



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman



Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥 عروسک شیطان 🔥

به قلم *Dreamrgirl*

🔥 ژانر رمان

بی‌دی‌اس‌ام عاشقانه راز آلود انتقامی 🔥

هـمـات سـکـ (18) سـی ۸۸

#مقدمه

من اسیر شدم...

در قلمروی شیطان...

راهی برای رهایی و فرار نیست...

جز اسارت کشیدن...

من مجبور شدم

به

عروسک شیطان شدن...

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

#فریال

چمدونم رو دنبال خودمو کشیدم و با تموم دلتنگی نگامو دورتادور
چرخوندم...

باورم نمی شد دوباره برگشتم اونم بعد اون همه عذاب دوری...

چشمام تر شد... بی اراده خودم شروع کردن به باریدن...

این اشک شوق بود... اومدم ولی بعد پنج سال با یک چهره جدید و
هویت جدید....

#هاوش

با صدای در حتی زحمت ندادم سرمو بلند کنم. می‌دونستم کی هست.

زودتر از زمانی که گفته بود، اومده بود. چه عجله ای برای با من بودن داشت. پوزخندی روی لبم نشست اما سریع محو شد.

صدای تق تق کفش پاشنه بلندش توی فضای سکوت اتاق پیچید. بالاخره نگاهمو بالا کشیدم و خیره نگاهش کردم. آرام و با ناز و عشو در حالی که به بدنش پیچ و تاب می‌داد جلو می‌اومد.

نگاهمو که دید لبخند لوندی زد. در حالی که چشماش بهم دوخته بود...

دست برد و کت تنش که جنبه ی نمایشی داشت رو آروم در آورد.

اونو نوک انگشتش با فاصله از خودش توی هوا نگه داشت.

دستی به موهای بلند و بازش کشید و چشمکی حواله ام کرد.

حالا با یک لباس خواب قرمز که فقط چند بند مضخرف بهم وصل شده بود. هیچ پوششی روی تنش رو نداشت، جلوی روم ایستاده بود.

نگام روی تن و بدنش بالا و پایین رفت. بدچیزی نبود. خوشگل و سک*سی...

فقط امیدوارم حالا که خواستم اینجا باشه بتونه امشب راضیم کنه.

نگاه طولانی ام کلافه اش کرده بود. منتظر بود از آرایش غلیظش
و اون هیکل ظریف و بی نقضش مخصوصا اون باسن گرد و
سفیدش تعریف کنم.

حداقل به سمتش برم ازش با شوق استقبال کنم. با زبونم قربون
صدقه اش برم.

این یک مورد رو کورخوانده... اینجا از این خبرا نیست...
هیچ واکنشی نشون ندادم.

می خواستم بیشتر تشنه رابطه با من باشه. باید می فهمید که من
هر کسی رو به تخرم راه نمیدیم.

اما حالا انتخابش کرده بودم چون خواستهی خودش هم بود. منم
بدم نیومد که باهاش باشم برای یک شب زیرم جر بخوره...

#پارت_2

🔥 عروسک شیطان 🔥

انگار کلافه شده بود... دیگه بیشتر از این معطلش نکردم. با انگشت سبابه ام بهش اشاره کردم تا بطرفم بیاد. با این که خیلی مشتاق بود تا روی تختم باشه. اما توی ظاهرش نشون نمی داد. خیلی آرام با حالت خاصی کتش رو رها کرد. کنار کفش پاشنه بلندش روی زمین ولو شد.

در حالی که چشمم ازم نمی گرفت با ناز قدم به قدم به سمت می اومد. از هر حرکتش عشو می ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

می تونستم از اینجا شهوت رو از توی چشماش بخوانم.
انگشت اشاره اشو به سمت لب رژ زده و سرخس رسوند. زبونشو در
آورد و دور لباش کشید و بعد لیزی به سرانگشتش زد.
خندید و انگشتشو داخل دهانش برد و مکش زد.

زوم شدم روی لب تر و خیشش... لعنتی داشت کاری می کرد تا
حشریم کنه.

اما نمی دونست که نباید این جوری دلبری کنه چون مجبوره بعد
زیرم درد و زجر بکشه.

اما خودش با حرفاش و نگاهش التماس می کرد که طعم مو
بچشه...

منم این اجازه رو بالاخره بعد مدت ها بهش دادم.

به تختم رسید. چهار دست پا شد و با همون حالت خودشو بهم
رسوند.

دستشو نوازش وار از روی پام حرکت داد تا زیر چونه ام...
الان دیگه روی تنم خیمه زده بود. وقتی دید هنوز حرکتی
نمی کنم. خودش بی مقدمه لبش روی لبم گذاشت.

در حالی که نرم می بوسیدم. دست ظریفشو روی سینه لختم به
گردش در اومده.

در همان حال دستش پایین و پایین تر و به سمت مرد*ونگیم که
هر لحظه بزرگتر می شد، رسوند.

از روی شلوارک که لمسش کرد. آه آرومی از لباس بیرون فرستاد.

با حال خرابی روی لبم رو لیس زد. حس شه*وت توی وجودم
بیشتر به تقلا افتاد.

دلَم می خواست بیشتر اذیتش کنم و همون جور بی حرکت بمونم
تا هر کاری دوست داره انجام بده.

اما خب خودمم تحریک شده بودم. برای همین با یک حرکت
جامون عوض شد...

shaytan *****

@Vip Roman

#پارت_3

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

حالا اون زیرم بود و منم روی تنش خیمه زده بودم. اولین حرکتم این قدر راضیش کرده بود که قهقهه اش بلند شد.

دستشو روی موهای سینهام نوازش وار حرکت می داد. با ذوق خاصی که بیشتر شهوت قاطیش بود انتظار می کشید تا پیشروی کنم.

خنده هاش اعصابمو بهم می ریخت. ضربی به یکی از سینه ی گرد و بزرگش زدم:

_خفه، اینجا اومدی فقط آه و ناله می کنی. صدای خنده هاتو دوست ندارم.

از تشرم و لحن بدم یکدفعه ساکت شد.

که سرمو توی گردنش فرو بردم.

لبامو روی گردنش به حرکت در آوردم. ریز ریز می بوسیدم و میک می زدم. صدای آه از لذتش بلند شد...

باید همین اولش می فهمید طالب چه کسی بوده...

درد و لذت باید باهم بچشه. دندانامو توی گوشت گردنش فرو بردم. که آخ بلندی گفت.

نگاهمو بالا کشیدم دوباره اینکار را با لذت بیشتری انجام دادم.

لعنتی لبشو به دندان گرفته بود و تحمل می کرد. برای بودن باهام
لهله می زد برای همین هیچ اعتراضی نمی کرد.

شایدم خانوم خشن دوست داره. باشه طوری بکن*مت که نتونی تا
چند وقت درست راه بری.

دست انداختم و اون لباس خواب مسخره و نمایشی رو جرش دادم.
انگار به مزاجش خوش اومد که چشماش از شه*وت خمارتر شد.

با تمسخر لب زدم:

داری لهله میزنی، زیرم جرت بدم؟!

تک خنده ای کرد. خودشو بالا کشید و با بوسیدن لبم، گفت:

آرزوم بود، زیرت باشم. با این...

دستشو به مرد*ونگیم رسوند، با لمس کردنش، ادامه داد:

_جرم بدی.

پوزخندی زد:

_حتما.

پشت بند حرفم، شلوارمو در آوردم. بین پاهاش نشستم.

دستی روی بهشت کشیدم. آه بلند و غلیظی کشید. کمرشو بلند

کرد و محکم به تخت کوبید...

انگشتمو روی چوچولش به حرکت در آوردم. اون آه می کشید و من

کارمو تکرار می کردم.

توی اوج لذت بود که دستمو برداشتم و بی حرکت موندم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

بهشتش خیس خیس شده بود. دلم میخواست التماس کنه و
همینطور هم شد.

تند تند نفس نفس می زد و چشم هاش بین دستم و مرد*ونگیم
می چرخید. منتظر بود ادامه بدم اما وقتی دید فقط نگاش می کنم.
نالید:

_ آآه... تمومش کن.

خندیدم:

_ چی رو؟!

_ وای... لعنتی... می خوام...

_ خب چی رو می خوای؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

دستشو به مرد*ونگیم رسوند:

_اینو.

با کمی مکث گفتم:

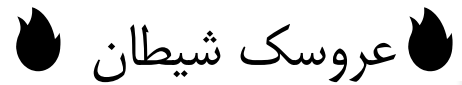
_اوکی، خودت خواستی.

shaytan *****

@Vip Roman

#پارت_4

کاری از EXCHANGE GROUP



هنوز حرف تموم نشده بود که یک ضرب واردش کردم. جیغش با
آهش قاطی شد.

با یک دستم گردنشو گرفتم و شروع کردم به تل*مبه زدن...
ضربه هامو عمیق و با شدت بهش می کوبیدم که با هر حرکت اونم
تکون شدیدی می خورد.

در همون حال سینه شو چنگ زدم و نوکشو به دندون گرفتم و
محکم کشیدم...

جیغ خفه ای کشید که محکم به سینه اش کوبید:
_ فقط صدای آه و ناله اتو بشنوم...

حمله کردم به سینه هاش فقط گاز می گرفتم...
مونده بود از درد جیغ بکشه یا از لذت آه بکشه... ولی تهش لذتش
براش بیشتر بود...

بعد کمی تل*مبه زدن ازش بیرون کشیدم...
معلوم بود زیاد از خودش استفاده کرده بود. کمی گشاد بود. بهم
لذت نمی داد. فکر نمی کردم اینطور باشه و گرنه اصلا نمی گفتم تا
بیاد...

با تعجب نگام کرد. که سریع برش گردوندم...

باس*ن گرد و سفیدشو توی مشت گرفتم که با بهت و لرز گفت:

_نه نه... خواهش میکنم...

سرشونه اشو دندون گرفتم، زیر گوشش زمزمه کردم:

_نه... خواهش... این حرفا نداریم. می خوام همچی بک*نمت که صدات، گوشای خودتو کر کنه.

از حرفم سکوت کرد. حتی می شد حس زد که از تصورش دوباره خیس کرده، آب دهنشو قورت داد. انگار می خواست چیزی بگه اما دودل بود. جای شک داشت رفتارش...

دست انداختم زیر شکمش و به زور قمبلش کردم. موهاشو از پشت گرفتم و کشیدم.

یکباره انگار به خودش اومده باشه شروع کرد به تقلا کردن و کوله بازی... نگاهشو با همون حالت به عقب کشید:

_من از ک*ون نمیدم... خواهش می کنم... بیا از جلو... اصلا ک*ون دوست ندارم... با توام، هاوش؟!... می فهمی چی میگم?!... با پشت اصلا حال نمی کنم... حس ندارم... حالم بد میشه...

نه به دیروز که کلی التماس می کرد تا بیاد روی تختم و می گفت همه جاشو تصرف کنم. حتی صبح هم زنگ زد که برای شب بیاد یا نه...

حالا علت این همه مخالفتشو نمی فهمیدم... برای خودم عجیب بود رفتارش... یکجای کار می لنگید و نمی خواست بگه...

@Vip Roman

ج 🔥 ✎ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ 🔥 shaytan ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

#پارت_5

🔥 عروسک شیطان 🔥

کم کم داشت عصبی می کرد... موهاشو با حرص کشیدم تا سرش
بیاد بالاتر... با کف دست دیگه ام محکم به باس*نش چک زدم
که مثل ژله لرزید:

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

غلط کردی مگه به دوست داشتن توئه... وقتی اینجایی یعنی من هر غلطی بخوام باهات بکنم. پس خفه شو تا بیشتر از این عصبیم نکردي...

لحن محکم و جدیم روش تاثیری نداشت و هنوز داشت اعتراض می کرد که اینکار رو نکنم. بهش فرصت بیشتری برای اعتراض ندادم. با مرد*ونگیم لبای باس*نشو باز کردم.

خواستم مرد*ونگیم دم سوراخش بذارم و یک ضرب واردش کنم که متوجه سرخی و متورم بودنش، شدم...

کثافت برای این که من نفهم که قبل من با کسی رابطه داشته، التماس می کرد که نکنمش... اصلا برام مهم نبود که رابطه داشته... اینجور زنای هر*زه و ج*نده مهم نبودن... اصلا بذار به فاک برن...

حالم از اینجور آدم‌های دورو بهم می‌خورد که ادعای تنگ‌رو در
میارن و فکر می‌کنم طرفشون یک کس لیس احمق ساده است
که برای یک سک*س حاضره با هر شرایطی باهاشون باشه...

تموم حس و حال دیگه پریده بود. عقب کشیدم و خودمو روی
تخت پرت کردم. ساعدمو روی پیشونیم که عرق کرده بود،
گذاشتم. نفس سنگین شده رو چندبار عمیق بیرون فرستادم تا آرام
باشم.

مات و مبهوت نگاهی بهم کرد:

– چی شد، چرا ادامه نمیدی؟! خب درد داره... منم دوست ندارم... تو
دوست داری درد بکشم وقتی حالی بهم نمیده؟!...

چپ چپ نگاهش کردم، تا بفهمه من خر نیستم... اما پرور تر از این حرفا بود. قهقهه بلندی زد. از اون خنده های که هر مردی را وادار می کرد تا بهش نگاه کنه و بگه جوووون بیا بک*نمت...

به سمتم کمی خم شد، دستشو روی سینه ام گذاشت. با اون لبهای پروتز شده و سرخش، لبمو رو کوتاه بوسید. با لحن اغواگرانه ای و نازکی گفت:

_الان قهر کردی، مرد گنده؟! بخاطر تو که برام خیلی عزیزی، خب اشکال نداره... دردشو تحمل می کنم... فقط همین یکبار...

shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

کثافت چه خوب بلد بود نقش بازی کنه. یکطور که انگار هیچ غلطی نکرده... می دونم هدفش از اینجا اومدنش چیه... فکر کرده با یک سرویس دادن منو تشنه خودش می کنه و مثل مار میتونه چمبرک بزنه به ثروتم و بعدش خوش بگذرونه...

اما کور خوانده، هنوز منو نشناخته. من آدمی نیستم که به این سادگی با یک سکس گول بخورم. تن به هر خواسته اش بدم. اونم

کاری از EXCHANGE GROUP

در صورتی که خودم نخواسته باشم. اگه اصرار و چراغ دادن های مدامش نبود، عمرا اگه خودم می رفتم سراغش...

اکثر زنا و دخترای که اومدن روی تختم بیشتر به میل خودشون بوده نه خودم... اصلا یادم نمیاد دنبال کسی رفته باشم. وقتی که اینا هستن که اصرار میکنن زیرم باشن چه دلیلی داره، به خودم زحمت بدم دنبال کسی باشم... فقط کافیه اراده کنم تا خودشونو دو دستی تقدیمم کنن...

خودمو داشتم خیلی کنترل می کردم اگه دخترخاله رفیقم نبود، حالشو اساسی می گرفتم تا به گه خوردن بیفته... با لحن بدی گفتم:

_برو پیش همونی که یک و دو ساعت پیش باهش بودی، نتونسته ارضات کنه...

با طعنه ام، رنگ صورتش پرید. حتی لرز دستش را واضح دیدم. به لکنت افتاد:

_من... نه... با کسی نبودم... اشتباه می کنی... من به عشق تو اومدم...

هر کی رو بتونه دور بزنه، منو نمی تونه... اینقدر با دخترای و زنای رنگارنگ وارنگ گشتم که همشونو چشم بسته از حفظم...

پوزخندی زدم. این دیگه کیه؟! جلوی روی خودم داره راحت دروغ میگه... روی آرنجم خودمو بالا کشیدم. صورتمو جلو بردم و توی صورتش از لای دندانای کلیک شده ام، عصبی گفتم:

_بین زیادی داری زری می زنی... یک دقیقه بهت وقت میدم بری گورتو گم کنی و گرنه از همین پنجره همونجور لخت پرت می کنم بیرون...

از لحن عصبیم بازم کوتاه نیومد. با لحنی که کمی شرم قاطیش بود، گفت:

_خب... درست فهمیدی دو ساعت قبل با کسی بودم اما نتونسته ارضام کنه... برای تو چه فرقی داره؟! اومدیم با هم سک*س کنیم... بیا ضد حال نباش...

_گمشو برو بیرون...

_هاوش خواهش میکنم. من برای این که باهات باشم چند ماه دارم التماس می کنم. خواهش می کنم بذار هر دو مون لذت ببریم... هم تو تحریک شدی هم من...

دستش که به سمت مرد*ونگیم که نیم خواب بود، رسوند. فوراً پیش زدم. چی فکر کرده... اونم در مورد من... بهش فرصت دادم

#پارت_7

🔥 عروسک شیطان 🔥

لرزش بدنش رو کامل حس کردم. می شناخت منو با کسی شوخی ندارم... اینقدر دیوونه بودم وقتی بگم کاری رو انجام میدم حتما اون بی بروبر گردد انجامش میدم...

توی همون حال سری تکون داد که دستمو برداشتم. به عقب پرتش کردم. روی تخت جلوی پام افتاد. در حالی که گلوشو می مالند چند تا سرفه بلند کرد... پشت سرهم...

بیشعور طوری سرفه می کرد که انگار با هر دو دستم محکم گلوشو فشار دادم در حال خفگی بوده...

داشت زیادی فس فس می کرد انگار هنوز انتظار داشت با این وضعیت بلند بشم و نازشم بکشم...

انگار اینجوری فایده نداشت. باید یک جور دیگه برخورد می کردم. از همونجا لگد محکمی به باسنش زدم که جیغ کشید و روی زمین افتاد:

_مگه با تو نیستم، گفتم گمشو بیرون...

با چشمهای اشکی نگاهی توی صورتم انداخت. بلند شد و با برداشتن کتش از روی زمین از اتاق بیرون رفت. چنان در را محکم بهم کوبید که خونه هم باهاش لرزید...

نفسمو از ته سینه‌ام پر فشار بیرون فرستادم تا پا نشم برم یک
 بلایی سر اون جنده در بیارم که راه خونه‌اشم گم کنه... بدنم هنوز
 از شهوت می‌سوخت... کثافت هرزه گند زد به شبم...

سعی کردم بهش فکر نکنم تا بیشتر از این عصبی نشم. از روی
 تخت بلند شدم و به سمت حموم رفتم. داخل اتاقک شیشه ای
 شدم. خودمو توی وان انداختم. در همون حال شیر آب سرد رو باز
 کردم.

آب سرد با فشار زیادی روی سر و صورتم ریخت. تنم لرزید. کمی
 سست شدم، دراز کشیدم. می‌خواستم چشمامو ببندم که تقه ای به
 شیشه خورد:

_آقا... آقا توی حموم هستین؟!

نگاهی بهش انداختم که مثل همیشه سرشو پایین انداخته بود. با این که سنش بالا بود ولی زنی خوبی بود. توی هیچ کارم فضولی نمی کرد و هیچ وقت پاشو از گلیمش فراتر نمیداشت. و منم همه جوهره هواشو داشتم:

_ کارتو بگو.

_ ببخشید آقا، آقای احمدی زنگ زدن، گفتن یک مشکلی پیش اومده حتما الان برین کارخانه...

حتما واجب بود که زنگ زده، اخمی روی ابرو هام نشست:

_ خیلی خب میتونی بری.

* * ●

دیگه صبح شده بود که بالاخره اون بخش تولید که دستگاه هاش
دچار مشکل شده بود، رفع شد...

با اعصاب خط خطی بقیه کارها را به احمدی که مدیرعامل شرکت
بود، سپردم و راهی خونه شدم.

فقط می خواستم خودمو به خونه برسونم به اندازه کافی شبش بهم
ریخته بودم، به خواب احتیاج داشتم.

اما قبل اون از فروشگاه نزدیک خونه کمی خرید کردم، بعد دادن
نایلونای خرید به نیره یکراست به اتاق رفتم...

کاری از EXCHANGE GROUP

غرق خواب بودم که صدای مکرر زنگ گوشیم بیدارم کرد، بدون اینکه چشمامو باز کنم. تماس رو وصل کردم...

این قدر گیج خواب آلود بودم و نمی فهمیدم که طرف چی میگه. صحبتش خیلی طولانی شده بود و از تموم حرفاش فقط یک دختر رو فهمیدم. برای این که تمومش کنه و بذاره بخوابم. با صدای دو رگه و خمار از خواب باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم...

دوباره دل دادم به خواب اما هنوز یک ثانیه نگذشت که گوشیم مجدد زنگ خورد. این بار چشمامو باز کردم می خواستم پاچه ی مخاطب پیش خط رو بگیرم اما با دیدن شماره ی آقای وکیل پدر بزرگم، با تعجب تماس را وصل کردم که صداش توی گوشی پیچید:

_ آقا هاوش... انگار خواب بودین، بیدارتون کردم؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

وای پس قبلش با این صحبت می کردم امیدوارم چرت و پرت
نگفته باشم. با سرفه ای صدامو صاف کردم، گفتم:

_اووم، خواب بودم...

_به هر حال عذرخواهی میکنم که بیدارتون کردم. متوجه عرایض
بنده شدید یا دوباره براتون بگم.

کنجکاو سکوت کردم که خودش اخلاقمو می دونست... یک عمری
بود دوست و وکیل پدر بزرگم بود. برای همین صداشو شنیدم:

_اون دختر خانومی که قرار بود بیاد ایران، الان اینجاست... امشب
تشریف بیارین وصیت نامه را بین همه وارث بخوانم، منتظرتونم.

در جواب آقایی باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. پس اون دختر خانوم بالاخره اومد... چه عجب بعد سه و چهار ماه به خودش زحمت داده که بیاد فقط سهمشو بگیره و بره...

هر کس دیگه هم جای او بود بخاطر پول و ثروت از اون سر دنیا هلاک هلاک میومد... این که دیگه یک دختره... که با این پول فقط بلد بره لاک و رژه بخر یا برای این که خودشو غالب یکی کنه صدتا عمل زیبایی روی خودش انجام بده... از بینی بگیر تا تراش پهلو و شکمش...

اینا به کنار ولی از آخرم نفهمیدم این دختره کی هست که این همه اصرار پشت اصرار تا این دختره نیاد حق باز کردن وصیت نامه و تقسیم ارث و میراث رو نداریم...

دستای لرزونمو بالا آوردم و کمی از موهای روی صورتم کنار زدم،
زیر شال مشکیم فرستادم. نگاهم هنوز از پشت شیشه به در خیره
بود، همه اومده بود بغیر هاوش...

همون لحظه بود که در بزرگ حیاط باز شد، تپش قلبم همزمان
بالا رفت. ماشین شیک و سفید رنگی داخل شد. کمی خودمو جلو
کشیدم اما شیشه‌های دودیش اجازه نمی‌داد تا شخص داخل
ماشینو ببینم...

استرس و اضطراب بار دیگه تموم وجودم فرا گرفته بود. احساس
می‌کردم از داخل گر گرفتم اما هرم نفس هام سرد و دست و پاهام
یخ زده بود.

@Vip Roman

لحظه به لحظه که می گذشت حس می کردم واقعا نمی تونم
باهاشون مخصوصا هاوش روبرو بشم. گوشی که توی دستم لرزید،
دلم هری فرو ریخت...

بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم می دونستم که تک عمو نوید،
وقت اون رسیده بود که برم... برم با کسایی روبروم بشم که پنج
سال برای دیدنشون بی تاب بودم...

پاهام که بدجور سنگین شده بودن، رو حرکت دادم. انگار به هر دو
پاهام سنگ بزرگ و سنگینی وصل شده بود که به سختی قدم
برمی داشتم از اون اتاق و از پله ها پایین رفتم...

از همونجا با ترس و خجالت و دلتنگی نگاهم چرخوندم همه روی
مبل نشسته بودند. نگاهشون روم بود با تعجب براندازم می کردن

بغیر مردی که سرش توی گوشی بود. حتی به خودش زحمت نداد
سرشو بلند کنه.

اون کسی نبود بجز هاوش... با این که مشخص بود خیلی عوض
شده اما برای من همون هاوش... هاوش من...

چقدر دلم براشون تنگ شده بود. کاش می تونستم برم جلو تک
تکشونو بغل کنم.

ولی نمی شد فقط باید نگاهشون می کردم... از دور... از همین
فاصله...

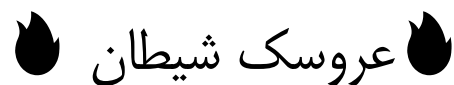
این لحظه برام خیلی پر درد بود که عزیزهامو نمی تونستم بغل کنم
وقتی من پنج سال پیش مردم... پنج سال پیش از خاطر همه رفتم
و خاک شدم...

دلہ خلی گرفت. ہاوش ہم منو فراموش کردہ... از یادش رفتہ،
حتما...

کاش می تونستم بگم این منم... این منم کہ اینجام... اما
نمی تونستم اگر م بہ این چند نفر بگم کہ منم فقط چہرہ ام عوض
شدہ، فکر نکنم بذارن بغلشون کنم چہ برسہ حتی نگام کن...

بغض سنگینی گلومو چنگ زد. اشک تا پشت پلک ہایم اومد اما
سعی کردم جلوی ریزشونو بگیرم و قورتش بدم...

من غریبہ ای آشنا م کہ هیچکسی نمی دونہ من کی ہستم... چرا
اینجام... ولی خودم می دونم کی ہستم...



فقط برای یک ثانیه... فقط یک ثانیه نگاهشو بهم دادم... گره
خوردم تو اون چشمای مشکی رنگش...
چشمای که سالهای دور دلمو بهش باختم...
نگاهش خاص بود، یک نگاه گرم...

دلم لرزید مثل پنج سال قبل و حتی قبل تر از اون پنج سال... این
قلب که الان جنون وار میزنه پنج سال از کار افتاده بود...
پنج سال مثل الان این طور به قفسه سینهام نمی کوبید چون
صاحبش را بعد سالها حس کرده و دیده...

اما نگاه هاوش یکباره سرد و خاموش شد و خیلی راحت نگاهشو
برید... قلبم از جا کنده شد..

چقدر این نگاه بریدن درد داشت... خیلی زیاد که دلم می خواست
فریاد بزنم و بگم هاوش، منممممم....

حال خیلی بدی بهم دست داد. اینقدر که دلم می خواست به حال
خودم فقط زار بزنم.

بغضی که یکباره دیگه به گلوم چنگ شده بود رو به سختی پس
زدم. دلگیر و با دلی غم گرفته نگاه ازش گرفتم. من خودم خواستم
که اینجوری شد.

به سمت عمو رفتم. نگاش توی چشمم چرخوند، انگار فهمید چه
حالی دارم:

_بیا بشین دخترم.

واقعا توان ایستادن نداشتم و ممکن بود هر لحظه نقش زمین بشم.
سری تکون دادم و روی مبل نشستم.

عمو نوید نگاهشو بین همه چرخوند و به من اشاره کرد:

_ایشون سدنا رادمهر هستن دختر خواننده آقای ایرج رادمهر...
مدتی که بخاطر بیماریشون خارج بودن، ایشونو به فرزندى قبول
کردن... مداركى هست كه صحت حرف هامو بهتون اثبات مى كنه.
اميدوارم سدنا جان را جزئى از خانواده خودتون بدونيد.

بقیه با لب و دهن باز و چشم‌های وق زده نگام می کردن اما
هاوش پوزخندی روی لبش نشست:

_بخاطر یک غریبه این همه مدت صبر کردیم؟؟؟ با خودم گفتم
الان یک مو بلوند و چشم آبی می بینم. اینم یک تُحفه عملی مثل
بقیه دخترای ایرانی...

عمو نوید دست توی کیفش کرد و با در آوردن مدرای اونو بطرف
هاوش گرفت:

_خواسته ی آقاجونت بود تا سدنا جان نباشه این وصیت نامه خوانده
نشه... می تونی اینا رو نگاه کنی و پیش هر کی هم میخوای ببر. تا
بفهمی ک...

shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

هاوش گستاخ وسط حرف عمو نوید پرید، با تمسخر اون برگ ها
را پس زد. گفت:

_نفرمائید ما به شما اطمینان کامل داریم... بجای معرفی این دختر
خواننده و چسبوندنش به ما، برین سر اصل مطلب، وقت ندارم باید
برم...

این... دلم بیشتر گرفت... هاوش خیلی عوض شده بود... شنیده بودم و باور نکردم... اما الان که با چشم‌هام می‌بینم داره باور میشه... همه‌ی اون حرف‌ها... اون هاوش مهربون و خوش‌زبون جاشو یکی دیگه گرفته...

عمو نوید که انگار رفتار هاوش براش طبیعی بود، برگ‌ها را کنار گذاشت و وصیت‌نامه را بیرون آورد، شروع کرد به قرائت کردن...

استرس و اضطراب چنگ محکمی به دلم زد. هر چی عمو نوید اون کلمات نوشته شده رو به زبون می‌آورد و جلوتر می‌رفت. حالم بدتر می‌شد.

آقاجون تموم اموالشو منصفانه تقسیم کرده بود اما تنها چیزی که نگرانش بودم. رفتار هاوش بود وقتی که بفهمه آقاجون برای اون چه وصیتی کرده...

با صدای قهقهه وحشتناکی با ترس سرمو بالا آوردم. هاوش طوری می خندید مثل دیوونه ها که آدم به وحشت می افتاد. صدای خنده هاش لحظه به لحظه بالاتر می رفت و باعث لرزش بدنم می شد...

بعد این که خوب خندید. اخم غلیظی کرد و نگاهشو به چشمام کشید. طوری نگام کرد که قبض روح شدم... انگار فهمید که ترسیدم و حالم یکجوری شده. پوزخندی روی لبش نشست. نگاهشو به عمو نوید کشید. عصبی فریاد زد:
مردتیکه می فهمی چی می گی؟!

همه هنوز توی بهت بودند که با فریاد هاوش به خودشون اومدن... دستای لرزونمو روی لبم گذاشتم. اما عمونوید خونسرد بود. انگار نه انگار و به هاوش خیره بود.

هاوش از جاش بلند شد. یکدفعه وصیت نامه رو گرفت. نگاهش که روی نوشته ها می چرخید، چهره اش برفروخته تر می شد. یکباره اونو جلوی پاش به زمین کوبید. دوباره نعره زد:

_جمع کن، این وصیت نامه رو!!!

عمو نوید اخمی کرد. خم شد با برداشتن وصیتنامه اونو توی کیفش گذاشت. بلند شد و خطاب به همه گفت:

_باید عرض کنم که این ازدواج باید طبق وصیتنامه تا یک ماه دیگه باید انجام بشه در غیر این صورت طبق وصیتنامه تموم اموال آقای رادمهر صرف امور خیریه می شه...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_12

عروسک شیطان

#هاوش

از این که آقاجون این جوری میخواست فقط منو توی چپل بندازه،
داشتم دیوونه می شدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی چی که اگه من با این دختره ازدواج نکنم تموم دارائی و اموال نه تنها خانواده من بلکه عمه هم ازشون سلب می شد!!!

اصلا توی کتم نمیره وایسم همونجور برام تصمیم بگیرن... بیا زورکی ازدواج کن تا زندگیت نره... من نمیدارم برای آینده ام تصمیم بگیرن.

من بعد عشق زندگیم، تنهایی را انتخاب کردم. حاضر نیستم یک دختر غریبه رو بدون میل خودم به زور و خواسته یکی دیگه باهاش ازدواج کنم... بعدشم وارد حریم خصوصی زندگیم بشه و اگه نخوامش حق طلاق شم نداشته باشم...

دیگه داشتم از دیوانگی رد می کردم. نگامو روی بابا و مامان و عمه و شوهر عمه ام چرخوندم. اونایم دست کمی از من نداشتن ولی به حرمت و احترام ریش سفید آقای حرفی نمی زند.

درسته خودمم قبولش داشتم که مرد مومن و باایمانی هست... ولی
نمی‌تونم چیزی نگم...

اون دختره عوضی هم انگار تنش می‌خارید. عین یک مترسک
نشسته بود و هیچی نمی‌گفت... حتما با خودش گفته چه بهتر هم
ثروت و هم یک شوهر خوش تیپ گیرم اومده...
ولی کور خوانده، کاریش بکنم تا هوس ارث و میراث کنه...

موندم اصلا این دختره از کدوم گور اومده بیرون که آقاجون اینو به
فرزند خواندگی قبول کرده حالا هم میخواد بند من کنه...
یه بندی بهش نشون بدم که اون سرش ناپیدا...

آقایی که شب بخیر گفت. پدرم و شوهر عمه دنبالش رفتن...

همونجا روی زمین نشستیم. دلم می خواست تموم خونه رو روی سر
این دختره خراب کنم. پوزخندی زدم:

بدت نمیاد، نه؟!

سدنا چشماش گرد شد، با تعجب گفت:

از چی؟!

سرمو جلو بردم طوری که فقط اون بشنوه، زمزمه کردم:

زیرم جر بخوری.

هینی گفت. صورتش سریع قرمز شد... نمی دونم فیلمش بود یا کلا

خجالتی بود ولی مگه میشه خارج باشی و چشم و گوشت بسته

باشه...

این الان ساک زدن و دادنو حرفه ای بلده... شایدم یک پورن بود...
سک*سی و هات...

قیافه اش که خوب بود یعنی از خوبم بالاتر... میشه گفت خوشگله...
با این مانتو و شالی که پوشیده بود. اندامش زیاد مشخص نبود ولی
ظریف بود اما میشه گفت بدک نبود البته اگه زیرم طاقت بیاره و
نمیره...

@shaytan exchange group ROMAN

🔥 عروسک شیطان 🔥

نمیدونم چرا این حالت صورتش برام لذت داشت. یک چیزی
وادارم می کرد تا بیشتر اذیتش کنم...

خودمو روی مبل کنارش کشید جلوتر و زیر گوشش زمزمه کردم:
_نگفتی دوست داری کی *ر کلفتم بره توی بهشتت؟؟؟.. تو هم
آآاه... اوففف... در بیاد... هی بگی هاوش تندتر... تندتر... جررررم
بده...

بیشتر سرخ شد و لرزش خفیف بدنشو کامل حس کردم... کمی
توی خودش جمع شد و سعی کرد ازم بیشتر فاصله بگیره.

جای هم نبود بره...

فقط اندازه یک بند انگشت عقب تر رفت که فایده‌ای نداشت...

رفتارش برام عجیب بود واقعا خجالتی بود یا میخواست نقش یک
دختر خجالتی رو بازی کنه...

منتظر بودم که حرفی بزنه اما سکوت کرده بود و سعی می کرد
نگاشو ازم بدزده...

@Vip Roman

سرمو جلوتر بردم نگامو به چشماش عجیب و آشناس که کم
پنهون می کرد، دوختم. برای این که بیشتر اذیتش کنم... بدجنس
گفتم:

پس دوست داری بکن *مت... منتظرم باش...

با این حرفم فوری سرشو بالا آورد با چشمای گرد شده و ترش
نگام کرد...

آخ که دلم میخواست یکجا خلوت می بودیم تا حرفمو عملی کنم...

حیف که اینجا نمی شد وگرنه کاریش می کردم صدای آه و ناله اش
تو کل خونه پیچه...

اون وقت می فهمید جر خوردن یعنی چی...

خودشم همینو میخاست وگر نه اینجا چه غلطی می کرد... چشمکی
بهش زدم و بلند شدم...

رو به مادرم و عمه که باهم آروم و حرصی پیچ پیچ می کردن، گفتم:
_فعلا باید برم. در مورد وصیت آقاجون فکر میکنم و میام باهاتون
حرف میزنم.

منتظر حرفی ازشون نشدم از اونجا زدم بیرون... پدرم و شوهر عمه
هنوز توی محوطه حیاط ایستاده بودند و در حال صحبت با آقائی
بودند...

از طرز حرف زدنشون مشخص بود که میخواستن آقائی رو
یک جورایی راضی کن تا قید خواسته آقاجون بزنه ولی رفتار آقائی
کاملا مشخص بود که تصمیم آخر با منه...

منم کاری می کنم تا بفهمن سرخود و اینجوری واسه آینده من
تصمیم بگیرین...

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج? 🔥 ✎ ◌? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? □? A◌

VIP exchange group

#پارت_14

ROMAN

عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

حالا که تصمیم با منه، یه بلایی سر این دختره در میارم که از ترسش نفهمه چجوری برگرده کشورش... وایسن فقط...
به من میگن هاوش...

از کنارشون گذشتم و لحظه آخر ناخواسته حرف آقائی رو شنیدم که تاکید می کرد که تنها راه محفوظ موندن اون اموال فقط اینکه من این ازدواج رو قبول کنم...

این پدرجون هم صاف اومده گیر داده فقط به من... آخه چه منفعتی توی این کار که من باید با این دختره غریبه که هیچکسی رو نداره، نمی شناسیم کی هست، ازدواج کنم...

کلافه نفسمو پر فشار بیرون فرستادم. سوار ماشینم شدم و یکراست رفتم خونه...

چند ساعت گذشته بود ولی مدام چهره سدنا توی ذهنم چرخ
می خورد و اعصابمو بهم می ریخت...

چندبار سرمو تکون دادم تا بهش فکر نکنم اما انگار مثل چسب
چسبیده بود توی مغزم و رژه می رفت...

اولین دختری بود که توی این سالها این جور ذهنمو درگیر خودش
کرده بود. برام عجیب بود.

حالی داشتم که خودم نمی فهمیدم حال خودمو رو...

می خواستم بهش فکر نکنم ولی قادر به این کار نبودم. بدجوری از
خودم کلافه و عصبی بود.

هر کاری می کردم از ذهنم بندازمش بیرون نمی شد...

ته اون فکرا چیزی توی ذهنم ول می خورد که اون دختره حتما
شب اونجا تنهاست... تنهای تنها...

وسوسه لمس تنش تموم وجودمو به آتش شهوت انداخته بود...
همین باعث می شد که از درون داغ بشم...

یه آن انگار جنون بهم دست داده باشه، از خونه زدم بیرون... دلم
می خواست هر چه زودتر اونو بکشم زیر تنم و صدای آه و ناله
هاش گوشامو پر کنه...

دوباره برگشتم خونه پدرجون... ماشینو رو گوشه ای متوقف کردم.
پیاده شدم. جلو رفتم. در حالی که نگامو روی ساختمون و پنجره
های خونه میچرخوندم زیر لب "اومدم عروسک" رو زمزمه کردم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

شاستی زنگ رو فشردم و به دیوار تکیه دادم تا تصویر چهره ام
توی دروین آیفون نمایان نباشه...

با کمی تاخیر صداش توی آیفون پیچید:

کيه؟!

سرمو کمی جلو بردم که فقط موهامو ببينه. انگشتمو لای دهنم
گذاشتم. با تغییر صدام گفتم:

سفارش تونو آوردم، خانوم!

من چیزی سفارش ندادم.

@Vip Roman

از لحن متعجبش، لبخند شیطونی روی لبام نشست:

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

_نمیدونم خانوم... من پیک موتوریم... گفتن اینو بیارم به این
آدرس... منم آوردم... حالا هم فقط زود بیان که بیکار نیستم، باید
برم.

انگار تردید داشت ولی بازم گفت:

_صبر کنید الان میام.

زاپاس #عروسک_شیطان

<https://t.me/joinchat/qGYcxCWedgdhZTZk>

shaytan

#پارت_15

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

از اینکه نقشه ام به همین راحتی گرفته بود... ریز ریز با شیطنت
خندیدم. به در تکیه دادم...

عروسک افتاد توی دام... اونم چه دامی... یک رابطه داغ و پرشور و
پر لذت...

یکم که گذشت بالاخره در باز شد:

_آقا ای...

هنوز حرفش تموم نشده بود که بقیه جمله اش با دیدنم توی دهن
بازش جا خوش کرد... خشکش زده بود...

تکیه امو برداشتم و جلوش ایستادم. چشمکی بهش زدم... با تفریح
ابروهامو بالا انداختم:

_گفتم بهت منتظرم باش... فکر کردم الان با یک لباس ناز توری
قرمز و لبای سرخ می بینمت.

ماتش برده بود... نمی تونست حرفی بزنه...

دستمو روی قفسه سینه اش گذاشتم و به داخل هلش دادم... بی
تعادل کمی عقب رفت...

داخل خونه شدم و در را پشت سرم بستم:

_خب اشکال نداره، میریم تو و آماده میشی برای یک شب پر
لذت... پر آه و ناله... پ...

انگار به خودش اومد... اخمی کرد، وسط حرفم پرید. لرزون و با بغض گفت:

_من منتظر هیچکی نبودم. شما هم لطف کنید برید.

سرمو خم کردم و نگامو توی چشمای ترسیده و عجیبش دوختم.
دستمو به طرف صورتش بردم و با پشت دستم صورت یخ زده اشو لمس کردم:

_اووو چه بد اخلاق!!!... نباید با شوهر آیندهات اینجوری حرف بزنی... باید لطیف باشی و مطیع...

بعد اتمام جمله ام، مچ دستشو گرفتم. در حالی که به دنبال خودم می کشیدم داخل خونه، شیطون ادامه دادم:

#پارت_16

🔥 عروسک شیطان 🔥

ولی هنوز با همون اخم بهم خیره بود...

نمیدونم چرا معطل می کرد...

قدم هامو آرام آرام به عقب برداشتم. تا این که به کاناپه رسیدیم

روی اون خودمو ولو کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دست و پاهامو به دو طرفم باز کردم. تا وقتی طرفم اومد بتونه هر کاری خواست انجام بده...

خیره خیره نگاهش می کردم. منتظر بودم تا شروع کنه. با این که هیچ آرایش روی صورتش نبود حتی هیچ قسمتی از بدنشو ندیده بودم...

ولی لحظه به لحظه مرد*ونگیم در حال بزرگ شدن بود. قصد داشت شلوار جین مشکی پامو پاره کنه. نمیدونم چرا این قدر بی طاقت شده بودم تا هر چه زودتر بدنشو لمس کنم.

اما اون همونجور با اخم بهم زل زده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. صبرم داشت لبریز می شد. از خودم متعجبم نمی تونستم خودمو کنترل کنم... بعید بود اونم از من که خیلی ها رو پس زدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره خودم سکوتو شکستم:

_چرا شروع نمی کنی؟!... منتظرم لخت شی... و هنرنمایی تو رو
کنی... یا لا دختر... زود باش!...

#سدنا

باورم نمی شد...

اصلا نمی خواستم باور کنم که هاوش اینجور آدمی شده... اونم
منی که تا با حالا به هیچ مردی جز خودش نزدیک نشده بودم ...

از بغض داشتم خفه می شدم... اگه این طوری عوضی شده مقصرش
فقط منم...

کاری از EXCHANGE GROUP

اگه اون اتفاق پنج سال پیش نمی افتاد. الان اینطور بی پروا و وقیح
این پیشنهاد بی شرمانه رو بهم نمی داد تا لخت شم...

اگه اون آدم قبل می بودم، هاوش هر کاری ازم می خواست براش
انجام می دادم با جون و دلم...

ولی من الان سدنام و نمی تونم هر چی بخواد رو قبول کنم...
من اینجام تا اون گذشته رو جبران کنم تا هاوش رو تغییر بدم...

سعی کردم بغضمو قورت بدم و صدام نلرزه:

_منتظر هیچی نباشین. الانم تا زنگ نزدم به آقا آقائی، لطفا
خودتون محترمانه تشریف ببرین.

بعد حرفم دستمو به طرف در خروجی گرفتم و منتظر بودم به
حرفم کنه و بره...

Dreamr girl

عروسک شیطان

سری تکون داد و بلند شد... نفس حبس شده انو بیرون فرستادم...

خداروشکر بحرفم کرد...

ولی اون دورم چرخ زد. یکدفعه...

🔥 ❌ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ 🔥 shaytan ❓ ❓ ❓

#پارت_17

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

ولی اون دورم چرخى زد. یکدفعه پشت سرم ایستاد. موهای بسته شده زیر شالمو چنگ زد. زیر گوشش زمزمه کردم:
چی فکر کردی با خودت؟!... گفتم بهت رفتارت درست نیست!!...

هرم نفساش که به گردنم خورد. مور مورم شد، لرزیدم.
پشت بند حرفش شالمو از سرم یهو کشید. جیغی کشیدم. ترسیده
به طرفش برگشت:

_داری چیکار می کنی?!

شالمو گلوله کرد. به گوشه‌ای از سالن پرتاپ کرد:

دیگه به این احتیاجی نداری?!...

دستشو جلو آورد شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم... نفسم داشت بریده می شد... نمی تونم بازم باور کنم این هاوشه...

بدنم شروع کرد به لرزیدن... دست لرزونمو روی دستاش گذاشتم و مانع کارش شدم:

_ولم کن... گفتم برو از اینجا...

دستمو پس زد از لای دندانای جفت شده اش، گفت:

_چرا عزیزم؟!... تو که دوست داری... اونجایی که تو زندگی می کردی این روابط آزاده... مدل های مختلفشو هم چشیدی... بزرگ... کلفت.. کوچیک... دراز... لاغر... تنوع زیاده بوده برات... منم مثل بقیه... یک بارم منو بچش، قول میدم بهت برای دفعه بعدی خودت التماس کنی که زیرم باشی.

Dreamr girl

عروسک شیطان

رو بروی خودم ایستاده بود. تحقیر می کرد... تهمت می زد... توهین می کرد... نمی دونست از من که توی این سال ها چی کشیدم...

اشک خیلی زود توی چشمام جمع شد. کلمات با بغض و لکنت از زبونم بیرون اومد:

_اش... اشتباه می کنی... من... من... دخترم...

_عههه چه بهتره... بک*ارت تو خودم می گیرم...

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

لحنش این قدر پر تمسخر و بد بود که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلندی به گریه افتادم.
چرا این طور بی رحم شده بود. یعنی اون اتفاق باعث شده بود تا به این آدم عوضی و پست تبدیل بشه.

دلَم داشت میترکید... نمی دونستم اینطور بینمش... کاش می تونستم کاری کنم اما نمی تونستم حتی بهش بگم کی هستم...

اگه بهش می گفتم کی هستم و می فهمید... حتما پسم میزد حتی
از ثروت و ارث پدرجون هم می گذشت تا فقط دیگه با من نباشه...
چطور می تونستم بهش ثابت کنم که اون کاری که مجبور شدم
انجام بدم فقط بخاطر جون خودش بوده...

فعلا نمی شد حرفی بهش بزنم و این که نمیخواستم حالا که
برگشتم همچی دوباره خراب بشه...

هق هق می کردم و منتظر بودم مثل گذشته مرد باشه نه یه
عوضی... اما انگار حاله هیچ تاثیری روی چهره خنثی و خونسردش
نداشت...

هنوز با اون چشمای قرمز و خمار از شهوت بهم خیره شده بود.
قصد داشت مثل یه گرگ تنمو تکیه پاره کنه...

نمی‌خواستم اتفاقی بینمون بیفته. قدمی عقب گذاشتم. با دستم به
در سالن که هنوز باز بود اشاره کردم:
_برو... ازت خواهش میکنم تنهام بذار...

همون قدمی که عقب گذاشتم رو پر کرد جلو اومد. پوزخندی زد:
_کجا؟!... وقتی عروسک مثل تو هست که می‌تونم خودمو باهش
خالی کنم چرا تنه‌اش بذارم...

شهوة عقل و هوش رو ازش گرفته بود. ترسیده بازم عقب رفتم و
بی‌اختیار خودم چشمم روی برجستگی روی شلوارش افتاد.
شدت تپش قلبم بالا رفت. از شرم لبمو به دندون گرفتم و فوری
نگاهمو بالا کشیدم.

اون بازم جلو اومد. نگاهمو که روی مردونگی باد کرده اش دید،
اشاره ای بهش کرد:

_دیدی داری بی تابی می کنه. قبل این که شلوارمو پاره کنه باید
نجاتش بدم.

از ترس نفس نفس می زدم. نمیدونم چقدر عقب عقب رفتم که
اونم جلو می اومد. نگاه خمار و شهوت آلودش بدجوری
می ترسوندم.

یکدفعه پام بجای گیر کرد و قبل این که بتونم خودمو کنترل کنم
روی مبلی افتادم... جیغ خفه ای کشیدم.

قبل این که بلند بشم. روی تنم خم شد نفس داغشو رو از عمد
روی صورت فوت کرد. خودمو به عقب کشیدم. آب دهنمو قورت
دادم:

نگاشو توی تک تک اجزام چرخوند و روی لبام زوم شد. سرش
جلو آورد. جای برای فرار نداشتم.

لبمو که توی دهنش کشید. از حس لباش بعد پنج سال و داغیش...
قلبم از جا کنده شد. سست شدم. من در مقابلش هیچی اراده ای
نداشتم و ندارم.

دستامو مشت کردم تا توی موهاش چنگ نشه. چشمامو بستم تا
نفهمه... چه حالی بهم دست داده... تا حس و حالم نذاره پای
شهوت...

اما اون وقتی دید مقاومتی نمیکنم با دستاش صورتمو قاب گرفت
و شدت بوسه هاش بیشتر شد. خشن و پرحرص مثل تشنه ای که
به آب رسیده باشه. لبامو می خورد و زیر دندونش می کشید...

تحميل داشت تموم می شد که صدای شخص آشنایی هردومون رو
از اون حس و حال کشید بیرون...

#هاوش

از این که دیدم وا داده، پوزخندی توی دلم بهش زدم. این همه ادعا
می کرد همش فقط فیلم بود...

اشکال نداره من امشب کاریت می کنم که تا چند روز نتونی از درد
راه بری...

لباش را با حرص می خوردم و هر چه بیشتر می گذاشت طعم لباش
برام شیرین تر می شد.

دلم می خواست از جا نکنمشون، قورتشون بدم...

این حالم برای خودم عجیب بود که این طور وسوسه تنش شدم.
می خواستم دستمو بردارم که دکمه های مانتوش باز کنم و برم
سراغ سینه هاش... با صدای آقائی که از داخل حیاط می اومد...

با بهت ازش فاصله گرفتم:

_آقائی!!! چجوری بهش خبر دادی تا بیاد؟؟؟

نفس نفس می زد و با چشمای گرد شده بهم زل زده بود. نگامو
روی لبای خیس و سرخش کشیدم تا حرف بزنه اما سکوت کرده
بود. لبای نیم بازش بهم چشمک می زد تا دوباره شکارشون کنم.

نگامو به سختی گرفتم، به عقب قدم برداشتم. انگشتمو به طرفش
به نشونه تهدید گرفتم. عصبی گفتم:

لرزش بدنشو به وضوح حس کردم. اما حقش بود لعنتی معلوم نبود
چطور بهش خبر داده بود که سریع اومده بود. عقب عقب رفتم و
نگاهمو با خشم هنوز روش بود باید می فهمید با کی در افتاده...
اونم با من که با هیچکی شوخی نداشتم...

حیف که آقائی اومد و گرنه بلایی سرش می آوردم که صدای
جیغش تا آسمونم برسه...

پشت بهش چرخیدم که آقائی رو با ظرف غذا جلوی چار چوب در
سالن دیدم. با تعجب نگاهشو به من و پشت سرم چرخوند. لباسو
فاصله داد حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد...

حق پرسیدنشم نداشت که اینجا چیکار می کنم. چون من آدم نیستیم به کسی جواب پس بدم... هر چی باشه اون فقط یک وکیل بود که باید وظیفه اشو انجام می داد و تمام...

انگار هنوز مردد بود حرف بزنه یا نه... ولی از آخر اشاره ای به ظرف غذایی که توی دستش بود کرد، گفت:
_اگه می دونستم دوباره برمیگردین برای شما هم غذا می گرفتم.

اخمامو بیشتر تو هم کشیدم:

_ممنون... صرف شده...

خواستم از کنارش رد بشم که سرمو بالا آوردم و توی چشماش نگاه کردم، بی مقدمه گفتم:

_برای فردا کارای آزمایشگاه و محضر هماهنگ کن...

سرمو برگردوندم به عقب... به سدناي که نفس برای کشیدن هم
 نداشت، خیره شدم. با لحنی که برای خودمم ترسناک بود لب زدم:
 _میخوام تا ظهر نشده عقدش کنم.

ترس و وحشت که توی چشماش دیدم، چشمکی بهش زدم.
 منتظر حرفی از هیچ کدوم نشدم از خونه زدم بیرون...

نمیدونم دارم با کی لج میکنم با خودم... با زندگیم... یا سدنا... الان
 فقط به تنها چیزی که فکر می‌کنم اون دختره است که باید ادبش
 کنم...

سوار ماشینم شدم. در حالی که حرکتش می‌دادم. گوشی هم‌رامو
 بیرون آوردم و از توی لیست مخاطبینم شماره پرهامو گرفتم.

به چند بوق نرسید که تماس وصل شد:

_جون تو الان تو فکرت بودم... پایه ای بیا خونه ی کامی... دور هم جمع ش...

قبل از اینکه زیاد وراجی کنه، وسط حرفش پریدم:

_حدود بیست نفر از اون بچه های مهمونی شروین رو فردا ظهر جمع می کنی باغ لواسون... میخوام تنوعشون توی رابطه زیاد باشه... هر چی هم فکر میکنی لازمه، خودت فراهم کن...

قهقه اش بلند شد:

_داداش آمپرت بدجور زده بالا... حسابی خماری...

_تو این طور فکر کن... اون دو تا دخترای هم که باهم بودن رو هم پیدا کن، می خوامشون ...

🔥 عروسک شیطان 🔥

از موقعه از خنده ریسه رفته بود اما با شنیدن وسیله هاش انگار شوکه شده بود که صدای متحیرش توی گوشی پیچیده:
_هاوش حالت خوبه؟؟؟... اَیانا سرت جایی نخورده؟؟؟... تو که اهل این برنامه ها نبودی؟؟؟...

میدونم شوکه شده بود... من اهل هیچ رابطه غیر معقول نبودم چه برسه اسلیو و ارباب بردگی و خیلی برنامه های دیگه که با شکنجه همراه بود...

الانم نیستم ولی برای سدنا میشم تا حالیش کنم نباید منو پس
بزنه....

پسر باور کن دست و پاهام یخ زد،

میخواهی چیکار کنی؟؟؟ کی عصبیت کرده؟؟؟...

خوب منو می شناخت... خیلی خوب... جدی و محکم گفتم:

کاری به اینکارا نداشته باش فقط کارای که ازت خواستمو انجام
بده...

قبل این که حرف دیگه ای بزنه، تماسو قطع کردم... گوشه روی
صندلی کنارم پرت کردم... از تصور چشمای ترسیده سدنا، لبخند
خبیثی روی لبم نشست... خودت خواستی عروسک...

#سدنا

با رفتن هاوش خودمو جمع و جور کردم. نفس سنگین و لرزونمو بیرون فرستادم. روی مبل نشستم. نمی خواستم عمو نوید متوجه حالم بشه... اما عمو زرنگتر از این حرفا بود... امیدوار بودم به روم نیاره...

صدای قدمهاشو شنیدم که بهم نزدیک می شد و بعد کنارم با کمی فاصله نشست:

_خشم توی چشماشو دیدی؟؟؟... اون زخم خورده گذشته است به همین راحتی نمی تونی آرومش کنی. اگه بفهمه که توی خیلی بد می شه... نباید به التماسات گوش می دادم اش...

نمی خواستم حالا که تا اینجا راه اومدم، برگردم... برگشتم مساوی
با از دست دادن هاوش بود...

برای این که پیشمون نشه و بدونه خودم هنوز می خوام این راهو
ادامه بدم. سریع سرمو بالا آوردم. دستپاچه و با هول وسط حرفش
پریدم:

_عمو، بهم اعتماد کنین، خواهش می کنم... بذارین همونجور برم
جلو... exchange group

پوفی کرد:

_اگرچه فکر نکنم بتونی. ولی هر جای دیدی کم آوردی و
نتونستی ادامه بدی، کافیه به من بگی، همه چی رو درست
می کنم. میگم تو کی هستی و وصیتنامه اصلی رو می کنم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

سری تکون دادم، لبخندی زدم:

_عمو خیلی دوستتون دارم.

تک خنده‌ای کرد:

_کم مزه بریز دختر. امیدوارم پشیمونم نکنی که کمکت کردم.

_هیچ وقت پشیمون نمی‌شین...

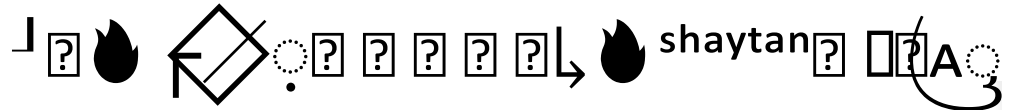
اگرم پشیمونم بشم به زبون نمی‌ارم. من هاوش دوست دارم و برای

داشتنش همه کار می‌کنم... کاری می‌کنم بشه همون هاوش

خودم...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP



#پارت_22

عروسک شیطان

با نشستن دستی روی بازوم، از افکارم بیرون اومدم. نگامو به
چشمای نگران عمو نوید دوختم:
_فعلا بلندشو بیا برو غذاتو بخور، یخ کرده.

_دست تون درد نکنه. لازم نبود این همه راه برگردین، خودم یک
چیزی می خوردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چپ چپ نگاهم کرد:

_دیگه چی؟؟؟

لبخند لوسی زدم:

_هیچی عمو... ببخشید.

سری از تاسف تگون داد:

_از دست شما جوانای بی فکر...

از جا بلند شد، ادامه داد:

_غذاتو خوردی برو استراحت کن... منم برم تا کارای فردا رو راست

و ریس کنم...

عمو نوید دیگه نموند و خداحافظی کرد و رفت. ظرف غذا رو برداشتم و به آشپزخونه بردم. از استرس و اضطرابی که داشتم فقط چند قاشق بیشتر نخوردم.

بقیه اشو داخل یخچال گذاشتم. یک‌راست به اتاقم رفت...
 اتاقی که بعد پنج سال امروز صبح دوباره توش پا گذاشتم... اون لحظه چقدر برام دردناک بود و خاطراتی رو توی ذهنم زنده کرد که مجبور شدم توی گذشته خودم همشو نابود کنم...

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم. بی حوصله مانتو و شلوارمو در آوردم حالا با یک تاپ و شورتک کوتاه بودم. اگه هاوش می‌دید زیر مانتوم چه پوشیدم با خودش می‌گفت از عمد اینا رو پوشیده برای دلبری...

چه خوب شد عمو نوید یکدفعه ناغافل برگشت و گرنه... لبمو به
دندون گرفتم از تصور این که کارمون به سکس می کشید. تپش
قلبم دور هزار برداشت، گرم شد...

کش موهامو باز کردم. با دو دستم تکونی بهش دادم. تاپمو در
آوردم تا از شر لباس زیرم خلاص بشم... اونا رو هم در آوردم
دوباره تاپ بندیمو پوشیدم...

روی تخت دراز کشیدم. نگاهمو به سقف دوختم ولی ذهنم خیلی
درگیر فردا بود...

حال دلم عجیب آشوب بود. از فردایی که با هاوش رقم می خورد،
می ترسیدم... هاوش ترسناک شده بود... این وحشتناک بود....
نفهمیدم کی با اون فکرهای متشنجم خوابم برد....

با وحشت چشمامو باز کردم... هرم نفس های داغ اون شخص که
به گردنم خورد...

دلم هری فرو ریخت...

دهنمو باز کردم جیغ دلخراشی بکشم. ولی با نشستن دست مردونه
ای روی دهنم مانع جیغ کشیدنم، شد...

اون شخص از پشت بغلم کرده بود و کامل توی حصار دستاش
بودم. بیشتر خودشو بهم چسبوند...

از ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن... و لحظه به لحظه ترس و
وحشتم بیشتر می شد... کی می تونه باشه... بدیش اینجا بود که
نمی تونستم حتی برگردم و بینم کی هست...

برای همین با اینکه می‌دونستم با این وضعیت کاری نمی‌تونم
انجام بدم ولی شروع کردم به تقلا که صدای اون شخص رو زیر
گوشم شنیدم:

_از امروز تو مال من میشی. با من بودن قانون داره... تو تمام و
کمال مال منی... از نفس کشیدنت بگیر تا خیلی چیزهای دیگه
همه و همه با اجازه و میل منه... قانون اول هر جور بخوام تو رو
بیدار می‌کنم. پس یاد بگیر هیچ واکنشی نشون ندی... حق هیچ
اعتراضی رو نداری... به هیچ عنوان!!!... کوچکترین خطاً و نافرمانی
عصبیم می‌کنه... اگه عصبی بشم برای خودت بد تموم میشه...
بترس از اون روز... جز درد هیچی رو تجربه نمی‌کنی...

با شنیدن صدای هاوش دست از تقلا برداشتم و بی حرکت موندم.
انگار یک نفر یک پارچ آب یخ روی سرم ریخت...
هاوش اینجوری نبود...

بوسه‌ای به سرشونه ام زد. با حس لباش رو تنم، چشمام بی اراده بسته شد، نمی‌خواستم خودمو لو بدم و برای همین نالیدم:
برو عقب...

یکباره دنداناشو توی تنم فرو کرد که از درد آخ بلندی گفتم...
زبونشو از همونجا کشید تا لاله گوشم و عصبی زمزمه کرد:
دفعه آخرت باشه به من دستور میدی؟!..

اشک توی چشمام جمع شد که صدای فریادش تنمو لرزوند:
چشم تو نشنیدم?!

چشم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

صدای لرزون و خفه ام انگار به مزاجش خوش اومد که حلقه
دستاشو رها کرد:

_بلندشو...

بدون تعلل از لحن دستوریش بلند شدم و بطرفش چرخیدم. به تاج
تخت تکیه داده بود و نگاهشو روی تنم چرخوند:

_لخت شو...

دختر خجالتی نبودم اما لخت شدن اونم برای هاوش عین خجالت
بود... نگامو ازش گرفتم. چطور تاپ و شور تکمو در بیارم وقتی هیچ
لباس زیری نداشتم...

_شنیدی چی گفتم یا کری؟؟؟

کاری از **EXCHANGE GROUP**

از فریادش تنم لرزید. روی تخت چند قدم عقب عقب رفتم... که یکباره به سمتم یورش آورد...

از ترس جیغی کشیدم از روی تخت پایین پریدم. هراسون به سمت در اتاق دویدم. اما قبل این که دستم به دستگیر در برسه، بازومو چنگ زد:

کجا خوشگله؟؟؟... دیشب تونستی فرار کنی اما بین راه فراری نداری... الان اسیر منی...

ترس و وحشتم بیشتر شد... حرف زدنش نشون می داد که قصدی داره...

دست لرزونمو روی میچ دستش گذاشتم تا از خودم دورش کنم:
ولم کن... بذار برم...

با این که تقلاهام بی فایده بود ولی تموم زورمو میزدم از خودم دورش کنم...

بدون اینکه حتی یک میلی متری عقب بره... سرشو جلو آورد، لبشو روی لبم گذاشت...

قلبم که در حال تقلای زیادی بود، یباره از حرکت ایستاد... داغی لباشو کامل حس کردم...

با اینکه اون بوسه کوتاه بود ولی تموم وجودمو به آتیش کشید...

_میدارم بری... اما بعد سرویست دادنت... دیروز بهت چی گفتم باید تست کنم!...

حرفش باز عصبیم کرد... خودمو سریع جمع کردم تا نفهمه از یک بوسه وا رفتم... اخمی کردم. سعی کردم صدام نلرزه:

_من اونی که فکر میکنی نیستم... ولم کن...

باز تقلا کردم اما فایده‌ی نداشت. به سمت تخت کشیدم با پرت
کردنم روی تخت...

جیغ خفه ای کشیدم...

دستشو به سمت تی شرت تنش برد، ماتم برد... واقعا میخواست
حرفشو عملی کنه...

در حالی که چشماش توی صورتم زوم شده بود و تک تک اجزای
صورتمو از نظر می گذرند. جلوی روم اونو از تنش در آورد...

اولین باری بود داشت جلوم لخت میشد. از ترس به نفس نفس
افتاده بودم. سینه هام بالا و پایین می شد....

نگاش روی لبام خیره شد و بعد از اون به سینه‌هام نگاه کرد که
نوکش از روی تاپ مشخص بود.

اون لحظه به خودم فوش دادم چرا لباس زیرمو در آورده بودم. چرا
این در لعنتی رو قفل نکرده بودم تا هاوش این‌طور صبح زود خفتم
نکنه...

شلوار و شورتشم باهم در آورد. رنگ صورتم با دیدن آل*ت کلفت
و بزرگش، پرید.

نفسم تو سینه حبس شد... نمی‌دونستم چیکار کنم. دستام به جایی
بند نبود...

این خونه‌ی خالی بود و این‌قدر بزرگ بود اگه جیغم می‌زدم صدام
توش گم می‌شد تا چی بشه به گوش کسی برسه بیاد کمکم کنه...

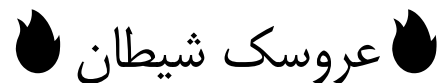
به سمتم که اومد. خودمو لرزون عقب و به تاج تخت تکیه دادم.
فقط به چشماش نگاه می کردم. اشک خیلی سریع توی چشمام
حلقه شد. با بغض و صدای خفه ای نالیدم:

_تنها دارایی مو این جور ازم بگیر...

◀? 🔥 ⚡? ? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_25

@Vip Roman



پوزخند صداداری زد، پاهامو گرفت کشید. تا خواستم بفهمم چی
شده، برم گردوند. عصبی و با کنایه گفت:
_ههههه... تنها دارایت... باشه... اشکال نداره... اول ک*ونتو پاره
می کنم...

وحشت زده خودمو بالاتر کشیدم که روم خیمه زد یک دستشو
روی پشت گردنم گذاشت و محکم صورتم به تشک تخت فشار
داد.

جوری گرفته بودم که نمیتونستم تکون بخورم... اون دست دیگه
اشو از زیر تاپم به سینه های گرد و خوش فرم رسوند...

تم لرزید که زبونشو روی گردنم کشید همراه با لیست زدن پوستم، سینهام تو مشت گرفت و محکم فشار داد.

تم از شوک و از درد لرزید... آخ بلندی از گلوم بی اختیارم خارج شد:

_هنوز زود که... نگای*یدمت که آخ آخ گفتنتو شروع کردی.

از خجالت باز رنگ باختم... لبمو به دندو کشیدم... دستش روی شورتکم نشست یه ضرب تا روی زانو هام پایین کشید... چشمامو از خجالت و شرم بستم و شدت اشکام بیشتر شد. هیچ وقت تصور نمی کردم اولین رابطه جنسیم این جور باشه...

حرکاتش با خشم بود مثل یه حیوونی وحشی رفتار می کرد.
نمی دونستم چیکار کنم چه تسلیمش بشم یا نه... اون قصد داشت
کارشو بکنه...

برای من بدترین لحظه عمرم بود که عشقم داشت بدنمو بدون
اجازه خودم لمس می کرد...

کلاهیک آل*تشو از خط باس*نم رد کرد و به سوراخ باس*نم
رسوند... فشاری بهش وارد کرد تا جاگیرش کنه. همزمان موهامو
تو مشت گرفت و سرمو بالا آورد.

بخاطر تنگی زیاد داخلم نمیشد. از درد دستامو مشت کردم. ناخن
های بلندمو توی گوشت کف دستم فرو رفتن...

من درد می کشیدم اون در حال لذت بردن بود. بعد تقلا زیادی با
یه فشار وحشیانه آل*تشو تونست وارد باس*نم کنه.

درد وحشتناکی یکباره تموم تنم گرفت که نفسم بند اومد... جیغ
دلخراشی از توی گلوم خارج شد...

دردم اینقدر زیاد بود که بدنم سست شد. هاوش فقط بی قرار بود تا
توی باس*نم تلمبه بزنه بدون توجه به حالم همین طور که آه
بلندی تو گلوش از شدت لذت می کشید، گفت:

_اووف... کثافت ج*نده چقدر تنگی... آآآه... جرت میدم... پارت
می کنم... حالا بین...

لبمو به دندان کشیدم از خجالت... سعی کردم ناله های از دردمو
توی گلوم خفه کنم ولی نمی شد...

حس میکردم رگهای دور مق*عدم در حال پاره شدن... سوزش و
درد بدی بود که نمی تونستم تحملش کنم...

او بی رحمانه با شدت و عمیق آل*تشو توی سوراخ باس*نم عقب
و جلو می کرد و موهامو بیشتر می کشید.

نمی دونستم از کدوم دردم جیغ بکشم... دردی که توی باس*نم و
موهام بود یا دردی که توی قلبم ترزیک شده بود....

@Vip Roman

shaytan

#پارت_26

🔥 عروسک شیطان 🔥

_جیغ بکش جنده... بین دارم میگای*یمت اونم از ک*ون...
داری جر میخوری... پارت کردم...

از تحقیرش صدای هق هق گریه ام شدت گرفت. موهامو بیشتر
کشید و سرم بالاتر اومد. احساس می کردم موهام میخواد کنده
می شه... پوست سرم می سوخت...

کاری از EXCHANGE GROUP

امان نمی‌داد حتی نفس بکشم. سرشونه هامو زیر دندونش گرفت و محکم گاز می‌زد که صدای جیغم بالاتر بره:

_حالا شد... ناله کن... جیغ بکش... بهت گفته بودم به گه خوردن میفتی... بگو غلط کردم هاوش... بگو...

چندبار به زبون اومد که التماسش کنم ولم کنه یا یواشتر... اما پشیمون شدم. خودم خواستم... دل لعنتی خودم خواست... دل خودم دیگه طاقت نیاورد و به این بهونه برگشتم...

خودم به پای عمو نوید افتادم و التماسش کردم بذاره برگردم... خودم گفتم که این ازدواج اجباری رو ضمینه اون وصیت کنه...

ازدواج اجباری که خواسته و میل خودم بود تا هاوش باهام ازدواج کنه...

تا کنارش باشم... تا اون گذشته ای که ازش هیچی نمیدونه و فکر میکنه من توش مقصرم رو جبران کنم.

من خودم خواستم جبران کنم... خود لعنتیم... پس چرا اعتراض کنم وقتی خودم خواستم... خودم خواستم که محکوم بشم به این حقارت... به این شکنجه...

انگار ساکت بودنم جری ترش کرد. چک محکمی به باس*نم زد.
خشن غرید:

_نمیخواهی بگی گه خوردم؟؟؟... باشه جنده... الان درستت می‌کنم...

بدون این که ازم بیرون بکشه. دستشو زیر شکم گذاشت و کشیدم بالا تا روی زانوهایم چهار دست و پا بشم...

بعد ضرباتشو محکمتر و تندتر کرد. شدت ضربات اینقدر عمیق بود
به طوری سرم به تاج تحت کوبیده میشد. سینه های سفتم تکون
شدیدی می خورد.

تازه الان معنی درد رو می فهمیدم و صدای جیغ هام دوباره بلند
بلندتر شد... اشک تموم صورتمو پر کرده بود و مایه گرم و لز رو
روی ران پاهام حس کردم که حتما خون بود...

هاوش مثل دیوونه ها می خندید و می گفت حالا شد... جیغ بکش
جنده... داری جر می خوری... بی وقفه فقط توی باس* نم تلمبه
می زد. انگار بدجور حشری بود...

صدام از جیغ های کر کننده ام، گرفته بود. گلوم می سوخت و
صدام به زور از گلوم در می اومد...

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگه ناله نداشتم حتی از درد ناله کنم. مثل یک تکیه گوشت
زیرش بی حرکت بودم و اونم مثل یک حیوون درنده و وحشی
تنمو می‌درید...

◀ 🔥 ⬅️ ◻️ ◻️ ◻️ ◻️ ◻️ ◻️ 🔥 shaytan ◻️ ◻️ ◻️

#پارت_27

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

نمیدونم چقدر گذشت یک ساعت... دو ساعت... نمیدونم فقط
می خواستم تموم بشه و منم از این درد طاقت فرسا خلاص بشم...

با داغی پشتم فهمیدم بالاخره ارضا شده.
خودشو ازم کشید بیرون و روی تخت ولو شد...
نفس سنگین شده ام رو بیرون فرستادم. بالاخره تموم شد... راحت
شدم... خودمو روی تخت رها کردم...

_ک*ونت خیلی تنگ بود جنده... فکر کنم پلمبشو خودم باز
کردم...

تم از درد این قدر سست شده بود که نمی‌تونستم بلند بشم برم.
طاقت حرفاشو نداشتم... طاقت زخم زدنشو دیگه نداشتم...

خودشو کمی جلو کشید دستشو به بین پاهام رسوند. در حالی که
نفس های داغش پوست صورتمو می‌سوزند:

این چی اینم پلمب یا نه؟!

اشکام دوباره سرازیر شد که پوزخندی زد:

نمیخواد جواب بدی اینم تست می‌کنم بعد عقد...

چک محکمی به باسنم زد که آخم بلند شد. زیر گوشم پیچ زد:

امیدوار اینم تنگ باشه... وای به حالات گشاد باشی... خودم با نخ

و سوزن میدوزمش...

جمله آخرش روح از تنم جدا کرد. اینقدر بی رحم و سنگدل شده بود که هر کاری می خواست می کرد و هیچی برایش مهم نبود. حتی نمی فهمید چه حالی به روزم آورده بود...

نمی خواستم ببینمش... ازش دلخور بودم... از کاری که باهام کرده و حرفای که بهم زده بود... دلم شکسته بود...

به هر زوری بود روی دستام بلند شدم که کمر تیر بدی کشید. لبمو به دندان کشیدم. صدای آخمو توی گلو خفه کردم. بالاخره بلند شدم. روی پاهای لرزونم ایستادم.

باسنم خیلی می سوخت و بدنم درد میکرد. حتی نمی تونستم از درد و ضعف خم بشم. شورتکم که الان پایین پام افتاده بود رو بکشم بالا...

خجالتم می کشیدم که این جوری جلوش بودم و اونم خیره نگام
می کرد. نمی دونستم چیکار کنم...

ته کلنجا رفتنم بی خیال شدم اون که بدنمو دیده حتی لمس
کرده...

در همون حالت با چند قدم که به سختی برداشتم خودش از پاهام
در اومده.

لنگون لنگون قدم برداشتم. با هر مشقتی بود خودمو به حموم
داخل اتاق رسوندم... دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم. خودمو
توی وان انداختم که همین که باس*نم به کف سردش خورد. از
درد جیغ بلندی کشیدم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

کمی به پهلو شدم. دستمو به لبهای باس*نم رسوندم که از
دردش نفسم رفت... دور سوراخم متورم و پارگیش رو زیر دستم
کامل حس می کردم... وحشی ای زیر لب بهش گفتم...

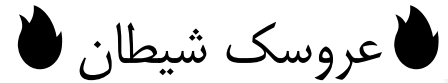
با کی بودی؟؟؟

shaytan

#پارت_28

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP



از ترس شانه هام تکونی خورد. سرمو بالا آوردم. که باهاش چشم
تو چشم شدم. چشمای که سرد و بی روح شدن. دریغ از ذره‌ای
محبت و عشق...

البته انتظاری هیچی هم نباید داشته باشم. اون منو نمی‌شناخت و
اگرم می‌فهمید من کیه ام. شاید بلای بدترین از این سرم در
می‌آورد...

شاید بهم بگه حقمه... ولی حقم نبود و نیست... شاید اینو
نمی‌دونست که من برای نجات جون خودش اون کار رو کردم.

دلشو شکستم و خودمو چشم از همه انداختم تا کسی به هاوش
صدمه نزنه... تا اون زنده باشه حتی بدون من...

لبامو فاصله دادم و به آرامی گفتم:

_یا هیچکی.

داخل حموم شد. پوزخندی زد:

_یا هیچکی!!! من تازه بهت رحم کردم. اما از ظهر به بعد دیگه
رحم و دلسوزی در کار نیست. شرعی و قانونی میشی زنم... این
بدن مال منه... منم هر کاری بخوام باهات می کنم... حتی بدتر از
امروز می خوام بک*نمت... بعد اونوقت بگو وحشی...

از ترس دلم تکونی خورد. رحم و دلسوزی در کار نیست!!!

اگه این الان رحم داشت پس رحم نداشته باشه چیکار می کنه...

بدون توجه بهم که می‌دونستم صورتم رنگش پریده... جلو اومد و زیر دوش ایستاد. مشغول شستن تنش شد:

_چیه نگام میکنی؟! اگه دوباره میخاری بگو تا یک دست دیگه تو حموم بک*نمت...

از ترس اینکه دوباره کارشو انجام بده با هول نه ای زیر لب گفتم. نگامو ازش گرفتم... من غلط بکنم تنم بخاره... امروز اولین تجربه سکسم اینجوری خشن و با درد بود. وای بحالم بعد عقد که می‌خواد به نازم بذاره. اونجا چقدر درد بکشم...

از تصورش عرق سردی روی تیغه کمرم حس کردم. دست لرزونمو به شیر رسوندم و بازش کردم. آب داخل وان پر میشد و به تنم می‌خورد. سوزش پایین تنه ام بیشتر بیشتر می‌شد.

از درد اشک ریختم و به سختی تحمل کردم. هاوش بعد اینکه
تنشو شست. حوله مو که اونجا آویزون بود، دورش پیچید و از
حموم بیرون رفت...

بعد چند دقیقه صدای در اتاق اومد که ازش خارج شده بود، اومد...

با رفتنش بغضم با صدای بلندی شکست... منی که توی گذشته
جز محبت و عشق هیچی از هاوش ندیده بودم... این رفتارش برام
بدترین حالت ممکن بود... شاید توقع زیادی بود اما واقعا
نمی‌تونستم تحمل کنم بهم بی توجه و سرد باشه. من یک روز
توی گذشته عشقش بودم...

نمیدونم چقدر توی آبگرم نشستم که دردم کمی بهتر شد. دوست
داختم چشمامو ببندم و بخوابم اما ممکن بود هر لحظه عمو نوید
می‌اومد. باید زودتر می‌رفتم اون روی تختی پر خون جمع می‌کردم.
نمی‌خواستم بفهمه که چه اتفاقی بین من و هاوش افتاده...

از وان بیرون اومدم و درپوش رو برداشتم تا آبش تخلیه بشه.
نمیخواستم با این آب خودمو بشورم چون با خون آغشته شده بود...

بیخیال وان شدم. تاپ خیسمو که حالا به بدنم چسبیده بود رو در
آوردم. زیر دوش رفتم و خودمو شستم. همونجور لخت بیرون
رفتم. یکراست رفتم سراغ چمدونم...

شاید shaytan

@Vip Roman

#پارت_29

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

حوله دیگه برداشتم تنمو خشک کردم. سشوار رو به برق زدم و موهای بلندمو خشک کردم. هربار که موهامو تکون می دادم و حرارت به سرم می خورد، می سوخت.

بعد خشک کردن موهامو مقداری کج روی صورتم حالت دار ریختم و بقیه رو هم از پشت سرم بافتم و کش پاپیون صورتی رو به انتهای موهام بستم.

یک ست سفید پوشیدم و پد داخل شورتیم گذاشتم برای احتیاط...
دوست نداشتم لباسم خونی بشه.

یک تاپ و شلوار دمپا گشاد سفیدم پوشیدم. روش مانتو جلوی باز
و از آخرم شالمو روی سرم انداختم.

جلوی آئینه ایستادم. رنگم زرد شده بود. لای کرمی روی پوست
صورتیم مالیدم. مژه‌های بلندمو ریمل زدم و آخرم یه رژ قرمزی به
لبام زدم. میخواستم لاکمو بزدم ولی ترجیح دادم روتختی رو جمع
کنم.

اونو توی یک پلاستیک بزرگ جمع کردم و داخل حموم گذاشتم تا
سر فرصت مناسب بندازمش دور...

حالا وقت لاک بود. یک لاک اکلیلی قرمزم به ناخن هام زدم...
بعد خشک شدنش بار دیگه خودمو توی آینه برانداز کردم. همچی
عالی بود...

_با خودت چی فکر کردی آقا هاوش!!! شاید اسمو و چهره امو
عوض کرده باشم ولی خودمو که عوض نکردم... فریال نیستم
دوباره عاشقت نکنم... دوباره بهم میگی دوست دا...

با صدای خنده‌ای بقیه حرفم توی گلوم خفه شد. با ترس سرمو
بطرفش برگردوندم. یک لحظه فکر کردم هاوش ولی با دیدن امو
نوید چشم غره ای بهش رفتم:

_عمو ترسیدم.

جلو اومد:

تو چشم سفید بترسی، بلا چه خوشگلی کردی؟؟؟

لبخندی از شوق زدم به خودم اشاره کردم:

_هاوش کُشت شدم.

بازم خندید. سرشو خم کرد. پیشونی مو بوسید:

_اونم می‌کُشی به وقتش... بیا بریم که هاوش توی محضر
منتظر مونه..._

بعد برداشتن کیفم همراه عمو از خونه خارج شدم. با این که سعی

کردم عادی راه برم اما از دردم نمی‌تونستم و لنگ می‌زدم.

_عروس خانوم برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلیم؟؟؟

نگام توی آینه‌ی که وسط سفره‌ی سفید و طلایی بود. تصویر
قشنگی از من و هاوش به رخ کشیده بود...

باورم نمی شد بعد اون اتفاق پنج سال پیش... این واقعیت الان برام
یه رویا بود... یک خواب...

اون روزهای که پاک امیدمو از دست داده بودم... که دیگه هیچ
وقت ندارمش و برای همیشه از دستش دادم...

اما حالا کنارم نشسته بود... پای سفره عقد...

روزی آرزوی هردومون بود، اینجا باشیم. اما یهو همچی بهم
ریخت و باعث جدایی و خیلی چیزهای دیگه‌ای شد...

_از آخرم خودتو غالب کردم. انتظار چی داری الان... زیر لفظی
میخواهی یک بله بگی؟؟؟

با صدای پر تمسخر و آروم هاوش به خودم اومدم و نگامو به
چشماش کشیدم. چقدر دلم برای زل زدن توی چشماش تنگ
شده بود. دلم میخواست زمان می ایستاد و من تا ابد همونجور
توی این چشمها قفل بمونم...

با پوزخندش بخودم اومدم. با لحن تلخی زمزمه کرد:
_اینجا نازکش نداری... یا لا بله رو بگو... اگه زیرم نمردی یک شب
خودمو برات لخت میکنم. هر چقدر میخوای لیسم بزن شاید ازم
سیر سیر شدی... البته اگه سیر بشی!!!

با خجالت سرمو پایین انداختم. قلبم دیوانه وار به قفسه سینهام
می کوبید. کی اینقدر پررو وقیح شده بود؟؟؟

نباید این طور باهام حرف می زد، حداقل امروز... کاش می فهمید
حق من این لحن پر تمسخر... این نفس های سنگین و کشدار
عصبی نیست...

چقدر دوست داشتم توی چشم هاش دوباره خیره بشم و با عشق
بله رو بگم ولی توی دلم آهی کشیدم جرات این کار رو ندارم. حق
من نیست...

این عشق توی دلم نهفته شده زمانی روش می کنم که هاوش
علت اون اتفاق رو خودش فهمیده باشه...

با همون سری که پایین افتاده بود با صدای آروم و لرزون از بغض
بله ای زیر لب گفتم...

هیچ صدای از کسی بلند نشد نه کسی تبریک گفت نه هل هل
ای به پا شد.

تموم افراد اون جمع یکجور کلافه بودند. یک جور به اجبار تن داده بودن تا اومده بودن برای تماشای یک ازدواج اجباری...

و این وسط نفس های کشدار و عمیق هاوش بود که استرس و دلهره رو بیشتر به دلم چنگ می زد.

هنوزم نمی تونم بفهمش چرا به یک روز نشده قبول کرد تن به ازدواج با من بده...

بعد امضاها و اتمام کارمون توی محضر، عمو نوید زیر گوشم نجوا کرد:

—راهی که انتخاب کردی خیلی سخت و دشواره.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم اونم نگران و می‌دونه آرام کردن
هاوش به آسونی نیست. امروز صبح هم بهم ثابت کرد چقدر
عوض شده... شاید توی این راه شکست بخورم اما دلم مجبورم
می‌کرد که بمونم...

لبخندی به صورتش زدم:

_نگران نباشین. گفتم همچی بسپارین به من...

سری تکون داد:

_مراقب خودت باش.

محبتش دلم گرم کننده بود. خیلی خوشحال بودم حداقل عمو نوید
رو داشتم.

🔥 عروسک شیطان 🔥

چشم‌هام پر اشک شد و با ناراحتی به رفتنشون نگاه می‌کردم. حتی خاله هم نیومد تبریک بگه. من برای همشون غریبه بودم اما اینطور نبود.

من فریال بودم. دختر گیتی و آریا... اگه اینجا کنارم بودن اجازه نمی‌دادن کسی اینجوری باهام برخورد کنه...

بعضی حرف‌ها و بعضی کارها این قدر سوزانده هستند نه تنها دلت بلکه تک تک سلول‌های بدنت رو می‌سوزنن که هیچ وقت یادت نمی‌ره...

_می‌خوای تا فردا اینجا وایسی! راه بیفت.

با صدای خشک و عصبی هاوش آرام دنبالش راه افتادم. حالا فقط من بودم و اون... تنها...

کنار ماشینش منتظر من بود از نگاهش استرسم بیشتر می‌شد. بدون تردید در رو باز کردم و روی صندلی جلو نشستم.

با سوار شدنش چنان در محکم بهم کوبید و حرکت کرد که مطمئن بودم این اول آرامش منه و از خشم منفجر می‌شه.

طی مسیر از استرس و ترس دستام می لرزید. صورت برافروخته
اش بیشتر به ترسم دامن می زد.

با توقف ماشین با بهت به دور اطراف نگاهم کردم. چرا اومده بود
باغ لواسون؟؟؟

با باز شدن در طرفم بازوم رو گرفت و محکم از ماشین بیرونم
کشید. با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود غرید:
_خوش اومدی عروس خانوم

سرش جلو آورد و زیر گوشم از بین دندوناش زمزمه کرد:
_قراره اینجا بهت خیلی خوش بگذره.

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_32

🔥 عروسک شیطان 🔥



#هاوش

لبخندی از رضایت روی لبام نشست. پرهام کارشو خوب انجام داده بود. همونایی بودن که می خواستم...

صورتمو روی صورت رنگ پریده سدنا خم کردم:

کاری از EXCHANGE GROUP

می بینی شون؟؟؟ اینجا هم از این روابط زیاده... لز... گی... و هر مدلی بخوای هست... تو هم می تونی امتحان کنی...

سرشو بطرفم برگردوند و مات و مبهوت به چشمام خیره شد. بی حرف بهش خیره شدم. می خواستم بدونم که اون توی زندگیم جایگاهی نداره.

چه فکر کرده با خودش؟؟؟

این ازدواج اجباری باب میل من نبوده و نیست.

الانم دلیلی برای تعهد بهش نمی بینم...

اگرم اینجاست چون باهش سر لج افتادم و گرنه اگه مجبور می شدم بخاطر ارث و میراث پدرجون تن به این ازدواج بدم دیگه رومو از همون محضر به بعد نمی دیدم...

قرار نیست با ازدواج، خودمو از همچی مرحوم کنم...

توی زندگیم فقط به یکنفر تعهد داشتم و دیوونه وار
می خواستمش...

همون لعنتی خائن که هنوز فراموش نکردم.

همون عوضی لعنتی که راحت چشماشو روی عشق و محبتم بست
و با یکی دیگه روی هم ریخت.

همون عوضی لعنتی که نفهمید چه بلایی به سر زندگیم آورد.
خیلی زود تقاص دلشکسته امو با مرگش داد...

با یاد فریال عصبی ازش فاصله گرفتم. هیچ دختری ارزش اعتماد
و تعهد نداره... اونا فقط یک وسیله جنسی و لذتی هستن.

از روی میز گرد وسط یک شات برداشتم و تا ته سر کشیدم.
گلووم سوخت. سکسه ای کردم. دیوانه وار خندیدم.

نگامو با لذت بین بچه ها چرخوندنم.

هر طرف سالن دو و سه نفری لخت باهم بودند... آه و ناله هاشون
فضا رو پر کرده بود. اینقدر غرق سک*س و حالشون بودن که به
کسی اهمیت نمی دادند.

اون دو دختری که می خواستم روی هم بودن و لز می کردن...
شات دیگه ای سر کشیدم و به طرفشون رفتم.

چک محکمی به باس*ن یکیشون زدم که آخی گفت. سیخ توی
جاش نشست...

نگاش که به چشمام داد.

لبخند لوندی زد. روی زانوهایش بطرفم چرخید. دستشو به سمت
دکمه شلوارم برای باز کردن برد.

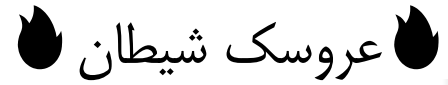
دستمو به طرف اونى كه دراز كشيده بود برم تا دستشو توى دستم گذاشت. با يك حركت بلندش كردم كه خنديد. روى پنجه پا بلند شد.

قصدشو فهميدم. سرمو خم كردم تا بتونه لبشو روى لبام بذاره. آروم ميبوسيدم. مشغول باز كردن دكمه پيراهنم شد...

shaytan

#پارت_33

@Vip Roman



این خیلی خوب بود. هر دو سک*سی و هات... کامل لختم
کردن... هر دو کشیدم روی کاناپه... روش پرتم کردن... خندیدم و
بهشون نگاه کردم...

یکیشون بین پاهام نشست... زبونشو روی کی*رم کشید.
کلاهکش رو محکم مکید زد. بی اختیار از داغی و خیزی آه
کشیدم...

اون یکی دیگه پایین شکم نشست و زبونشو از همونجا کشید تا روی سینه‌ام... شهوت لرز به جون انداخت آهی از بین لبام بیرون اومد:

_جرتون میدم...

دستمو گذاشتم روی باس*نش و بی طاقت کشیدمش سمت خودم و لباشو شکار کردم... خشن میبوسیدمش... گاهی لبشو بین دندانام می فشردم...

دستمو روی یکی از سینه هاش گذاشتم محکم فشردم... دست دیگمو بردم سمت بهشتش و مشغول ور رفتن شدم... کم کم خیس خیس شد...

بعد چند دقیقه اونی ساک می زد بلند شد روی کی*رم نشست و ته وارد خودش کرد. بالا و پایین میشد...

هر دو از لذت آه کشیدیم.

اون یکی دیگه که روی شکم بود چرخید. حالا بهشتش جلوی
دهنم بود.

زبونمو در آوردم و به سوراخش ضرب می زدم.
پهلوها اون یکی دیگه رو چنگ زدم و خودمو بهش می کوبیدم...
صدای آه هر سه نفرمون قاطی آه و ناله های بقیه شد...

نگاه خمارمو برای یک لحظه به سدنا افتاد تنش می لرزید و با
چشمای اشکی فقط به من زل زده بود...

پوزخندی زدم می خواست چی رو نشون بده یا اثبات کنه که یک
دختر مظلوم و چشم گوش بسته است... یا انتظار نداشت این رفتار
و کارا رو ازم ببینه...

نه... همچی خبری نبود... قرار نیست با این ازدواج من از آزادی که
داشتم... بگذرم و بخاطر اون دست و پام بسته بشه...
من هر کاری که بخوام می‌کنم... اونم دوست داره تحمل کنه...
دوستم نداره که مشکل خودشه...

نگامو ازش گرفتم و از عمد ضرباتمو بیشتر کردم. صدای ناله
هامون بالاتر بره...

بلند شدم. یکم اون تر روی زمین دو تا پسر بودن که گی
می‌کردن... بهشون اشاره کردم تا بیان...

با اومدنشون یکی از پسرا روی کاناپه خوابید و یکی از دخترا رو
گذاشتم روش تا واردش کنه و خودمو پشتش قرار گرفتم. از پشت
به سوراخش گذاشتم.

شروع کردم به تلم*به زدن... ناله و جیغ دختره از شهوت بلند شد... اون دختر دیگه با اون پسر مشغول شد...

خوبی این جمع همین بود... سک*س شونو باهم قاطی میکردن تا همه به نحوی لذت کامل ببرن... مرد با مرد... زن با زن... یا زن و مرد قاطی....

براشون فرق نداشت فقط میخواستن از تموم لحظه هاشون لذت ببرن...

واقعا لذت داشت....

غرق سک*س بودم و حواسم اصلا به سدنا نبود... برام اصلا مهم نبود... فقط می خواستم امروز یک گوشه از زندگی مو ببینم....

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج? 🔥 ◊ ◌? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? ◻? ◻? A◌

#پارت_34

عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

#سدنا

کاری از EXCHANGE GROUP

حس می کردم دارم خفه می شم... دست لرزون و یخ زده امو به سمت گلوم بردم و شالمو کمی پایین کشیدم...

داشتم جون می دادم مگه تحملم چقدر بود؟؟؟

چقدر همونجا بایستم هاوش در حال معاشقه با یکی دیگه بینم... اون نه یکی بلکه دو تا...

درد بدی تو قلبم پیچیده بود...

انگار یکی با خنجره داشت قلبمو پاره پاره می کرد...

قدرت هیچ کاری رو نداشتم نه می تونستم برم جلو و مانعه کارش

بشم. نه می تونستم پاهامو به عقب حرکتشون بدم از اونجا دور

بشم. این قدر دور که راه برگشتمو گم کنم برای همیشه...

انقدر ضعف توی وجودم بود که حتی نمی‌تونستم نگامو ازش بگیرم...

دیدن هاوش توی اون وضعیت و حتی بدتر از اون لمس کردن اون دو دختر باهم... خیلی دردناک بود...

دیگه طاقتم لبریز شده بود. دلم داشت می‌ترکید... به سختی عقب گرد کردم تا برگردم اما یک چیزی جلومو گرفت و بهم نهیب زد... من مقصرم که هاوش شده این...

یه موجود عوضی و پُست...

یه آدمی که هیچ احساسی توی وجودش نیست...

من حق رفتن ندارم... حق ندارم ازش دلگیر بشم... حق اعتراض هم ندارم...

باید بمونم و تحمل کنم... هر چقدرم سخت باشه.

هر چقدر عذاب بکشم حق جا زدن ندارم...

قدم برداشته شده‌ام رو حرکت دادم به جلو و از همون گوشه به سمت پله ها راه افتادم...

پاهام می لرزید... بی جون و بی رقم بودن اما هر طور بود خودمو به اتاق هاوش رسوندم، برگشتم دوباره اینجا...

دوباره اینجا... بعد پنج سال...

دستگیر در رو فشردم و داخل شدم...

نگامو با دلتنگی چرخوندم... همچی مثل سابق بود بدون کوچترین تغییری... قدمی داخل گذاشتم و جلوتر رفتم...

نگام روی عکس دو نفرمون بالای تخت ثابت موند. قلبم فشرده شد... اشک از چشمام سر خورد. اون خط قرمز ضربداری که

صورتتم کشیده بود و نوشته بود «ازت متنفرم» شدت اشکامو بیشتر کرد...

ازم متنفر شده بود... حق داشت... پاهام سست شدن و با زانو روی زمین افتادم... هق زدم بحال خودم...

بحال هاوش که مجبور شدیم از هم دور بشیم و هر کدوم مون یک جور بسوزیم از این عشق... عشقی که بی رحمیش سهم منو هاوش شده بود... exchange group

زمان زیادی گذشت... دیگه اشک نمیریختم ولی دل می زدم و من هنوز همونجا وسط اتاق روی زمین، زانو هام بغل کرده بودم... رنگ نگام رو غم گرفته بود... عجیب دل و قلبمو می سوزند... @Vip Roman

_سدناا.. سدناا...

با صدای نعره هاوش دلم هری ریخت... از جا پریدم و پله ها یک
و دوتا پایین رفتم...

همه رفته بودن...

هاوش تنها وسط سالن ایستاده بود. هنوز لخت بود. با دیدنم اخم
غلیظی کرد:

_کدوم گور بودی؟؟؟

مشخص بود مست... اینقدر خورده بود که تعادل نداشت وایسه...
میخواست به طرفم بیاد ولی پاهاش گیر نداشت. تلو تلو خورد. ولی
از دسته‌ی مبلی گرفت تا نیفته. انگشت اشاره اشو تکون داد:
_برای چی اونجا ایستادی بیا جلو.

جلو رفتم که موهامو از روی شال چنگ زد، سرشو توی صورتم
خم کرد:

_دو تا سوراخاتو دادی برات پر کنن. خوش گذشت بهت؟!

منظور حرفشو نفهمیدم و زیر لب هایی گفتم که پوزخندی زد:

_اشکال نداره خودم برات پر می کنم تا گیج نشی به کجات گذاشتن.

بازم نمی فهمیدم چی مگه... مست بود و هیزون می گفت... اگه
چشمای قرمز و پوف کرده امو می دید... اگه حالمو می دید... ولی
ندید از زبون خودش فقط حرف می زد...

به عقب هلم داد. اشاره ای به دور سالن کرد که بهم ریخته و
کثیف شده بود:

_سریع اینجا رو تمیز کن.

Dreamr girl

عروسک شیطان

چشمام گرد شد:

_من؟؟؟

_مگه غیر تو کس دیگه هم هست... یا لا بجنوب...

از ترس سری تکون دادم. که اونم خودشو روی کاناپه ای ولو کرد.
تا چشماشو روی هم بست. خوابش برد...

نگامو دور تا دور سالن چرخوندم... نفسمو با آه بیرون دادم...
من چجوری اینجا را تمیز کنم... حدودا بیست نفری بودن ولی
انگار یک لشکر آدم اینجا رو با خاک یکسان کرده بودند...

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار چاره‌ای نبود. شال و مانتومو در آوردم و شروع کردم به تمیز کردن... چند ساعت تموم فقط شستم و همه جا را تمیز کرده بودم... دیگه شب شده بود که بالاخره کارا تموم شد...

اینقدر خسته شده بودم که نای نداشتم از پله ها بالا برم از یکطرف کمرم درد گرفته بود... روی فرش وسط سالن روی زمین دراز کشیدم. از خستگی زود خوابم برد...

با حس درد وحشتناکی توی پایین تنه ام، چشمای خسته و خمار از خوابمو باز کردم که بالای سرم دیدمش...

وقتی دید پلک هامو باز کردم. سرشو توی صورتم خم کرد و اینبار نشگون محکمتری از نازم گرفت:

_گشادش کردی یا نه؟؟؟ ...

آخی از بین لبام خارج شد که گفت:

_هنوز که نکردمت بذار بک*نمت بعد ناله کن...

عرق سردی توی تنم نشست. خدا بهم رحم کنه... این بار چقدر می‌خوام درد بکشم...

بازومو گرفت و بلندم کرد. دنبال خودش کشیدم. با اینکه هوا تاریک بود ولی مشخص بود مقصدش کجاست...

از پله‌ها بالا رفتیم و در آخرین اتاق رو باز کرد. با داخل شدنمون برق اتاق را روشن کرد.

با دیدن اتاق و وسیله‌های که اونجا بود. روح از تنم جدا شد... ناخودآگاه بدنم شروع کرد به لرزیدن...



#پارت_36

عروسک شیطان

نگام هنوز روی وسایل های داخل اتاق می چرخید. اینجا شبیه اتاق
شکنجه گاههای قرون وسطایی بود! سیاه و ترسناک...

کاری از EXCHANGE GROUP

و وسیله های که ترس رو بند بند به وجودم تزریق می کرد.

دستش پشت کمرمو نوازش کرد و کمی به جلو هلم داد.

به طرفش برگشتم. می دونستم فهمیده چقدر ترسیدم....

دستمو بالا آوردم. لرزشش دستم اینقدر زیاد بود که روی سینه اش گذاشتم.

من سرد بود اما اون داغ...

ترس و وحشتم نمیداشت زبون باز کنم و بگم هاوش داری می ترسونیم... تو رو خدا تمومش کن...

فقط با اضطراب نگاهش کردم. نیشخندی زد. دو بند تابمو از سر شونه ام سر داد و از بین دستام کشید بیرون... و همراه اون شورت و شلوارم از پام در آورد.

چشمامو از خجالت بستم. قلبم به شدت به تپش افتاد...
برمی‌گردندم، باز کردن سوتینم اونم روی زمین انداخت. سینه هامو
قاب گرفت و محکم بین دستاش فشرد.

از گرمی و لمس دستاش حالم یکجوری شد. آهی که می‌خواست
از گلو خارج بشه رو همونجا خفه کردم. لبمو به دندان کشیدم...

چونه اشو روی شونه ام گذاشت. با لحن ترسناکی زیر گوشم زمزمه
کرد:

_ترسیدی؟؟؟ اومدیم اینجا تا باهم بازی کنیم... بازیش لذت داره
ولی برای تو فقط درد...

اینو که گفت ته دلم خالی شد. تنم دوباره از وحشت لرزید....

این وسیله ها رو به زندگی پنج سال پر عذابم توی کشور غریب
خوب می شناختم ...

بارها به چشم خودم توی خیابون دیده بودم... که مرد و زنایی
لخت... یا مثل سگ قلاده توی گردنشون می بستند یا اونا رو
طناب پیچ میکردن و مثل یک برده دنبال خودشون می کشیدن...
حتی توی مله عام اونا رو به ستون و جای می بستند و با شلاق و
خیلی وسیله های دیگه تنبیه میکردن. تنبیه بدنی و جنسی که
برای اونا عذاب همراه داشت ولی برای صاحباشون لذت داشت و
حس غرور می کردن...

چقدر حالم بد می شد وقتی اونا رو می دیدم. حالا خودم کنار یکی از
اونام بودم و میدونم که چقدر باید درد و زجه بزنم. زبونمو چندبار
تکون دادم تا حرفی بزنم ولی قدرتشو نداشتم.

🔥 عروسک شیطان 🔥

با چشمای که اونایم می لرزیدن نگاهش می کردم.
از میز بغلم که تموم وسیله ها روش چیده شده بود. شلاق چرمی
برداشت. رشته های چرمیشو کف دستشو کشید:
_میخوام بینم امروز چقدر دووم میاری؟؟؟ دیروز که طاقتت بد
نبود...

نفسم یه لحظه از لحن ترسناکش قطع شد... از استرس زیاد تنم عرق سرد نشست. اجازه نداد نفسم در بیاد با شلاق محکم به نازم ضربه زد. از درد دلم ضعف رفت.

با این که نمی‌تونستم تکون بخورم ولی تقلا کردم که عصبی غرید:
_ کی گفت تکون بخوری..._

پشت بند حرفش دیگه امونم نداد محکمتر از قبل روی نازم می‌کوبید... از درد لبمو به دندون گرفتم و چشمام پر از اشک شده بود.
نگاهی بهم انداخت:

_هنوز اینا درد نیست. مونده درد رو بچشی.

هر ضربی که میزد از قبلی پر دردتر بود. یکدفعه شلاق رو رها کرد و خودشو روی تخت کشید.

کی*رش بزرگ و کلفت شده بود. ترس به دلم چنگ زد این
چطور میخواد توم جا کنه...

نازمو چنگ زد:

_وای به حالت گشاد باشه.

خودشو جلوتر کشید و یه ضرب بدون ملاحظه تمامش رو داخلم
کرد. درد وحشتناکی زیرم دلم پیچید که جیغ دلخراشی کشیدم... از
درد زیاد یکباره تنم سست شد.

آهی از تنگی بیش از حدم کشید و خودشو بیرون کشید. رد خون
روی کی*رش کاملاً مشخص بود. متعجب خندید:

_دختر بودی؟؟؟ خوبه!!!

فکر می کردم حالا که فهمیده دخترم و بک*ارتمو خودش گرفته.
کمی ملایم تر باشه. اما اینطور نبود. دوباره خشن واردم کرد شروع
کرد به ضربه زدن...

سی*نه هامو چنگ زد و زیر دندون گرفت... از درد زیاد به گریه
افتاد بودم...

یکدفعه بلند شد. روی میز دنبال چیزی میگشت. آهان خودش رو
زیر لب گفت و یه شورت پوشیدی که کی*ر مصنوعی زیر کی*ر
خودش داشت:

_سک*سمون با این باحالت همیشه.

چشمای بی حالم گرد شد. می خواست چیکار کنه... بین پاهام
نشست و همزمان خودشو واردم کرد... از درد وحشتناکی که داشتم
نفسم رفت و بعد جیغ دلخراش و کر کننده ای کشیدم...

اون وحشی و محکم بهم ضربه می زد و گاهی یک تکیه از بدنمو
گاز می گرفت... جز جیغ و گریه هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم...

حالا منظورشو گرفتم که دو تا سوراخمو پر کنه یعنی چی... حس
می کردم یه نفر چاقو برداشته داره پایین تنه امو پاره میکنه...
همین طور بود به معنای واقعی داشتم جر می خوردم...

از ضعف و درد زیاد چشمام سیاهی رفت... نفهمیدم چی شد که
بیهوش شدم...

shaytan @VipRoman

🔥 عروسک شیطان 🔥

#هاوش

نمی‌دونم حال خودمم نمی‌فهمم... عجیب و غریب شده بودم... این
دختر با اون چشماش و صداش عصبی می‌کنه...
بد هم عصبی می‌کرد...

نمی‌دونم چرا تا نگاش می‌کنم با دیدن چشماش یاد اون لعنتی
عوضی می‌فتم...

همون کثافت که زد تموم وجودمو سوزند و نابودم کرد...

حالا نمیدونم چرا می‌خوام تقاص کار یکی دیگه رو از این پس بگیرم... اینو عذاب بدم...

با شورتی که پام کرده بودم بین پاهاش نشستم. طوری دست و پاهاشو با اون دستبندها به تخت بسته بودم که دو تا سورا*خش توی دیدم بود...

لرزش بدنش... چشمای خیس و ترسیده اش... دلمو به رحم نیاورد...

خودمو و کی*ر مصنوعی رو با هم واردش کردم. جیغ دلخراشی کشید به گریه افتاد ولی بدون وقفه شروع کردم به تلم*به زدن... یکدفعه صداش قطع شد... پلک هاش روی هم افتاد... باور کنم که غش کرده بود...

نمیدونم چرا نمی‌تونم باورش کنم...

با اینکه فهمیدم دختره و تا حالا سکس نداشته... ته دلمو یه چیزی
آروم میکرد...

می دونستم بار اولش اذیت میشه ولی بازم نخواستم از خیر کردنش
بگذرم. فکر میکردم با دیدن بچه‌ها و سک*س گروپ بذاره بره
ولی در کمال تعجب دیدم هنوز هست..

باید کاری می کردم خودش زودتر بذاره بره. حوصله این که یکی
توی زندگیم باشه بهم خیانت کنه رو اصلا و ابدا ندارم...

دستمو جلو برد و چک محکمی توی صورتش زدم:

_ الان وقت غش کردن نیست. اگه فکر کردی با این حالت ازت
می گذرم سخت در اشتباهی... خاطرت جمع تا آبدو نیارم ولت
نمی کنم حتی اگه زیرم بمیری...

#پارت_39

🔥 عروسک شیطان 🔥

برای یک لحظه... یک ثانیه چشمای بسته اش حال عجیبی رو
توی وجودم جرقه زد... حالی که پنج سال نخواستم درونم باشه...
پنج سال ازش دوری می کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

من داشتم چیکار می کردم. با دختری که حتی نمی تونه از خودش دفاع کنه. حالم از خودم بهم می خورد. مثل حیوون داشتم باهاش برخورد می کرد.

با حال خرابی عقب کشیدم که چشم به خون روی پاهاش افتاد. از هر دو سوراخش خون می اومد. از جام بلند شدم و شورت مسخره رو در آوردم. عصبی محکم به زمین کوبیدم.

یه آن دیوونه شدم. روی میز هر چی وسیله بود روی زمین پخش کردم و نعره زدم...
نعره زدم تا آروم بشم...

از ته وجودم... از همانجایی که فریال آتشم زد...
همانجایی که نفهمید چه بلایی به سرم در آورد... نابودم کرد...

نفس نفس می زدم و سینه‌ام به شدت بالا و پایین می شد. روی صورت سدنا خم شدم با خشم غریدم:
_من حیوون نیستم... عوضیم نیستم... من یه بدبختم... یه بیچاره...
که یک لعنتی عوضی از پا درش آورده...

دستمو مشت کردم و دقیقاً کنار سرش به تخت کوبیدم:
_می فهمی چی میگم؟!... من جنون دارم... دیوونه ام... اگه
می خوای نفس بکشی از زندگیم برو بیرون...

دستبند دور دست و پاهاشو کمی شل کردم تا وقتی به هوش اومد...
بتونه خودشو خلاص کنه...

امیدوارم با بلایی که سرش در آوردم حداقل عاقل باشه و برای نجات جون خودش هم که شده بره... ازم فاصله بگیره... توی زندگیم هیچ وقت دیگه پیدا نشه...

از اتاق زدم بیرون و یک‌راست به حموم اتاق خودم رفتم... تا از این
آشفتگی و حال داغونم رها شم...

نمیدونم چقدر زیر دوش آب سرد ایستادم... فقط می‌دونم ساعت‌ها
زیر دوش بودم اما تب داغ تنم فروکش نمی‌کرد...

خسته و کلافه شیر آبو بستم و بیرون اومدم و خودمو روی تخت
پرت کردم...

سعی کردم چشمامو ببندم و به هیچی فکر نکنم. اما با بستن
چشمام تموم اون خاطرات پنج سال قبل دونه دونه از جلوی
چشمام رد می‌شدن...

انگار امشب قرار از جنون رد کنم... خشم به حدی رسیده بود که
موهای سرمو کشیدم، نعره زدم:

#سدنا

با حس درد زیادی توی پایین تنم پلکهامو که به حدی سنگین
شده بود رو بسختی باز کردم...

سرم وحشتناک درد می کرد و حس می کردم توی کوره آتش
گذاشتم و دارم از تب می سوزم...

بی حال نگامو توی اتاق چرخوندم یکدفعه تموم اونچکه اتفاق
افتاده بود برام یادآوری شد، از ترس لرزیدم.

چشمام پر از اشک شد. دلم برای حال خودم سوخت. هیچ خبری از
هاوش نبود...

بعد این که لذتجو برده بود، همونجور رهام کرده بود و رفته بود.
اشکام از گوشه چشم سر می خوردن و پایین می اومدم...

کمی خودمو تکون دادم که مچ دستم از اون دستبند فلزی رها
شد...

ناباورانه سرمو که سنگین بود بالا بردم حلقه دستبند شل بود...

جونى توى تنم نمونده بود ولى به هر طورى بود خودمو از دست
اون دستبندها خلاص کردم. به سختی روی تخت نشستم که از
دردی که توی تنم پیچید.

جیغی کشیدم که حتی صدام به گوش های خودمم نرسید... بیشتر
شبیه ناله بود...

از درد زیاد به هق هق افتادم. برای شرایط بدی که داشتم و حال دلم که هاوش نبود... الان نوازش ها شو می خواستم... اونا دستای مردونه گرمشو تا آرومم کنه...

دردم این قدر زیاد بود که دوباره بی حس تر شدم. ولی دلم میخواست از اون اتاق برم بیرون... اون اتاق حکم مرگ رو برام داشت، سرد و ترسناک بود...

قصد کردم و از تخت پایین اومدم که با دیدن خون زیادی روی تخت و بین پاهام... حالم بد شد و چشمام سیاهی رفت...

دلم دوباره از هاوش گرفت... چرا اینقدر سنگ شده بود؟! چرا اینقدر بی رحم... چرا نموند و ببینه چه حالی دارم...

چه توقعی باید ازش داشته باشم وقتی مثل یک حیوون باهام رفتار کرده بود و با همون دست و پای بسته ولم کرده بود...

سرم گیج رفت و شدت اشکام بیشتر شد. به هر مشقتی بود پایین
اومدم ولی هنوز پام به زمین نرسیده بود...
اینقدر ضعیف و سست بودن که وزن بدنمو نتونست تحمل کنه.
در حال افتادن بودم که خواستم دستمو به میز بگیرم ولی انگشتم
بهش نرسید و پخش زمین شدم...

shaytan

@Vip Roman

#پارت_41

🔥 عروسک شیطان 🔥

از شدت درد زیاد جیغ دلخراشی کشیدم. هق هقم اوج گرفت. حتی نتونستم دیگه کوچکتین تکونی به خودم بدم و بلند بشم... پلکهام روی هم افتاد و تقریباً بیهوش شدم...

صدای قدم‌های شخصی رو شنیدم که داخل اتاق شد و بعد نشستن دستش روی صورتم...

پلکهای سنگینمو باز کردم. هاوش بود... ناله ای کردم که دستشو روی صورتم حرکت داد. صورتش نگران شد:

_چقدر داغی؟؟?

دستاشو جلو آورد و به آغوشم کشید. در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کرد... یکدفعه مثل پرکاه بلندم کرد. از اون اتاق بیرون رفت.

دلَم آرام گرفت. دیگه توی اون اتاق نیستم و الان توی آغوش هاوش بودم.

دیگه چی می خواستم بعد پنج سال همونجایی بودم که مجبور شدم ازش بگذرم...

هیچ جایی بهتر از آغوش برای من نبود.

سرمو به سینه اش فشردم. نمی دونست مرحم تموم دردم فقط خودش...

@Vip Roman

با این که مثل وحشی ها باهام رابطه برقرار کرده بود بدون هیچ
رحمی ولی تموم وجودم بازم برایش لهله می کرد...

به اتاق خودش بردم و با قدم های بلند به سمت حموم رفت. توی
وان گذاشتم و آب رو با فشار زیادی باز کرد...

بدون اینکه نگام کنه. داخل وان شد و دوباره به آغوشش کشیدم.
اخماشو درهم بود. دستشو روی شکمم گذاشت و شروع کرد به
مالیدن...

حس لمس دست گرمش روی شکم و آبی که الان کامل تنم
گرفته بود. کم کم دردم کمتر شد. پلکهام که به زور نگهشون
داشته بودم روی هم افتاد...

با خیال آسوده خودمو بهش سپردم و توی بغلش نفهمیدم خوابم
برد یا دوباره بیهوش شدم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

VIP
exchange group

#پارت_42

ROMAN

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

#هاوش

کاری از EXCHANGE GROUP

حالم هنوز خراب و داغون بود...

چند ساعتی گذشته بود و این همه کلافگی اونم از من بعید بود.
مدام اون خون بین پاهاش و چشمای بسته اش جلوی چشم بود...
یه چیزی وادارم می کرد برم سراغش اما خود لعنتیم نمی خواستم پا
از اتاقم بذارم بیرون...

تکلیفم با خودمم مشخص نبود... هم می خواستم برم سراغش و
بینم چه حالی داره و از طرف دیگه می گفتم به درک اصلا بذار
بمیره...

نمیدونم این حسی که توی وجودم شعله کشیده بود چی بود که
دست از سرم برنمی داشت تا یک کاری انجام بدم.

از آخرم دلم کشیدم دم اون اتاق که همون لحظه دیدمش که از
تخت پایین افتاد...

وقتی خودمو بهش رسوندم اینقدر تنش داغ بود که یک لحظه
نگرانش شدم...

با تبی که داشت، گذاشتم توی وان حموم تا هم حرارت بدنش
تنظیم بشه و هم بتونم از درد بدنش کم کنم...

با افتادن سرش روی بازوم سرمو جلو بردم. با دیدن چشمای بسته
اش، چک آرومی روی صورتش زدم:
_هی دختر پاشو... با توام می شنوی؟؟؟...

انگار باز بیهوش شده بود. کلافه نفسمو پر فشار بیرون فرستادم...
کمی کشیدم بالاتر و خون بین پاهاشو شستم. از درد ناله می کرد.

بعد شستن کامل تنش حوله ای دورش پیچیدم. روی تخت گذاشتمش...

ولی با دیدن دوباره خون بین پاهاش و تبش که لحظه به لحظه بیشتر می شد... از لباس های خودم تنش کردم و با پوشیدن مانتو و شالش... سریع بردمش بیمارستان...

از شانسم اورژانس این موقع صبح شلوغ بود... تا داخل شدم. پرستاری تا سدنا روی دستام دید، ازم خواست روی تختی بذارمش و بیرون باشم...

روی صندلی روبروی اوژانس نشسته بودم و کلافه پامو روی زمین ریتم می زدم...

_آقا!؟؟؟

با دیدن پرستاری که سدنا رو پذیرش کرده بود، نگامو سوالی بهش دوختم.

_این دختر خانوم بهش تجاوز شده؟؟؟

اخمامو توی هم کشیدم:

_نه. چطور؟!...

چشمش گرد شد. با تعجب و نگرانی گفت:

_پس چه اتفاقی برایش افتاده؟؟؟...

Dreamr girl

عروسک شیطان

باید به شما جواب پس بدم؟؟؟

اخمی کرد. حرصی گفت:

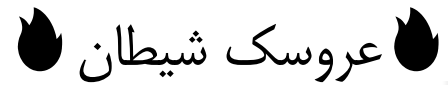
جواب ندین مجبورم زنگ بزخم به پلیس... به این دختر خانوم به بدترین حالت تجاوز شده...

شایطان ♀

@Vip Roman

#پارت_43

کاری از EXCHANGE GROUP



عصبی گفتم:

_هر جا میخوای زنگ بزنی... زن شرعی و قانونیم بوده. هر طور دوست داشتن باهاش سک*س کردم... به هیچ کسی هم مربوط نیست... چه تو یا یکی کلفتتر از تو!... در ضمن بجای سرک کشیدن توی کار مردم به وظایف کاریت برس...

از حرف زدنم خوش نیومد و اخمی کرد. رفت... زنکه پررو... برو مریضتو درمون کن بجای فضولی و سرک کشیدن روابط دیگران...

Dreamr girl

عروسک شیطان

یک ساعتی می شد اعلاف شده بودم. یک جلسه مهم توی کارخانه
داشتم باید می رفتم...

باید زنگ می زدم یکی بیاد پیش سدنا...

#سدنا

با سوزش دستم چشمامو باز کردم. نگاهمو به دور اطراف
چرخوندم. که پرستاری رو بالای سرم دیدم.

گیج و منگ شده بودم و با تعجب بهش نگاه کردم. من اینجا
چیکار میکردم؟!..

کاری از **EXCHANGE GROUP**

لبامو از هم فاصله دادم و با صدای خش داری، گفتم:

_این... اینجا کجاست؟!

نگاهی به صورتم انداخت. لبخندی زد:

_عه! به هوش اومدی... اینجا بیمارستانه عزیزم.

گیج تر از قبل پرسیدم:

_چرا اینجا؟!

_حالت خوب نبود!... الانم زیاد حرکت نکن تا مجدد خونریزی

نکنی!

چیزی از حرفاش نفهمیدم. چی شده بود... چرا اینجا بودم؟!...

بیرون رفت و کسی رو صدا زد:

_آقا، مریض تون به هوش اومدن.

خواستم از جام بلند بشم که دردی زیر دلم پیچید که نفسم بند
اومد. یکدفعه همه چی یادم اومد...

اشک توی چشمام جمع شد، چطور تونست همچین کاری انجام
بده!... چطور؟!...

با این که لحظه آخر اومد سراغم و با آغوشش حالمو کمی خوب
کرده بود...

اما دلم ازش گرفت... رفتارش باهام خیلی بد بود... حتی از بدم
بدتر...

@Vip Roman

دستشو روی شونه ام گذاشت و با فشار آرومی مجبورم کرد تا روی تخت دراز بکشم. با لحنی که هم مهربون و هم نگران بود، گفت:

بلند نشو دخترم، حالت خوب نیست!

بیشتر گر گرفتم. خودم حس کردم اون قطرات عرق روی پیشونی و پشت گردنمو...

این حرفش بهم می‌رسوند که خبر داره پسرش باهام چطور رفتار کرده...

دلهم میخواست همین الان زمین دهن باز می‌کرد و منو درست می‌بلعید.

سرمو پایین انداختم تا نگام توی صورتش نیفته...

دوباره صدای در اومد بعد اون صدای زندایی رو شنیدم:

حالش خوبه؟!

_بنظرت خانوم با کار شازده ات حالش خوبه؟؟؟ .. بیا بین پسر
چیکار کرده با طفل معصوم...

سرمو کمی بالا آوردم. زندایی اخمی کرد. جلو اومد. دستشو بطرفم
گرفت:

_وا... همچی میگی طفل معصوم که میگی یک بچه ده و دوازده
ساله بوده... ماشالله بهش می خوره بیست و پنج اینا داشته باشه..
حتما به حرف هاوش نکرده... اونم عصبی شده این بلا رو سرش
در آورده. بچه مو که میشناسی؟؟؟ عصبی بشه دست خودش
نیست...

دایی داریوش اخمی کرد، عصبی گفت:

خانوم باز ازش طرفداری کردی؟!... همین حرفا رو بهش زدی
پررو شده... هر کاری دوست داره می کنه... یک حرفی هم بهش
میزنی... آقا بهش برمی خوره... قهر میکنه میره تا چند ماه هم
پیداش نمیشه...

زندایی دستشو روی سینه اش گذاشت و متحیر و دلخور گفت:

داریوش، من پرروش کردم؟؟؟... من؟؟؟

وقتی سکوت دایی رو دید. نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و

ادامه داد:

_همش تقصیر اون دختر سلیطه خواهرت بود... بچه مو خام خودش کرد و بازیش داد... پسر شاخ و شمشاتم که الان با این سنش قرصی نمیشد...

قرصی؟؟؟ مگه هاوش قرص می خوره؟!... خدای من... اشک توی چشمم نشست. هیچ کس بجز پدرجون و عمو نوید نمی دونه چی کشیدم که دور هاوشو خط کشیدم...
جون دادم و از دلتنگیش مرگمو به چشمم دیدم...

دایی کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید:
_استغفر الله... چرا پسرت هر گندی میزنه پای اونو میاری وسط؟؟؟

_دروغ میگم بچه مو سوزنن.. خون جیگرش کردن... خدا هم جزاشونو زود پس داد...

_تمومش کن خانوم... اینا حرفا رو ول کن... حالا که زن گرفته...

زندایی با لحن جدی و عصبی دایی... نگاهی خضمانه ای بهم
انداخت غرولندکنان گفت:

_بله زن زوری... اجباری همین دیگه... بچهمم باید بسوزه و
بسازه...

پشت بند حرفش پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت. دایی چندباری
دستی به صورتش کشید تا حرفی بزنه ولی هرباری پیشمون
می شد...

می دونستم چقدر ناراحت شده برای همین نه من حرفی زدم نه
اون...



#پارت_45

عروسک شیطان

تا بعد از ظهر دایی کنارم موند. بعد از معاینه دکتر و مرخصم کردنم
و همراه دایی از بیمارستان خارج شدیم. سوار ماشینش شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

تا وارد خیابونش شدیم. با دلتنگی نگامو چرخوندم. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. فکر نمی‌کردم برگردم و دوباره اینجا رو ببینم...

جلوی خونه ویلایی شون نگهش داشت. در اتوماتیک وار باز شود و داخل شدیم.

از سنگفرش که بین درختای سر به فلک کشیده بود رد شدیم. جلوی عمارت بزرگ و سنگی ایستادیم.

قبل این که پیاده بشم. دستش روی دستای یخیم نشست:

– بین من نمی‌خوام توی رابطه تو و پسر من دخالت کنم اما با این اتفاقی که افتاده... بعنوان یک پدر وظیفه دارم مراقب رفتار پسر من باشم. حالا که آقا جون خواسته تو عروس ما باشی. حتما چیزی تو دیده که همچی وصیتی کرده... من و همسر من مدتی هست از

هاوش می خواستیم به فکر آینده خودش باشه... شاید ازدواج کنه و رفتارهاش رو بذاره کنار... ولی زیر بار نمی رفت... با هاوش نمی دونم چقدر اذیت شدی... من پسر خودمو خوب میشناسم. هنوز ممکنه بیشتر از این اذیت کنه. سرده!... مغرور!... اما ته همه اونا یه قلب مهربون داره که هر چی از وسعتش بگم کم گفتم... همین که آوردت بیمارستان یعنی هنوز امیدی بهش هست... باید صبور باشی تا بتونی تو قلبش راه باز کنی... باید قاپشو بدزدی.. امیدوارم بتونی قلب یخی پسرمو آب کنی...

سری تکون دادم:

_تموم تلاشمو می کنم.

لبخندی زد:

_بریم تو...

#هاوش

دو انگشتمو گوشه‌ی هردو چشم خسته‌ام گذاشتم و فشردم. برگ
های زیر دستمو دوباره چک کردم و بعد مطمئن شدن از
محتویاتش امضاش کردم.

تموم اون برگ‌ها رو بطرف خانوم سرمدی گرفتم:

_فکس شرکت روزان رو فرستادی؟؟؟

@Vip Roman

کمی جلو اومد و با گرفتن برگها گفت:

_بله قربان. از شرکت فرخی هم زنگ زدن و برای قرار فردا باز هم تاکید کردن.

_ساعت چند؟؟؟

_دوازده.

سری تکون دادم:

_میتونی بری.

با رفتنش، گوشیمو از شارژ کشیدم و روشنش کردم. که چند پیام و تماس از دست رفته داشتم...
با دیدن مخاطبش متعجب پیامشو باز کردم کم پیش می اومد بهم زنگ یا پیام بده...

خواندن متن اون پیام اینقدر عصبیم کرد که هر چه روی میز بود
رو محکم روی زمین پرت کردم.

چشمای به خون نشسته‌امو دوباره روی نوشته‌ها چرخوندم.

نمی‌تونه همچین کاری برخلاف میل‌م انجام بده؟؟؟...

سوئیچ ماشینمو از توی کشو چنگ زدم و با گام‌های بلند و عصبی
از اتاقم خارج شدم.

سرمدی با ترس از پشت میزش بلند شده بود و فقط نگام کرد.
توی این سال‌ها شناخته بودم و می‌دونست وقتی این‌طور عصبی
میشم چقدر ترسناک می‌شم...

_دارم میرم... مشکلی پیش اومد به احمدی بگو.

لرزون جواب داد:

بله قربان...

از کارخانه زدم بیرون و با سرعت سرسام آوری تا خونه راندم.
حالم دست خودم نبود باید میرفتم و می دیدم اون دختر توی خونه
و اتاق منه...

تا داخل شدم پدرمو روی کاناپه در حال مطالعه روزنامه بود دیدم.
نگاشو بالا داد و به چشمام دوخت. جلو رفتم. عصبی گفتم:

چرا آوردنیش اینجا؟؟؟

نگاشو ازم گرفت به متن روزنامه دوخت. خونسرد جواب داد:

اینجور حرف زدنش عصبیم کرد. نیشخندی زدم:

_من اجازه نمیدم توی این خونه نفس بکشه چه برسه به این که زندگی کنه... کاریش میکنم خودش طلاق بگیره و بره. می فهمین این دختر در شان خانوادگی ما نیست؟؟؟...

پدرم روزنامه اشو تا کرد. اخمی کرد:

_فکر کردی تو کی هستی؟؟؟ اگر پول و شهرت پدرم نبود که الان معلوم نبود چه زندگی داشتیم. شاید خونمون ته شهر بود. وسط همون خونه های که یک تخت فرش به زور می خوره مثل بقیه مردم عادی زندگی می کردیم... اینم بفهم هاوش اگه اون ثروت رو هنوز داری بخاطر همون دختره است. تو الان اونو عقد کردی... اون دختر شاید از نظر مالی هیچی به اون صورت نداره اما یک انسان هست. چیزی که توی وجودت این چند سال ندیدم...

دستامو از خشمم مشت کردم و از لای دندانای کلیک شده‌ام،
گفتم:

_داری منو به اون دختر میفروشی؟؟؟

_نمیخوام راجبش باهات بحث کنم. بهتره که این قضیه رو
همینجا تمومش کنیم... اون دختر عروس منه و زن توئه... جاشم
توی زندگی ماست... بین ماها...

این دفاع کردن پدرم بیشتر کفریم می‌کرد. دختری عوضی نمیذارم
یه آب خوش از گلوش پایین بره...
نیومده همه رو علیه من به شور انداخته بود...

زنگ زدم به آقائی که بیاد جمعش کنه و با خودش بره...
فکر نمی‌کردم اینقدر زرنگ باشه که خودشو پشت پدرم قایم کنه...

بدون حرف نگامو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم. در اتاقمو باز کردم و داخل شدم.

چه راحت روی تخت من خوابیده بود.

خودمو لعنت کردم چرا بردمش بیمارستان... باید میذاشتم از درد و خونریزی می میرد...

انگار رفتارم باهش خوب بوده که هنوز ترجیح میده کنارم باشه... تنش بدجور میخاره که اینجاست...

باشه برات میخارونمش...

اینسری طوری باهات رفتار می کنم که از ترسش جرات نکنی دور من بپلکی...

اشکال نداره عروسک... خودت خواستی... کاریت بکنم که نفهمی چطور از ترس از زیرم در بری....

نگامو به پلک‌های بسته‌اش دوختم. هرم نفس‌های تند و سنگینم
توی صورتش پخش می‌شد.

از سنگینی نگاه خیره‌ام رو روی خودش بالأخره پلکش لرزید و به
آرومی بازشون کرد.

با دیدنم یکه‌ای خورد و چشماش درشت شد. دستمو خشن روی
موهای کشیدم و پوزخند ترسناکی زدم:
گور خودتو کندی...

با چشمای که از ترس دو دو می‌زد بهم خیره بود. نفس نفس
می‌زد. تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. ادامه دادم:
_بهت فرصت دادم بعد بیمارستان بری و خودتو خلاص کنی ولی
تو چیکار کردی؟! بجای این که بری... پاتو گذاشتی توی این
خونه... نکنه هوا برت داشته که بابام آوردت اینجا... می‌تونم توی
این خونه زندگی کنی و حکم همسرمو داشته باشی؟؟?

کاری از EXCHANGE GROUP

سرمو جلو بردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

یادت نره من هاوشم!... بلایی به روزگارت بیارم که خودت بذاری
بری... امروز که یادت نرفته...؟؟؟.. کارم باهات تموم نشده...

بدنش شروع کرد به لرزیدن... حتی حس کردم نفسش بند اومد...
زبونمو روی لاله گوشش کشیدم تا روی گردنش کشیدم و یکدفعه
دندانامو توی گردنش فرو بردم... با تموم حرصی که ازش داشتم
محکم گازش گرفتم... آخ بلندی از لباس بیرون اومد...

نگامو کشیدم رو لبای درشت و خشکش و اونا رو با خشم
شکارشون کردم... لباس یک طعم خوشمزه‌ای داشت با این که از
دستش عصبی بودم دلم می‌خواست از شهوت و لذت لباسو از جا
میکندم...

نمی فهمیدم و حالیم نبود دارم چیکار می کنم. شهوت و با خشمم قاطی شده بود... فقط لباسو می خوردم و گازشون می گرفتم...

دیدن اشکاش بجای این که خوشحالم کنه بیشتر عصبیم می کرد و با حرص بیشتری لباسو بین دندانام فشردم که طمع خون رو کامل حس می کردم...

در مقابل کارم هیچ دفاعی نمی کرد. فقط می لرزید و قلبش به شدت تند تند می زد...

یقه لباسشو پایین دادم تا به سینه هاش حمله کنم. که همون لحظه تقه ای به در خورد و بعد صدای مهین رو شنیدم:

اجازه دارم بیام تو؟؟؟

@Vip Roman

مهین داخل شد. سینی کوچکی توی دستش بود روی پاتختی گذاشت. بدون این که به هردومون نگاه کنه... در حالی که دستکش پلاستیکی دستش می کرد... خطاب بهم گفت :
_ببخشید آقا... لطفا از روی تخت بلند شدید.

از این که برام تعیین و تکلیف می کرد. اخمی روی ابرو هام نشست:
_برای چی؟؟؟

_ دکترشون برای خانوم چند کرم تجویز کردن... اومدم برایشون
بزنم.

دستمو بطرفش گرفتم:

_خودم می زنم. حالا هم برو بیرون...

خواست چیزی بگه اما پیشمون شد. دودل سینی رو بهم داد با
گفتن چشم از اتاق بیرون رفت...

با دیدن محتویات داخل سینی... خندیدم:

_چه خبره؟؟؟... این قدر بد کردم... پاره شدی... ایول بهم...

نگامو توی چشمای خیشش چرخوندم. غم عجیبی توی چشماش
بود که بهش اهمیت ندادم. با بدجنسی لب زدم:

_میخوای کنارم باشی... تاوانشم باید با جون و دل بخری... یک روز
بهشت جر می خوره... یک روزم پشت... یکبارم هر دو باهام...

پشت بند حرف خندیدم... تموم لباسشو از تنش در آوردم. هر
تکونی که می خورد صدای آخش بلند می شد...

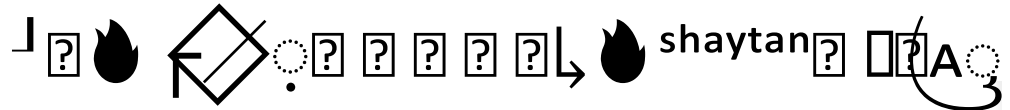
پاهشو باز کردم و بین پاهش نشستم. انگشتمو دور لب های
سور*اخ بهشتش کشیدم... تکونی خورد و لرزید...
آروم دستمو نوازش وار حرکت دادم... نگامو به صورتش دوختم از
خجالت سرخ شده بود و لبشو به دندون گرفتم...

با شیطنت بیشتری کارمو تکرار کردم که سرانگشتم از آب لزش
خیس شد.

با تمسخر خندیدم:

_خیس کردی؟!...

@Vip Roman



#پارت_50

عروسک شیطان

با حرفم بیشتر سرخ شد سعی می کرد ازم چشم بدزده.
می خواستم عذابش بدم. اما چون خیلی اذیت شده بود دلم براش
سوخت...

امروز زیاد درد کشیده بود و هنوز لب های و سور*اخ و*اژن و
پشتش سرخ و متورم بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

انگشتمو سر دادم داخل و به آرومی شروع کردم به عقب و جلو کردن...

سینه های گرد و سفیدش که به لطف دندانام کبود شده بود حالا نوکشون برجسته تر شده بود.

خودمو بالا کشیدم زبونم داغمو روی نوکش کشیدم. تکونی خورد. از بین لباس آهی خارج شد...

کارمو تکرار کردم که نفساش تند و سنگین تر شد...

از این که می دیدم تحریک شده... دومین انگشتمو داخلش فرستادم. نوک سینه اشو مک زدم... آهی از سر لذت کشید... آب لز دور انگشتم بیشتر شد... سرعت انگشتمو بیشتر کردم آه بلندی کشید...

آهش بدجوری تحریکم کرد. مردو*نگیم به آنی بزرگ بزرگتر شد.
انگشتامو بیرون آوردم:

_میخواستم کاری کنم به گه خوردن بیفتی ولی با این حالت
می بینم جونشو نداری و دوباره پس میفتی. از خیر تنبیه کردنت
می گذرم ولی یادم نمیره امروز چیکار کردی... تنبیه ات باشه برای
یک روز دیگه... الان میخوام کار ناتموم رو تموم کنم...

بدنش لرزید و با چشمای خمار از شهوت نگام می کرد. تموم
لباسمو از تنم کندم لخت شدم. بین پاهاش نشستم با جمع کردن
پاهاش توی شکمش... از درد ناله ای کرد...

فهمیدم هنوز درد داره... اهمیتی ندادم و خودمو واردش کردم.
این قدر تنگ بود که به زور داخلش شد. صورتش از درد و بزرگیم
مچاله شد.

#سدنا

ریتیم نفسام و ضربان قلبم بالا رفته بود... آل*ت بزرگ و کلفتشو
فرستاد داخل... درد تموم جونمو به لرز انداخت و نفسم رو بند
آورد...

روم خم شد... فشارشو بیشتر کرد.

تنگی من و بزرگی آل*ت اون باعث ایجاد یه درد شدید شد که
منکرش نبودم یه لذت خالص و بی نظیری هم داشت...

_اووووف لعنتی چقدر تنگی... آآآههه... سدنا گشادت می کنم....
جرت میدم...

لبمو به دندون گرفتم. درد شدیدی داشتم... برخورد تخماش به
سور*اخ پشتم باعث درد می شد.. آه و ناله می کردم...

لبامو بوسید. حرکتش رو تندتر کرد... از درد و لذت به خودم
می پیچیدم. سینه هامو می مالوند تا دردم کمتر بشه...

پلکهام کم کم خمار شدن... درد رو فراموش کردم و دوباره
تحریک شدم...

درد جاشو به لذت شیرین داد.
اولین بار بود شهوت درونمو به جنون می کشیدم..

دل‌م می‌خواست برای اولین بار ارضا بشم. و طعم خالی شدن رو
حس کنم...

ضرباتشو بیشتر کرد و بدنم به شدت تکون می‌خورد. زبونشو از لبام
تا زیر گردنم کشید...

پر از لذت شدم و آهی کشیدم...

فکر نمی‌کردم یک روز برگردم و دوباره بینمش... چی بشه مثل
الان زیرش باشم و باهاش سک*س کنم...

آه و ناله هر دومون اتاق رو پر کرده بود... لذتی که توش غرق شده
بودیم تن هر دو مون رو داغ و پر عرق کرده بود...

#پارت_52

🔥 عروسک شیطان 🔥

حس خیلی خوبی داشتم با این که درد زیادی داشتم اما باعث شد
لبخند بزنم...

نمی‌دونم چطور بگم ولی آرامش خاصی داشتم.
رابطه امون توش عشقی نبود... مهر و محبت و حرف عاشقانه‌ای
نداشت...

کاری از EXCHANGE GROUP

ولی این که دلش باهام نرم و بدون هیچ خشونتی سک*س کرده بود.

خیلی برام شیرین و لذت بخش بود... ته دلم روزنه امیدی روشن شد که می شد حس های سابقش رو که مدت هاست. خودشو زیر خروارها خاک دفن کرده بود رو بکشم بیرون... بشه همون هاوش مهربون و دوست داشتنی خودم...

توی حال خودم غرق بودم که با درد شدیدی توی موهام لبخندم روی لبام خشک شد و با بهت نگامو به چشمای عصبی هاوش دادم...

چی شده بود که این طور عصبی بود؟؟؟ کاری نکردم ک؟؟

توی صورتم خم شد. از لای دندانای کلیک شده اش غرید:

ج*نده داری به ریش من می خندی؟؟؟ منو چه فرض کردی؟؟؟
هااااا...

ها را چنان فریاد زد که تنم زیرش به وضوح لرزید. موهامو بیشتر کشید که از درد و سوزشش جیغ خفه ای کشیدم:

فکر کردی مثل آدم کردم... خبریه؟؟؟ نه از این خبرا نیست...
هیچی اینجا به میل تو نیست... بخوام تو اوج می برمت... نخوام
مثل امروز صبح میک*نمت... هر جور خودم بخوام... با درد... با
شکنجه... با هر چی... صدات در نمیاد... فهمیدی؟؟؟

چشمام پر اشک شد. بیش از حد دل نازک شده بودم. نمی دونم
چرا نمی تونستم بینم باهام این طوری برخورد می کنه.

با این که قبل آمدنم سعی کردم در مقابلش سفت و محکم باشم
ولی نتونستم و زود وا دادم. الان ازش انتظار داشتم بخاطر حال

کاری از EXCHANGE GROUP

نازمو بکشه و با محبت باهام حرف بزنه. توقع بیجایی داشتم ولی
دلَم حالیش نبود...

لبای خشکمو با زبونم تر کردم. ناراحت و دلخور گفتم:

هر کاری باهام کردی حرفی بهت زدم؟؟؟

اخم غلیظی کرد:

_زبون باز کردی؟؟؟ انگار خوبی به تو نیومده!!! الان نشونت میدم.

دستشو روی پهلوام گذاشت و با خشم روی شکم خوابوندم تا
می خواستم منظور شو بفهم. سه تا از انگشتاشو از پشت به زور
داخلم کرد...

نفسم بند اومد و از درد جیغی بلندی کشیدم و خواستم خودمو جلو
بکشم که دستشو روی کمرم گذاشت و قیچی وار انگشتشو داخل
تکون داد:

_ کجا در میری؟؟؟ تازه اولشه!

دستامو مشت کردم و سرمو توی تخت فرو بردم. جونی توی تنم
نمونده بود که بازم مقاومت کنم و مجبور شدم اون درد رو باز هم
تحمل کنم.

دردی وحشتناکی بود که بالاخره تحملم تموم شد. با التماس
نالیدم:

_ توروخدا تمومش کن... هاوش!!!

سرمو بطرفش چرخوندم. دیدمش رفت توی حموم... پاهامو توی شکم جمع کردم و از درد به خودم پیچیدم...

کمی که گذشت با حوله ای دور پایین تنه اش پیچید بود اومد بیرون... یک تی شرت سفید با شلوار اسلش خونگی پوشید و بی اهمیت بهم از اتاق بیرون رفت.

دلَم پر درد شد. نداشت یه لحظه دلَم بهش خوش باشه... من الان زنش بودم چی می شد یکم باهام مهربون می بود مثل قبل...

این دردی که توی دلَم تلنبار شده بود و نمی تونستم ازش بگم... ذره ذره داشت نابودم می کرد...

@Vip Roman

بازم با کلی مکافات از روی تخت بلند شدم. به سمت حموم رفتم.
کمی توی وان نشستم تا دردم کمتر بشه و بعد شستن تنم بیرون
اومدم. بعد خشک کردن موهام با حوله کوچکی...
لبهای نازم و دور سو*راخ مق*عدم رو کرم زدم تا زودتر خوب
بشن...

به سمت کمدش رفتم تا از لباسش بردارم و بپوشم.
اما همین که در رو باز کردم. خشکم زد. خدای من هنوز لباس هام
اینجا بود. همونجور توی کاور و دست نخوره...

دستمو جلو بردم و اشکام بی اختیارم می ریخت. چطور باور کنم.
هنوز اینا رو نگه داشته بود...

@Vip Roman

اولین پیراهنی که دستم اومد رو از کاورش بیرون کشیدم. بی اراده میون گریه خندیدم. اون روز که این پیراهن رو برام خرید گفت میذاره توی کمدهش تا وقتی زنش شدم براش بپوشم.

لبخند روی لبام تلخ شد مثل زهر... زنش شدم ولی نمی‌دونه من کی ام و نمی‌تونم بهش بگم کی هستم. و ترس از این بود که بفهمه و پسم بزنه...

پیراهن رو پوشیدم. جنسش نرم و لطیف بود... بی اراده چرخ می‌زدم دامن بلند و کلوشش و موهای بلند و نم دارم توی هوا تاب می‌خورد.

از همونجا خودمو توی آینه قدی نگاه کردم. خیلی قشنگ توی تنم نشسته بود. گل‌های درشت و ریزی که با ترکیب هفت رنگش... به زیبای اون پیراهن افزوده بود.

خوبه دیگه ای که داشت این بود که با یقه گرد جفتی که داشت
کبودهای روی سینه ام مشخص نبود...

دستم روی لبم گذاشتم از رد دندوناش قرمز و متورم شده بود...
هنوز داغی لباسو حس می کردم.

بی اختیار لبخندی زدم وحشی دیوونه رو زیر لب زمزمه کردم.

یکدفعه با شنیدن صدای در دلم هری ریخت. دست و پاهام شروع
کردن به لرزیدن... قلبم از همه بدتر به شدت به تپش افتاد...

shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

با ترس و لرز بالاخره چرخیدم و با دیدن زن نسبتا چاق و تپلی
نفس سنگین و لرزونمو بیرون فرستادم.

_تشریف بیارین سالن غذاخوری... آقا و خانوم منتظر شما هستند...

سری تکون دادم. با رفتنش دوباره برگشتم سمت آینه و نگاهی به
خودم انداختم. دلهره داشتم اگه هاوش منو با این لباس می دید چه
برخوردی باهام می کرد...

کاش می‌تونستم به عمو نوید بگم چمدونمو برام بیاره. حداقل ترس پوشیدن این لباس ها و برخورد هاوش رو نداشتم.

موهامو دورم ریختم. مضطرب و با دلهره از اتاق خارج شدم. به سمت سالن پایین رفتم. وقتی وارد سالن شدم. همه پشت میز ناهارخوری نشسته بودند و آروم مشغول به غذا خوردن بودند.

نگام روی هامون افتاد. بی‌اراده لبخندی زدم. چقدر بزرگ شده بود آخرین باری که دیده بودمش یازده سال داشت... ولی حالا قد کشید بود. هنوز همونجور لاغر بود ولی کمی سر حال تر از قبل شده بود.

برای این که تابلو بازی در نیارم. نگامو ازش گرفتم. صندلی کنار هاوش رو کنار کشیدم. نشستیم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_سلام.

هاوش حتی نگام نکرد. زندایی نگاه بدی بهم انداخت ولی نگاه
دایی و هامون گرم بود. سرم رو به زیر انداختم و تکون نخوردم.
که صدای دایی رو شنیدم:

_هاوش برای خانومت غذا بریز.

صدای پوزخند هاوش رو شنیدم که زیر لب چشمم گفت. بعد
بشقاب رو برداشت و انقدری پرش کرد که در حال ریختن بود.
جلوم گذاشت که چشمم گرد شد.

نگاشو به صورتم دوخت و در حالیکه لبخند مسخره ای می زد.
طوری که فقط من بشنوم لب زد:

بخور تا شکمت سیر بشه که زرنگی بازی در نیاری و من و خانواده‌ام رو شرمنده نکنی!!!

دوباره بغض به گلوم نشست. بازم با حرفاش تحقیر و خردم کرد. اشک توی چشمام موج زد و آماده فرو ریختن بود که به سختی جلوی ریزشونو گرفتم.

چی بهش گفتم؟؟؟ چشماشو ببین.

هاوش شونه هاشو بالا انداخت و با تعجب خندید:

می‌خواستم چی بگم. به من چه که اینجوریه.

@Vip Roman

بار آخریه دارم بهت تذکر میدم... برام فرق نداره که پسر می اگرد
بینم چیزی بهش گفتم بلایی به روزگارت بیارم که بفهمی بزرگتر
این خونه کیه!

هاوش پوفی بلندی کرد و لگدی از زیر میز به پام زد. پام کمی درد
گرفت و آخمو توی گلوم خفه کردم. سر به زیر انداخت و مشغول
غذا خوردن شد...

از حمایت دایی خوشحال شدم و دلم کمی گرم شد. همیشه دایی
مهربون بود و حواسش به همچی بود. مثل الان که از عروسش
که دقیقا نمی دونست کی هست. دفاع می کرد.

بشقاب جلوی دستم رو کنار کشید. توی بشقاب دیگه ای کمی
برام برنج ریخت و تکه ای مرغ و گوشت روی غذا گذاشت.
زمزمه کرد:

از محبتش لبخندی زدم و قاشق و چنگال رو به دستم گرفتم و
مشغول خوردن شدم.

هاوش با ابروهای درهم رفته زیر چشمی بهم نگاه می کرد. معلوم
بود حسابی عصبانی شده بود.

خدا به حال من که باهاش تنها بشم رحم کنه.

تموم مدت که با نگاش برام خط و نشون می کشید متوجه پیراهن
تم نشد و از این بابت خداروشکر کردم.

با صدای زندایی که صداشو صاف کرد. نگامو بهش کشیدم که
گفت:

_دختر جون ما یک خانواده اصل و نصب داریم نمی تونم به همه
بگیم عروسمون پدر و مادر نداشته. اصلا نمیدونم از چه طایفه ای

هست و خیلی چیزهای دیگه... مجبوریم بخاطر ابرومون پنهون کاری کنیم. تو هم حواستو جمع کن.

پدر و مادر تصادف کردن و تو پیش مادربزرگت بزرگ شدی و زندگی کردی! هاوش تو رو دیده و انتخابت کرده...

حرفاش تلخ و پر درد بود. نفسشو با حرص بیرون فرستاد. ادامه داد:

_آقا جون نباید این وصیت رو می کرد و با ابروی ما اینجوری بازی می کرد. ما مجبور شدیم به خواستهی آقاجون عمل کنیم و تو الان عروس مایی.

این خونه یکسری قوانینی داره که حتما باید رعایت کنی... می فهمی که چی بهت میگم؟؟؟

چشمی زیر لب گفتم. می دونستم حضور من و با این وصیت پدرجون اذیتشون می کنه.

مخصوصا زندایی که می دونستم خیلی دلش می خواست دختر یک
آدم سرمایه دار و دیده شناخته شده رو برای هاوش بگیره تا من
غریبه رو...

ولی نمیدونستن که منم مجبور شدم با این بهانه دوباره بهشون
نزدیک بشم.

هاوش خیلی زود دست از غذا کشید و تشکر کرد و به سمت ته
سالن رفت. exchange group
غذام که تموم شد زیر لب تشکر کردم و صندلی رو عقب کشیدم.
به سمت پله ها و به اتاق هاوش رفتم.

دلهم می خواست می رفتم کنار هاوش و توی جمعشون می نشستم
ولی می ترسیدم که بازم بهم حرفی بزنه.. @Vip Roman

#پارت_56

🔥 عروسک شیطان 🔥

هنوز چشمام کامل گرم نشده بود که یکی به شدت تکونم داد...
پلکام رو باز کردم که با چشمای غضب آلود و چهره ای برافروخته
زندایی روبرو شدم.

آب دهنوم قورت دادم و با تعجب نگاهش کردم. چی شد؟!...

با تمسخر نگاهی به سرو تا پام انداخت. انگار یک موجود چندان
می‌بینه. یکدفعه با حرص به تخت سینه‌ام کوبید که تعادل‌م از دست
دادم روی تخت افتادم ولی سریع با هول نشستم:
_اتفاقی افتاده؟!

با کینه و نفرت گفت:

_اتفاق! خوب راحت اینجا خوابیدی!!!... روی تخت نرم بچه‌ام... بعد
پسر بدبخت من برای این که قیافه نحس تو رو نبینه از خستگی
روی کاناپه خوابش برده... خب خودتو زدی به موش مردگی...
لنگاتو دراز کردی برای خودت کیف میکنی که چی یک ک*س
دادی...

از خجالت کامل سرخ شدم و احساس کردن نفس کشیدن برام
سخت شده. سرم زیر انداختم و زمزمه کرد:
_ببخشید.

چک محکمی به صورتم زد که سرم به تاخ تخت خورد و یک
طرف صورتم سنگین و به کز کز افتاد:
_ببخشید... اینم شد جواب حرفم...

پشت بند حرفش بهم حمله کرد. شوک شدم و جیغ خفه ای
کشیدم. جیغ جیغ کنان گفتم:
_افریطه... سلیطه... بدبخت من تو رو می کشم... دختر عوضی
دهاتی معلوم نیست چطور خودتو به آقا جون چسبوندی... ترشیده...
مارموز... هفت خطت... اون آقا جونم برای من حاتم تایی شده! تو
رو انداخت توی دامنمون...

زندایی حالیش نبود. جیغ می کشید و با هر کلمه اش مستی بود که
به سر و صورت و کمرم می زد. هی می زد و امون نفس کشیدن
هم نمی داد...

از درد به گریه افتادم از خودم دفاع نکرد حتی صدام در نیومد که چرا می‌زنی؟؟؟... می‌دونم دلش پر بود و لجش گرفته بود.

از اینکه دایی آورده بودم توی این خونه و هم این که آرزوهای برای هاوش داشت که با اومدن من به باد رفته بود...

نمی‌دونم بهش حق بدم یا نه... ولی رفتارش باهام درست نبود. من این وسط چه گناهی داشتم که مجبور شدم با اون سنم خیلی دردها رو تحمل کنم حتی مرگ و جدایی از مردی که نفسم بند نفساش بود...

وقتی هم که بعد از ظهر بعد بیمارستان همراه دایی اومدم اینجا... زندایی با دیدنم کلی سر و صدا کرد ولی دایی بی اعتنا بهش فقط گفت خانوم تمومش کن این عروسکونه بخوای و نخوایش باید قبولش کنی...

با اون هیکل نسبتا ظریفش که مثل مانکن‌ها می‌موند عجب دست
سنگینی داشت...

از درد به خودم پیچیدم و صدامو توی گلوم خفه کردم تا دلش با
زدن من آرام بگیره...

بعد اینکه دستاش درد گرفت و خسته شد. همونجا روی تخت
نشست.

شروع کرد به گریه کردن. دستاشو پی در پی به ران پاش
می‌کوبید. با کوله بازی نالید:

_آآی خدا برم دردمو به کی بگم... بگم این دختر سلیطه یکدفعه
مثل بختک افتاد توی زندگی‌مون... بدبخت شدیم... بدبخت من...
بدبخت بچه‌ام... بمیرم برات مادر... دورت قد و بالات بگردم که
شانس نداشتی... اون از اون دختر سلیطه که اونجوری باهات تا
کرد... اینم از این دختر دهاتی که معلوم نیست از کجا آمده... آآی

خدا... آآی ابرومون رفت... چه فکراییی داشتتم چه آرزوهای... آآی
قلب... آآی جیگرم آتیش گرفت...

هق هق کردم و اشک ریخت. این حرفا حق من نبود...

دلَم از آخر طاقت نیاورد. تکونی به خودم دادم که کمرم تیری
کشید. لبمو از درد به دندان گرفتم. دستمو به پشت کمرم رسوندم
در حالی که کمی ماساژ می دادم جلوتر رفتم و دستمو روی بازوی
زندایی گذاشتم.

با لحن شرمنده و ناراحتی که دورگه از گریه شده بود. گفتم:
_ببخشید... بخدا نمی خواستم اینطور بش...

نداشت حرفم تموم شد و دستمو پس زد:

_ببخشید تو سرت میشه. اگه میشد هوار نمیشدی توی زندگی ما...
میرفتی پی کارت...

جوابی نداشتم بهش چی بگم. اصلا چی می گفتم. حرف زدنم کار
رو بدتر می کرد. سرمو پایین انداختم که با صداش مجدد نگامو
بهش دادم:

_گوش بگیر ببین بهت چی میگم ما مجبوریم همین روزا یه جشن
بگیرم بگیرم تو تحفه عروس مایی.. بعد که آقائی تموم مال و اموال
بناممون کرد. خودت بعد مدتی میگی من هاوش نمیخوام و بی
سرو صدا میری طلاق تو میگیری... بدون این که به کسی حرفی
بزنی... فهمیدی???

طلاق بگیرم. دوباره دور بشم از هاوش... من نمی تونم دوباره یک
قدم بدون هاوش بردارم... شوکه زده و ناباورانه لب زدم:
_طلاق بگیرم???

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج? 🔥 ✎ ◌? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? □□A◌

VIP
#پارت_58
exchange group
ROMAN
عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

نیشخندی زد و تهدید وار گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_بلکه طلاق می گیری... چه انتظاری داری پسر دست گلمو بذارم
به پای تو بسوزه!!!... مگه از سر راه آوردمش... همین الانم بچهام
داره از بالای تو اذیت میشی... نمی تونم تحمل کنم... بین دختر
جون یا خودت با زبون خوش این کار رو انجام میدی یا خودم
دست بکار بشم برات بد تموم میشه... فکراتو بکن و دل به این
خونه و آدماش نبند...

بدون توجه به حالم خراب و داغونم بلند شد. بی تفاوت گفت:
_الانم استراحت کن خیلی خسته ای. صبح کلی کار داریم...

حس می کردم از درد حرفاش دارم خفه میشم و اشکام یکی پس
دیگری از چشمم می چکید...

زندایی اومد تموم وجودمو با یک چاقو خراش انداخت و راحت از
اتاق بیرون رفت...

نمی‌دونست این خراش زخمی میشه روی دردهای دیگه ام...
نفهمید تموم حرفاش تلخ و درد آور بود ولی هیچ حرفش بجز
جدایی از هاوش برام کشنده نبود...

من می‌میرد حتی اگه به جدایی از هاوش فکر کنم... هق زدم و
بحال خودم زار زدم...

نمی‌دونم زندگی کی قراره روی خوشی و آرامش و بهم نشون
بده...
exchange group

با قلبی که پاره پاره شده بود و مرحمش فقط هاوش بود...
جنین وار توی خودم جمع شدم و نفهمیدم کی وسط گریه هام...
چشمام سنگین شد و خوابم برد...
@Vip Roman

با صدای شرشر آب پلکامو باز کردم و روی تخت نشستم. صدای آب از توی حموم میومد. نکنه شیر خراب شده؟؟؟؟.. من که شیر رو بسته بودم...

پوفی کردم. دلم می خواست هنوز بخوابم. به ناچار از روی تخت بلند شدم.

سرمو خاروندم و همونجور که چشمام بسته بود... خمیازه ای کشیدم و به سمت حموم رفتم...

داخل شدم. کف پاهام از آب خیس شد. چرا حواسم نبوده شیر رو ببندم. معلوم نبود این آب از کی باز بوده...

مستقیم و با احتیاط جلو رفتم. شیر آب رو بستم که صدای داد شخصی باعث شد با ترس چشمامو باز کنم...

نفسم بند اومد. خدای من... این صدای هاوش بود... وای توی
حموم بود... قلبم به شدت به تپش افتاد...

کفی که از موهای روی صورتش پخش شده بود رو از روی
چشمش کنار زد:

_داری چه غلطی می کنی؟؟?

آب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم:

_بب... ببخشید... فک... فکر کر... دم ک...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج 🔥 ◊ ◌ ◌ ◌ ◌ ◌ ◌ 🔥 shaytan ◌ ◌ ◌ ◌

#پارت_59

🔥 عروسک شیطان 🔥

وسط حرفم پرید. خشن غرید:

_تو چی، هاااا؟؟؟

از ترس به نفس نفس افتادم. الان فکر می کنه از عمد و به قصد
اومدم اینجا...

کاری از EXCHANGE GROUP

نگام بی اختیارم روی بدن لختش لغزید و با خجالت لبمو به دندون کشیدم.

که اونم نگاش روی پیراهن تنم بود. اخم غلیظی روی ابروهاش نشست.

رنگ صورتم پرید و از ترس لال شدم. فهمیدم.

لرزی توی تنم نشست. پامو به عقب برداشتم و خواستم چند قدم عقب تر برم که یکدفعه مچ دستمو گرفت و پیچوند. آخی زیر لب گفتم. صورتم از درد مچاله شد.

جلوتر کشیدم و سرشو تو صورتم خم کرد:

_نگفتی داشتی چه غلطی می کردی؟؟؟

نگامو به چشمای به خون نشسته اش دادم:

_هیچی... گفتم ببخشید...

نیشخندی زد:

_هیچی؟!... مگه میشه... هههه... منم باور کردم...

مچ دستمو ول کرد. نفس حبس شده امو رها کردم و به آرومی مچ دستمو ماساژ دادم... چه زوری داشت... ردش قرمز شده بود...

زیر چشمی نگاش کردم در حالیکه به سمت وان می‌رفت. خطاب

بهم گفتم:

_چرا اونجا ایستادی بجنب...
@Vip Roman

با بهت لب زدم:

_چیکار کنم؟؟؟...

توی وان دراز کشید. ابروی بالا انداخت:
_برای همون کاری که اومدی توی حموم.

گیج بهش نگاه کردم... چه کاری؟!... کاری نداشتم... که یکدفعه
تن صداسش بالا برد:

_یالا بهم بگردد تا فردا نمی تونم منتظر تو باشم...

با اینکه گیج بودم که ازم چی میخاست ولی قدمی به سمتش
برداشتم... حتمن میخاست بدنشو بشور...

با ابروهایش به پیراهن تنم اشاره کرد:

_درش بیار...

طوری گفت درش بیار که تنم دوباره از ترس لرزید. چه اشتباهی کردم این لباس رو بی اجازه اش پوشیدم.

از چشماش مشخص بود خیلی عصبیه... حتما باز می خواست با رابطه اذیتم کنه.

بدنم تحمل یک رابطه دردناک دیگه رو نداشت. به اندازه کافی این دو روز درد کشیدم...

کاش جرات شو داشتم یه کاری می کردم یا حداقل از حموم برم بیرون ولی می دونم هر کاری برخلاف میلش انجام بدم به ضرر خودم تموم می شد...

اشکم توی چشمام جمع شد. پایین پیراهن تنمو چنگ زدم.

قدمی که جلو گذاشتم رو با ترس به عقب برداشتم...

_مگه کری؟؟؟ زود باش لخت شو...

از نعره اش از حرکت ایستادم. اشکام روی گونه هام غلتید و پایین ریخت. قلبم انگار توی دهنم می زد.

حس می کردم تموم بدنم خیس عرق شده.

نمی دونستم چطور بهش بگم تا کمی حالمو بفهمه و درکم کنه... ولی این هاوشی که روبروم بود چشماشو کامل بسته بود و حس انسانیت درونش نبود.

دیگه نمی شناختم. زمین و تا آسمون فرق کرده بود. ترسناک شده بود. هم می خواستم کنارش باشم و هم نه...

قبل این که عصبی تر بشه. به خودم جرات دادم و با اضطراب نالیدم:

_بخدا نمی خواستم اینو بی اجازه از توی کمدت بردارم و بیوشم... چمدونم همراه نبود و لباس نداشتم... اصلا غلط کر...

هنوز حرفم تموم نشده بود که خشن گفتم:
_تو حالت نیست بهت چی میگم... نه؟؟؟...

حرفش تهدیدوار بود و این ترسمو بیشتر کرد. انگار تنم یخ زده بود
که نه حرفی زدم. نه نتونستم یک سانت تکون بخورم.
فرصت بهم نداد از وحشت کاری انجام بدم. یکباره از وان بیرون
پرید و به سمتم یورش آورد...

نفس نفس می‌زدم و سینه‌ام به شدت بالا و پایین میشد.
شوکه زده با چشمای که از وحشت گرد شده بود بهش زل زدم که
خودشو بهم رسوند و دو طرف یقه پیراهن رو گرفت و توی تنم جر
دادم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

هین بلندی کشیدم. با خشم اونو از تنم پایین کشیدم.
پیراهن کنار پام افتاد. لرزیدم. الان لخت جلوش بودم. با این که
تموم تنم رو دیده بود ولی باز از خجالت تنم گر گرفت...

عروسک (18) - ک / 🔥 Safar Be Soye To 🔥

#پارت_61

عروسک شیطان 🔥

مچ دستمو گرفت و کشیدم سمت وان.. پاهام لمس بود و بی جون
دنبالش کشیده شدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

توی وان پرتم کرد که سرم و کمرم به لبه ی وان خورد. حس کردم کمر خورد شده. از درد جیغ بلندی کشیدم.

_بند دهننتوووو....

با توی دهنی که خوردم. دو دست لرزونمو روی لب دردناک گذاشتم و صدامو توی گلوم خفه کردم. با بغض سنگین توی گلوم دل دل زدم و بی صدا گریه کردم.

با دردی که داشتم خودمو عقب کشیدم و قبل این که پاهامو توی شکم جمع کنم. روم خم شد. با پس زدن دستام...

لبامو خشن به دهن گرفت و در حالی که لبامو می خورد. یک س*ینه امو بین مشتش گرفت و محکم فشرد.

نالہ از دردمو توی گلوم خفه شد. اشکام با شدت از چشم روی
گونه هام می ریخت. باز وحشی شده بود....

با حس بزرگ شدن مرد*ونگیش کنار ران پام وحشت دوباره به
جونم نشست. عرق سرد درشتی روی تیغه ی کمرم نشست.

تا لباشو فاصله داد. فرصت کردم سریع با صدای خفه در حالی که
نفس نفس می زدم گفتم:

_تورو خدا کاری بهم نداشته باش... غلط کردم دیگه دست به هیچ
نمی زنم... خواهش می کنم هاوش ببخشم... جون فری...

تازه فهمیدم چی دار میگم. رنگم پرید و با ترس و وحشت لال
شدم. جمله آخرم باعث شد با بهت نگاشو به چشمم بدوزه...

نگاش توی چشمام دنبال یه آشنا می کشد. آشنایی که خودش
می دونست پنج سال پیش مُرده و دیگه وجود نداره...

همونجور خشکش زده بود و خیره چشمام بود و یک سانتم نگاش
اونور تر نمی رفت.

قلب جنون وار می زد. دل لعنتیم داشت لو می دادم. کاش
می تونستم دستامو دور گردنش حلقه کنم و بگم من فریال م...
فریال تو... exchange group

ولی بار دیگه خنجر برداشتم و توی دلم فرو بردم تا خفه بشه و
جون نداشته باشه چیزی رو لو بده...

سری تکون داد و بالاخره لب باز کرد:

– جون کی؟؟؟

شنیده بود. حتم دارم که شنیده بود. ولی شک داشت چی شنیده...
 نفسم توی سینه حبس شد. لحنش آروم و ترسناک بود. کافی بود
 بگم کی هستم تا همونجا زنده زنده دفنم کنه...

سعی کردم به خودم مسلط بشم ولی نمی‌تونستم... سخت بود...
 دستپاچه و با لکنت گفتم:

م... می... میخوا... ستم... ب... ب... بگم... ج... جو... جون... فریاد
 ندارم... بهم... رحم کن.

عصبی خندید:

قرار نیست تو مشخص کنی که کاری بکنم یا نه... قرارم نیست
 تو درد داری من ازت بگذرم... و در ضمن یادت نره تو ز نمی و
 حلامی... الانم وظیفه که ازم تمکین کنی... چه با درد... چه با
 لذت...

باز هم به زبون آورد که من حق انتخاب ندارم. نمی‌دونستم باید
چیکار بکنم؟؟؟ بازم مخالفت؟؟؟ اون شوهرم بود و این که عشقم...

خودم خواستم و همچی این رابطه را به جون خریدم... چه درد چه
با لذت...

نگام پر شد از التماس حداقل ملایم تر...
انگار از نگاه خوند و لبمو نرم به دهن گرفت...

همزمان که میبوسیدم دستاش روی گردنم و لاله گوشم به حرکت
در اومد...

نفسای گرمش پوست صورتم نوازش می‌کرد. عطر تنش توی
مشام پیچید و مست کردم...

لب پایینم رو به زیر دندانش یواش کشید. زبونشو توی دهنم
فرستاد و زبونمون با زبونش به بازی گرفت.
نوازش هاش تحریکم میکرد. کاملا مسخ شدم...

سر انگشت دستشو از گردنم یواش یواش پایین تر آورد تا روی
قفسه سینه ام رسید.

ریتم نفسام تند شد. آدم سستی نبود ولی در مقابل بوس و نوازش
هاوش همیشه کم می آوردم و از خود بی خود می شدم...

نه تنها الان بلکه پنج سال پیش تا حالا چندباری با شیطنت من
نزدیک بود کار دست هر دومون بدم ولی هاوش مردونه خودشو
نگه می داشت و کنار می کشید...

@Vip Roman

لاله گوشمو مکی زد جوری که مطمئن بودم کبود میشن...
بی اختیار آهی کشیدم...

با لذت و شهوت نگام کرد و دوباره دستاش به فتح سینه هام اومد..

می مالند و گاهی فشار کوچکی وارد می کرد...

نوک سینه امو که زبون زد ناله ام بلند شد... این قدر مک زد و
خورد و ناله کردم که خیسی بین پاهام بیشتر بیشتر شد.
دل از سینه هام کشید و زبونش تا نافم کشید و لیس زد.

دور نافمو که مک محکمی زد... هر چی جون توی تنم داشتم
یکباره رفت... نفسام سنگین و تندتر شدن.

از نافم پایین رفت و نفسشو بین پاهام رها کرد... بی اختیار آه
غلیطی کشیدم.

پاهامو جفت کردم سریع ازهم بازشون کرد...

زبونش که به نازم خورد. خواستم بازم پاهامو جفت کنم که شروع کرد به مکیدن و گاز گرفتن...

درونی لرز به پا شد و داخلم نبض زد واسه لمسش... ناله هام بلندتر شو و کمرم رو پیچ تاب دادم... سفت نگه‌م داشت. حرکت زبونش داشت دیوونه ترم می کرد... دیگه ناله هام دست خودم نبود...

خودشو بالا کشید و کنار گوشم نفس عمیق کشید و گفت:
_الان لذت داره یا درد؟؟؟ بگو بهم که میخوای بک*نمت؟؟؟...

نگاشو به چشمای خمارم کشید، ادامه داد:

با خجالت نگامو ازش دزدیدم. دلم می خواست بگم تو رو ولی
نتونستم بگم. خواستم به زبون بیارم ولی روم نشد چیزی بگم...

شامپوی برداشت کمی کف دستش ریخت...

بعد شیر آب باز کرد و کمی آب به کف دستش اضافه کرد. کف
دستشو دورانی روی سینه هامو مالوند.

لذت لیزی کف و دست بزرگ و گرمش، دور لذت رو برام بیشتر
کرد. چشمام خمارتر از قبل شد...

حالم خراب تر شد... جوری که دلم میخواست از لذت جیغ بکشم
ولی بازم خودمو کنترل میکردم که صدام بلند نشه...

الان تو حالی بودم که دلم می خواست کامل حسش کنم... سرشو
بین پاهام برد...

در حالی که چو*چولمو می خورد گاهی داخل سو*راخ نازم تل*مبه می زد...

به مرز دیوانگی رسوندم... از شهوت و لذت پر شدم. این بار صدای ناله و آه هم بلندتر از قبل شد...

بهترین حال رو داشتم... خیسی و لزج بیش از حد بین پاهام روان شده بود. حالا می خواستم خودشو داخلم کامل حس کنم.

نگاشو به چشمای خمارم کشید:

_اووف حشری شدی... الان چی می خوای؟؟؟...

_آآآآه.... هاوش تو رو می خوام... تمومش کن...

🔥 عروسک شیطان 🔥

بی حرکت موند تا بدنم بهش عادت کنه... پاهامو کمی توی شکم جمع کرد. لبشو روی لبم گذاشت و با مالوندن سی*نه ام شروع کرد به آرومی عقب و جلو کردن...

داخلم این قدر خیس بود که هر بار عقب و جلو رفتن مرد*ونگی سفت و بزرگش صدای عجیبی ایجاد کرده بود که لذت سراسر وجودم فرا گرفته بود...

باعث شده بود هیچ دردی حس نکنم و توی خلسه ای شیرین و پر لذتی برم...

لذت با هاوش... لذتی که همیشه دوست داشتم فقط با خودش
تجربه کنم...

چشمام پر اشک شد. چقدر غصه خوردم. چقدر عذاب کشیدم که
دوباره انجام... حسرت دوباره داشتنش داشت دیوونه ام می کرد.
نمی دونست که نفسم بند نفساشه...

مجبور شدم بخاطر خودش اونجوری برم. اگه می مردم حاضر نبودم
یک ذره ازش فاصله بگیرم...

ضرباتش را تند و بیشتر کرد و باعث شد از افکار بدم بیام بیرون و
نالاه کنم. اونم از تنگی زیاد صدایش بلند شد. صدای ناله ی هر
دومون توی فضا حموم پیچیده بشه...

محکم تل*مبه می زد و پشتم هی به کف حموم می خورد.

Dreamr girl

عروسک شیطان

کنار گوشم زمزمه کرد:

_اوووف... بین لعنتی تحریک شدی گاییدن لذت بیشتری از بقیه
بهم میده... طوری بدنت کی*رمو محکم مک میزنه که دارم
دیوونه می شم... دلم می خواد تا فردا صبح همینجا فقط
بک*نمت...

کلماتی که بکار برد رو دوست نداشتم ولی چون مخاطبش خودم
بودم یک جورایی سک*سی بودن و به دلم نشست...

#هاوش

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دیشب بخاطر حرفای پدرم از لج روی کاناپه توی سالن خوابیدم.
صبحم که برای حموم به اتاق رفتم حتی نگاهم نکردم. نباید
اینقدر هوای این دختر رو می‌داشت...

از این دفاع کردنش نمی‌دونست بیشتر عصبیم می‌کنه و باعث
می‌شد رفتار بدی با سدنا داشته باشم.

وقتی در حال شست و شوی موهام بودم اونجور خواب‌آلود و گیج
اومد توی حموم و شیر بست.

دل‌م می‌خواست خفه اش کنم و این که اون پیراهن توی تنش
دیدم. خونمو به جوش آورد. با کدوم جراتش این پیراهن رو پوشیده
بود...

درست بود لباس نداشت ولی نباید لباس فریال رو می‌پوشید.

کسی حق نداشت دست به اون لباسا بزنه. خودم نمی‌دونستم با این
نفرتی که ازش دارم، چرا هنوز اونا رو نگه داشتم...

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواستم یک رابطه پر درد دیگه رو تجربه کنه اما اون چشمای
لعنتیش دوباره خام کرد. در مقابلش تسلیم شدم و کوتاه اومدم.

نمی دونم چه مرگم شده بدنشو که لمس می کنم لذت خاصی تموم
وجودم رو می گیره. یه چیزی تو بدنش... عطرش... چشماش هست
که انگار سال هاست در طلبش هستم...

لعنتی مثل خودم حشری بود. با این که یکبار وسط رابطه ارضا شده
بود ولی هنوز می خواست.

به زبون نمی آورد ولی مشخص بود داره له له می زنه تا بیشتر
جرش بدم... این منو بیشتر تحر*یک می کرد.

روی پیشونیم پر عرق نشسته بود. انگار هر دومیون توی کوره
آتیش بودیم و از شهوت می سوختیم.

بالاخره این قدر تل*مبه زدم که اونم یکبار دیگه باهم ارضا شد.
 آب داغمو توش خالی کردم که لذت بیشتری بهم زد. اولین بار بود
 اینطور کامل خالی می شدم. تنم سست شد که نتونستم بلند بشم.
 بدون این که ازش بیرون بکشم. پاهاشو دراز کردم و خودمو روی
 تنش انداختم. پیشونیم روی پیشونیش گذاشتم. در حالی که نفس
 نفس می زدم. گفتم:

_سک*س توی حموم بد نیست. ها؟؟؟

با کمی خجالت و بی حال... لبای خشک شده اش رو تکون داد:
 _خیلی خوب بود...

دستمو زیر تنش بردم و با چنگ زدم باسنش... گفتم:

_خوب ترم میشه... کمی بهتر شدی لذت اینم دوباره میچشم...

چشمای بی حال و خمارش به آنی گرد شد و ترس توش موج زد.
فهمیدم بخاطر رابطه دیروزم هنوز ترس داره...

حقم داشت بدجوری واردش کرده بودم...

ولی این ازدواج سرانجامی نداشت. فقط مثل یک قرارداد میموند
که روزی به پایانش می رسیدیم... پایانشم جدایی بود و تمام...

دلیل برای اینم نبود که نگرانم باشم.

مدتی عروسک جنسیم هست و بعد باید بره برای جدایی...

هنوزم می خوام بلایی سرش بیارم تا زودتر از پیشم بره و طلاق
شو بگیره...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اما بخاطر حالش مجبورم چند روز اینجا باشیم. و تموم برنامه هام یکجوری بهم ریخته بود.

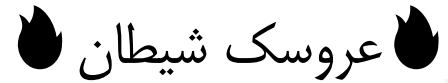
می دونم تا باز باهاش تنها باشم یک گوشه دیگه از زندگیمو می بینم و می برممش به همون اتاق بازی که روز اول نزدیک بود از ترس سخته کنه....

❗️🔥📧shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_66

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP



پوزخندی زدم از روش بلند شدم. نگاهم به خون توی وان افتاده.
حدس همچین چیزی رو می‌زدم چون خیلی سخت واردش شده
بود. باز به خونریزی افتاده بود.

اما این قدر نبود که نگران کننده باشه. زیر بغلش گرفتم و بلندش
کردم این قدر بدنش سست شده بود که نمی‌تونست روی پاهاش
بایسته. اگه ولش می‌کردم توی حموم می‌خوابید...

هر دو مون شستم. از حموم اومدیم بیرون... با همون بدن خیس
و موهای که ازشون آب می‌چکید خودشو روی تخت انداخت و
چشماشو بست.

برای یه ثانیه لبخند روی صورتتم نشست. نگام روی بدنش کشیده شد. فرم تن لختش یه بار دیگه وسوسه ام کرد که باهاش باشم. نمی دونم ترو تازه بودنش یا ناپختگی و خام بودن تو رابطه بود یا اون عطر تنش و چشماش که مثل فریال بود...

که به دلم نشست بود و از باهاش بودن لذت می بردم. اولین بار بودی که یه دختری بدون دلبری و طنازی وسوسه ام می کرد تا بطرفش برم.

خودم نمیدونم چه مرگم شده که در مقابلش سست شدم و دلم به رحم اومد تا بیشتر اذیتش نکنم. با وجود تموم اینا هنوز نمی خوام کنارم باشه....

قبل این که لبخندم پررنگتر بشه محوش کردم. سرمون تکون دادم
نباید کارای این دختره و خودش برام مهم باشه... نباید بهش فکر
کنم...

به سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم. خواستم از اتاق خارج بشم.
نتونستم بی اهمیت از کنارش رد بشم. ممکن بود سرماخورده
بخوره و برام دردسر درست کنه...

پوف کلافه ای کشیدم. به سمت کمد رفتم. چند سال این لباسها
اینجاست نه نگاهشون کردم نه دل لامصبم گذاشته ردشون کنم
بره...

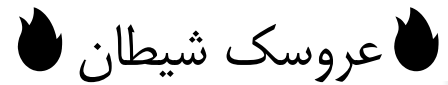
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. تک تک این لباس رو با عشق
برای فریال خریدم. اما اون بی معرفت... اون عوضی جواب تموم
مهر و محبتمو با خیانت داد...

دست‌هام مشت شد و نفسام تند شدن... نمیتونم اون روز آخری رو
که کنار اون مردک دیدمش رو فراموش کنم...

انگار توی ذهنم حکش کردن... هر بار که یادم میاد همچی زنده
می‌شه و روح و روانمو بد به بازی میگیره...

حجم یادآوری اون خاطره سراسر وجودم رو پر خشم کرد...
کاش بعد اون اتفاقات زنده موند. بلایی سرش می‌آوردم که اسم
خودشم یادش بره و هر روزش رو براش جهنم می‌کردم...

ولی نیست... تموم اون روزا عقد شده و چسبیده توی دلم... هر
کاری می‌کنم این دل آروم بگیره فایده ای نداره...



انگار یکی کتک زده بود حتی رد ناخناش که بعضی قسمت های بدنش رو خراش داده بود، کاملا مشخص بود...

با فکر به این که میتونه کاری کی باشه اخمی روی ابرو هام نشست. سدنا که با کسی دعوا نکرده بود.

منم این کار رو باهاش نکردم... فقط میمونه یک نفر که توی این خونه است و چشم دیدنش رو نداره...

تاپ و شلوارک تنش کردم. ولی این قدر خسته بود یا به آرامش رسیده بود که نفهمید دارم لباس تنش می کنم...

به صورت غرق خوابش خیره شدم. خیلی مظلوم خوابیده بود. طره
ای از موهاش به بازی گرفتم:

_تو از کجا پیدات شد، اومدی تو زندگیم؟؟؟... کاش پدرجون هیچ
وقت همچنین وصیتی نمی کرد. تو هم با من عذاب نمی کشیدی.

ازش فاصله گرفتم. همونطور که بهش خیره بودم عقب عقب رفتم
و از اتاق خارج شدم...

از پله ها پایین رفتم و یک راست به آشپزخونه رفتم. فقط مادرم
بود. سلام کردم و پشت میز نشستم.

مادرم با دیدنم لبخندی زد:

_سلام عزیزدلم... صبحت بخیر... کمرت درد نمی کنه?!

سری به نشونه ی نه تکون دادم که ادامه داد:

_بمیرم برات الهی، مجبوری توی خونه ی خودت روی کاناپه
بخوابی... غصه نخوری دورت بگردم، خودم دیشب باهات حرف
زدم که توی این خونه جایی نداره... بعد ثبت اموال یه پولی میدارم
کف دستش، دکش میکنم بره... این دختره از اون دخترای پولکیه
که تا چشمش به چندتا تروال بیفته، خودش دمشو میذاره روی
کولش الفرار...

نیشخندی زدم پس حدسم درست بود. در حالی که برای خودم
لقمه می گرفتم. گفتم:
_حتما با کتک!!!

انگار متوجه شده بود که فهمیدم... اخمی کرد. حق به جانب گفت:

_خوب کردم زدمش... تموم برنامه هامو بهم ریخته... چقدر
شرمنده فرنگیس شدم. دیروز زنگ زدم کلی ازش عذرخواهی

کردم که از آیناز پنهون کنه و حرفی بهش نزنه... خوبه اینجا نیست و گرنه می فهمید... دیگه نگاتم نمی کرد... فرنگیس بخاطر این که خاطرتو میخواد گفت آیناز تا سه ماه دیگه درسش تموم میشه و برمی گرده تا اون موقعه این دختر رو ردش کنیم بره...

پوف بلندی کردم. نمی دونم چرا نمی خواست قبول کنه نمیخوام ازدواج کنم...

همین که سدنا رو هم عقد کردم سر لج باهاش بود و اون ثروت پدرجون...

حالا پیام خودمو از شر سدنا خلاص کنم و بندازم توی چاه این مادر و دختر پر فیس و افاده...

حالم از هر دوتاشون بهم می خوره. اون دختره نجسب لوشش که میگی از دماغ فیل افتاده...

هنوز سرسختانه در تلاش بود که هر طور هست این دختره آیناز
رو بهم بچسبونه...

البته یکجورایی بهش حق می‌دادم نگرانم بود و هر چی می‌گذشت
زندگیم بدتر از قبل می‌شد...

ولی مگه قراره اونا با زن آینده من زندگی کنن که برای خودشون
تصمیم می‌گرفتن و اجرا می‌کردند...

اخمامو تو هم کشیدم و به چشماش خیره شدم:

_ کار اشتباهی کردین از اون دوست تون و اون دختر پر فیس و
افاده اش عذر خواهی کردین... در ضمن من کی گفتم که قرار
دخترشون بگیرم که هنوز هیچی نشده مادرزن بازی برام در میاره.
بخاطر من بذل و بخشش میکنه!!!

چشماش گرد شد و دلگیر و دلخور اسمو صدا زد:

_هاوش!!!!

سری تکون دادم:

_هاوش چی؟؟؟ چه انتظاری ازم داری که هیچی نگم... ساکت

باشم؟؟؟... لال باشم... خفه شم...

دستشو روی سینه اش گذاشت:

_من نگرانتم.. میخوام بهترین انتخاب داشته باشی. چه بهتر از

دختر فرنگیس... همچی تمومه... خوشگل... خانوم... مودب...

تحصیل کرده... خانواده دار... تازه همو خوب می شناسیم... دیگه

چی می خوای؟؟؟..

عصبی خندیدم:

_همچی تموم هست ولی نمی دونم چرا ترشیده!!!

متحیر گفتم:

_آیناز رو میگی ترشیده؟؟؟ دو سال از تو کوچکتره...

_خب کی چی؟! 28 سالشه...

_الان کلی خواستگار داره اما خب نمی تونن دختر دسته گلشونو به

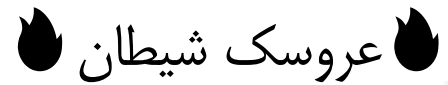
هر کی از هر راه برسه بدن... الانم مثل قضیه تو که این دختره

معلوم نیست کی هست... خانواده اش کی اند رو به زور عروس ما

کردن... که چی آقا جون وصیت کرده!!!

سکوت کردم که خودش ادامه داد:

_این دختره رو که بعد ثبت اموال میفرستم بره.



پوزخندی زدم... چطوری حرفمو که بارها به زبون آوردم، بازم بگم
که بفهمه... بفهمه که نمیخام هیچکی... هیچ آدمی... هیچ موجود
زنده ای وارد زندگیم بشه...

حرف زدن فایده ای نداشت... سکوت کردم... نمی خواستم بازم
کامشو تلخ کنم که باز هم گفت:

یک بار زندگیت بهم ریخت و اون دختره عوضی خائن با روح و
روانت بازی کرد. این بار نمیذارم یعنی اجازه نمیده کسی بهت
آسیب بزنه.

گذشته‌ی من انگار برای هیچکی فراموش نشده... اون اتفاق
فراموش نشدنی هست.

حرف زدن از فریال همیشه عصبی می‌کرد...

از شدت عصبانیت اخمامو بیشتر توهم کشیدم.

فریال زخمی به زندگیم زد که عمقش اینقدر زیاد هست که هنوز
خوب نشده... یادآوری اونا روزا هنوز هم آزارم میده... هنوز درد
می‌کشم...

نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم:

بین مامان ترجیح میدم خودم تصمیم بگیرم چیکار کنم. فقط
ازت یک خواهش دارم از طرف من به کسی قول نده که اون موقع
نه احترام حالیم میشه نه حرمت، نه چیز دیگه ای...

پشت بند حرفم با قدم‌های بلند و عصبی از خونه زدم بیرون... که بدونه با این حرفم همچی رو ختم کردم و یکجورایی دیگه پا پیچ ازدواج من نشه...

نمیدونم کی قرار بود اون گذشته ام فراموش بشه...
خسته بودم... خسته از خودم... خسته از زندگی که بعد فریال برام
رنگ تباهی گرفت... خسته از همچی...

***●

کارم توی کارخانه خیلی طول کشید تا کارامو راست و ریس کردم
زمان زیادی برد...

🔥 عروسک شیطان 🔥

بدون کوچکترین سر و صدایی خودمو به اتاق رسوندم و داخل شدم
که دیدم سدنا جنین وار روی تخت مچاله شده و از درد ناله
می‌کنه...

جلو رفتم که با دیدن صورت رنگ پریده اش و خیس عرقش هول
کردم. سر زانومو روی تشک تخت گذاشتم و روش خم شدم.
دستمو روی بازوش گذاشتم:

_چیه؟؟؟... چت شده؟؟؟

چشمای خیس شو به چشمام دید. نمیدونم چرا حس کردم از دیدنم خوشحال شد و اشکاش با شدت روی صورتش سرازیر شد. به سختی لباسو باز کرد و با ناله و گریه گفت:
_دارم میرم... آآآی...

نگاهمو روی صورت و بدنش چرخوندم و دنبال اثری و رد نشونی باشم. برای یه لحظه فکر کردم مادرم بلایی سرش آورده که اینطوری می ناله...
exchange group

ولی با دیدن دستش که دور شکمش چمبرک زده بود و مثل مار به خودش می پیچید، چشمامو ریز کرد:
_پریودی شدی؟؟؟..

یکدفعه پیراهنمو چنگ زد. سری تکون داد و با عجز نالید:

_هاوش... آآی...

پوف کلافه و عصبی کشیدم. به حدی خسته بودم که به زور
پاهامو کشیدم تا به اتاقم رسیدم حالا هم که سدنا را با این حال
دیدم...

حالش زیادی خوبی نبود انگار اینم مثل فریال همه رو خبر می کرد
که پریود شده.
دستامو زیر تنش بردم که حس کردم دستی که زیر باسنش کمی
خیس شده...

نگاهی بهش انداختم که با دیدن خون روی دستم و همین طور
تشک تخت اخمامو توی هم کشیدم:

_بین چیکار کردی؟؟؟ گه زدی به هیکلم و تختم...

با خجالت و شرم نگاهش رو به زیر انداخت. کتمو از تنم در آوردم.
آستین‌های پیراهنمو تا زدم...

ملافه رو دور تنش پیچیدم و به سمت حموم رفتم. تا خونی ازش
روی زمین نچکه...

توی وان گذاشتمش... نگاهی دوباره بهش انداختم صورتش سرخ
شده بود...

اخمامو بیشتر تو هم کشیدم. لبه ی وان نشستم و لباسشو از تنش
در آوردم:

از کی پر یود شدی؟؟؟

با صدای آرومی جواب داد:

_از ظهر...

چشم‌ام گرد شد. از ظهر همونجوری بوده. صدام عصبی بالا رفت:
_ از ظهر؟؟؟... تو جایی که بودی بهت یاد ندادن اینجور واقعه باید
یک پد بذاری لای پات تا همجا رو به گند نکشی...

_ ببخشید نداشتم...

_ این خونه خدمه و کسی توش نیست تا برای تو یک پد بیاره؟؟؟

سکوت کرد که عصبی بهش تشر زدم:

_ یا توام؟؟؟... وقتی باهات حرف میزنم بهم نگاه کن و جوابمو

بده...

_احمقی خوب... دفعه بعد این وضع رو ازت بینم... تنبیه ات می کنم... حالیم نمی شه چه حالی داری... فهمیدی؟؟؟

چشمی زیر لب گفت که با لباسش لای پاشو تمیز کردم و لباسشو از همونجا سمت سبد لباس چرکا پرت کردم...

آب گرم رو باز کردم و خودم مشغول ماساژ زیر دلش شدم...
تموم مدت سرشو پایین انداخته بود و حرفی نمی زد...

تنشو شستم با پیچیدن حوله دور تنش توی بغلم بیرون بردمش و روی تک کاناپه روی اتاقم گذاشتمش...

از توی کمدم یکی از تی شرت های که دیگه نمی خواستم رو پاره کردم و مرتب تا زدم. اونو لای پاش گذاشتم که باز رنگ باخت...

پوزخندی زدم:

_زحمت خجالت به خودت نده تموم دار و ندار تو رصدم کردم...

لیسیدم... خوردم... از همه مهمتر کردم...

بازهم هیچی نگفت و سرخ تر شد... موهاشو خشک کردم و بازم از

تاپ شلوارک های فریال تنش کردم...

لباس های خیس خودمو در آوردم فقط یک شلوارک پوشیدم.

بعد روی زمین پتو بزرگی پهن کردم و دو تا بالش گذاشتم.

سدنا دوباره بغلم کردم و روی پتو گذاشتم و خودم کنارش دراز

کشیدم سرشو روی بازوم گذاشتم...

ملافه ای روی هر دومون کشیدم.

در حالی که کمرشو ماساژ می دادم نفهمیدم که کی خوابم برد...

با حس بوسیدن لبم لای چشمامو باز کردم. که چشم توی
چشمای شیطون سدنا افتاد. یکدفعه با دیدن پلکای بازم هینی
بلندی کشید...

یواشکی منو می بوسه... دزدکی... از کارش خنده ام گرفت ولی
بجاش اخم کردم بهش تشر زدم:

به چه حقی منو بوسیدی؟؟؟

نگاشو ازم دزدید. دستپاچه و هول خواست از روم کنار بره که من
دستشو گرفتم:

حرکت اون دست ظریف و سرد روی پوست گرمم داشت
شه*وتمو بیدار می کرد...

مسخ شده بهش نگاه کردم. این دختر چش شده بود؟؟؟..
برخلاف این چند روز که هیچ عکس العملی به تموم رفتارم نشون
نمی داد بعد یهویی این رفتار ازش برام غیر قابل هضم بود...

حالا اون هیچی... خودمم نمیدونستم چرا در مقابلش اختیاری
نداشتم و ذره ذره داشت تموم حس هامو بیدار می کرد... جوری که
نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

از خودم که خبر داشتم ولی این دختر برام عجیب و غریب بود...
حتی از عجیب هم بالاتر... گیجم کرده بود...

نمیدونم شایدم توی این سه روز که عقدش کرده بودم با تموم چیزهای که در حقش انجام دادم... بهم وابسته شده بود...

یا میخواست دلبری کنه برای محکم کردن جاش توی زندگیم یا یه خل و چل احمق بیش نبود...

ولی در هر صورتی با این وجود پیشم ماندگار نبود... دستشو از روی سینهام آرام و وسوسه انگیز به سمت صورتم حرکت داد...

نفس هام لحظه به لحظه سنگین تر می شد... تن ظریفشو روی تنم بالاتر کشید. لبشو نرم روی لبم گذاشت...

انگار برق سه فاز بهم وصل کردن... دلم طوری لرزید که اختیارمو
از دست دادم...

حالا که آقایی و پدرم سفت و محکم گرفته بودن این ازدواج رو...
چرا خودمو از بدن بکر و خاصش بی نصیب کنم...

دو دستامو قاب صورتش کردم و برخلاف اون که آرام و با آرامش
می بوسیدم یه جورای با ناز...
خشن شروع کردم به بوسیدنش...

برای این که تو اختیار کامل خودم بگیرمش... دستامو گذاشتم روی
شانه هاش و جامو برعکس شد...

آخی ریز از بین لباش بیرون اومد که حمله کردم دوباره به لباش...

باید می فهمید حش*ریم کنه اون وقت خشن میشم و اختیار عقلم
به صفر می رسه... باید جور همچی رو بکشه...

🔥👉🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
◊ shaytan ◊

#پارت_73

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

از روی لباسش سینه اشو چنگ زدم که توی گلو آه کشید...
شهوت درون هردومون خودنمایی می کرد. زبونمو از روی لبش
کشیدم تا روی گردنش که آه بلندتری کشید...

صدای آهش حالمو خرابتر... لبامو فاصله دادم و خواستم از پوست
گردنش گاز ریزی بگیرم که یکدفعه یادم اومد که پرپود شده و
حالش خوب نیست...

در حالی که نفس نفس می زدم... کلافه و عصبی از روش کنار
رفتم... چند نفس عمیقی کشیدم تا از اون حالت که توش هستم
بیام بیرون...

نفسم سبک که نشد... بلکه حالم بدتر و خرابتر از قبل شد... قلبم
همچنان جنون وار می کوبید که صداشو واضح می شنیدم...

تنم بدجور داغ شده بود... شه*وت درونم جوری آتش پا کرده بود
که انگار واقعا تو آتیش نشستم...

دختره احمق باید توی همین وضعیت اینجوری منو از خود بیخود
می کردی...

نیم خیز شدم تا دوش آب سرد بگیرم که مچ دستمو گرفت...

با تعجب اول به دستش بعد بطرفش برگشتم و سوالی نگاش کردم
که بعد کلی رنگ و رو عوض کردن. با خجالت و لکنت لب زد:
_اگه حالت خرابه می تونم ارومت کنم...

نه انگار همچی خام و نه پخته نیست... ذره ذره داره رونمایی و
شگفت زده ام می کنه....

دو جفت ابرو هام بالا پریدن... با تمسخر خندیدم:

_دو تا سو*سوخا بیشتر که نداری؟؟؟؟ یکیش که آش لاش
کردمش... اونى که یکدیگه هم ورود ممنوع زده... با کدوم
سو*سوخا میخوای ارضام کنی؟؟؟

منتظر بودم ناراحت بشه... چون نمیخواستم با این حالش برام
کاری کنه...

با این که از حرفم سرخ شده بود اما لباسشو در آورد و خودشو کشید
جلو و روی پام نشست...

@Vip Roman

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

🔥 عروسک شیطان 🔥

بالا تنه‌ی لختشو به بدنم چسبوند برعکس من که تنم مثل کوره
آتیش شده بود اون سرد بود.
یک سردی دلچسب و خنک که با عطر تنش قاطی شده بود...
بدنش یک عطر آشنا و خاص داشت که دلمو وادار به ملایمت
باهاش می‌کرد...

با حلقه کردن دستاش دور گردنم لبشو روی لبم گذاشت...
چشماشو بسته بود و دوباره نرم لبمو می‌بوسید...

چشمامو به پلک های بسته اس خیره بود. چرا داره این کار رو برام انجام میده؟؟؟... دلیل می خواستم... یه دلیل که قانع بشم که چرا؟؟؟...

با وجود این که حاله از شهوت خراب بود ولی هیچ حرکتی نکردم تا ببینم می خواد چطور ارضا و آرومم کنه...

بی اختیار دستام بالا اومد و روی قوس کمرش نشست. نوازش وار دستمو رو بالا و پایین کردم.

لمس پوست نرمش و حرکت لب نرمش روی لبام داشت نفسم رو بند آورد...

نمی دونم چرا شهوت این بار داشت دیوونه ترم می کرد...

تحمل اینکه هنوز باید شش روز دیگه صبر کنم رو نداشتم. همین الانم یک رابطه کامل می خواستم...

تازه دومین روزش بود و حدود یک هفته باید تحمل می کردم...

لعنتی... چرا باید این اتفاق به این زودی می افتاد...

دستامو ناخودآگاه بالاتر رفت و شونه هاش گرفتم و به عقب کشیدمش:

_این بوس برام کمه... بیشتر از این بوسه می خواستم...

چشماش رو باز کرد و با بهت بهم خیره شدم...

بی طاقت سرمو جلو بردم و لاله گوشش رو به دهنم گرفتم که آهی کشید. آهش بیشتر آتش شهوتمو شعله ورتر کرد...

خشن زیر گوشش گفتم:

راضیم کن لعنتی... نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم...

تک خنده ای کرد که بیشتر لجم گرفت و موهاشو چنگ زدم و
توی صورت نعره زدم:

یه چی می خندی، ها؟؟؟ به حال خرابم؟؟؟ زود باش...

لبشو به دندان گرفت تا جلوی خنده اش رو بگیره و خودشو دوباره
کشید جلو و لیسو به لبم زد.
تم لرزید و آهی کشیدم...

بوسیدم و به سمت چونه ام رفت. بوسید و گاز ریزی ازش گرفت و
پایین رفت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

دستشو روی سینهام گذاشت و به عقب هلم داد...

خودم بی قرار دراز کشیدم...

🔥👉📦🔥shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

VIP exchange group

ROMAN

#پارت_75

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP کاری از

که روم خم شد و نوک سینه امو توی دهنش برد و مک زدی که
آه غلیظی از لبام خارج شد... بازهم کارش رو تکرار کرد و دیوونه
ترم کرد...

بعد اون هم شلوارمو پایین کشید و از پام در آورد. نگام روش بود
که دست ظریفشو دورش حلقه کرد...
زبون که سر کلاه*ک مردو*نگیم خورد ناله ای از لذت بالا رفت
و موهاشو چنگ زدم:
_آآه... لعنتی بخورش...

خندید و لیسى به دورش زد... با زبونش خیس می کرد و گاهی
مک می زد و می بوسید...

نفس نفس می زدم و با چشمای خمار بهش خیره بودم... با این که
نابلد و ناشی برام سا*ک می زد ولی توی لذت بی نظیری بردم که
قادر به گفتنش نیستم چقدر برام لذت بخش بود حالم...

فقط میتونم بگم بهترین حال و لذت رو الان داشتم که حتی فکر
نمی کردم بدون ارتباط کامل داشته باشم، بتونم راضی بشم...

این قدر اینکار رو برام تکرار کرد که بالاخره با آه عمیقی توی
دهنش به اوج رسیدم....

توی زندگیم این دومین دختره که دارم جنونو باهاش تجربه
می کنم...

با فریال رابطه جنسی نداشتم ولی بوسیدن و لمس وجودش برام
جنون و دیوانگی داشت... حالا هم این دختره...

سدنا دستی روی لباس کشید و با پاک کردن آبم که دور لباس بود. نفس نفس زنون بهم خیره بود...

منتظر بود ازش تشکر کنم. عمرا بخاطر وظیفه اش از کاری که برام انجام داده تشکر و تمجید کنم.

اخمی کردم. بهش تشر زدم:

فکر کردی آبمو آوردی کار شاخی کردی... صدبار اون دندان تو فرو کردی و به سختی ارضا شدم...

چشماش غم گرفت و با ناراحتی و دلخوری سرشو پایین انداخت که از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم...

بعد شستن تنم حوله ای دور پایین تنه ام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که دیدم زانوهایشو بغل کرد و داره گریه می کنه.

به سمت کمدم رفتم خطاب بهش گفتم:

_میرم بریم... حق اینکه از روی اون پتو تکتون بخور روی رو نداری... دلم نمی خواد باز یه جا دیگه رو کثیف و به گند بکشی... اینبار ببینم خودمو با نخ و سوزن اونجاتو میدوزم...

می دونم رفتارم درست نیست باید چیزهای که می خواست براش فراهم کنم ولی اهمیت ندادم چون حقشه تا خودشو غالب کسی نکنه... تا آویزون زندگی کسی نشه...

بعد پوشیدن تی شرت و یک شلوار گرمکن اسلش بدون این که نیم نگاهی به سدنا بندازم از اتاق بیرون اومدم...

#سدنا

بازم دلم از حرفش گرفت و شدت اشکام بیشتر شد... حلقه دستامو
دور زانو هام چفت تر کردم و توی خودم بیشتر جمع شدم...

نمیدونم چقدر بی صدا گریه کردم که کم کم آرام شدم... با تن
خسته و بی حال بلند شدم..

برای یک لحظه چشمام سیاهی رفت و می خواستم پخش زمین
بشم ولی هر طور بود خودمو نگه داشتم...

با همونی ضعیفی که از دیروز هیچی نخورده بودم و حالا با این خونریزی بیشتر هم شده بود به سمت دستشوئی رفتم...

اگه طی روز هیچی نمی‌خوردم به غذا نخوردن و گرسنگی عادت داشتم. بارها بود میلم به هیچی نمی‌کشید و بدنم عادت کرده بود و گاهی با خودم می‌گفتم با هوا زنده‌ام... شایدم بود ولی الان فرق داشت ضعف شدیدی داشتم.

داخل دستشوئی شدم... حالم از خودم و شرایطی توش بودم بهم می‌خورد. بوی خون حالمو بدتر کرد...

زود کارمو تموم کردم و با شستن دست و صورتم بیرون اومدم...

یکراست رفتم سراغ کمد هاوش... بغیر اون پیراهن های جورجوار بقیه لباس های که برام خرید بود همه تاب و شلوارک بودن...

توی گذشته هر بار هر چی بیرون میدید برام می خرید و می گفت
دوست دارم توی تنت بینم...

البته اون روزا فقط بهش میخندیدم و میگفتم تو خلی، دیوونه ای...
ولی در جوابم میگفت یک روزی بهم میگی ممنون اینا رو برام
خریدی...

راست می گفت حالا اینجام و دارم همون لباسا رو می پوشم. لبخند
تلخی زدم و از بینشون یک تاپ و شلوارک بادمجون تیر برداشتم...

داشتم نگاش میکردم که همون لحظه در اتاق باز شد... از ترس
اینکه هاوشه همونجا خشکم زد... بهم گفته بود از جام تکون
نخورم...

قلبم تند تند نمی زد... جرأت اینکه برگردم و بهش توضیح بدم رو
نداشتم... اصلا چی می گفتم بهش...

با صدای سرفه که می دونستم مال زندایی نفسی از راحتی
کشیدم... خداروشکر هاوش نبود ولی فوری هینی کشیدم و
لباس های توی دستمو روی سینه های لختم گرفتم...

با صورتی که می دونستم سرخ شده بطرفش برگشتم و سربه زیر
گفتم:

_سلام...

دست به کمر شد و نگاهی به سر و تا پا انداخت:

_خوب واسه خودت دور برداشتی... میری سر کمد بچه ام... مدل

به مدل لباس میپوشی و عوض می کنی... خوبه تو رو دو و سه روز

عقد کردیم... اینطوری میکنی... وای به این که برای همیشه اینجا
وردلمون باشی...

_ببخشید آخه اینجا لبا...

نداشت حرفم تموم بشه چک محکمی توی صورتم زد که سرم کج
شد. از دردش اشک توی چشمام جمع شد.

صورتشو جلو آورد و با خشم گفت:

_جواب منو میدی!... عفریته... جرأت داری یکبار دیگه جوابمو بده
تا کاری کنم که از زندگی کردنت پشیمون بشی.

دستمو روی صورتم گذاشتم و هیچی نگفتم. لباس توی دستمو
چنگ زد و با حرص و عصبانیت اونا رو پرت کرد روی زمین...

_دختره ی عوضی... همه امونو انداختی توی چپل...

ازم فاصله گرفت و ادامه داد:

_زود باش لباس بیوش باید بریم جایی کار داریم.

فوری با بغض گفتم:

_لباس ندارم.

ابروهاش درهم شد. با حرص و عصبانیت گفت:

_وای خدا... دیوونه نشم، خوبه!... تو، منو بچه‌امو بالاخره میکشی...

آقائی دیروز چمدونت آورده... اگه از اتاقت تشریف می‌آوردی

بیرون، خودشم میدی...

پشت بند کنایه اش از اتاق بیرون رفت که یکی از خدمه ها برام
چمدونمو آورد. با خوشحالی چمدونمو باز کردم...

یک ست لباس ریز مشکی برداشتم. با پوشیدنش داخل شو*رتم
پدی گذاشتم...

سریع بقیه لباسمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم...

دایی انگار خونه نبود. هاوش روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون
نگاه می کرد. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، اصلا حواسش
نبود...

دلهم میخواست همونجا وایسم یک دل سیر نگاش کنم... اندازه اون
پنج سال دوری...

Dreamr girl

عروسک شیطان

ولی با او مدن زندایی مجبور شدم نگامو ازش بگیرم و همراهش از
خونه خارج بشم...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan

#پارت_77

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

تموم مدت یک کلام باهام حرف نزد که کجا میرم. منم جرات
اینکه سوال کنم رو نداشتم. می ترسیدم باز باهام بد رفتاری کنه...

بعد مسافتی راننده جلوی یک خونه شیک نگه داشت. همراه
زندایی پیاده شدم و داخل اون خونه شدم...

تا داخل سالنش شدم دهنم از تعجب باز موند که با تشر زندایی
دهنمو جمع کردم و خجالت کشیدم:
_هییی دختر خودتو جمع کن.

هول و دستپاچه خودمو جمع و جور کردم که به صندلی راحتی که
مخصوص آرایشگاه بود اشاره کرد.

سوالی نگاهش کردم که چیکار کنم؟؟؟ با حرص و عصبی بهم تپید:
_وای نگو که آرایشگاه ندیدی تا حالا؟؟؟ این سالن فقط مخصوص
مشتری ها خاصشونه... بشین تا بگم شهره بیاد.

سری تکون دادم و روش نشستم... که بعد چند دقیقه ای با یک
خانوم جوان برگشت. که با دیدنم گفت:
_سلام سلام عزیزم.

آروم سلام کردم که خندید و خطاب به زندایی گفت:
_ وای ترگل جون چه عروس خوشگلی... چقدر نازه...

زندایی نیشی کرد و با کنایه گفت:
_شهره این خوشگله؟؟؟

_نگو... دختر به این ماهی و نازی میگی زشته... اسمت چیه
عزیزم???

_سدنا...

_خب سدنا جون کامل دراز بکش که میخوام ازت یه عروسک
بسازم که این مادرشوهرت نگه تو خوشگل نیستی.

لبخند تلخی زدم و کامل دراز کشیدم. نخى دور گردنش گره زد و
نگاهش توی صورتم چرخوند:

_برام خیلی عجیبه الان کم دختری پیدا می کنی که به صورتش
دست نزده باشه...

توی دلم پوزخندی زدم با کدوم دل خوشم به خودم می رسیدم...
وقتی زندگیم یه شب بهم ریخت و نتونستم هیچ کاری کنم...

؟ 🔥 ❌ shaytan 🔥 ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ?

#پارت_78

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

با شرایطی که برام تو گذشته پیش اومده بود تمایل به هیچ کاری رو نداشتم.

با این که تموم امکانات رفاهی رو داشتم. فقط کافی بود اراده یا به زبون بیارم تا بدستش بیارم..

تنها چیزی که نمی تونستم بخوامش هاوش بود...
نبود هاوش توی زندگیم تبدیلیم کرده بود به بیمار افسرده و غمگین که هیچ انگیزه برای زندگی نداشتم...

همچی برام بی ارزش شده بود حتی نفس کشیدن بدون هاوش برام امکان نداشتم.

هاوش مرحم دل بیمارم بود ولی نمی تونستم این مرحم را برای خودم فراهم کنم یعنی نمی شد. اجازه نداشتم...

اون روزا حال روحیم اینقدر خراب بود که به این چیزا اصلا اهمیت نمی دادم.

روزا و شبام فقط می نشستم جلوی عکس هاوش و پدر و مادرم اشک می ریختم.

تموم مدت این پنج سال مثل دیوونه ها باهاشون حرف می زدم. چندباریم می خواستم یواشکی پیام ایران تا هاوش را ببینم ولی آقائی و پدرجون اجازه نمی دادن. می ترسیدن شاید خطری هنوز تهدیدمون کنه...

با این که ترسشون بی مورد بود. تلاش و اصرارهام بی فایده بود و هر بار با مخالفت سرسخت پدرجون مواجه می شدم و می گفت یکنفر از اون آدمها هنوز زنده است. هنوز خطر هست. باید مراقب باشیم...

خسته شده بودم.هیچ لذتی از اون زرق و برق شهر پاریس نبردم.
مگه چی میشد فقط برای مایحتاج خونه بیرون می رفتم بعد خریدم
یک راست برمی گشتم...

کل زندگی من توی اون پنج سال با غصه و حسرت و امید
برگشت پیش هاوش گذشت.
اصلا یادم نمیاد اون روزا لبخند روی لبم نشسته باشه. چه بشه برم
سراغ زیبایی ظاهری خودم...

با حس یه چیز گرم روی صورتم به خودم اومدم که شهره سریع
اون موادی که روی صورتم بود رو برداشت.
دلهم از کنده شدن اون موهای ریز و نسبتا بور ضعف رفت و آخی از
بین لبام بیرون اومد.

_ببخشید عزیزم... یکم درد داره. تحمل کن.

اشک توی چشمام جمع شد و روی گونه هام به آرامی غلطید و پایین رفت. حس می کردم پوست صورتمو دارند زنده زنده میکنن. عجیب پوست صورتم می سوخت.

بعد تموم شدن کارش به سمت میزی بزرگی رفت. دو سه نوع کرم و ماسک برداشت و به سمتم اومد...

در حالی که اونا رو روی پوست می گذاشت. گفت:

_اینارو میزنم شاید یکم بسوزه ولی هم قرمزی صورت رو می بره هم جوش نمیزنی...

درست می گفت پوستم خیلی سوخت حتی حس کردم پوستم آتش گرفته. به سختی تحمل کردم. تا مدتی گذشت ماسک رو برداشت. با باز کردن پیش بند روی لباسم... بهم اجازه داد ته سالن برم و صورتمو بشورم.

همین که بلند شدم سرم گیج رفت و خواستم بیفتم که شهره بازومو گرفت:

خوبی؟؟؟

سری تکون دادم. انگار فهمید ضعف دارم. خندید از میز کنارش شکلاتی برداشت. پوستشو باز کرد و گذاشت دهنم:

_اینو بخور حالت بهتره می شه.

دوباره برگشتم پیشون که ازم خواست تموم لباسمو در بیارم تا بدنمو اپیلاسیون کنه.

هم خجالت کشیدم و هم که نمی خواستم کبودهای روی بدنمو که شکار هاوش بود رو ببینه...

با مخالفتم و کنایه های زندایی بالاخره راضی شدم. روی تخت دراز کشیدم که شهره فقط دست و پاهامو انجام بده.

بعد اون موهامو کمی مرتب کرد و فرم قشنگی بهشون داد...

بعد تموم شدن کارش، با رضایت نگاهی به سر و صورتم انداخت:

_خب گلم فعلا تمومی الان دیگه مادرشوهرت نمی تونه بگه تو زشتی.

زندایی پوزخندی زد:

_حالا میشه بهش نگاه کرد.

شهره خندید ولی من از حرفش ناراحت شدم. چون خیلی چیزها رو بهم می رسوند که سر حرفش هست. باید بعد ثبت اموال بنام اونا برای همیشه از پیشون برم...

این کار برای من از همچی دردناک تره حتی از مرگ...
اگه همچی رو تا به امروز تحمل کردم که یکبار دیگه برگردم پیش هاوش... تا هاوش بار دیگه مال من باشه.

از اونجا اومدیم بیرون ولی زندایی بخاطر تعریفای زیاد شهره زیر لب با خودش غر می زد...

این رفتار از زندایی برام تازگی داشت. قبلا که خیلی خوب بود حتی یکبارم بهمم اخم نکرده بود یا ترشروی کنه اما حالا اینطور رفتار می کرد. نمی دونم شاید کار من با هاوش روی اونم تاثیر گذاشته بود.

تا داخل خونه شدیم استرس گرفتم که هاوش از تغییرات ظاهریم خوش میاد یا نه...

دل توی دلم نبود. دستام یخ زده بود. ولی هر چی دور تا دور خونه رو زیر رو کردم خبری ازش نبود... توی ذوقم خورد.

زندایی که بی اعتنا از دور شد. حالا که هاوش نبود حداقل برم
یک چیزی بخورم. دیگه تحمل گرسنگی رو نداشتم نمی دونستم
چیکار کنم...

برم آشپزخونه یا بازم صبر کنم.

ترجیح دادم بهونه ای دست زندایی ندم برای همین یک راست
رفتم به اتاق..

در باز کردم و داخل شدم. با ناراحتی شالمو در آوردم و همونجور
که دکمه های مانتومو باز می کردم که با صداش از پشت سرم
خشکم زد...

@Vip Roman

دوباره استرس گرفتم... خودم که از تغییری که کرده بودم... راضی بودم... لبخند محوی زدم. حتما هاوش هم خوشش میاد...

قبل این که بطرفش بچرخم موهامو توی دستش چنگ شد. لبخند روی لبام ماسید. بطرف خودش چرخوندم:

_یا توام؟؟؟ هر*زه کجا بودی؟؟؟ با کی بودی؟؟؟...

ناباورانه از حرفش ماتم برد. داشت چی می گفت؟؟؟ اونم در مورد من که فقط چشمام اونو می دید و تمام....

اشک توی چشمام جمع شد. با بغض لب زدم:

_هاوش داری چی میگی؟؟؟

انگار جری تر شد که بازومو توی دستش گرفت و محکم فشرد.
عصبی از لای دنداناشو گفت:

_دارم چی میگم؟؟؟.. تو بگو!!!... کدوم گوری بودی؟؟؟... با کی
لاس زدی که انقدر طول کشید اومدی خونه؟؟؟

دلَم گرفت. اشکم چکید:

_هاوش توروخدا!!!... موهام درد گرفت...

توی صورتم نعره زد:

_کجا بودی؟؟؟ هان؟؟؟...

از ترس شدت اشکام بیشتر شد. با لکنت و گریه گفتم:

_ب... بخدا با مامانت بودم، رفتیم آرایشگاه...

نگاهش رو توی تک تک اجزای صورتم به گردش در اومد و روی
چشمام ثابت موند:

_مگه من شوهرت نیستم... نباید از من اجازه بگیری کدوم
قبرستونی میری؟؟؟..

_چرا اما مامانت خواست باهش برم.

_اون بگه... مگه بهت نگفتم از روی اون پتو جم نمیخوری... چرا
بدون اجازه از من رفتی، بیرون؟؟؟...

چرا این طوری می کرد. هاوش که سختگیر نبود... گیر نمی داد...
شکاک نبود... آب دهنم قورت دادم:

_گفتی ولی ماما...

_مامانمو ولش کن... من به تو چی گفتم؟؟؟...

لحظه به لحظه بیشتر موهامو می کشید. حس می کردم ریشه موهام داره کنده میشه و می سوزه... دستم روی دستش گذاشتم تا مانع کارش بشم:

_ببخشید. فکر کردم تو هم میدو...

دوباره از خشم نعره زد:

_تو گه خوردی که فکر کردی.. سرتو انداختی پایین مثل گاو همونجور رفتی... بری خوشگل کنی که به کی سرویس بدی؟؟؟...

دستم روی دستش بی حرکت موند... انگار یکی یک پارچ آب یخ روی سرم ریخت... اون از جریان خیانت ساختگی و دروغیم... ضربه بدی خورده بود و حالا شکاک و بد بین شده بود...

با ناراحتی گفتم:

_من هیچ جا نرفتم می تونی از مامانت بپرسی...

پوزخندی زد:

_بپرسم که مهر بزنه روی هرز*گیت...

موهامو با خشم رها کرد بهشون خیره شد. تکیه ازشونو توی مشت گرفت:

_اینارو چرا دست زدی؟؟؟ها؟؟؟ چرا کوتاه شدن...

نگاش تو صورتمو چرخوند. ادامه داد:

_با همین ابروها از آرایشگاه اومدی بیرون با همین قیافه؟؟؟ ...

اون رگ های متورم و باد کرده روی پیشونی و گردنش..
با این که با تموم جونم و دلم میخواستمش ولی الان ازش
می ترسیدم...

یک قدم ازش فاصله گرفتم. دستام می لرزید مثل صدام... آرام
زمزمه کردم:
_کسی ندیدم.

چشماشو باریک کرد:
_مگه کسی باید می دیدت???

خدا چه گیری کرده بودم. هر حرفی می زدم بر علیه خودم استفاده
می کرد... ترجیح دادم سکوت کنم...

_جواب بده سدنا... تا نزدم تو دهن تو پر خوش نکردم!... کی دیدت؟؟ ... لمست کرده؟؟؟... بهش حال دادی؟؟؟

اشک از چشمام گوله گوله می ریخت. نمی تونستم وایسم همونجور هر حرفی دوست داره بهم بزنه. عصبی صدام بالا رفت:
_نگو این حرفا رو... بخدا جایی نرفتم... تموم مدت با مامانت بودم... هیچ کس هم ندیدم... بخدا راست میگم...

_برای تو کاری نداره اون وسط جیم بشی و در بری بیرون... چیه من سیرت نمی کنم؟؟؟...

جلو رفتم و دو دستشو توی دستم گرفتم و خیره به چشمای خشمگینش گفتم:

_تورو خدا نگو... من بغیر تو با کسی نبودم و نیستم...

دستمو پس زد:

_دروغ میگی... همتون دروغ میگین... تو هم خائنی... تو هم هر*زه ای... فکر کردی من خرم... به همین راحتی سرم کلاه بذاری... نه از این خبرا نیست... من خودم گرگم... نمیتونی منو دور بزنی...

همونجور که حرف می زد محکم پشتمو به دیوار کوبید:

_ج*نده آدمت می کنم تا منو نیچونی...

صورتتم از درد مچاله شد و اسمشو رو صدا زدم که انگشتشو روی بینی اش گذاشت:

_هیییییسس... صدا ازت نشنوم... فقط گوش کن... وای به حالت... وای که بخوای زیر آبی بری... روزی بفهمم... بفهم بدن تو در

🔥 عروسک شیطان 🔥

لبمو پایینمو بین دندانش محکم فشار داد. صورتم از درد مچاله شد. طعم خون توی دهنم کامل حس کردم...
چشمای به خون نشسته اش با لذت به چشمام دوخته بود...
نظارگر دردم بود...

لبمو محکمتر کشید که درد و سوزش رو باهم حس کردم. ازم فاصله گرفت. در حالی نفس نفس میزد... چونه امو گاز گرفت و پایین رفت...

هر چه پایین تر می رفت دنداناشم محکم تر و باغیض می فشرد...
انگار دیوونه شده بود هیچی نمی دید.

اشک از چشمام می ریخت و بدنم می لرزید.

هر چه بیشتر می گذره تازه می فهمم... من با هاوش چه کردم... با
کسی که زندگیم بود چه کردم...

ولی من نخواستم اینطوری بشه... مجبورم شدم... بخاطر خودش
کاری کردم تا ازم زده بشه...

بهش خیانت کردم تا فراموشم کنه... تا فراموش کردنم براش
راحت باشه...

ولی خیانت دروغیم اونو جوری شکست که تبدیل شده بود به یک
آدم دیگه...

جبران اون ضربه عاطفی به روح و روانش جبران ناپذیر اگه باشه
ولی میشه اونو برگردونم به خودش...

شاید اون آدم سابق نشه ولی این آدمی که جلوی رو هم دیگه
نیست...

گاز می گرفت و با خشم شونه هام و بازو هام بین دستاش
می فشرد...

صدامو از درد توی گلو خفه می کردم...

یکدفعه یقه لباسمو توی تنم پاره کرد و نگاهشو روی گردن و
سینه ها چرخوند:

_اینا رو هم دادی لمس کرده؟؟؟... توی مشتش گرفته؟؟؟...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و نه ای زیر لب گفتم که انگار
نشید و حمله کرد به سینه هام... حالش دست خودش نبود...
شدت اشکام بیشتر شد...

دوست نداشتم اینطور بینمش... صدام در نیومد و درد رو تحمل
کردم... هر کاری دوست داره باهام انجام بده...
تا خالی شه... تا آرام بشه... حتی اگه از درد جلوی پاهاش میمردم
بازم هیچی نمی گفتم و جلوشو نمی گرفتم...

با تقه ای که به در خورد. از ترس و خجالت تکون خوردم... نگامو
به در کشیدم که اون شخص یهو داخل نشه. ولی هاوش اصلا
اعتنایی نکرد...

@Vip Roman

دست لرزونم رو دو طرف صورتش گذاشتم. به سختی بغض
سنگین توی گلوم رو کنار زدم و با صدای خفه و دو رگه از گریه
صداش زدم:
_هاوش...

نگاشو به چشمام دوخت و توی صورتم نعره زد:
_چیه؟؟؟.. هان؟؟؟... بهت نگفتم که حق ندار...

این بار تقه محکمتری به در خورد و صدای نگران و مضطرب
زندایی رو شنیدم:

_هاوش، پسرم... چی شده؟؟؟ چرا داد می‌زنی؟؟؟...

هاوش انگار تازه به خودش اومد و ازم فاصله گرفت... نفس عمیقی
کشید و چشماشو با خشم به چشمای خیسم دوخت...

هاوش کلافه چنگی به موهاش زد و به سمت در پا تند کرد...
سریع یقه لباسمو درست کردم...

هاوش در رو با ضرب باز کرد:
_چیکار داری؟؟؟..

زندایی، هاوش کنار زد داخل شد. در حالی که نگاه کنجکاوش رو
روی هر دو مون می چرخید. گفت:

_دورت بگردم چی شده مادر؟؟؟... این دختره اذیت کرده؟؟؟...

منتظر حرفی از هاوش نشد. یهو به سمتم پا تند کرد... سیلی
محکمی به صورتم زد. عصبی گفت:

_دم در آوردی... بچه منو اذیت میکنی؟؟؟ دختری پتیاره... ما داریم
تو رو جمعیت می کنم بجای تشکر... با بچه من بحث می کنی...
میری روی اعصابش... معلوم نیست تو کدوم دهات بزرگت
کردن... دختری وحشی... خودم ادبت می کنم...

دستمو جای که سیلی زده بود گذاشتم و مات خیره شدم که سیلی
دوم رو اون طرف صورتم زد...
دستش برای سومی رفت که با صدای محکم و جدی هاوش روی
هوا موند:

_بسه...

زندایی ماتش برد و با همون دستی که توی هوا بود. چرخید و
دستشو بطرف هاوش گرفت:

_بس کنم؟؟؟.. بین حال و روزتو... اون از اون دختره عوضی که
اینج...

هاوش اخم غلیظی کرد:

صد دفعه گفتم در مورد فریال حرف نزن...

زندایی دلخور و ناراحت گفت:

_هنوز ازش دفاع می کنی... بدبخت اون تو رو بیچاره کرد... به

خاک سیاه نشوندت..._

هاوش کلافه نفسشو بیرون فرستاد و دست به کمر شد:

فقط نمیخام ازش چیزی بشنوم... چیکار داشتی اومدی؟؟؟

نفسی با حرص کشید و گفت:

هاوش سری تکون داد. با بیرون دادن نفسش گفت:
_خودم میرم بینم چی شده.

زندایی دستشو دور بازوی هاوش حلقه کرد در حالی که از اتاق
می کشیدش بیرون... گفت:
_دورت بگردم اول بیا نهار تو بخور بعد برو به کارت برس... یه
روز جمعه بهت نیومده استراحت کنی... از این دختره هم که
شانس نداری... همه مونو راضی نیستم اینجا باشه... ولی چاره ای
نیست فعلا... یکم دیگه تحمل کن قربونت برم...

قبل این که از اتاق کامل خارج بشن... زندایی سرشو به طرف
برگردوند و نگاهی پر نفرتی بهم انداخت و ادامه داد:

_خودم مجبورش می کنم طلاق بگیره... بره... بهش اجازه نمیدم
که بخواد اذیت کنه... اینجا با خیال راحت زندگی کنه...

حرفاش مثل خنجر بود که با بی رحمی توی قلبم فرو رفت. جمله
هاش توی ذهنم اکو می شد و قلبم بیشتر درد می گرفت...

اشک توی چشمام دوباره جمع شد و مثل باران بهاری روی گونه
هام فرو ریختن...

بدنم سست شد روی زمین ولو شدم... چشم به در بسته بود...

راحت هر دو رفتن... بدون این که بدونن حرفا و رفتارشون چه به
روز من میاره...

تحمل همچی رو دارم...

تحقیر... کنایه... کتک... مثل این دو سیلی که روی صورت‌م نشست
و صدام درد نیومد...

هر کاری دوست دارن باهام انجام بدن...

مثل کارهای هاوش... تحمل می‌کنم...

تموم این سختی‌ها و رفتارها رو با جون و دلم تحمل میکنم...

ولی حرف از رفتن نزنن... حرف از جدایی نزن... که اونوقت دلم

می‌خواد بمیرم و نباشم ولی هیچکی دیگه منو از هاوش جدا

نکنه...

یکباره چیزی بهم نهیب زد... نباید ضعیف باشم... زندایی می‌خواد با

رفتاراش خودم کم بیارم و عقب بکشم...

ولی من تا اینجا اومدم و قصد ندارم با هر رفتار بدشون عقب
بکشم...

باید قوی باشم. باید بجنگم تا هاوش برام بمونه... تا هاوش رو
داشته باشم...

درسته همین الان زندگی کنار هاوش سخته... دشواره... سخت
می گذرد و نمی تونم اونجور که میخوام کنارش باشم...
باهاش حرف بزنم و رفتار کنم...

ولی همچی را خودم خواستم... خودم می دونستم چی در انتظارمه
که انجام... انجام چون دلم و قلبم اینجاست... کنار مردی که از
رفتتم اینجوری شده...

@Vip Roman

لباسمو در آوردم و یک شومیز سفید با ساپورت مشکی پوشیدم.
موهامو شونه زدم. دورم ریختم...

با زدن یک رژ قرمز روی لبای کبودم و خالی کردن یک عطر
روی خودم از اتاق خارج شدم...

بغیر دایی بقیه دور میز نشسته بودند. با اینکه می دونستم جوابمو
نمیدن ولی سلام کردم...

بدون این که منتظر باشم صندلی کنار هاوش رو بیرون کشیدم و به
آرومی نشستم...

زندایی که با دیدنم نیشی کرد و زیر لب حرفی رو زمزمه کرد که
متوجه نشدم... بعد اون مشغول خوردن بقیه غذاش شد...

هاوش هم انگار انتظار نداشت بینم که سرشو بطرف برگردوند. با دیدنم اخمی کرد. که نگاش از چشمام روی لبام سر خورد...

کمی مات خیره لبام شد... نیشخندی زد... سرشو جلو آورد. زیر گوشم زمزمه کرد:

_این رژ نشونه چیه؟؟؟؟.. خواستی رد کبودیتو محو کنی یا تنت بدجور میخاره. که برگردم....

دستشو از پشت به باسنم رسوند و محکم چنگ زدش... کمی دردم گرفتم و لبمو به دندان گرفتم تا صدام در نیاد... چون زندایی زیر چشمی هر دومون زیر نظر گرفته بود...

آرومتر که فقط من بشنوم ادامه داد:

_به حسابش برسم...

باز از بی‌رحمیش دلم یکجوری شد... ولی سعی کردم حالمو کنار
بزنم... ناراحتیمو پنهون کنم...

نگامو به چشماش کشیدم. سعی کردم لبخندی زدم:
_اگه تو بخوای... برای آروم کردن حرفی ندارم...

این حرف رو از قصد زدم. چون بدونه من همه کار می‌کنم تا
بالاخره حس کنه دوباره کنارم آرامش داره... تا بفهمه چقدر برام
مهمه...

شاید درد بکشم ولی مهم نیست و نبوده...

توی گلو خندید. با تمسخر گفت:

_حتی اگه دوباره پارت کنم؟؟؟...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_86

🔥 عروسک شیطان 🔥

با این که می دونم حس زده که ترسیدم ولی دوست داشتم از
زبونش خودش بشنوم. خودمو به گیجی زدم:

از چی؟!_

از این که ولت کنم...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دلَم هری فرو ریخت. شنیدن این حرف از زبون هاوش برام هم خیلی دردناک بود. بغض به گلوم چنگ زد. با صدای که سعی کردم نلرزه... گفتم:

_می ترسم چون دلَم نمی خواد از دستت بدم...

نگاشو به چشمام دوخت و خیره نگام کرد... نمیدونم می خواست چی از نگام بخوانه... صحت حرفمو یا صداقتی که توی جمله ام بود...

_پسرم غذا سرد میشه...

با صدای زندایی که با حرص این حرف رو زده بود چشم ازم گرفت. بشقابی برداشت. مقداری غذا کشید و جلوم گذاشت...

یه ذوق خاصی دلم قلقلک داد که لبخندی روی لبام نشست.
قاشق و چنگال رو برداشتم و با اشتها مشغول خوردن شدم...
بعد ناهار هاوش رفت. منم به اتاق برگشتم تا کمتر جلوی چشم
زندایی باشم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم...

***●

#هاوش

مشکل خاصی توی انبار نبود... ولی چون احمدی میشناختم که
چقدر توی کارم جدی هستم و از کوچکترین مشکل و سهل
انگاری نمیگذرم. فوری در جریان گذاشته بود...

بعد تموم شدن کارهام از کارخونه بیرون زدم... به سمت خونه حرکت کردم... تموم مدت حرف سدنا توی ذهنم اگو می شد "دلم نمی خواد از دستت بدم"

سرمو چندبار تکون دادم. قبلا از این حرفا زیاد شنیدم اما تهش چی شد... خودم به چشمام دیدم اونی که ادعا می کرد عاشقمه و بهش اعتماد داشتم. جلوی چشمای خودم بهم خیانت کرد....

الان هم نباید این جمله این قدر ذهنمو مشغول کنه... مخصوصا که این جمله رو یکی دیگه بگه که تن صداش فقط شبیه فریاله...

اون دختره فقط می خواد جایگاهی که داره حفظ کنه و تا آخر عمر برای خودش پناهی داشته باشه...

نباید اجازه بدم که با چند حرف منو پابند خودش کنه...

سر ماشین رو کج کردم و شماره پرهامو گرفتم. بعد چند بوق تماس وصل شد. صدای خندون و مسخره اش توی گوشی پیچید:

–بین کی زنگ زده؟؟؟ ارباب!!! چطوری با برده ات... رامش کردی؟؟؟ اهلیت شد؟؟؟

پشت بند حرفش قهقهه اش بلند شد. سری از تاسف تکون دادم و بهش تشر زدم:

–خفه... کجایی؟؟؟

یکباره خنده اش جمع شد ولی تن صداسش با خنده همراه بود:

–چشم ارباب... من برده اهلی شما هستم. بنده در منزلم هستم.

–میام پیشت.

— جوووون بیا ارباب...

بازم خندید که تماس رو قطع کردم... بعد مسافتی بالاخره رسیدم.
تک بوقی زدم که نگهبانش در را برام باز کرد. داخل شدم بعد
سنگفرش جلوی ورودی خونه ایستادم.

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan

@Vip Roman

#پارت_87

🔥 عروسک شیطان 🔥

تا داخل سالن شدم روی کاناپه دیدمش که با یک شلوارک دراز
کشیده بود. با دیدنم بلند شد و توی جاش نشست:
_چطوری پسر؟؟؟ اهل احوال کیف و کوکه؟؟؟

کنارش نشستم:

_بد نیست.

Dreamr girl

عروسک شیطان

ضربی به بازوم زد:

–بین اومدی اینجا باز اخم و تخم نکنی که حال نمی کنم...

شنگول باش... بخند...

لبامو از هم فاصله دادم و دندانای سفید و ردیف شدهامو نشون

دادم:

–خوبه؟؟؟

خندید. کمی عقب رفت و بالا تنه اشو به کاناپه تکیه داد:

–یادم نبود ارباب ها که نمیخندن؟؟؟

اخمی کردم:

–میشه مسخره بازیتو بذاری کنار؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_چشم... چشم... ارباب...

بعد با صدای بلندی یکی از خدمتکاراشو صدا زد تا ازم پذیرایی
کنه...

چند ساعتی بود که با مسخره بازی و چرت و پرت گفتن پرهام
گذشت...

از جام بلندشدم:

_خب دیگه برم؟؟؟

اشاره ای کرد که دوباره بشینم:

_چه عجله داری؟؟؟ بشین... سفارش دادم یک خوراک خوشمزه
برامون بیارن.

Dreamr girl

عروسک شیطان

_ممنون باید برم.

_گمشو مرتیکه... بشین سر جات... پشیمون میشی... این خوراک با
اون خوراک های دیگه طعمش فرق داره.

_میل ندا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکدفعه در سالن باز شد و دو تا داف
خوشگل و سک*سی داخل شدن...

پرهام با دیدنشون چشماش برق زد. چشمکی بهم زد:

_بفرما سفارش خوراک خوشمزمون رسید. اون شال قرمز مال
من... اون شال مشکی مال تو...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

_خاک توی سرت... این خوراکه؟؟؟

خندید:

_خوراک دیگه!... فقط تمومی نداره...

از جاش بلند شد. ادامه داد:

_داداش من چون خیلی عجله دارم. خوراکمو برم بخورم. تو هم خوراکتو بردار برو اتاق قبلیه...
@Vip Roman

بهش خندیدم که به سمتشون رفت و اون دختر شال قرمز روی شانهاش انداخت. دختره با جیغ خندید و خودشو سفت گرفته بود تا نیفته.

پرهام با سر به دختره شال مشکی اشاره کرد:

#پارت_88

🔥 عروسک شیطان 🔥

نگام توی بدن لختش به حرکت در اومد...

جلوتر اومد. در حالی که نگاهش توی چشمام دوخته بود. لبخند
لوندی زد. با بوسیدن لبم... دستاشو دو طرف لبه‌ی کتم گذاشت و
از تنم در آورد...

در حالی که لبامو و گردنمو می‌بوسد و لیس می‌زد. دکمه‌های
پیراهنمو باز کرد. از تنم در آورد...

کاری از EXCHANGE GROUP

روی زانوهاش روی زمین نشست و کمر بندمو باز کرد... با دندونش
دکمه شلوارمو و زیپش را به آرومی باز کرد...

در حالی که نگاهش توش شهوت موج میزد. شلوار و شورتمو باهم
در آورد...

کارشو خوب بلد بود که چطور با حرکاتش یک مرد تحریک کنه...
نفسام به شماره افتاده بود... پرهام کثافت همیشه دخترایی رو
انتخاب می کرد که نمیتونستی ازشون بگذری...

با نشستن زبونش دور کلا*هک مرد*ونگی*م نفسم سنگین تر
شد... آهی کشیدم.

دستاشو دورش حلقه کرد... شروع کرد به سا*ک زدن... خیلی
خوب و حرفه ای این کار رو انجام می داد...

یک لحظه یاد سدنا افتادم... امروز صبح با این که نابلد و ناشی بود
ولی لذت خاصی بهم داد که هنوز لذتش رو توی وجودم حس
می‌کنم...

زبون داغش... لیسیدن و خوردنش با این دختره خیلی فرق داشت...

یکدفعه به خودم تشر زدم و افکارمو از ذهنم پرت کردن بیرون...
چرا باید اون دختره برام مهم باشه وقتی نمی‌خوام نگهش دارم...
نباید هیچ چیزی از کاراش برام مهم باشه...

اونم یکی مثل فریال...

از خودم شاکی شدم که چرا دارم بهش فکر میکنم...

عصبی موهای اون دختره را چنگ زدم و خودم شروع کردم توی
دهنش تل*مبه زدن...

اشک از گوشه چشماش راه افتاد بود... عق می زد و تلاش می کرد
تا منو از خودش دور کنه...

ولی نمی دونست وحشی بشم به هیچ چیزی اهمیت نمیدم...
باید باهام درد بکشه تا آرام بشم...

ج*نده بیش که نیست. اومده بود سرویس بده... باید تحمل
می کرد...

خودمو از دهنش در آوردم و کشیدمش سمت تخت... پرتش کردم
روی تخت... جیغ خفه ای کشید. چشماش از ترس گرد شد کمی
روی تخت بدنشو جمع کرد...

پوزخندی زدم... قبل این که عقب تر بره روش خیمه زدم. مچ هر دو
پاهشو گرفتم و بالا دادم. خودمو یکضرب داخلش کردم.
جیغ بلندی کشید که محکم توی دهنش کوبیدم...

اشک توی چشمای ترسیده اش جمع شد.

با چنگ زدن س*ینه هاش شروع کردم به تل*مبه زدن...

هر لحظه که می گذشت کلافه و عصبی تر می شدم. چرا مثل سدنا لذت نداشت؟؟؟

چرا مثل اون خاص نبود...

هیچی این دختر با این که تنگ بود و بدن سک*سی خوبی داشت... به دلم نمی نشست...

خشم سراسر وجودم گرفته بود. اون دختر چی داشت که اینجوری شده بودم و الان از این رابطه لذت نمی بردم...

ضربهامو عمیق و محکم بهش می کوبیدم و دندانامو توی پوست تنش فرو می کردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

صدای جیغ و ناله دختره از درد بلند شده بود و گریه می کرد تا
ولش کنم...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan 🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_89

🔥 عروسک شیطان 🔥
@Vip Roman

EXCHANGE GROUP کاری از

مدام فکر سدنا توی ذهنم چرخ می خورد... چشماش... عطر تنش...
حتی صدای ناله و جیغ هاش برام یه لذت خاص داشت...

این دختره بدن خوبی داشت ولی نمی دونم چرا نمی تونستم ازش
لذت ببرم... این بیشتر عصبیم می کرد...

ازش بیرون کشیدم که یک لحظه فکر کرده تموم شده... خواست
تنشو عقب بکشه که برش گردوندم و با قم*بل کردنش از پشت
یک ضرب واردش کردم...

جیغ دلخراشی کشید که موهاشو از پشت کشیدم:

_خفه شو... خفه شو...

اینقدر خشمگین بودم که حالم دست خودم نبود و نمی فهمیدم دارم
چیکار می کنم...

انگار جنون گرفته بودم...

مثل وحشی ها بهش می گوید و پوست بدنشو زیر دندانامو فشار
می دادم...

دختره از بس جیغ زده بود. گریه کرده بود که زیرم بی حال شده
بود...

تموم تنم به عرق نشسته بود... خسته شده بودم... فکر اون سدنا
لعنتی نمیداشت به اوج برسم...

با فکر به این که سدنا دختره بود... این حالو دارم... ازش بیرون
کشیدم...

باید دختر باشه... آره... اگه دختر باشه حتما لذت می برم...

از موهای دختره گرفتم از روی تخت پایین کشیدمش. جیغ بلندی کشید. دستاشو روی دستام گذاشت:

_ولم کن وحشی... عوضی... ولم کن...

بدون اعتنا به تقلاهاش تا دم اتاق پرهام کشیدمش... جلوی در پرتش کردم که شروع کردن به فوش دادن...

محکم با خشم به در کوبیدم:

_پرهام... پرهام... بیا بیرون لعنتی...

فوری در باز کرد. پرهام مات و مبهوت نگاش بین منو و دختره می چرخید...

یکی محکم به تخت سینه لختش زدم. کمی به عقب میل شد ولی خودشو نگهداشت.

عصبی از لای دندانام غریدم:

این لشو جمع کن... به دردت خودت می خوره.

چی شده؟؟؟ کاری کرده؟؟؟

زنگ بزن یک دختره باکره برام بیارن. دست نخورده باشه... با چشمهای درشت رنگی سبز و قهوه‌ای... موهاشم بلند باشه تا کمرش...

چشماش گرد شد. متعجب گفت:

دیوونه شدی؟؟؟ الان از کجا با این مشخصات گیر بیارم؟؟؟..

🔥 عروسک شیطان 🔥

منتظر نمودم حرفی بزنه با قدمهای بلند و عصبی به اتاق
برگشتم...

با حالی که داشتم طول و عرض اتاق میرفتم و می‌اومدم...

تم انگار مثل کوره آتیش شده بود. ازش حرارت می‌زد بیرون...

از خشم و شهوت نفس نفس می‌زدم... نباید می‌داشتم وجود سدنا
خلعی توی زندگی به وجود بیاره...

مگه او چی داره که بقیه دخترا ندارن...

کاری از EXCHANGE GROUP

اونم یک دختره فقط با این تفاوت که چشماش و صداش شبیه ی
اون فریال لعنتیه...

اون لعنتی خیانت کار...

یکباره خشمم به دیوانگی رسید. کنترل همچی از دستم در رفت.
به سمت مجسمه ای که کنار آینه بود یورش بردم و با تمام
قدرتم پرتش کردم...

نعره ام با صدای شکستنش توی اتاق پیچیده...

صدای خیلی بدی داد و تموم ذراتش روی زمین پخش و پلا شد...

آروم نشدم که بدتر شد میز چوبی مجسمه رو خواستم پرت کنم که
در اتاق با ضرب باز شد.

پرهام هراسون و مضطرب داخل شد. شوکه زده نگاش بین من و
مجسمه که خورد شده بود چرخید...

جلو اومد و با نگرانی گفت:

_چت شده پسر؟؟؟ این چه حالیه داری؟؟؟

چم شده؟؟؟ خودم نمیدونم... نمیدونم چرا اینطور شدم... چرا اینطور بهم ریختم...

شباهت سدنا به فریال...

این داشت دیوونه می کرد... این که توی چند روز برام خاص شده بود...

از اینکه توی ذهنم ول می خورد... دیوونه شدم...

باید امشب هر طور شده به خودم ثابت می کردم.

که هیچ دختری دیگه حق ندارد پاش توی زندگیم سفت و محکم کنه...

کلافه و عصبی چنگی به موهام زد:

_زنگ زدی؟؟؟

سری تکون داد:

_کی جرات داره روی حرف تو نه بیاره... زنگ زدم گفت

می فرسته...

لبه ی تخت نشستم:

_یک شیشه مشروب بگو برام بیارن...

عصبی خندید:

_کم دیوونه ای که مشروب بخوری!!!... امشب بزنی هممونو لوله

کنی...

نگامو به چشماش کشیدم و تیز نگاهش کردم:
_خودت خوردی بعد به من میگی... کاری که گفتم انجام بده...

اومد کنارم نشست. دستش روی شونه ام گذاشت:
_من خوردم که کمی حالمو عوض بشه... ولی تو حالت خوب
نیست... کم کم داری نگرانم می کنی... یکدفعگی چت شد بهم
ریختی... این دختره که کارشو خوب بلده؟؟؟...

دستی به صورت تب دار و پر عرقم کشیدم:

_خودم نمیدونم...

قهقهه بلندی سر داد که چپ چپ نگاهش کردم که در همون حالت
گفت:

🔥 عروسک شیطان 🔥

نگامو توی تن لختش چرخوندم. راست می‌گفت از حس و حالش
گرفتمش... خوابیده بود.

ولی پرهام از اون دست‌ها نبود که بی‌خیال کیف و لذت بردنش
بشه. پوزخندی زدم:

_آره جون خودت... تو رو هر کی شناسه من خوب می‌شناسم.
الان بری پیش طرف خودش قبل این که تو بفهمی سیخ میشه...

@Vip Roman

بلند خندید:

_چیکارش کنم... حساسه... اصلا اتومات خودش سیخ میشه مثل
سنگ... میگه ک*س میخام... تا ک*سشم نخوره ول کن نیست
لاکردار...

با دستم به جلو هولش دادم:

_پاش برو گمشو حالتو ببر...

از جاش بلند شد:

_کارمو سخت کردی... الان شدن دوتا...

پوزخندی زدم:

_خوبه ک... خوب فیض می بری...

خندید:

_میشه اونو بک*نم... اون یکی دیگه نگاه کنه... گناه داره... دلم
نمیاد...

_برو بیرون...

با دادم قهقهه بلندی سر داد از اتاق بیرون رفت...
گاهی وقتها بهش حسودیم میشه...
بیخیال و خوش گذرونه و هیچی براش مهم نیست...
مهم تر اینکه توی زندگیش مراقب احساساتش بود و هیچ وقت
اجازه نداده هیچ دختری باهاش بازی کنه...

برعکس من که بدترین ضربه زندگیمو کسی بهم زد که مثل بت
می پرستدمش...

آه عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم...

بعد چند دقیقه خدمتکاری داخل اتاق شد. بدون این که نگاه کنه
سینی محتویات مشروب روی پاتختی گذاشت و بیرون رفت...

نیم خیز شدم و شیشه برداشتم حجم زیادی ازش سر کشیدم...
تا هر جا رفت سوخت... سوخت...

سکسه کردم... مابقی رو هم خوردم بطوری که از گوشه لبم بیرون
زده بود...

می خواستم ذهنمو خالی کنم... مخصوصا از اون دختره سدنا...

کم کم بدنم داغ تر شد...

روی تخت خودمو ولو کردم...
چشمامو بستم و سعی کردم با حالی که بهم دست میده خوش
باشم...

نمیدونم چقدر توی حال خودم بودم که در اتاق باز شد و صدای
قدم‌های شخصی که بهم نزدیک می‌شد رو می‌شنیدم...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan 🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_92

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

پلک‌های خمار رومو باز کردم و با بالا بردن سرمو نگامو صاف
دوختم به چشماش...

انتظار داشتم کی سدنا اینجا باشه ولی نبود...

چشماش سبز خالص بود... مثل چشمای سدنا قشنگ نبود...

اون سدناي لعنتی میگی چشماش سگ داره...

با همون چشماش تا حالا برخلاف این که می‌خواستم باهاش بد تا
کنم ولی نتونستم...

نمیدونم شایدم چون شبیه فریال بود...

سرمو تکون محکمی دادم با این که مست شده بودم ولی هنوز
ذهنم خالی نشده بود.

نیمه خیز شدم بطری بعدی رو برداشتم کمی ازش خوردم. باید
مست مست می شدم... این قدر که هیچی نفهمم...

با پایین آوردن بطری با صدای که از مشروب دو رگه و شل شده
بود. گفتم:

_لخت شو...

سری تکون داد و شروع کردن به در آوردن لباسش... نه صورتش
سرخ شده بود... نه لرزشی توی دستاش و بدنش بود...

خیلی آرام بدون خجالت و حرکت اضافه یا عشو بیاد کامل لخت
شد...

گیر موهایش باز کرد. اونا رو دورش ریخت تا روی سرش شونه اش
ولو شد...

نگامو روی تن و بدنش بالا و پایین کردم. بدک نبود ولی جذبم
نمی کرد.

هیچ شباهتی به سدنا نداشت...

دلهم می خواست سرمو بکوبم به دیوار... تا مغزم متلاشی بشه...
حتی از خودم فراموش کنم...

نمیدونم چرا با این که مست بودم هنوزم داشتم اونو با سدنا مقایسه
می کردم...

لعنتی...

نگامو ازش گرفتم:

بیا روی تخت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

مطیع جلو اومد و دراز کشید. بین پاهاش نشستم. که خودش زودتر پاهاش داد بالا...

این کارش یعنی که دست خورده است... کلافه و عصبی ران پاشو چنگ زدم. گفتم:

_دختری؟؟؟

_پرده دارم...

نفسم سنگین تر شد... پرده داره؟؟؟ پوزخندی زدم:

_من دختر دست نخورده می خواستم.

کمی خودشو بالا کشید:

_نمی خوامی که برم؟؟؟

EXCHANGE GROUP کاری از

نمی‌دونستم چیکار کنم پیش بزنم یا نه... چشمامو محکم روی
هم فشردم...

برام مهم نبود که ده بار نه صدبار پردشو بزنه و بدوزه...

باید هر طور هست به خودم اثبات می‌کردم که هیچکسی برام
مهم نیست...

نباید مهم باشه من فقط میخواستم ارضا بشم تا از این حال
پریشون بیرون بیام و آرام بشم...

سدنا هم جزئی از اوناست باید حذف میشد... باید...

@Vip Roman



#پارت_93

عروسک شیطان

exchange group

ROMAN

دستمو دو طرف ران پاش گذاشتم و بیشتر به سمت خودش خم
کردم و یه ضرب واردش کردم که جیغ خفه ای کشید...
شروع کردم به تلم*به زدن...

کاری از EXCHANGE GROUP

آه و ناله اش از لذت بالا رفت و این داشت عصبیم می کرد... چک
محکمی به سینه هاش زدم:

_درست ناله کن...

چشماش گرد شد. انگار تازه کار بود... اگه داده باشه انگشت شمار
بود نه مثل بعضی ها اندازه موهای سرشون بهمه سرویس میدن...
زیاد بلد نبود مردا رو به خودش جذب کنه... ولی همینم برام
اهمیتی نداشت...

سری تکون داد... بلندتر ناله کرد:

_آآآه... تندتر... تندتر... جرم بده...

کلماتش شاید تحریک کننده بودن ولی حالمو بدتر کرد... دستمو دور گردنش حلقه کردم و با فشار دادن گلویش... عصبی غریدم:
_با ترس ناله کن... آه بکش... چرا چشمت اشکی نیست... چرا جیغ نمیکشی؟؟؟

از شنیدن حرفام چشماش بیشتر گرد شد... حتم دارم با خودش می گفت گیر یک روانی افتاده...

ولی نمی دونست که می خواستم خودمو خلاص کنم از اونی که توی ذهنم امشب دخیل بسته بود و قصد نداشت به هیچ طریقی بره بیرون...

ضرب هامو عمیق و محکم بهش می کوبیدم... اونم از ترس و درد برام جیغ می کشید حرف های مسخره می زد که من بیشتر تحریک بشم...

نمی‌دونم الان داشتم با کی لج می‌کردم که به هیچ عنوان
نمی‌خواستم کوتاه پیام...

اگه از شهوت پاره پاره بشم و جر بخورم از حرفم پایین
نمی‌اومدم... امشب هر طور هست باید به اوج برسم...

نمی‌دونم چقدر گذشت که نمی‌تونستم از خشم و آشفتگی ذهنم
ارضا بشم... عصبی ازش بیرون کشیدم...

دیگه زدم به سیم آخر... مثل دیوونه‌ها به جون وسیله‌های توی
اتاق افتادم...

تلو تلو می‌خوردم ولی هر چی دستم می‌رسید می‌کوبیدم به در و
دیوار... نعره می‌زدم...

واقعا دیگه نمی‌کشیدم هر کاری کردم لذت ببرم نتونستم...

دختره بدبخت زیرم هلاک شده بود ولی به اوج نرسیدم که
نرسیدم...

خشم نمیداشت...

اون دختره سدناى لعنتى...

با اسیر شدن مچ های دستم به خودم اومدم که پرهام اونا رو گرفته
بود...

قفسه سینهام به شدت بالا و پایین می شد.

دست هاش رو محکم همراه با خودش به عقب هل دادم. توی
صورتش نعره زدم:

ولم کن... ولم کن لا معصب... چیکار به من داری؟؟؟ برو
گمشو...

عقب نرفت دوباره دستامو گرفت و کشیدم:

#پارت_94

🔥 عروسک شیطان 🔥

کف دستمو به کاشی سرد دیوار چسبوندم. تا لیز نخورم تا امشب
بیشتر از این در مقابل خودم کم نیارم...
کمی هوشیار شده بودم ولی سدنا همونجور توی ذهنم بالا و پایین
میشد...

نمی دونم چقدر همونجا روی پاهام ایستاده بودم.
خسته شده بودم ولی نمیخواستم دل از این آب سرد بکشم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

این آب مرحم مغز آشفته ام نبود ولی دوايي شد روی حرارت
بدنم...

روی آتش شهوتی که داشت می سوزندم و کاری از دستم بر
نمیومدم...

با بسته شدن شیر آب... صدای پرهام بلند شد:
_وا کن اون چشمای وامونداتو، بگو امشب چه مرگت شده بود؟؟؟..

چشمامو باز کردم. نگامو کشیدم به صورت نگرانش... به آرومی
زمزمه کردم:

_هیچی...

_کوفت هیچی... میگی یا بزnm دک و پوزت یکی کنم... یا لا حرف بزnm!!!

بدون توجه به حوله ای که به طرفم گرفته بود. پاهامو به سختی به حرکت در آوردم از حموم زدم بیرون...

انگار هر کدوم دوتا وزنه سنگین بهشون وصل بود از بس سنگین شده بود...

آب قطره قطره از موهام و بدنم می چکید.

همین که پا داخل گذاشتم باد سردی تنم رو نوازش کرد خورد. حس کردم موهام و بدنم یخ بست. از سردیش و خنکیش لرزیدم...

پرهام دنبالم اومد و حوله رو دور تنم پیچید.

دو دستمو بالا آورد و با حرص روی لبه های حوله گذاشت:

_بگیر اینو... همین مونده مریض هم بشی. بمونی وال من گردن شکسته...

این قدر بدنم بی حال و سست بود که دستام پایین افتاد و حوله از بین دستام لیز خورد و روی زمین پشت سرم افتاد...

می خواستم فقط روی تخت دراز بکشم.

هر جور بود جلوتر رفتم. خودمو روی تخت ولو کردم.

که پرهام دوباره غر زد:

_هاوش معلوم هست چته پسر؟؟؟... تو که خوبی بودی... چی شد

قاطی کردی بهم ریختی باز... قرصاتو خوردی؟!!!...

حوصله شنیدن حرفاشو نداشتم. باید خودمو هر طور هست جمع و جور می کردم...

وسط حرف زدنیایی پرهام چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم:

برای فرداشب زنگ بزن یک دختره دیگه بیارن.

پسر زده به سرت؟؟؟ اگه مثل چند سال پیش دیوانه شدی، قاطی کرد... بگو تا یک خاکی به سرم بریزم؟؟؟

با این که چشمام بسته بود ولی سنگینی نگاه عصبیشو روی خودم حس می کردم. بدون این که جوابشو بدم. روی حرف خودم پا فشاری کردم:

زنگ زدی به او زنیکه... بهش بگو اینسری اول چکش می کنم، دست خورده باشه از پول مول خبری نیست. می ریم سراغ یکی دیگه تا هر چی خواستم بلفور برام بفرسته. شیر فهم؟؟؟...

_ببند... مرتیکه به من دستور میده!!!... تو غلط کردی یکی دیگه
میخوای... زر زر می کنه برای من... اون دختره اولی که زار می زد
که مثل وحشیا کردیش... دومی که می گفت تو سادسیمی و روانی
هستی مثل بید می لرزید... بدبخت اصلا نفهمید چطور لباس بپوشه
از خونه بزنه بیرون...

دستم روی شکم گذاشتم و با باز کردن چشمم بهش تشر زدم:
_پرهام من حال درستی ندارم. سر به سر من نذار...

می دونست حریفم نمی شه و از حرفم برنمی گردم. با چشمای
عصبی بی حرف خیره نگام کرد.

نگرانم بود و برای خودم می گفت...

ولی من این چیزا حالیم نبود. باید به خودم اثبات می کردم...

چشمامو بستم و ساعدمو روی چشمام گذاشتم.
بعد چند دقیقه صدای قدم‌های عصبیش که از اتاق بیرون می رفت
رو شنیدم...

الان من با خودم به لج افتاده بودم. وگرنه سدنا زن رسمی و
قانونیم بود. میتونستم همین الان یا هر زمان دیگه ازش تکمین
بخوام که بی برو برگردد باید قبول می کرد.
ولی نمی‌خوام... نمی‌خواستم...

حالم هنوز خراب بود... یه دلیلش همین پریشونی و آشفتگی ذهنم
بود که نداشت ارضا بشم...

بی‌قرار و بی‌تاب بودم. دقیقا حالم مثل زمان فریال شده بود که
کلا ریخته بودم بهم...

سخت خودمو جمع کردم... سخت سر پا شدم...

درسته نشدم اون آدم قبل... اما حالا از زندگی خالی و بیهوده‌ای
که هم دارن شاکی نیستم...

یا بهتر بگم برام مهم نیست چطور دارم زندگی می‌کنم...

ولی تموم اینا بکنار از خودم امشب خیلی شاکی شدم که وجود
سدنا در عرض چند روز اینطور بهمم ریخته...

باید هر طور هست تحمل کنم و با این قضیه کنار بیام...

اجازه نمیدم هیچ دختری توی زندگی من بمونه...

مدام پهلو به پهلو میشدم تا بتونم بخوابم ولی انگار خواب برای
چشمامو حروم شده بود...

ثانیه‌ها و دقیقه‌ها با روند کندی می‌گذشت... به سختی...

#سدنا

بی حوصله تی شرت تنمو در آوردم که یکدفعه صدای جیغ بلندی شنیدم. نفهمیدم چطور دوباره تنم کردم و هراسون از اتاق بیرون دویدم...

صدای گریه و جیغ زندایی بود که از سالن پایین می اومد. قلبم از استرس به شدت به تپش افتاد. چه اتفاقی افتاده بود که اینجوری داشت گریه می کرد؟؟؟...

قصد داشتم برم پایین ولی با شنیدن تن صدای عصبیش همونجا با بهت ایستادم.

_همش تقصیر توئه داریوش!!! اگه یک پولی میداشتی کف دست این دختره الان اینطوری نمی شد.

_بس کن خانوم... چندبار بگم مگه کف دستمو بو کرده بودم که آقا جون همچی وصیت میکنه. بچہات خودش بدون مشورت با ما به آقائی گفته میخواد عقدش کنه...

_مگه براش چاره ای گذاشته بودین... ببین داریوش، من این چیزها حالیم نیست!!!... هر روز آقائی یه چیزی بگه. یه روز بگه عقد کنید. یه روز مراسم بگیرین... ما هم مجبور بشیم به حرفش کنیم... فردا که جشن تموم شد و آقائی اموال بناممون زد باید به این دختره بگین، بره...

اشک توی چشمام جمع شد. هنوز مصمم بود که بندازتم بیرون...
کمی جلوتر رفتم با گرفتن از نرده بالاتنه امو جلو کشیدم تا
بینمشون...

دایی روی مبل نشسته بود و کلافه دستی به موهاش کشید:
_ خانوم چه گیر دادی به این دختر؟؟؟ دختر بدی هم که نیست.
شاید مهرش افتاد توی دل هاوش... عقلش اومد سر جاش...
چسبید به زندگیش...

_ داریوش داری دیوونه ام می کنی... همین که گفتم وگرنه خودم
میندازمش بیرون...

_ لا إله إلا الله... خانوم یکم صبر کن...

_ صبر کنم؟؟؟ چقدر؟؟؟... یک روز؟؟؟ یک سال؟؟؟ صدسال؟؟؟
چند سال؟؟؟... مگه من چندتا بچه دارم؟؟؟ هر کی از راه رسید
پاره‌ای تنمو دو دستی تقدیمش کنم...

دایی سری از تاسف تکون داد:

_ موندم دیگه بهت چی بگم فقط حرص میخوری.

_ چی داری بگی؟؟؟.. ابرو که برامون نمونده... به هر کی زنگ زدم
موندم بگم خانواده عروسیمون کیه و چیکاراند؟؟؟ بچه‌ام فردا چقدر
خجالت بکشه.

دایی پوزخندی زد:

_ چقدرم خجالت بلده... الان بهش زنگ زدم که بیا کاری فرداشو
راست و ریس کنه. میدونی بهم میگه کجاست؟؟؟

🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_97

🔥 عروسک شیطان 🔥

گوشامو ناخودآگاه تیز شد. توی این چند روز خواب و خوراک
نداشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم به در اتاق خشک شد تا هاش ازش بیاد تو...

زندایی چشماش گرد و عصبی و حرصی وسط حرفش بهش تپید:

برای چی بهش زنگ زدی؟؟؟ بچه‌امو عصبی می‌کنی؟؟؟ بذار بره
خوش باشه... تازه دو روز داشت نفس می‌کشید...

دایی چشماشو عصبی روی هم فشرد. در حالی که سعی می‌کرد
صداش بالا نره. گفت:

چرا خانوم حالت نیست. فردا مراسم جشن عقدش... بعد پسرت
عین خیالش نیست زنشو پنج و شش روز اینجا ول کرده، رفته
برای خودش شمال...

رفته شمال!!! ته دلم خالی شد... من اینجا تنها و منتظر اومدنش
بودم...

می دونم من برات هیچ ارزشی نداشتم... حتی برات مهم نیستم
که بدونه چه حالی داشتم و چقدر دلتنگشم...

_رفته که رفته... دوست داشته... به چه امیدی بیاد توی این خونه...
به زور این دختر عفریته رو بستین بهش...

دل از حرفاشون گرفت. دیگه نمودم بشنوم و دل بیشتر از این
آتش بگیره...

اندوه و غم دوباره اسیر کردم... دل هیچی کار نداشتم ولی باید
می رفتم حموم...

لباسامو از تنم در آوردم و یک راست توی حموم رفتم.

بی حوصله وان رو پر کردم و توش نشستم... اشک آرام آرام از
چشمام میچکید...

نمیدونم چقدر گذشت که همنجور بی هدف فقط توی آب بودم و
حرفای زندایی توی ذهنم مرور می شد و داغ دلم بیشتر می شد...

با سردی آب به خودم اومدم. بدنمو شستم.
با پوشیدن حوله تن پوش از حموم بیرون اومدم...

لبه ی تخت نشستم. بی حوصله و بی حس آب موهامو با حوله
کوچکی می گرفتم که یکدفعه در اتاق باز شد...
نگامو بالا کشیدم با دیدن شخصی که توی چار چوب در دیدم
خشکم زدم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم تا دیدم بهتر بشه... با دقت بیشتری
بهش خیره شدم... آره خودش بود... هاوش...

بالاخره اومدم... بعد شش روز که برام به سختی و با درد گذشت...
بالاخره اومدم...

اصلا نفهمیدم چطور به سمتش پرواز کردم و خودمو توی بغلش
انداختم...

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی سینه‌اش گذاشتم...

عطر تنشو تند تند و عمیق نفس کشیدم...

آخ که دل بی‌قرار و بی‌تابم بعد شش روز آرام گرفت... آروم شدم...

دل‌م می‌خواست زمان همینجا و همین لحظه از حرکت می‌ایستاد و
من تا ابد توی همین حالت می‌موندم...

چشمام از اشک ذوق تر شد... سرمو کمی عقب کشیدم و تک تک
اجزای صورتشو از نظر گذروندم...
وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود...

هر چی نگاهش می کردم سیر نمی شدم.
اخم روی ابروهاشم قشنگ بود... لعنتی دوست داشتنی... چقدر
دلتنگش بودم...

دستمو بالا بردم و نوازش وار روی صورتش حرکت دادم. ته
ریشش پوست سر انگشتمو قلقلک می داد... اینم لمس و حس هم
زیبا بود...

مسخ شده خیره حرکاتم شده بود و چشم ازم نمی گرفت. حتی
حس کردم نفساش از این نوازشم داره سنگین می شه...

نمی دونم باید خوشحال می بودم که از لمس دستم داشت تحریک
می شد یا نه...

یا اینقدر سست بود که هر زنی لمسش می کرد زود داغ می کرد و
بیخود می شد...

ولی هر چی بود من همین لحظه از درون ذوق مرگ شده بودم...
خواستن با شهوت هم برام لذت داشت...
برای منی که عاشقشم و دلتنگ تموم وجودشم...

نگام کشیده شد روی لباس... دلتنگی باعث شده بود خجالتمو کنار
بذارم...

روی پنجه های پام خودمو بالا کشیدم...
ریتم تند شدن ضربان قلبش را کف دستم به خوبی حس می
کردم...

خودمم از قصد که کرده بودم، نفسام به لرز افتاده بودن... تموم
وجودم اونو فریاد می زد... اونو میخاست...

سرمو جلو بردم... نگام روی لباس بود... با تموم دلتنگیم
می خواستم ببوسمش...

قبل این که بتونم لبم به لبش برسونم...

@Vip Roman



#پارت_99

عروسک شیطان

یکدفعه محکم با کف دستش به تخت سینهام کوبید...

چون انتظار این حرکت ازش نداشتم... نتونستم تعادلمو حفظ کنم

با جیغ خفه ای روی زمین افتادم.

عصبی نعره زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_داری چه غلطی میکنی؟؟؟ هان؟؟؟

نگاش بین چشمام و بدنم به حرکت در اومد و روی چشمام زوم شد...

لحظه به لحظه صورتش کبودتر می شد و نفساش سنگین تر...

با بهت بهش خیره شدم. چرا همچی کاری کرد... من هر چی باشم الان زنش بودم... بوسیدنش چه اشکالی داشت... دلتنگش بودم...

کلافه نگاشو ازم گرفت. در حالی که کت تنشو در می آورد، از کنارم رد شد و عصبی غرید:

_فکر کردی خیلی مالی... چراغ بهم نشون میدی... با این کارا به چشم نمیای...

غم دوباره توی دلم لونه کرد. چرا باهام این طوری حرف می زد؟؟؟؟... مگه چیکار کرده بودم؟؟؟؟...

نگاه مو به زیر انداختم که گره حوله ام باز شده بود و تموم بدن لختم در معرض نمایان بود...

گونه هام یکدفعه از خجالت گر گرفتن... وای بگو چرا اون حرف زد. الان در مورد چه فکر می کنه...

لبمو به دندان کشیدم... هول و دستپاچه سریع بلند شدم و گره حوله رو سفت کردم...

بدون این که بهش نگاه کنم رفتم سراغ چمدونم تا لباس بپوشم... که با حرفی که زد از حرکت ایستادم و نگاه غمگینمو به صورتش دوختم...

چرا اینطوری شده بود؟!.. من که کاری نکردم که از دستم عصبانی بشه...

لبهام از هم فاصله دادم. ولی توی صداش تحکمی داشت که نتونستم از دهانم کلمه ای بیرون بیارم...

با همون اخم به صورت مات و مبهوت نگام می کرد و منتظر بود برم. وقتی دید تکونی نمی خورم...

عصبی داد زد:

_کری؟؟؟ یا لا بهت گفتم برو بیرون... در ضمن اون چمدونتم ببر که بهونه دیگه ای نداشته باشی، بیای...
@Vip Roman

با دادش تکون شدیدی خوردم. داشت از اتاقش... از کنار بودنش
محروم می کرد.

اشک از چشمام سرازیر شد...

دور شدن و ترک کردن هاوش وحشتناک ترین و دردناک ترین
درد دنیاست که قدرت تحمل می خواست که من هیچ رقمشو
نداشتم...

شش روز از دلتنگیش جون دادم تا برگشت...

حالا می گفت نباشم کنارش... این در حد تحمل توان و ظریفتم
نبود...

یعنی نمی تونستم تحمل کنم دوریشو... ندیدنشو...

با قدم‌های بلند و حرصی به سمتش رفتم. محکم دستی زیر
چشمم کشیدم. با کدوم شجاعتی که منشأش از دلم جرقه
می‌خورد...

روبروش ایستادم. با صدای بغض دار گفتم:
_من زنتم. هر جا تو باشی. منم باید باشم.

جا خورد از حرفم ولی به آنی چشمش سرخ شد... فکمو توی
دستش گرفت و فشرد.

سرشو توی صورتم خم کرد. خشن از لای دندانای چفت شده‌اش
غرید:

_حرف‌های جدیدی ازت می‌شنوم عروسک... قرار نیست تو اینجا
چیزی تعیین کنی... یادت رفته من کیه ام؟؟؟... یادت رفته بهت
چی گفتم؟؟؟... نگفتم هیچی باب میل تو نیست. هر چی من بگم

اون باید بی بروگردد اجرا کنی... حتی اگه بگم همین الان نفس
نکش... نباید نفس بکشی...

اون حرف میزند. اما من از هر نفس های داغش دلم یکجوری
شد.

من عاشق بعد شش روز دیدمش و بدجور دلتنگ بودم...
حالا روبروم بود در این حد نزدیک... با فاصله کم...

نباید سیراب میشدم و رفع دلتنگی می کردم.

بدون توجه به اون دستمو جلو بردم و شروع کردم به باز کردن
دکمه های پیراهنش...

که هنوز دو دکمه اول رو باز نکرده بودم که میچ هر دستمو گرفت:

_داری چه گه می خوری؟؟؟...



#پارت_101

exchange group

عروسک شیطان

@Vip Roman

جلوی بغضمو به سختی گرفتم. با این که دو دستمو سفت گرفته بود. خودمو جلوتر کشیدم و به تنش مالیدم.

EXCHANGE GROUP کاری از

با لحن اغواگرانه ای که خودمم نمی دونم از کجا آوردم. وسوسه
انگیز لب زدم:

_بذار لمست کنم... بذار باهات باشم...

از لحنم بازم مسخ شد و نفسش به آنی سنگین شد. از فرصت
استفاده کردم و خودمو بیشتر بهش فشردم...

سرمو بالا بردم و لبم روی لبش گذاشتم... خیس بوسیدمش...
دستاش سر شد که شدت بوس هامو بیشتر کردم. باید دلشو با
خودم رام می کردم...

لباش.. فکش.. گردنشو می بوسیدم... مشخص بود تحریک شده
ولی همراهی نمی کرد...

کمی خودمو عقب کشیدم و سوالی نگاهش کردم...

پوزخندی زد:

_گفتم تو به چشم نمیای!...

کمی عقب رفت. نگاهی به سر و پا انداخت. ادامه داد:

_تو چیزی نداری من جذبت بشم...

حرفش اینقدر تلخ بود... این قدر کشنده که ته دلم خالی شد و

اشک با شدت از چشمام چکید...

هنوز منو نمیخواست... هنوزم حاضر نبود کنارم باشه...

ولی من برای جنگیدن و به دست آوردن دل هاوش اومدم. نباید

ضعیف باشم....

باید در مقابلش قوی باشم تا اون دل و قلبی که ازم چرکی شده رو دوباره مال خودم کنم...

دو دستمو دو طرف صورتم کشیدم و با پاک کردن اشکام... گفتم:
_ کاری می کنم جذبم بشی...

با این حرفم ابروی بالا انداخت و با تمسخر خندید:
_ آخی دلم سوخت برات... تلاش کن عروسک... بینم چطور
میخواهی جذبم کنی؟؟؟...

شوخی در کار نبود من جدی این حرف رو زدم. هاش الان
شوهرم بود باید خجالتم می داشتتم کنار...
باید برایش دلبری کنم تا جذبم بشه...

Dreamr girl

عروسک شیطان

تا اونوقت فقط منو ببینه... فقط با من آرام بشه... فقط با من به اوج
برسه...

در مقابل چشمای کنجکاوش چرخیدم و به سمت چمدونم رفتم....

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
exchange group

#پارت_102

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

در مورد من چه فکر کرده... درسته پنج سال زندگیم پوچ و خالی
بوده و تموم فکر و حواسم فقط پی هاوش می چرخید ولی غافل از
دور اطراف نبودم که...

شاید هیچی بلد نباشم ولی تلاشمو می کنم تا برای هاوش بهترین
باشم...

هرچه سعی کنه ازم دور بشه... من بیشتر به سمتش کشیده
میشم...

من بعد پنج سال برگشتم و هر طور هست نمیذارم ازم فاصله
بگیره...

و به هیچ کسی هم اجازه نمیدم هاوش یکبار دیگه ازم بگیره...

با حرص اون چمدون بزرگ برداشتم و به سختی کشیدمش توی
حموم...

باشه آقا هاوش من چشمتو نمیگیرم... من برات جذابیت ندارم...
خودت خواستی...

کاریت می کنم که مثل همون پنج سال قبل برای یه نگام لهله
بزنی...

#هاوش

تلاش شش روزم برای دوری از سدنا با دیدنش دود شد و رفت
هوا...

وقتی اینجوری خودشو توی بغل انداخت دلم یکحالی شد...

بی اراده شدم برای لمس بدنش و عطر موهایش که توی مشامم
پیچید... سست و مست شدم...

از این که این حال داشتم عصبی شدم و می خواستم از اتاق
بندازمش بیرون تا نفهمه چه حالی دارم...

ولی با شنیدن حرفش باهاش لج کردم... لجم از روی دلمو بود...
دلم می خواست یه بهونه ای برای لمسش داشته باشم...
احتیاج به بهونه نبود... می تونستم همین الان باهاش باشم ولی
خواستم برام دلبری کنه...

وقتی اونجور تلاش رو برای کشیدن او چمدون دیدم دلم
می خواست قهقهه بلندی سر بدم...

از انتظار کشیدن داشتم کلافه می شدم. نمیدونم داشت اون تو
چیکار می کرد که اینقدر منتظرم گذاشته بود...

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم.
من آدمی نبودم که منتظر کسی باشم.

ولی این سدناى لعنتى کارى که برای هیچکى توى این پنج سال
براش انجام ندادم. داشتم برای او انجام می دادم... انتظار کشیدن...
عجیب بود اونم از من...

چنگى به موهام زدم که همون موقعه در حموم باز شد... سدنا ازش
بیرون اومد...

با دیدنش با اون لباس و سر و ظاهری که برای خودش درست کرده بود...

نفسم بند اومد و ضربان قلبم یکباره شدت گرفت... همونی قلبی که پنج سال بی حرکت تو سینه ام بود...

بی اراده از جام بلند شدم... به سمتش رفتم یعنی کشیده شدم... بدون اینکه خودم بخام، جلوتر رفتم...

با دقت بیشتری نگامو روی صورت و اون لباس خواب که تنش بود می چرخید... این همون دختر بود... همون دختر ساده و بی آرایش... باورم نمی شد...

چقدر تغییر کرده بود... اون موهای رنگ شده و لختش... اون آرایش روی صورتش که زیبایشو چند برابر کرده بود...

اون لباس خواب که بدنشو بیشتر به رخم می کشید...
لعنتی نفس گیر شده بود... فقط الان به قصد کشتن من اومده
بود... دلم می خواست همین الان درسته قورتش بدم...

هنوز چند قدم مونده بهش برسم که از حرکت ایستادم...
هاوش داری چیکار می کنی؟؟؟ قرار بود که بهش نزدیک نشی...
به خودم تشر زدم... عصبی از سست بودنم در مقابلش دستهام
مشت شد...

اخم غلیظی کردم و پوزخند صداداری زدم:

اینجوری می خواستی جذبم کنی؟؟؟

@Vip Roman

حس می کردم باز تو کوره آتیش افتادم. حتی اون دونه دونه عرق
ها رو روی پیشونیم نمایان شده بود رو کامل حس می کردم...

ازم بعید بود برای دختری غیر فریال لهله بزخم و هیچ وقت تا به
امروز نزدم اگه نیاز جنسیمو فاکتور بگیرم...
هیچ دختری تا به حالا به چشمام نیومده...

اصلا هیچ کدومشون چه خودم خواستم باهاشون باشم یا اونا برام
مهم نبودن که بخوام بهشون اهمیت بدم...

ولی سدنا داشت کاری می کرد که مثل فریال اسیرش بشم...

من نمی خوام و اجازه هم نمیدم هیچ دختر دیگه ای اسیرم کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

اسارتی که به خیانت و گه کاری کشیده بشه رو نمیخوام... اصلا و ایدا...

حتی اون دختر یکی مثل سدنا که اولی هاش با من بوده...

نفس نفس می زدم و با حرص و عصبانیت از پله ها پایین می اومدم. انگار که داشتم فرار می کردم...

نمی دونم از خودم یا سدنا...

که یکدفعه شخصی بازومو گرفت. یک لحظه فکر کنم که سدنا ست...

عصبی برگشتم تا حرفی بارش کنم ولی با دیدن مامان لب های بزم رو روی هم فشردم و کلافه دستی به موهام کشیدم...

با دیدن حال چشماش گرد شد. دستشو روی سینه اش گذاشت...

با تعجب نگاهش تو می صورتتم چرخوند و گفت:

_دورت بگردم حالت خوبه؟؟؟ نکنه باز از راه نرسیدی اون دختره
اذیت کرده؟؟؟ ها؟؟؟..

نفسمو کلافه بیرون فرستادم. می خواستم بگم نه اون دختره که
بههم کاری نداره که یکدفعه دنداناشو روی هم سایید. با خشم
گفت:

_اینجوری همیشه... وایسا الان نشونش میدم...

بازومو ول کرد و با قدمهای عصبی به سمت پله ها رفت.

قبل این که پاشو روی پله اول بذاره... سریع مچ دستشو گرفتم:

_کجا داری میری؟؟؟!...

سرشو بطرفم برگردوند:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_ولم کن... بذار برم اون دختره عوضی رو ادب کنم...

_چیکار به اون داری؟؟؟

بطرفم کامل چرخید و دستشو تهدید وار توی هوا تکون داد:
_به من یکی دروغ نگو... باز رفته روی اعصابت؟؟؟ چیزی گفته
بهت؟؟؟... حرفی زده؟؟؟.. چرا نمیگی؟؟؟

_نه...

اخمی کرد:

_پس چی؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم. در همون حال که گفتن این حرفا برام سخت بود ولی به زبون آوردم:
 _یا خودم داشتم فکر می کردم چی شد که اینجوری شد؟؟؟... فریال خودشم می دونست که چقدر می خوامش...

به چشماش که باز تر شده بود خیره شدم. اونم فریال رو خیلی دوست داشت. اما بعد خیانتش کلا نظرش عوض شد حتی میتونم بگم ازش متنفرم شده...

بیشتر این حجم نفرتشم بخاطر شکست دل من بود...

پا به پای من درد کشید و غصه خورد. خیلی کارا برای بهتر شدن حاله انجام داد ولی نشدم اون آدم سابق...

دستمو نوازش وار روی صورتش کشیدم، ادامه دادم:
_به این فکر می کردم چرا بجای سدنا، فریال کنارم نبود... کاش
فردا جشن من و فریال بود...

لعنت بهت فریال...لعنت... تموم آرزوهامو یک شبه نابود کردی...
خودم بغضم گرفت چه برسه به اون...

لبشو گاز گرفت و بخاطر من جلوی ریزش اشکش رو گرفته بود...
ادامه دادم:

_بعد من خوشبخت ترین مرد زمین می شدم...

اشکش ریخت ولی سکوت کرده بود تا من حرف بزنم. تا بیشتر از
دردی بگم که پنج سال عمقش زیاد شده بود و خوب شدنی
نیست...

با کمی مکث که حاصل غم و اندوه درونم بود. گفتم:
_ولی نشدم...

پشت بند حرفم کشیدمش توی آغوشم... بوسه ای روی موهایش
زدم و بغض مو به سختی قورت دادم...

نفسمو پر فشار بیرون فرستادم تا بتونم حرف بزنم:
_این فکرا پسرتو آزار میده نه اون دختره...

_بمیرم برات که هنوز اون دختره رو فراموش نکردی...

از آغوشم فاصله گرفت و دستی زیر چشماش کشید. ادامه داد:

خوشبختی؟!... چه خیال مبهمی... توهم تو خالی... خوشبختی
دیگه وجود نداشت... تموم شد...

مادرم از چیزی حرف می زد که دیگه محال و غیر ممکن بود.
همون روز که فریال بهم خیانت کرد و رفت...
دنیا و خودم هر دو باهم سقوط کردیم و نابود شدیم...

مادرم می دونست چه کشیدم ولی با همین حال تلاش می کرد تا
دوباره طعم خوشبختی رو بچشم ولی من اگه خوشبختی هم وجود
داشته باشه یا حتی کنارم باشه دیگه نمیخوامش...

نتونستم پوزخند نزدم. با صدای بلندی این کار رو کردم:

_خوشبختی؟!... فکر میکنم باهاش ازدواج کنم دیگه

خوشبختم؟؟?... دیگه پسرت خوشبخته؟!...!

سری تکون داد:

_آروزم خوشبختی توئه... اونم با خانواده ای که دختری مثل آیناز

داره...

مادرم همچی می گفت خانواده که می گفتم کی هستن!...

همیشه یک جور برخورد می کردند که فکر می کردم از خاندان

شاهن شاه هستن...

یا غیر اینا بقیه آدم نیستن... حتی نگاهشون بهت می گفت برو کنار

بو میدی...

اصلا رفتار شونو دوست نداشتم... حتی مایل نبودم با همچنین خانواده از دماغ فیل افتاده حتی همکلام بشم، چه برسه معاشرت کنم...

تک خنده عصبی کردم:

بیا مادری کن همینجا ازدواج منو تمومش کن... اگه خوشبختی منو می‌خوای، بذار به حال خودم باشم.

انگار حرفم به مزاجش خوش نیومد. عصبی و حرصی گفت:

بچه، صلاحه رو می‌خوام!!... یکبار با دلت انتخاب کردی، چی شد؟!... اون دختره رفت، چقدر عذاب کشیدی بعدش... اینبار بذار برات من انتخاب کنم... میخام و دوست دارم خوشبخت بشی... ایناز انتخاب منه و میدونم یعنی مطمئنم که خوشبخت میشی کنارش...

پووف انگار قرار نبود بحث ایناز تموم بشه.

نمی‌دونم چطور دیگه به مادرم حالی کنم که از اون دختره خوشم
نمیاد.

تا هر چی میشه سریع حرفشو نکشه وسط...

از همون بچگی ازش خوشم نمی‌اومد و گاهی بخاطر اینکه گاهی
فریال رو اذیت می‌کرد باهاش سر جنگ داشتم.
برای همین بهش میگفتم دختری نجسب و خنک لوس...

دستی توی هوا تکون دادم و به سمت کاناپه رفتم. الان حوصله
کل کل و بحث رو واقعا نداشتم:

_مامان بیخیال ایناز شو... می‌بینی که یک زن هوایی برام اومده...
به شر همون یکی گیر کردم...

روی کاناپه نشستم و با برداشتن کنترل تلویزیون گفتم:

_اگه بگم باشه ولم می کنی؟؟؟...

سریع خم شد و با بوسیدن صورتم... با ذوق و خوشحالی زیادی گفت:

_دورت بگردم می دونستم بالاخره راضی میشی... خوشبختی و خوشحالی تو از همچی برام باارزش تره... شاید باورت نشه ولی توی این چند سال هر چی گشتم یک دختر خوب و مورد پسندت پیدا کنم. تهش رسیدم به ایناز... نمی دونی ایناز چه دختریه... هر چی ازش تعریف کنم کمه... خوشگل... باادب...

یه کلمه باشه گفتم برای اینکه دست از سرم برداره ولی انگار زیاد جدی گرفته بودش...

وسط حرفش پریدم:

_گلوم خیلی خشک شده. به یکی از خدمه ها بگو که نوشیدنی خنک برام بیارن...

کمرشو صاف کرد. با همون ذوقی که هنوز داشت گفت:
_چشم پسرم الان میگم برات بیارن...

با رفتن مادرم... سعی کردم خودمو با تماشا کردن تلویزیون و دیدن فوتبال سرگرم کنم...

* * * * *

#سدنا

با اندوه و غمی که از دیروز عصر توی چشمام و دلم نشسته بود و
هنوز رهام نکرده بود، به آینه خیره شده بودم...

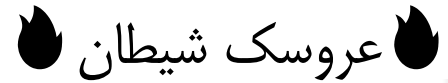
یک عروسک فوق العاده زیبا روبرو بود که با اون پیراهن سفید که
دکلته بود و روش تا کمر سنگ دوزی خیلی قشنگ داشتی و بعد
دامن پفی و دنباله دار داشت...

با اون سر و صورت آرایش کرده مثل قرص ماه می درخشید... و
هیچی از زیبای کم نداشت...

این عروسک زیبا من بودم ولی هیچ ذوقی توی وجودم نبود چون
غمی روی دلم تلنبار شده بود که داشت ذره ذره جونم رو می گرفت
و جای برای خوشحالی نمیداشت...

امروز بهترین روز زندگی می تونست باشه ولی نیست...
وقتی هاوش دیروز به ظاهری که براش درست کردم اهمیت نداد
و بهم گفت براش جذابیتی ندارم...
مطمئنم این بارم با این حجم تغییراتم باز هم به چشمش نیام...

آهی با اندوه از بین لبای رژ زده ام بیرون فرستادم و نگامو با غم از
آینه گرفتم که در باز شد و زندایی داخل اتاق شد...



نمی‌دونم بهش حق بدم یا نه ولی باید از این به بعد سعی کنم
خیلی چیزها رو تحمل کنم و از بابت خیلی رفتارهای ناراحت
نشم...

شهره باز هم از دیدن ظاهر زیبایی که خودش برام درست کرده بود
و کلی ازم تعریف کرد.

ولی زندایی با حرص فقط گفت که خوب شدم...

بعد هم همراه شهره از اتاق خارج شدن تا زندایی رو برای مراسم
امشب آماده کنه. نفسمو باز آه مانند پر فشار بیرون فرستادم...

گوشه ی دامنمو با یک دستم بالا دادم و به آرامی با اون کفش
های پاشنه بلند و سفیدم قدم برمی داشتم...

لباس عروسم اینقدر بخاطر سنگ دوزی ها روش سنگین بود که
می ترسیدم هر لحظه پخش زمین بشم.
با احتیاط زیادی به سمت پنجره بزرگ و قدی رفتم...

چشم دوختم به محوطه حیاط که خیلی قشنگ چراغونی شده و
میز و صندلی دایره واری چیده بودن...
هر کسی در حال انجام یک کاری بود...

ولی اینا نمیدونستن که این جشن فقط یک تظاهر بیش نیست.
اونم فقط بخواسته آقائی که اونم فقط بخاطر دل من ازشون
خواسته بود، انجام بدن...

کاش همون پنج سال پیش قبل این که همچی خراب بشه این
جشن برگزار می شد... بعد اون وقت من خوشبخت ترین آدم روی
زمین بودم...

ولی افسوس با اون اتفاق همچی خراب شد... همچی...
نمی دونم چقدر سر پا ایستاده بودم و نظارگر افرادی شدم کم کم
می اومدن به اون جشن...

که در باز شد و شخصی داخل شد... با ورود اون شخص بوی
عطرش زودتر از خودش بهم رسید و مشاممو پر کرد...

این عطر فقط مختص یک نفر بود... استرس و اضطراب چنگ
محکمی به دلم زد و وجودمو پر آشوب کرد...

دستم یخ زدن و با اضطراب بهم چفت کردم. از استرسی که بهم
وارد شده بود شروع کردم به بازی کردن با انگشتم...

قلبم انگار توی دهنم می زد... محکم و پر قدرت... ترس حالمو بدتر
کرد... می ترسیدم برگردم و بازم بهم بگه جذابیتی براش ندارم...
و دوباره مثل دیروز خورد و شکسته بشم...

شنیدن هر حرفی از زبون هاوش برام دردناک تر از کارهای زندایی
و بقیه بود...

صدای قدمهاشو می شنیدم که لحظه به لحظه بهم نزدیک تر
می شد. دستام یخ یخ تر میشدن اونا رو بیشتر بهم چفت کردم.

برگردد!...

لحن دستوریش دلم رو خش انداخت... نفس سنگین شده‌امو بیرون
فرستادم و به آرامی بطرفش چرخیدم...

🔥 ❌ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_109

🔥 عروسک شیطان 🔥

توی اون کت و شلوار مشکی مارک خیلی خوش تیپ و جذاب
شده بود.

کاش می‌تونستم بغلش کنم و حرف دلمو به زبون بیارم و بگم
"عشقم چه خوش تیپی شدی؟؟؟..."

ولی ترسیدم و سکوت کردم... حرفمو همونجا تو دلم قورت دادم...
میدونم این اجازه رو بهم نمیده و حرف زدنم مساوی پس زدن
بود...

تک تک اجزای صورتمو رو از نظر گذروند. بی تفاوت لب زد:
_ای بدک نشدی.

قدمی به عقب برداشت و با لذت نگاهشون از موهامو تا نوک کفش
هام چرخوندم:

_شاید بتونم یک ارفاق بهت بدم یک امشب برای این که دلت
نشکنه با این قیافهات جذبه کنی. البته بگم اگه چشمم کسی دیگه
رو نگیره، اون وقت لذت امشب رو با اون تجربه می کنم نه تو...

دلتم داشت از جمله اش گرم می شد ولی یکباره با ته حرفش
شکستم. قلبم خالی شد.

یاد اون روز عقد افتاد... اشک خیلی سریع توی چشمم جمع شد.
من هاوش رو فقط برای خودم می خواستم. فقط خودم...

دلہ میخواد بمیرم ولی نبینم هاوش هیچ دختر یا زنی رو لمس کنه.

بغض سنگینی به حد خفگی چسبید بیخ گلوم...

چطور می تونست اینقدر وقیح باشه و خیلی راحت همچنین حرفی بزنه...

من هر چی بودم یک دختر بودم ظریف و شکننده...

من به حد کافی توی این سال ها شکستم و تحمل بیشتر از اینم نداشتم...

اونم توسط هاوش...

به سختی جلوی ریزش اشکامو گرفتم و بغض مو قورت دادم. تا آرایش صورتم خراب نشه... تا امروزی که یک روز آرزوی هردومون بود رو خراب نکنم...

پوزخندی به عالم زد:

_موندن کنار من وجود نداره... اگه داری به این افکارت دل
می‌بندی... که زن منی و من شوهرتم... به اینا دل نبند...

سرشو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_من هر کی جذبم کنه... میرم با همون... برام فرقی نداره اسم کی
توی شناسنامه هست...

ته دلم خالی شد... نفسم بند اومد...

ازم فاصله گرفت و دستشو بطرف گرفت:

_بیا!

بر و برو نگاهش کردم. چیکار کنم؟! تک خنده‌ای کرد. که نگامو
دوخته به لباش... کاش همیشه می‌خندید...

کاش مثل قبل مهربون و خوش خنده بود نه مثل الان...

_هی کجایی؟؟؟ زود باش دیر شد.

به خودم اومدم و نگامو دوخته به چشماش... سری از تاسف برام
تکون داد و خودش دستمو دور بازوش حلقه کرد:

_شوت و حواس پرتی...

بعد حرفش به دنبالش کشیده شدم و از اتاق بیرون رفتیم...

@Vip Roman



#پارت_110

عروسک شیطان

چند حس ضد و نقیض داشتم. از یک طرف می ترسیدم و استرس زیادی داشتم که هاوش حرفی که رو بهم زده رو عملی کنه. پسم بزنه و با یکی از دخترای که امشب توی این جشن حتما می بینه بره...

کاری از EXCHANGE GROUP

از تصورش هم حاله بد می شد و می خواستم چون بدم... من حتی نمی تونم الان کاری کنم یا جلو شو بگیرم...
تنها کاری که ازم ساخته است فقط می توانم به حال خودم گریه کنم...

ولی از یک طرف دیگه خیلی خوشحالم که هاوش کنارم بود.
این از همه چیز برام بارزش تر بود و بعدی بابت اینکه رویای این روز که فکر می کردم دیگه هیچ وقت تبدیل به واقعیت نمی شه...

الان یک حقیقت تلخی بود که کاش های دیگه هم کنارش بود.
کاش هیچ اتفاقی توی گذشته نمی افتد و من از هاوش دور نمی شدم.

تا اون هاوش مهربونم اینجور سرد و بی روح نمی شد...

اینجور بی احساس و بی عاطفه نمی شد...

ناخواسته دوباره آه عمیقی از لبام بیرون اومد که صدای سرد و خشکش رو شنیدم:

_تو که الان باید با دمت گردو بشکنی... آه کشیدنت دیگه چه صیغه ایه؟؟؟

بدون این که بهش نگاه کنم. آروم حرف دیگه ای رو به زبون آوردم:

_یاد پدر و مادرم افتادم. کاش کنارم بودن...

پوزخندی زد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_واقعا باید می بودند و میدیدن. دخترشون با سر افتاده توی خمره عسل... در ضمن نمی خوامی منو بیچی. یک کلمه بگو حسودیم شده...

چشمام گرد شد تا لب باز کردم حرفی بزنم. صدای شخصی رو شنیدم که گفت:

آقا داماد، بیا برو پایین تا عروس خانوم از نرده ها بگیره و آروم آروم بیاد پایین...

نگام به دو زنی که دوربین فیلمبرداری دستشون بود افتاد. هاوش نفسشو کلافه بیرون داد:

بهت گفتم این مسخره بازی هاتو جمع کن!!!...

یکی از اون خانومها کمی اومد جلوتر و گفت:

نمیشه آقا... بذارین کارمونو انجام بدیم... عکس که گفتین مایل نیستین... حداقل بذارین فیلمتون قشنگ بشه...

خانومه که مشخص بود از لحن تند هاوش ناراحت شده بود مثل
من... نگاه کوتاهی به من انداخت و با کمی تاخیر گفت:
_هر جور مایلید... ماهم همین جوری فیلم می گیریم...

پشت بند حرفش به اون یکی دیگه اشاره کرد. دوربینشو روشن
کرد:

_می خوام فیلم بگیرم. لبخند بزنید و هماهنگ باهم بیان پایین...

در حالی که ازمون فیلم می گرفت از پله ها با احتیاط عقب عقب
پایین رفت...

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبم نشست. در حالی که کنار لباس
عروسکو گرفته بودم. همراه هاوش از پله‌ها پایین اومدم.
عده زیادی توی سالن بودن که اکثرشونو می‌شناختم...

اشک توی چشمام جمع شد. کاش تقدیرم اینطور نمی‌شد. کاش
لبخند روی لبم شیرین بود...

زندایی با دیدن هر دومون با ذوق که کاملا ساختگی بود بطرفمون
اومد. بعد کلی قربون صدقه هاوش رفت...

هدایتمون کرد سمت افراد اونجا و تک تک به فک و فامیل
معرفیم کرد و شروع به احوالپرسی کردیم.

بعد همراه هاوش به سمت سفره ی عقد قشنگ و زیبایی که تو
سالن گذاشته بودند رفتیم...

هنوز به جایگاه نرسیدیم که یکدفعه هاوش با خنده و ذوق گفت:
_کثافت رو ببین... چقدر خوشگل شده...

مات و مبهوت نگاش کردم. کی رو می گفت...
رد نگاشو گرفتم به دختر رسیدم که درست می گفت خوشگل
بود... با زیبایی که داشت، دلبری می کرد...

با دقت بیشتری نگاش کردم آشنا بود... بیشتر به ذهنم فشار آوردم
یادم آمد... یکی از فامیل های زندایی بود که بر عکس از هاوش
خوشش می اومد...

نفسم بند اومد. نکنه بخواد بره با اون...

برای این که نره طرفش با استرس لب زدم:
_سفره عقدمون خیلی قشنگه... تو انتخاب کردی؟؟؟

نگاشو به چشمام دوخت. بجای جواب حرفم چیز دیگه ای به زبون آورد:

_بنظرت زیر اون لباس کوتاش چی پوشیده؟؟؟..

نفسم کامل رفت... اصلا نفسی توی سینه نداشتم برای نفس کشیدن... احساس کردم اون بغض سنگینم توی گلوم بزرگتر شد... این هاوش کثیف شده بود خیلی زیاد... دیگه پاک نبود...



#پارت_112

عروسک شیطان

جلوی ریزش اشکمو به سختی گرفتم. لبامو فاصله دادم و با صدای خفه و لرزون از زور بغض جوابشو دادم:

_خودت بهتر از من حتی از خودش می دونی اون زیر چی پوشیده!...

پوخی زد زیر خنده... همزمان که سرشو تکون می داد. گفت:
_آفرین... سوتین که نپوشیده... یک شورت لامبادا مشکی پاشه...

مو به تنم سیخ شد... چقدر کثیف شده بود... تحمل این هاوش از
ذره ذره مُردن هم بدتر بود...
با تموم تلاشم برای نریختن اشکم...

یک قطره سمجی از گوشه چشم فرو ریخت که از چشم هاوش
هم دور نمود:

_داری میترکی از حسادت؟؟؟

سریع رد اشکامو پاک کردم. به سختی گفتم:

_نه!...

خنده ای بلندتر کرد. در حالی که کمکم میکرد روی صندلی
بشینم. گفت:

_نه؟؟؟ پس حسودی نمی کنی... خوبه!!!... این دختره بدجور نظرمو
جلب کرده... داره وسوسه میشم امشب باهش باشم...

ته دلم خالی شد. احتیاج به کمک نداشتم. خودم روی صندلی وا
رفتم. نگامو با حیرت به چشماش دوختم که ادامه داد:

_نظرت چیه بهش بگم آخر شب یواشکی بیاد توی اتاقم... بقیه هم
فکر کن تو آه و ناله می کنی ولی در اصل من دارم اونو می کنم نه
تو رو...

این بار اشکام سریع هجوم آوردن به چشمام اما قبل این که بیارن
دایی همراه عاقد اومد...

بازهم درد دلمو سفت به دندون گرفتم که جار نزنه... من اینجا
دارم ذره ذره از درون مثل شمع آب میشم... میسوزم...

اصلا هیچی از آداب و رسوم عقد نفهمیدم... تموم حواسم روی حرف ها و رفتارهای هاوش بود...

فقط بعد مراسم و خواندن خطبه ی عقد که نمایشی بود. دوباره بله رو گفتم...

همه دست و سوت و جیغ کشیدن برای بله ای که من به مردی گفتم که شکسته شده بود از دختری که جونش به نفس های اون دختر بند بود...

اما اون دختر هم هیچ وقت نخواست اونو بشکنه ولی اجبار شد به شکستن...

کسی نفهمید اون دختر چه زجری کشید تا شکسته شد...

_مرده شورتو بپرن... خاک... تف به همجا... عوضی چرا بهم
نگفتی زن گرفتی؟؟؟... این قدر نامحرم بودم که همین یک دو
ساعت پیش از مادرت فهمیدم عقد بهترین دوستمه!...

هاوش حق بجانب گفت:

_خب که چی؟؟؟ حالا که فهمیدی... اینجایی!...

مرد سری از تاسف تگون داد:

_این احساسات منو کُشته... اصلا تو حرف میزنی از ذوقم برات بال
بال می زنم... میخام بمیرم برات...

هاوش بروبابایی زیر لب بهش گفت. مرد نفسشو پر فشار بیرون
داد و نگاهشو به صورتم کشید...

دستشو روی سینه‌اش گذاشت. کمی سرشو خم کرد و لبخندی به روم زد:

_خانوم تبریک میگم البته بجای تبریک باید بهتون تسلیت بگم...
دختر جوان و زیبایی هستین ولی حیف که زود دق می‌کنید و میمیرین...

پشت بند حرفش خودش خندید و باعث شد منم از لحن بامزه اش لبخند محوی بزنم.

هاوش فوری اخمی کرد. بهش تشر زد:

_پرهام اومدی تبریک گفتی. برو گمشو...

_ها... یعنی برم وسط برقصم... چشم... چه مدلشو میخوای؟؟؟

_گفتم برو گمشو...

پرهام بازم از تشر هاوش خندید:

_جون تو راه نداره... اصلا بیا باهم بریم...

بعد دست هاوش رو گرفت و با زور بلندش کرد، هاوش سعی کرد مقاومت کنه ولی پرهام کشون کشون کشیدش به سمت دخترا و پسرای که قاطی وسط پیست در حال رقص بودن...

هر دو مردونه شروع کردن به رقصیدن... محو تماشای رقص هاوش بودم

که یکدفعه با دیدن شخصی که بهش نزدیک شد و شروع کرد باهاش به رقصیدن...

هنوز چشم‌های بهت زده ام روی هاوش و اون دختره بود که دیدم
دورش داره کم کم پر دختر میشه...

دخترای که هر کدوم زیبای خواستی داشتن...

وای خدا تحمل این یکی رو نداشتم هر کدوم به یک طریقی
میخواستن توجه هاوش رو به خودشون جلب کنن...

بیشتر از این نمی‌تونستم با چشم خودم بینم.

نگامو چرخوندم که چشمم به زندایی افتاد. قلبم خالی شد...

چطور می‌تونست وجود منو با کارش انکار کنه... واقعا چطور

می‌تونست این قدر بدجنس باشه...

هر دختری که می‌دید دعوت به رقص کنار هاوش می‌کرد...

قلبم داشت از کار می افتاد. من همینطور مات اون جمع بودم اشک
توی چشمم جمع شده بود.

بغضم به حدی بزرگ و سنگین شده بود که دیگه با آب قورت
دادن آن دهنم پایین نمی رفت.

دهنمو باز کردم تا حداقل نفس بکشم. خدایا داری می بینی چطور
دارم خفه میشم... این حق منه... این طور از درد بسوزم...

لبمو از زور بغض گاز گرفتم و دستهای لرزون و یخ زده ام تو
هم چفت کردم...

تا مبادا فریاد بزنم یا توی این جمعیت کار خطای بکنم... تا زندایی
بدونه تونسته آتیشم بزنه.

سعی کردم بی تفاوت نگاهشون کنم...

ظاهر سازی خیلی سخت بود. از درون بسوزی ولی تظاهر به خوب بودن کنی در حالی که داری شکنجه روحی میشی...

مگه من چقدر ظریف داشتم... مگه چقدر می تونستم زخم خوردن دلمو تحمل کنم و چیزی نگم...

جیگرم داشت توی سینهام آتیش می گرفت و به سختی و با عذاب تحمل میکردم.

واقعا خوددار بودن بین این جمعیت کار سختی بود... سخت تر از هر کاری...

_خوب ببین... تماشا کن... توی این جمع این قدر دختر هست که با این که می دونن هاوش، زن داره ولی حاضرن بازم کنارش باشن... کافیه فقط لب تر کنه...

با تموم تلاشم برای نریختن اشک... یک قطره اشک سمجی با
درد از چشمام فرو چکید و روی گونه هام افتاد...

کنارم روی صندلی نشست. در حالی که لبخند مسخره ای روی
لبش بود، ادامه داد:

بعد تموم شدن این جشن و ثبت اموال... خودت با میل خودت
میری... این فقط یک اخطار کوچیک بود تا بهت نشون بدم...
پسرم منو داره... نمی‌ذارم یکی مثل تو زندگیشو خراب کنه...

سریع رد اشکمو پاک کردم و خیره چشماش بودم که توش نفرت
موج می‌زد. سرشو جلو آورد و زیر گوشم پیچ زد:

و اگه بخوای بحرفم نکنی بدتر از اینم می‌بینی... این تهدید رو
جدی بگیر...

Dreamr girl

عروسک شیطان

پشت بند حرفش قهقهه ای سر داد و نگاهشو به هاوش دوخت...

سعی امو کردم تا بغضم نترکه و لبخند تلخی بزنم... این قدر که

طعم دهنم زهرمارشد...

تو دلم دعا می کردم هر چه زودتر زمان بگذره و این جشن تموم

بشه....

#هاوش

با وجود اون همه دختر رنگ وارنگ خوشگل دورم ولی تموم

حواسم روی سدنا بود...

کاری از *EXCHANGE GROUP*

هر کدوم رو با سدنا مقایسه می کردم. می دیدم اون سرتر و
دلبرتره....

لعنت بهش که اینقدر امشب ناز و خوشگل شده بود که با تموم
مقاومتم برای نبودن باهاش...
دلَم میخواست زودتر این مهمونی تموم بشه و تموم وجودش رو
لمس کنم....

نمیدونم چرا اینطور بی صبر شده بودم... شاید اگه چند بار دیگه
زیرخوابم باشه ارزش سیر بشم...

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و با دیدن شخصی که کنارش
نشسته بود.

خون توی تنم دوید. رگهای گردنم باد کرد...

چطور جرأت کرده بازم بیاد طرف چیزی که صاحبش منم... مال
منه... به اسم منه...

خشم توی وجودم طوفان به پا کرده بود و قفسه سینه ام از شدت
خشم تند تند بالا و پایین میشد...

قبل این که دستش، دست ظریف سدنا رو لمس کنه. خودمو
بهشون رسوندم.

بازوی سدنا رو با خشم چنگ زدم و با یک حرکت بلندش کردم:
_نوبت رقص دو نفره مونه عزیزم...

عزیزم رو چنان با غیض گفتم که سدنا هینی گفت و با ترس
برگشت. با چشمای گرد شده خیره نگام کرد...

چشم غره ای بهش رفتم که سرشو زیر انداخت. آرمان دستش که
توی هوا خشک شده بود رو با مکشی توی موهاش چنگ زد.

نگامو توی صورتش چرخوندم. پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

_دستات به حال خودت نیست پسر عمه!!!

از جاش بلند شد. به عادت همیشگیش دست توی جیب شلوارش
کرد. لبش کج شد ولی آروم و مودبانه گفت:

_احتیاج به این رفتارت نبود. میتونستی طوری بگی که خانومت
نترسه...

دستمو با خشم پشت کمر سدنا گذاشتم و پهلوشو بین دستم
فشردم. توی بغل جمع شد ولی جیکش در نرفت...

به نفع خودش بود که از بغلم تکون نخوره و گرنه همونجا خونشو
می ریختم...

تموم نفرتم رو تو چشمام ریختم و خیره اش شدم:
_ تو نگران خانوم من نباش... نگران خودت باش که چشمت هرز
نپره و همیشه مثل گفتارها دنبال پس مونده ها نباشی...

چمله آخرمو از عمد به زبون آوردم که فکر نکنه با بیوگلابی
طرفه... هنوز یادم نرفته اونم جز کسایی بود که با اون فریال لعنتی
زندگیمو آتیش زدن...

ناراحت اخمی کرد. کلافه نفسشو بیرون فرستاد. بدون هیچ حرفی
از کنارمون رد شد...

مردک عوضی انگار حالیش نیست چیکار کرده با زندگیم...

الانم اومد بود باز به سدنا ناخونک بزنه... ولی کور خوانده من یکبار
از یک سوراخ نیش بخورم، دفعه دومی وجود نداره...

با رفتنش از لای دندانای جفت شدهام توی صورت ترسیده سدنا
غریدم:

_داشتی چه گهی با این مردک می خوردی؟؟؟

پلکش از ترس پرید. با لکنت جواب داد:

_ب... ب... بخدا... هی... هیچ... هیچی...

پوزخندی زدم:

_هیچی یو میخواست دستتو لمس کنه؟؟؟

_دا... داری... اشت... اشتباه... م... م... می کنی!!! آرمان این...
اینجور... پ... پسری... نی...

با شنیدن اسم اون عوضی از زبونش... خشم بیشتر از قبل شد.
وسط حرفش پریدم. با باریک کردن چشمم، خشن گفتم:
_چه زود صمیمی شدی باهاش؟؟؟ اسمشو میگی... ازش تعریف
میکنی... خوبه... خیلی خوبه!... تیک زدن رو خوب بلدی... آفرین...
آفرین... دیگه چی بهم گفتین؟؟؟... تا کجا باهاش پیش رفتی؟؟؟...
قول و قرار سک*س و تخت خواب گذاشتی باهاش؟؟؟..

@Vip Roman

شایطان

🔥 عروسک شیطان 🔥

چشماتش گردتر شد. متحیر با بغض گفت:

_نه.. ب...بخدا... دو... دق.. دقیقه هم نشد... ما... ما... فقط... ح...
حرف می...

نمی خواستم بیشتر از این ادامه بده... چه دو دقیقه چه دو ساعت...

انگشتمو روی لبش گذاشتم که حرفش رو قطع کرد. انگشتمو با

حرص و عصبانیت روی لباش محکم فشار دادم:

کاری از **EXCHANGE GROUP**

_کافیه!... برو فقط دعا کن سدنا... دعا کن این جشن امشب تموم نشه... من و تو تنها بشیم... اونوقت نمی‌ذارم نفس بکشی...

رنگ از صورتش پرید. حتی لرزش بدنش رو توی آغوشم کامل حس کردم...

بدون توجه به حالش دستشو کشیدم وسط پیست رقص...

صدای جیغ و دست دخترا با اومدنمون بالا رفت...

حوصله قر و عشوهای خرکیشونو رو اصلا نداشتم...

از همونجا به دیجی اشاره کردم و خواستم یک آهنگ خارجی برای رقص دونفره برامون بذاره...

با پخش شدن آهنگ کم کم فضای دورمون خالی و نیمه تاریک شد...

دستمو دور کمرش گذاشتم...

با این که خیلی خشمگین بودم ولی فعلا باید ظاهرمو حفظ می کردم ...

تا آخر شب بشه تا دمار از روزگارش دربیارم که جرات نکنه غلط اضافه کنه...

مثل یک مرد عاشق بهش خیره شدم ولی درون چشمام خشمی نهفته بود که بعد تنهایمون قرار بود منفجر بشه...

@Vip Roman

اونم انگار فهمیده بود که چه خبره با کمی تاخیر همرام شروع کرد
به رقصیدن ولی نگام نمی کرد و نگاهشو به پیراهن سفید تنم
دوخته بود...

لعنتی چقدر با ناز می رقصید مثل اون فریال لعنتی...
اینقدر ناز توی حرکاتش بود که داشتم مجذوب ادا و اطوارهایش
می شدم...

ولی نباید اینطور می شد... یعنی اجازه نمیدم بتونه با دلبری
کردنش خامم کنه...
هر طور هست مقاومت می کنم...

چشمامو بستم و پیشونیم روی پیشونیش گذاشتم...

عطر تنش و موهایش توی بینی پیچید...

Dreamr girl

عروسک شیطان

بی اراده نفس عمیقی کشیدم.

حلقه دستمو تنگتر کردم و اونو بیشتر به خودم فشردم...

🔥👤shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_118

@Vip Roman 🔥 عروسک شیطان 🔥

EXCHANGE GROUP کاری از

#سدنا

دستامو با کمی تاخیر دور گردنش حلقه کردم و مسخ شده بودم به صورتش... به اون پلک های بسته اش...

به آرومی تکون می خوریم... بی حرف... بی هیچی...

هر دومون احتیاج داشتیم به این سکوت...

تا آروم بشیم... من بخاطر اون و ترس توی وجودم...

اونم از اون شکی که توی وجودش تنیده شده بود و روز به روز

بیشتر بیشتر رشد می کرد... @Vip Roman

ازش یک روانی ساخته بود که داشت نابودش می کرد...

من مقصر این اتفاقم و نباید خودمو گول بزنم. غیرتی در کار نبود...
این حس بد و شکاکی که توی وجود هاوش بوجود آمده بود منشأ
اصلیش من بودم... فقط من...

علاقه شدیدی که به من داشت روح و روانشو بعد اون خیانت
تخریب کرده بود...

شاید خیلی دیر بفکر جبران افتادم ولی چاره‌ای نداشتم...
مجبور بودم پنهون بشم و خیلی چیزهایی دیگه ای بودند که
نمیداشتن برگردم و جبران کنم...

اما حالا بعد سال‌ها برگشتم و هر طور هست همچی رو درست
می‌کنم...

الانم سعی کردم حرکتی برخلاف میلش انجام ندم... همراه اون
صدای موزیک نسبتاً ملایم و شاد خارجی توی فضای سالن
پیچیده بود، آروم کنارش تکون می‌خوردم...

کم کم نفس هاش آرام شدن و امیدوارم بودم که کمی آرامتر
شده باشه...

ولی هنوز اخم غلیظ روی ابروهاش سفت و محکم پابرجا بود...

تنش این قدر داغ و سوزان بود که از روی کت و پیراهن تنش حس
می کردم...

هرم نفس های داغش پوست صورتم رو نوازش می کرد. کم کم
داختم از خود بیخود می شدم...

چطور می تونستم این جور توی پنجه هاش اسیر باشم و وجودم اونو
فریاد نزنه....

قلبم که از ترس جنون گرفته بود الان از این نزدیکی فاز دیوونگی
برداشته بود...

باید بهش توضیح می‌دادم و قانع اش می‌کردم که خطایی ازم سر
نزده...

آرمان رو مادرش کشیده بود پیشم و بهش گفتم یکم باهام حرف
بزنه...

می‌دونم می‌دونست هاوش از سر قضیه پنج سال پیش با آرمان
کتک کاری و قهر کرده...
و چشم دیدنش رو به هیچ وجه نداره...

زندایی اینکار رو هم کرد تا گوشی مالی بهم بده و نشون بده هر
کاری از دستش برمیاد تا منو از هاوش دور کنه...

من که آرمان رو کامل می شناختم. هیچ وقت چشمش کج روی
ناموس یکی دیگه نرفته بود...

آرمان توی اون قضیه بی تقصیر و بی گناه بود.

اگه اصرارهای من توی گذشته نبود. خودش و دوستش پاشونو به
نقشه ام نمی کشیدن...

الانم قصدی نداشت... فقط می خواست بهم تبریک بگه که همون
موقع هاوش سر رسید...

بالاخره باید به خودم جرات بدم و یک کاری کنم.

آروم با ترس زمزمه کردم:

_هاوش، این طور که تو فکر می کنی نیست... آرمان فقط...

سرشو کج کرد و زیر گوشم خشن پیچ زد:
به نفعت خودته امشب خفه خون بگیری... نذار از اینی که هستم
بدتر بشم... بدتر بشم خودت زجر میکشی...

بعد حرفش گاز ریزی از گوشم گرفت که ناخواسته لرزیدم و بی
اختیار آهی آرومی از دهانم خارج زد.
پوزخند صداداری زد و این بار ازم فاصله گرفت...

همون لحظه آهنگ تموم شد و یک آهنگ شاد دیگه پخش شد...
با روشن شدن فضای پیست دوباره دخترا و پسرا ریختن وسط...

ولی هاوش این بار به هیچ کدوم از دخترا اهمیتی نمی داد و فقط
مراقب من بود که هیچ پشه نری در یک قدمیم نرقصه...

از این رفتارش ذره ذره ترس توی وجودم می رفت...
حس خیلی بدی داشتم...

این هاوش و این حالش وحشتناک و ترسناک بودن...
خودش که خودشو نمی دید...

بجاش من می ترسیدم از تموم شدن این جشن و تنهایی باهاش...

سعی کردم فقط به خودش نگاه کنم و از کنارش یک سانت هم
تکون نخورم... دخترا هم ول کن هاوش نبودن...

با وجود من مدام بهش چراغ می دادن یا از عمد خودشونو بهش
می مالیدن...

دوست داشتم لاخ لاخ موهای تک تکشونو بکنم...
کلی حرص خوردم و تا آخر مجلس مجبور بودم بازم لبخند
مصنوعی بزنم...

کم کم مهمونی ها بعد صرف شام رفتن... خسته از سر پا ایستادنم
روی یک صندلی نشستم با در آوردن کفش هام...
شروع کردم به ماساژ دادن انگشت های پام...
تازه می فهمیدم چقدر پاهام درد گرفته و خسته شدم...
بلند شو...

با صدای خشک و عصبی هاوش سرمو بالا آوردم... هنوز همون
اخم روی ابروهاش بود...
خدایا چه زود مجلس تموم شده بود...

استرس و اضطراب وجودمو چنگ زد... قلبم به شدت به تپش
افتاد...

منتظر نموند و با گامهای بلند به سمت پله‌ها رفت...

VIP exchange group
ROMAN
shaytan

#پارت_120

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

یک ترس و دو دلی ترسناک و سنگینی روی دلم نشست...

چندباری بهم نشون داده می تونه توی رابطه وحشی و بی رحم
باشه...

نمیدونستم چیکار کنم... حتی می ترسیدم که خودش بیاد و بدتر
بشه...

ولی بالاخره که چی مجبورم باهاش یکجا تنها بشم. بهتره برم و
بیشتر از این عصبیش نکنم.

بدون این که کفش هامو بپوشم اونا رو به دستم گرفتم و از جام
بلند شدم. چشم چرخوندم زندایی رو ندیدم ولی دایی در حال
صحبت با مردی بود... جلو رفتم.

وقتی متوجه ام شد. بطرفم چرخید و لبخند محوی زد:

_خسته شدی دخترم... تو هم برو استراحت کن...

_ممنون... شب خوش

قبل این که برم. سرشو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_امشب که برات تعصب به خرج داده یعنی دلش زیر و رو کردی...

سعی کن باب میلش رفتار کنی و دلشو به دست بیاری... نمیخوام

روزی رو ببینم که با چشم گریون از این خونه میری...

متعجب به چشمای مهربونش نگاه کردم. اونم میدونست پسرش و

زنش چطور باهام رفتار می کنن...

بی اراده بغض کردم و لبمو به دندون کشیدم. دلم آغوشش رو
می خواست...

ولی خجالت کشیدم...

دستشو روی موهام نوازش وار کشید:

برو پیش شوهرت!

چشمی زیر لب گفتم و به سمت پله ها رفتم... هر چی به اتاقش
نزدیک تر می شدم. ترس و استرسم بیشتر و بیشتر می شد...

در رو باز کردم و داخل شدم. با دیدن شیشه مشروب توی دستش
رنگ صورتم پرید. همونجا جلوی در خشکم زد...

سرشو بالا آورد. نگاه تند و تیزشو بهم دوخت:

چرا اونجا ایستادی؟؟؟...

تکونی به خودم دادم و چند قدم جلو گذاشتم که با همون دستش
که شیشه مشروب داشت به در حموم اشاره کرد:

برو یه دوش بگیر و مثل اون شب به خودت برس و بیا...

مثل اون شب؟؟؟... مگه نگفت جذبش نکردم؟؟؟...

با این که برای خودم گنگ بود. سری تکون دادم و زیر لب چشم
آرومی گفتم. سراغ چمدونم رفتم و اونو به سمت حموم کشیدم.
سعی کردم حرفی یا عکس العملی غیر از خواسته اش انجام ندم...

اول چمدون توی حموم گذاشتم و بعد دستمو به عقب بردم تا زیپ
لباسمو باز کنم ولی هر کاری کردم نتونستم...
انگار گیر کرده بود و قصد نداشتم تا باز بشه...

یکدفعه از جاش بلند شد و طوری عصبی به سمتم اومد که
ترسیدم و چند قدم عقب رفتم...
دستشو از روی بازوم به پشتم برد و با خشم زیادی اونو باز کرد...
و اون لباس را از زیر بغلم به پایین افتاد...

با ترس خیره اش بودم. کاش مشروب نمی خورد... کاش عصبی
نبود... و هزاران کاش دیگه...

کاش امشب تموم حس های قشنگ دنیا رو باهش تجربه
می کردم وقتی اینجام و دوباره کنارشم...

نگاهی با لذت به بدن لختم که غیر ست زیر سفید تنم بود،
انداخت و عقب عقب رفت. در همون حال گفت:

_هر چی دست دست کنی مشروب بیشتر روم تاثیر میذاره و
اونوقت به ضرر خودت تموم میشه... فقط باید درد بکشی...

نفسم توی سینهام گره خورد. با عجله وارد حموم شدم...
دلَم می خواست گریه کنم... باز کردن موهام خودش وقت گیر
بود... چطور می تونستم تو زمان کم همه اینکار رو انجام بدم...

ولی مجبور بودم... و چاره ای نداشتم...
سریع بدنمو و موهامو شستم و دوش گرفتم...

@Vip Roman

با عجله و اضطراب به سمت چمدون رفتم. بدنمو با حوله خشک
کردم و سشوار مسافرتیمو به برق زدم و موهامو همونجا خشک
کردم و حالت دادم...

یک لباس خواب توری مشکلی دیگه پوشیدم... که از اون اولی که
براش پوشیده بودم قشنگتر بود...
شروع کردم به آرایش صورتم...

درست بود زیاد بلد نبودم و دستام کمی از ترس و اضطرابم
میلرزید... اما تلاشمو کردم تا همچی عالی و خوب باشه...

بعد تموم شدن کارم از حموم بیرون اومدم... که دیدم روی تخت
دراز کشیده و چشماش را بسته...

نفس سنگین شده امو با آرامش پر فشار بیرون
فرستادم... خداروشکر خوابش برده...

آروم آروم جلو رفتم. کنارش دراز کشیدم. سرمو توی صورتش جلو
بردم...

نگامو توی صورتش چرخوندم و زیر لب زمزمه کردم:
-چی می شدی دوباره مثل قبل باهام مهربون می بودی...

دستمو جلو بردم تا موهاشو نوازش کنم که همون موقعه پلک هاشو
باز کرد.....

@Vip Roman

حواس پرت گفتم می‌دونی که از طعمش خوشم نیامد. برای چی
برام می‌داری..

شو که پرسید تو هم دوست نداری؟؟؟...

مونده بود چی بگم که خداروشکر پیگیر نشد یک چیز دیگه برام
کشید... اونجایم نزدیک بود خودمو لو بدم...

وقتی دیدم با چشمای خمار از خواب سکوت کرده. دستم که توی
هوا خشک بود رو تکونی دادم و روی موهایم گذاشتم. شروع
کردم به نوازش لا به لای موهایم...

هنوز خیره ام بود. لبخند محوی زدم:

_چشماتو ببند. بخواب...

@Vip Roman

توی دلم دعا کردم تا بخوابه... اگه می خوابید چه خوب می شد. منم از این استرس و دلهره راحت می شدم...

یکدفعه اخم غلیظی کرد و مچ دستمو گرفت. روی تخت پرتم کرد. جیغ خفه ای کشیدم و فاتحه خودمو خواندم...

گره کراواتشو که دور گردنش شل بود رو در آورد. در همون حال گفت:

_ فکر کردی با بچه طرفی که بخواب بخواب راه انداختی!... درسته مستم ولی هوشیار هوشیارم... در ضمن انگار یادت رفته بهت چی گفتم نمیذارم امشب نفس بکشی...

کراواتشو دور دستامو سفت پیچید و به تخت بست...

بعد اون شروع کرد به در آوردن لباس هاش...

در همون حال که نگاهشو از صورت ترسیده ام نمی گرفت با خشم
گفت:

_سزای آدم خائن اونم به من خیلی سنگینه... تو کاری رو کردی
که تحمل کردن این رقمشو هیچ جوهر ندارم... پارت می کنم...
جرت میدم سدنا...

مگه چیکار کرده بودم؟؟؟ آرمان فقط باهام حرف زده بود... دلم از
ترس تکونی خورد و قلبم به شدت به تپش افتاد...
با چشمای گرد شده از ترس خیره اش بودم.

شلوارشو در آورد. روم خیمه زد.

مطمئن بودم به حرفی که زده عمل می کنه... راه فراری نداشتم.
باید دوباره درد رو امشب تحمل میکردم...

تو یک حرکت لباسمو توی تنم پاره کرد. جیغ خفه ای که
میخواستم بکشم ولی با فرو رفتن یکدفعه ای مردو*نگیش تو
چنان ضربه ای بهم زد که اون جیغ تبدیل شد به یک جیغ
دلخراش و بلند...

میخواستم صدامو ببرم ولی دردی که توی بدنم پیچیده بود انگار
به بند بند استخوانم نفوذ کرده بود...

سوزش و درد وحشتناکی که نمی‌تونستم جلوی صدام رو بگیرم...

سینه هامو توی مشتت محکم گرفت و فشرد... نفسم بار دیگه
توی سینه‌ام از درد گره خورد...

گاهی بهشون سیلی میزد و گاهی دنداناشو جای جای بدنم فرو
می‌رفت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_123

exchange group

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

ضرباتشو وحشتناک محکم و عمیق بهم می کوبید...

کاری از EXCHANGE GROUP

داشتم از درد میمردم... زیرش جون می دادم...

صدام از جیغ هام گرفته بود... خوب بود اتاقتش عایق صدا داشت
وگرنه از خجالت هم یکبار دیگه جلوی دایی و زندایی میمردم...

هاوش امون نفس کشیدن بهم نمی داد بی وقفه فقط بهم ضربه
می زد...

اشکام روی گونه هام روان شده بود و زار می زدم تا تمومش کنه...

ولی تموم شدنی در کار نبود لحظه ای که فکر کردم تموم شده با
یک حرکت برم گردوند و همونجور خشک خشک از پشت واردم
کرد و موهامو تو دستش محکم گرفت و کشید...
دیگه جون نداشتم از درد جیغ بکشم... فقط اشکام روی گونه هام
روان شده بود...

نمی‌دونم چقدر گذشت... چقدر درد کشیدم... جیغ کشیدم و التماس
کردم... که بالاخره تموم شد...
آره تموم شد... عذابم تموم شد...

با ارضا شدنش، ازم بیرون کشید و بدون توجه به حالم، خودش رو
روی تخت ولو کرد و به ثانیه نرسید که خوابش برد...

از درد نمی‌تونستم بلند بشم. فقط تونستم پشتمو بهش بکنم. جنین
وار توی خودم جمع شدم. به حال خودم زار زدم...

چطور می‌تونست باهام همچنین کاری کنه...
اونم با من که هیچ وقت بهش خیانت نکردم... هر کاری که تو
اون گذشته انجام دادم فقط بخاطر خودش بود...

سعی کردم بخوابم... چشمامو بستم ولی درد و سوزش بدنم
نمیداشت... با وجود تموم خستگی هام باز هم خوابم نمی برد...

به سختی بلند شدم و لنگ لنگ خودمو به حموم رسوندم...
چشمم که به آینه توی حموم افتاد. از حیرت دهنم باز موند...

گردنم، جناغ سینه‌ام، سینه هام و حتی شکم و بازو هام رد دندانای
هاوش بود و کبود شده بودند...

چشمام دوباره پر اشک شد و فرو ریخت...

شیر وان رو باز کردم و توی آب نشستم...

انگار اولین بارم بود که تموم بدنم سوخت... سوختم و گریه کردم...

اینقدر توی آب موندم تا بالاخره تنم کمی آروم شد...

حوله ام که هنوز توی حموم بود دور تنم پیچیدم و بیرون رفتم.
بدون خشک کردن تنم و موهام روی کاناپه دراز کشیدم...

دلم نمی خواست برم کنارش بخوابم.... باز دلم ازش گرفته بود...
دوباره دلمو شکسته بود...

چشمای غمگینمو بستم و بعد چند دقیقه از فرط خستگی زیاد
خوابم برد....

shaytan

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_124

🔥 عروسک شیطان 🔥

#هاوش

با سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم و دستی به پیشونی دردناکم کشیدم. بازم زیادروی کرده بودم...

بوی تند الکل که تموم هیكلمو پر کرده بود توی مشامم پیچید، از جام بلند شدم. تلو تلو خوران به سمت حموم رفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیر دوش آب سرد ایستادم تا اون حس حالی که هنوز توی تنم
هست بره...

بعد از این که کمی حالم بهتر شد. دوش گرفتم با پیچیدن حوله دور
کمرم خواستم پا از در حمام بیرون بذارم که یکدفعه تموم اتفاق
دیشب توی ذهنم زنده شد...

وای زیر لب گفتم و سریع بیرون اومدم. نگاه نگرانمو به روی تخت
دوختم ولی نبود... نمی دونم چرا یه حس بدی بهم دست داد... کجا
رفته با اون حالش؟!...

نگران و مضطرب نگامو دورتادور چرخوندم که روی کاناپه در حالی
که خودشو مچاله کرده بود و حوله از روی تنش کنار رفته بود
خواب بود...

به سمتش پا تند کردم که با دیدن وضعیت بدنش و اون کبودها و
رد دندانای خودم...

اخمامو توی هم رفت... شاهکار خودم لعنتیم بود... چه زجری زیرم
کشیده بود...

کلافه دستی به صورتم کشیدم نباید دیشب مشروب می خوردم...
باید جلوی خودمو می گرفتم که عصبانیتمو از آرمان سر اون پیاده
نکنم...

اون گناهی داشت و می دونم مقصر نبود... ولی اون گذشته باعث
شده بود به زمین و زمان بد گمان بشم...

روی پاهام جلوی کاناپه نشستم دستمو نوازش وار روی صورتش
کشیدم و سرمو خم کردم روی گونه هاشو ببوسم که ناله کرد و
زیر لب نالید:

_هاوش تورو خدا... نه... نه... خواهش می کنم... هاوش...

توی خوابم داشت رابطه دیشبمونو رو کابوس می دید...

بازو شو لمس کردم و آرام گفتم:

_سدنا داری خواب می بینی... بلند شو...

یکدفعه وحشت زده چشماشو باز کرد و با دیدنم توی اون حد

نزدیکش مثل جن زده ها جیغ بلندی کشید:

_برو عقب... برو... به من دست نزن...

دستامو بالا آوردم و آرام زمزمه کردم:

_نمیخوام اذیت کنم... آرام باش...

🔥 عروسک شیطان 🔥

نگرانش شدم:

_درد داری؟؟؟

دستشو توی هوا تکون داد. در حالی که نفسش از درد بالا نمی‌اومد
با بغض گفت:

_فقط برو عقب... با من کاری نداشته باش... دیگه نمی‌تونم...

دیگه بدنم نمی‌کشه... خواهش می‌کنم بهم دست نزن...

EXCHANGE GROUP کاری از

شنیدن این حرفها عصبیم کرد. اخمامو بیشتر بهم گره خورد. ولی
خودمو کنترل کردم تا چیزی بهمش نگم...

دستامو زیر بدنش بردم و کشیدمش توی بغلم که به تقلا افتاد.
مشت‌های ظریفشو به سینه‌ام کوبید و جیغ کشید:
_ولم کن... ولم کن... بهم دست نزن...

بدون تقلاهاش از روی کاناپه بلندش کردم به سمت تخت
بردمش... تنش سردرد و یخ کرده بود...

روی تخت درازش کردم که شروع کرد به گریه کردن... اشک
هاش روی صورتش می‌چکید از ته دلش جلوم زار می‌زد...

حالم از خودم بهم می خورد... آقائی می گفت غیر من هیچکی رو نداره...

فقط منم... تنها کسی که داره، الان منم...

هر دختری یک سری آروزهای داره... دیشبم براش خراب کردم...

روش خیمه زدم. بدون اینکه سنگینی تنمو روش بندازم. شروع کردم به نوازش و بوسیدن تموم اون رد دندانها و کبودی ها...

با این که می گفت ولش کنم و بهش دست نزنم ولی کارمو ادامه دادم دونه دونه همه رو بوسیدم و نوازش کردم...

میدونم جبران اون همه دردش نمی شد ولی شاید یه ذره جبران می شد...

کم کم آرام گرفت. چشماشو بسته بود و یک اخم کمرنگ روی
ابروهاش بود...

لبخند محوی زدم زود رام شده بود و این خیلی خوب بود...

بازهم بوسیدنمو ادامه دادم... لذت داشت... یک لذت خاص و
شیرینی که زیر پوستم دویدم... حالمو دگرگون کرد...

اینقدر اینکار رو کردم که این بوسیدن باعث شده بود خودم داغ
کنم و نفس هام بشماره بیفته...

نمی دونم می تونست دوباره تحملم کنه یا نه؟؟!...

@Vip Roman

تا بتونم حالمو کنترل کنم ولی نمیدونم چرا نمی‌تونستم...

وسوسه بودن باهاش نمیداشت تا آرام بشم... تا آرام بگیرم...

مخصوصا اون لذتی که باهاش داشتم متفاوت تر و خاص تر از بقیه برام بود و گذشتن ازش رو برام خیلی سخت کرده بود...

کلافه چشمامو باز کردم و نگام دوباره روی تن لختش به گردش در اومدم...

لعنتی توی وجودش چی داشت که اینطور دیوونه ام می‌کرد و می‌کشیدم سمتش برای بودن باهاش...

میخوام ازش بگذرم ولی نمی‌تونم... واقعا نمی‌تونم...

این اولین دختریه بعد فریال که نمی‌تونم در مقابلش خوددار باشم...

دیشب هیچ کدوممون به لذت نرسیدم نه اون نه خودم...
الان نمیدونم می تونم لذت بخشش کنم اگه بتونه تحمل کنه...

با اینکه تردید داشتم ولی خودمو جلو کشیدم لبمو نرم روی لبش
گذاشتم و به آرومی بوسیدمش...

نمی خواستم این بار اذیت بشه...
می خواستم هر دومون لذت ببریم...

چشماشو باز کرد و با تعجب و ترس نگاه کرد. ولی هیچی
نمی گفت...

همین که مخالف نمی کرد بهم اجازه می داد بیشتر پیشروی کنم...

لب پایشو به آرومی به دندان کشیدم که آه ریزی از بین لباش
خارج شد...

رفتم پایین تر...

گردنشو لیس زدم و بازم رفتم پایین تر...

نگامو روی صورتش بود لبشو به دندان گرفته بود و مقاومت
می کرد...

نوک سینه اشو توی دهنم بردم مک زدم که بالاخره صدا ناله اش
بلند شد...

دو تا دستامو دور سینه هاش قاب گرفتم و شروع کردم به خوردن
و لیس زدن...

هر ناله ای می کرد بیشتر داغ می کردم و لذت می بردم...

بازم پایین تر رفتم زبون داغمو روی چوچ*ولش حرکت دادم که
تخت رو چنگ زد....

شروع کردم به خوردن چوچ*ولش... می خواستم اینقدر بهش لذت
بدم که بتونه باهام باشه...

کمرشو پیچ و تاب می داد و صدای آه و ناله از لذتش دیگه دست
خودش نبود...

چشماش خمار شده بود و نفس نفس می زد. کم کم اون ترسش
داشت جاشو به لذت می داد...

دو تا رانشو سفت گرفتم و با نوک زبونم داخلش ضربه زدم...

آب لزی که ازش راه افتاده بود... لذت بخش بود...

حوله دور کمرمو باز کردم. الان وقتش بود. بین پاهاش نشستم...

چشماشو باز کرد. بی حال نالید:

_ نمی تونم...

لبشو بوسیدم:

_ نمیدارم این بار اذیت بشی... هر جا نتونستی بگو تمومش

می کنم؟؟؟

انگار دودل بود ولی سکوت کرد... آرام خودمو داخلش فرو بردم،

صورتش مچاله شد:

_ آخ... درد دارم... می سوزه...

نفس سنگین شده امو بیرون دادم. الان دیگه به هیچ وجه

نمیتونستم ازش بگذرم... خودم بدجور تحر*یک بودم...

باید بیشتر مراعاتش می کردم. بی حرکت شدم:
یکم تحمل کن... الان لذت بخش می کنم..

بدون این که خودمو تکون بدم. شروع کردم به مالیدن و خوردن
سینه هاش... با دست دیگه ام چوچ*ولشو مالیدم...
انگار روی اونا خیلی حساس بود... چون دوباره صداش بلند شد...
لذت که توی صداش شنیدم به آرومی خودمو عقب و جلو کردم...
واقعا نمی خواستم از لذتی که الان دارم بگذرم...

نمی دونم توی وجود این دختر چه داشت که این لذتی که باهاش
دارم رو با هیچکی تا حالا تجربه نکرده بودم.....

بعد دوباره افتادم به جون سینه هاش و شدت ضرباتمو کمی بالاتر
بردم به حدی که اذیت نشه...

این دختر معرکه بود... خاص... ناب و بکر...

اگه هر کی دیگه بود صدای اعتراضش بلند شده بود یا کاری
می کرد زهر هر دومیون بشه...

ولی سدنا با اینکه می دونم داشت اذیت می شد ولی درد رو تحمل
می کرد...

با اینکه برای خودم علتش گنگ بود چرا داره تحمل می کنه ولی
تموم تلاشمو کردم تا کنارم لذت ببره...

هر دومیون نفس نفس می زدیم و غرق لذت بودیم... لذتی که تموم
وجود هر دومیون رو گرفته بود...

دل‌م می‌خواست زمان زیادی باهاش باشم حتی با مدل‌های مختلف
لذتمونو بیشتر بیشتر کنم ولی بخاطر اون همین که دیدم با جیغ
خفه ای لرزید و ارضا شد...

یه حس لذت بیشتری زیر پوست دوید و باهاش به اوج رسیدیم و
اینبارم خودمو داخل رحمش خالی کردم...

بدون این که سنگین تنمو روش بندازم پیشونیمو روی پیشونیش
گذاشتم. در حالی که نفس نفس می‌زدم. گفتم:

یه وقت‌های یه چیزهایی باعث میشن خیلی عصبی بشم. جنون
می‌گیرم و دیگه روی خودم کنترلی ندارم... دیشب هم نمی‌خواستم
این‌جوری بشه و اذیت کنم... ولی شد... بذارش پای همون
چیزهای که نمیتونم در موردش حرف بزنم... بابت الان هم خیلی
خوب بود... لذت داشت... ممنون تحملم کردی...

غرورم بهم اجازه نداد ازش عذرخواهی کنم ولی تشکر را چرا... به
زبون آوردم چون حقش بود بشنوه...

دستاشو دو طرف صورتم قاب گرفت. لبمو نرم بوسید:

_اشکال نداره... خوشحالم که به آرامش رسیدی...

چه خوب بود... خندیدم از محبتش. لبشو بوسیدم. توی مدت
یکجورایی دیگه می شناختمش قلب و دل مهربونی داشت حتی ازم
گله مند و شاکی نبود...

درسته بهش حسی ندارم ولی می تونم کنارش آرام باشم... و شاید
بتونم دوستش داشته باشم...

حالا که اومده بود توی زندگیم... چه به درخواست پدرجون... اون
وصیتنامه یا لجبازی خودم...

الان دیگه چه فرقی داشت...

خودمم خسته شدم از این زندگی که دارم...

بغیر اون یک کشش عجیبی بهش دادم...

یک حسی که حس می کنم سال هاست به خودش... چشماش...

عطر تنش و حتی وجودش وابسته ام...

توی این مدت شش روز بهم ثابت شده بود که چون تموم مدت

ذهنمو درگیر خودش کرده بود و تمام...

که خودمم ازش گیج و سردرگم شدم و نمی دونم این وابستگی

کی شکل گرفته....

شاید بودنش باعث بشه بتونم اون گذشته نفرت انگیز رو فراموش

کنم و بالاخره به آرامش برسم...

دستامو زیر تنش بردم و توی آغوشم همراه خودم بلندش کردم که
جیغ خفه ای کشید...

با حلقه کردن دستاش دور گردنم، متحیر گفتم:

_داری چیکار میکنی؟؟?

به سمت حموم راه افتادم. شیطون گفتم:

_الان سک*س توی حموم می چسبه...

چشماش گرد شد. ماتش برد:

_هنوزم می خوای؟؟?

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. در حموم رو با پام باز کردم و

جدی جوابشو دادم:

باید بهت بگم که عروسک...بنده مشکل جنسی دارم سیر شدنی
در کار نیست... گاهی نمیدونم باید چندبار بشم تا کامل آروم
باشم... الان می خوام توی وان پر آب باهات باشم...

دروغ مو خیلی راحت باور کرد. چشماش دیگه از این گردتر نمیشد.
با همون حیرت دوباره نالید:
_وای نه... دیگه نمی تونم...

_مجبوری بازم تحمل کنی... راه نداره...

_این جور میمیرم که زیرت...

@Vip Roman

نتونستم بهش نخندم... بلند خندیدم. توی وان گذاشتمش... با
تعجب نگام می کرد... شیر آب باز کردم و خودمو توی وان
نشستم...

کمی آب روی موهایش و تنش ریختم:
_این مدل رو تازه یاد گرفتم... اول باید کامل خیست کنم...

در حالی که هنوز نگاهش روم بود و منتظر حرکت بعدیم بود. شامپو
رو برداشتم و مقداری روی موهایش ریختم:
_خب حالا باید کف دارش کنم تا لیز بشه...

دستامو توی موهایش بردم و شروع کردم به شستن و ادامه دادم:
_الانم باید خوب بشورمشون بعد برم جاهای دیگه تا برای دفعه
بعدی تمیز و خوردنی باشی...

تازه فهمید که دارم سر به سرش میذارم. نفس حبس شده اشو بیرون فرستاد. مشت کم جونی به سینهام زد و بدجنس زیر لب گفت...

خندیدم و تن هر دو مونو شستم از حموم بیرون اومدم...
تموم مدت با حالت خاصی نگام می کرد... جوری که انگار دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ زجری نکشیده بود...

روی تخت گذاشتمش و تنشو با حوله خشک کردم. بدون ست لباس زیر، لباس هاشو تنش کردم...

با روشن کردن سشوار شروع کردم به خشک کردن موهاش... که با حرفی که زد همنجور بی حرکت موندم...

این جمله سدنا با تن صدایش توی ذهنم اگو می شد و خاطره فریال
رو برام زنده کرد... "وای هاوش داره خوابم می بره... من می خوابم
تو موهامو خشک کن"

ته دلم خالی شد. چرا اون کثافت عوضی اون همه عشق من به
خودش رو ندید...

چرا اینجوری شد... چرا پا گذاشت روی دلم... چرا لهم کرد؟!...

سرمو تکون دادم تا اون افکار و اون خاطره گذشته دوباره بهمم
نریزه...

دست خشک شده توی موهای سدنا رو دوباره حرکت دادم:
_ گفته باشم من زن تنبل نمی خوام... حواست رو همین الان جمع
کن چپ و راست نخوابی...

ریز خندید و زیر لب آروم زمزمه کرد:

_از خداتم باشه...

با این که تن صداش آروم بود ولی شنیدم:

_منکه از خدامه تو دراز بکشی... من هی میام میکن*مت...

یکدفعه جیغ کشید:

_پرووو، بی ادب!...

خندیدم:

_جوووووووون....

Dreamr girl

عروسک شیطان

زیر لب بدجنسی بهم گفت...

با خشک کردن موهایش... ازش خواستم روی تخت بشینه تا پیام...

با پوشیدن لباس از اتاق بیرون رفتم و یکراست به آشپزخونه

رفتم...

که با مادرم روبرو شدم. سلامی زیر لب گفتم که با کشیدن صندلی کنارش... گفت:

_سلام عزیزدلم... صبحت بخیر... بیا بشین دورت برگردم صبحانه

بخور...

_ممنون میبرم بالا...

چشماشو ریز کرد:

_برای چی بری بالا... همینجا بخور...

کاری از EXCHANGE GROUP

_سدنا زیاد حالش خوب نیست. میبرم بالا...

پشت بند حرفم به خدمتکار اشاره کردم تا برای خودم و سدنا
صبحانه مفصلی حاضر کنه...

ولی انگار این کارم به مزاج مادرم خوش نیومد. با تن کمی عصبی
گفت:

_داری لوشش می کنی... مگه چیکار کرده که حالش خوب
نیست؟؟؟

پوف کلافه ای کشیدم:
@Vip Roman

_هر کاری... حتما لازم بوده استراحت کنه...

Dreamr girl

عروسک شیطان

نفسش را با حرص بیرون داد و دستاشو روی سینه اش بهم گره

زد. با کنایه گفت:

_خب میگفتی؟؟؟...

_مامان گیر نده... زنده...

عروس_ (18) _ ک / 🔥 *Safar Be Soye To* 🔥

#پارت_131

🔥 عروسک شیطان 🔥

از پشت صندلیش بلند شد. در حالی که به سمتم می‌اومد. با صدای

بلند تر و عصبی گفت:

کاری از *EXCHANGE GROUP*

_یک شبه چت شده تو؟؟؟؟... زده به سرت... برای من زنم... زنم می کنی... تا دیروز که زنت نبود حالا از دیشب شده زنت؟!...!

باید در جریان تصمیمی که گرفتم می داشتتم. اونم باید قبول می کرد سدنا زنمه و بعنوان عروسش باید بهش احترام بذاره...

_میخوام باهاش زندگی کنم... خسته شدم از بس توی گذشته دنبال چرا گشتم و به بن بست رسیدم...

چشماش گرد شد و مات و مبهوت چندبار پشت سرهم پلک زد. انگار شک داشت چی شنیده...

سرشو جلو آورد و دستشو پشت گوشش گذاشت:

_چی گفتی... یکبار دیگه بگو!...

منم شمردده گفتم:

_گفتم میخوام نگهش دارم. نمیخوام طلاقش بدم... شما هم بهتره اونو بعنوان عروستون قبولش کنید.

با اومدن خدمتکار که سینی محتویات صبحانه رو بطرفم گرفت. اما قبل اون مادرم سینی رو عصبی چنگ زد. با حرص زیادی لب زد: _می فهمی داری چی میگی... ایناز دو ماه دیگه اینجاست بعد تو میخوای اون دختره رو اینجا نگهداری؟؟؟... نمیتونی روی حرفت بزنی... من به فرنگیس قول دادم و برنامه هامون رو چیدیم... ایناز هم بخاطر تو داره برمی گرده ایران...

سینی رو از دستش گرفتم. در حالی که از آشپزخونه جلوی چشمای عصبیش بیرون می رفتم. گفتم:

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_132

🔥 عروسک شیطان 🔥

VIP
exchange group
ROMAN

#سدنا

با صدای در توی جام تکونی خوردم. که نفسم از درد بند اومد.
پشتم هنوز درد می کرد و می سوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

لبمو به دندون گرفتم که صداش به گوشم رسید:
_نگفتم از جات تکون نخور...

در حالی که نفس بالا نمی‌اومد و ضعف داشتم بالا تنه امو به تاج
تخت تکیه دادم:

_خوبم. چیزیم نیست.

با فاصله کمی سینی محتویات صبحانه رو کنارم گذاشت. چشم
غره ای بهم رفت:

_قیافهات داد می‌زنه چه حالی داری... باید بهت زور بگم تا حالت
بشه و بحرفم کنی...

با این که یکدفعه نمی‌دونم چش شده بود که اخلاکش از سر صبح
باهام زمین تا آسمون عوض شده...

Dreamr girl

عروسک شیطان

دونستمش هم زیاد مهم نیست... مهم این که داره بهم اهمیت
میده... این برام مهمه...

که غرق لذت و توجه ام کرده بود...

از محبتی که توی کلامش بود. با ذوق خاصی توی گلو خندیدم
که اخم ساختگی کرد. با انگشتش به نوک بینی ام زد:
_کجای حرفم خنده داشت؟؟؟...

خنده امو رها کردم:

_هیچ جاش...

سری از تاسف برام تکون داد:

_پس قاطی داری؟؟؟

کاری از *EXCHANGE GROUP*

خنده ام یکباره قطع شد و با تعجب گفتم:

_با منی؟؟؟

داخل لیوان شیری عسل ریخت و با همزدنش گفت:

_غیر تو کسی اینجا هست... یه زن خل و چل گیرم اومده که بالا
خونه اش به کل تعطیله...

از شنیدن زن دلم ضعف رفت و متحیر نگاش کردم که لیوان شیر
رو به طرف لبم می گیره...

باورم نمی شد این همون هاوش مغرور و بداخلاقی بود که وقتی
بعد پنج سال برگشتم و باهاش مواجه شدم.

حالا داشت مثل قبل به خیلی چیزها اهمیت می داد...

شیطنت وجودش داشت زنده می شد و خودشو به رخم می کشید...
تا جونمو براش بدم... دلمو هر بار با هر کلامش زیر رو بشه...
چقدر دلم برای این هاوش تنگ شده بود... دلتنگی که مرز
نداشت...

اشک توی چشمم جمع شد و بی اراده خودمو توی آغوش انداختم.
با حلقه کردن دستام دور گردنش، سرمو روی شانه اش گذاشتم...

متعجب از کارم لیوان توی دستشو کمی بالا گرفت:

_چته دختر؟؟؟

دوست داشتم بگم چه حسی دارم:
_دوستت دارم... همیشه باهام مهربون باش... من به محبت تو
تشنه ام... سیرابم کن از خودت...

_همین الان زیرم آه و ناله می کردی... هنوز تشنه ای؟؟؟... خدا
بخیر کنه دیگه چه اخلاق و خصوصیتی داری رو کن تا شوکه
نشم...

صدای خنده اش دلمو برد... نگامو به لباش کشیدم. خنده روی
لبش شیرین بود...

پر از وسوسه شدم برای بوسیدنش ... سرمو جلو بردم و شروع کردم
به بوسیدنش...

اونم دستاشو قاب صورتم کرد و همراهیم کرد...

شدت بوس هامون بیشتر بیشتر شد...

نه من قصد عقب نشینی داشتم نه هاوش...

بالاخره اون بود که فاصله گرفت و تازه فهمیدم دیگه نفس برای کشیدن ندارم...

دلَم می خواست هنوز ببوسمش... بیش از حد دلتنگ بودم...

در حالی که نفس نفس می زدم دوباره سرمو جلو بردم به قصد بوسیدن ولی هاوش مانع ام شد:

_بهتره ادامه ندیدم تو حالت خوب نیست. در ضمن...

به مرد*ونگیش اشاره کرد. ادامه داد:

_داری بیدارش می کنی... مجبور میشم دوباره بکن*مت... بفکر خودت نیستی بفکر کمر من باش...

لبخندی زدم که لیوان شیر رو برداشت:

_بجای لبام اینو بیا بخور...

خودش خندید و منم اون لبخند روی لبام به قهقه تبدیل شد...
چقدر خوب می شد این خنده ها پایدار میموند... کاش اون اتفاق
توی گذشته نمی افتاد...

کاش من و هاوش از هم این همه دور نمی شدیم...

با فشار لبه ی لیوان به خودم اومدم و کمی ازش خوردم و سرمو
عقب میکشتم. با تعجب نگام میکنه:

_ممنون. دیگه نمی خوام.

نگاش بین من و لیوان شیر می چرخه... بعد دوباره لیوان رو بطرفم
می گیره:

_همینقدر!... ضعیف شدی... باید بخوری....

دلَم ضعف میره از نگرانش... سری تکان میدم و بی هوا میگم:
_هاوش دلَم درد می گیره...

دوباره خشکش می زنه... دوباره باز گاف دادم. می خوام جمع و
جورش کنم که بی حرف لیوان شیر رو می ذاره...

مشغول لقمه پیچیدن میشه... اونو بطرفم می گیره... خودم دهنمو
باز میکنم و می خورم...

دوباره شده بود همون هاوش که می شناختم... همون هاوشی که
توی قلبم لونه کرده و اختیار قلبمو حتی از خودم گرفته...

@Vip Roman

اصلا انگار تموم اونچکه توی دلم تنباره شده بود و زجرم می داد...
همه رو باهم شست و رفت...

می خواستم لذت ببرم از این بابت ولی ترس توی وجودم آشوب به
پا می کرد...

اون لحظه برام وحشتناک و ترسناکه اگه پی به هویت اصلیم ببره
بازهم اینطور باهام خوبه... مسلما که نه...

_کجایی دختر؟؟؟ بخور...

با صدای هاوش به خودم اومدم که لقمه ای که گرفته بود رو به
لبم فشرد. دهنمو باز کردم و مشغول خوردنش شدم...

تموم مدت خودش برام لقمه گرفت من فقط می خوردم...

هرچی هم می گفتم نمی تونم به زور مجبورم می کرد تا بخورم...
انگار تا محتویات سینی رو خالی نمی کرد ول کن نبود...

دیگه داشتم میترکیدم که نالیدم:

_بسه دیگه تو رو خدا ترکیدم...

_مطمئن سیر شدی؟؟؟

سری تکون دادم که سینی رو عقب کشید و از شانه هام گرفت بعد
مجبورم کرد تا دراز بکشم. گفت:

_بگیر بخواب... منم میرم. برای ناهارم نمیری پایین... می سپارم

برات بیارن...

_مامانت ناراحت میشه...

_نه ناراحت نمیشه... بعد هم

در حالی که ملافه روم میکشید. ادامه داد:

_با این مهر و مومی که داری... بهتره نری... البته بخاطر خودت

میگم خجالت نکشی...

سرشو روی صورتم خم کرد و لبمو بوسید. دستامو دور گردنش
حلقه کردم و در همون حالت نگهش داشتم. دلم نمیخواست بره و
تنهام بذاره...

دو دستامو از دور گردنم باز کرد و توی گلو خندید:

_شیطون نشو دختر... بذار برم...

میشه نری؟!...

خنده اش رو رها کرد. با انگشتش ضربه ای به بینی زد:
_بمونم کار دستت میدم... فکر کنم خودتم اینو فهمیدی هردومون
آتشمون تنده... زود داغ می کنیم بعد هم که کار بجاهای باریک
میرسه..._

لبخند خجلی زدم چه زود این خصلتمو فهمیده بود...
از جاش بلند شد و به سمت کمدش رفت. یک دست کت و شلوار
رسمی شیک پوشید..._

با چشمام فقط بهش خیره بودم و توی دلم قربون صدقه می رفتم.
قبل این که از اتاق بیرون بره:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_مراقب خودت باش...

بطرفم برگشت که لبخندی به روش زدم و با گفتن بگیر بخواب از
اتاق خارج شد. انگار هنوز خسته بودم که پلکهایم روی هم
گذاشتم و زود خوابم برد.....



_پاشو بینم... یالا...

کاری از EXCHANGE GROUP



#پارت_135

عروسک شیطان

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای یکنفر رو شنیدم... میخاستم
اهمیت ندم ولی با دستی که به شدت تکونم می داد به زور چشمامو
باز کردم....

دیدم تار بود. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا چهره عصبی
زندایی رو روبروم دیدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

هول زده خودمو کمی بالا کشیدم:

_سلام...

چشماشو تو کاسه چرخوند. با حرص گفت:

_از این به بعد ما باید پیام پیش خانوم... تو که کسی رو نداشتی

یادت بده احترام گذاشتن به مادرشوهر یعنی چی؟؟؟ تو خجالت

نمیکشی؟؟؟...

تا اومدم از خودم دفاع کنم. یکدفعه چشماشو ریز کرد. ادامه داد:

_تا جای که ما می دونیم تموم مدت آقا جون خدایبامرز بیمارستان

تحت درمان بوده... بعد چجوری تو رو دیده؟؟؟...

استرس گرفتم. سعی کردم حرف هایی که با آقائی هماهنگ
کردیم رو بدون کم کاستی به زبون بیارم:
_خب من توی خونه ای که اونجا داشتن براشون کار می کردم.
گاهی وقت ها که حالشون بهتر میشد و دکترشون اجازه می داد
می اومدن خونه... ازشون مراقبت می کردم... یه روز اتفاقی ازم در
مورد زندگی و خانواده ام پرسید و منم گفتم که کسی رو ندارم...

پوزخندی با تمسخر زد که بوی تحقیر و خورد شدن می داد:
_آها... هیچکی رو نداری... حتما توی پرورشگاه جایی بزرگ
شدی یا گوشه خیابون...

امروز قرار بود زندایی با حرفاش بسوزونم... تحقیرم کنه... من
بهترین پدر و مادر دنیا رو داشتم ولی عمرشون کوتاه بود و زود
ترکم کردن...

بغض به گلوم نشست که سعی کردم قورتش بدم:
_هیچکدوم. من با دو...

دستاشو بالا آورد و حرفمو عصبی قطع کرد:

_احتیاج نیست بخوای توضیح بدی. بدبخت هاوشم... بدبخت پسر
دسته گلم... چه شانسی داشتی مادر!... زنتم الان مثل خرس روی
تخت افتاده هیچی هم از آداب و معاشرت سرش نمیشه...

یکدفعه ملافه رو از روم کشید که هم دهنش باز موند و چشماش
گرد شد. میدونم اون کبودی ها روی گردن و بازوهام رو دیده بود.
شاهکار پسرش...

با خجالت سرمو به زیر انداختم. حتی نمیدونستم چیکار کنم.
چجوری خودمو بیوشم... فقط تونستم دستامو بهم چفت کنم.

که صدای پوف کلافه اش به گوشم رسید و بعد هم صدای در که
نشون بیرون رفتنش بود....

با رفتنش نفسی آسوده ای کشیدم... تا شب بشه خودمو یک جورای
توی اتاق سرگرم کردم. زمان بسختی میگذشت...

هر چه ساعت جلوتر می رفت دلتنگت و بی طاقت تر می شدم تا
بینمش...

هنوزم فکر می کردم که خوابم... یک خواب شیرین کنار هاوش...
اگه خواب هم باشه بازم راضی بودم...

با باز شدن در اتاق سرمو برگردوندم و با دیدن هاوش بازهم
نفهمیدم چطور به سمتش پرواز کنم...

دیدن اون لکه ی رژلب قرمز پررنگ روی یقه پیراهنش داشت
جونمو می گرفت...

دستام بی اراده خودم از دور گردنش شل شد و یقه پیراهنش رو
گرفتم...

رژ لبی بود... رد لب یک دختر یا یک زن...

اشک توی چشمام جمع شد. تموم مدت که اینجا چشم انتظار
اومدنش رو می کشیدم رفته بود با یکی دیگه...

تموم تنم لرزید از فکر لمس کردن بدن یکی دیگه...

بغض سنگینی بیخ گلوم چسبید... این قدر سنگین که داشتم خفه می شدم...

نفسم از بغض بالا نمیومد...

چطور تونسته بود باهام همچین کاری کنه... چطور؟!...

هاوش عصبی بدون توجه به حالم دستمو پس زد:
_ خوب که چی؟؟؟ هر غلطی کردم و نکردم و قرار هم نیست به تو
جواب پس بدم...

نگامو به چشماش کشیدم که همون لحظه اشکام فرو ریختن...
چه زود رنگ باخت... این همون هاوشی نبود که صبح با محبتش
سیرابم کرد و دلمو خوش کرد به بودن دوباره اش...

لب هام لرزیدن ولی نتونستم چیزی بگم... دلم می خواست فریاد
بزنم و بهش بگم چرا خیانت کردی... چرا؟!...

ولی صدامو گم کرده بود... اصلا چطور مواخذه اش می کردم...

چطور ازش گله میکردم و شاکی می شدم... چطور؟!...

وقتی خودم یکبار به ظاهر این کار رو کرده بودم...

قبل این که از کنارم بی تفاوت رد بشه. نتونستم دیگه طاقت بیارم.

دستشو گرفتم و به سختی و لرزون لبامو باز کردم:

_من زنتم... اینو می فهمی؟؟?

ایستاد و سرشو توی صورتم خم کرد. پوزخندی زد:

_آره می فهمم خر که نیستی... تو هم اینو می فهمی که من بخام با

کسی باشم، نمیام از تو اجازه بگیرم...

–اون چند جمله قرآنی که بینمون خوانده شد من و تو رو بهم گره زده یعنی نباید بهم خیانت کنیم. در هر شرایطی... در هر صورتی... تو تعهد داری به من... منم همین طور به تو...

سری تکون داد:

–خوبه این چیزها رو می دونی... دیگه چی ها بلدی؟!... بگو ببینم؟!...
exchange group

داشت مسخره ام می کرد. ولی من جدی بود. رد اشکام روی گونه هام رو با پشت دستم پاک کردم:

–این که بهم وفادار باشیم. شریک غم، شادی و تموم لحظه های همدیگه باشیم چه برامون شیرینه یا تلخ...
@Vip Roman

عصبی تک خنده‌ای کرد:

_همون چند جمله ای که میگی بهت نگفته به شوهرت تهمت
نزنی... نگفته شاید یکی از عمد اینکار رو کرده...

چشمام گرد شد یعنی چی...

نفسشو بیرون فرستاد و ادامه داد:

_آخه خنگ حسود... من از صبح سرکار بودم و این قدرم درگیر
بودم که بفکر سک*س با یکی دیگه نیفتادم... یک احمقی
میخواست بیفته تا اومدم کمکش کردم این مهر استانداردشو
چسبود روی پیراهنم بعنوان دستمزد....

تموم وجودم یباره پر شد از ذوق خاصی... لبخندی زدم:

_ببخشید من فکر کردم که...

#پارت_137

🔥 عروسک شیطان 🔥

ریز ریز خندیدم و آروم زمزمه کردم:

_بگیر...

انگار شنید که به سمت تخت کشیدم. گفت:

_صبر کن فقط... تو تا تنبیه نشی حالت همیشه...

کاری از EXCHANGE GROUP

لبمو به دندون کشیدم تا خنده ام رها نشه و از این بیشتر عصبیش
نکنم. کنار تخت نگه‌م داشت. دستوری گفت:

_لباسمو در بیار...

چیکار کنم... مات و مبهوت نگاش کردم که اخمی کرد:

_مگه با تو نیستم... زود باش...

سریع به خودم اومدم و کت تنشو در آوردم. بعد اون دکمه های
پیراهنش رو باز کردم. بعد در آوردن پیراهن و شلوارش...

منتظر موندم تا بگه براش چیکار کنم...

روی شکم روی تخت دراز کشید:

_شروع کن.

چیکار کنم؟؟؟

نگاشو به چشمام دوخت:

بیا بکن *م...

چشمام گرد شد که کلافه پوف بلندی کشید. بهم تشر زد:

دختر تو چقدر خنگی... بیا مشت و مالم بده... خستگیم در بره...

آهانی زیر لب گفتم و روی کمرش نشستم و شروع کردم به

مالیدن شونه هاش...

داری نوازش می کنی... یکم محکمتر...

_باشه...

با قدرت بیشتری اینکار رو انجام دادم. خسته شده بودم چندباری
بهش گفتم کافیه ولی بدجنس می گفت نه...
دیگه انگشتم درد گرفته بود...

از روی تنش بلند شدم و با فاصله کمی کنارش دراز کشیدم:
_دیگه نمی تونم... خسته شدم...

نگاهی به صورتم انداخت:

_یعنی چی نمی تونم... زود باش بیا ادامه بده... تنبیه ای تا صبح
پشتمو مالش بدی تا دیگه مطمئن نشدی به شوهرت تهمت
نزنی...

نالیدم:

وای نه... من از کجا می دونستم خوب...

نمیتونی پس؟؟؟

مظلوم سری به نشونه نه تکون دادم که روی تنم خیمه زد و گفت:

تهمت که میتونی بزنی ولی تنبیه میشی میگی نمی تونی.

دستامو دور صورتش قاب گرفتم:

تو هم جای من بودی می ترسیدی.

نگاشو توی چشمام چرخوند:

الان تو ترسیدی؟؟؟



#پارت_138

exchange group

عروسک شیطان

@Vip Roman

قبلا ترسی وجود نداشت. می دونستم هاوش فقط منو می بیند و
نفسش بند نفس منه...

کاری از EXCHANGE GROUP

ولی الان چرا... لحظه به لحظه وحشت دارم...
از این هاوش جدید... از این که دیگه نمی شناسمش...
از این رنگ عوض کردنش... از رفتاراش... از بودنش با بقیه... از
همچی...

ترس و واهمه ترسناکی که نمیذاره آرام باشم... مخصوصا
حقیقت پنهانی که اگه یک روز رو بشه و بفهمه...
اون روز میمیرم اگه منو نخواد و پسم بزنه...

اون بغض که از افکارم ذهنم شکل گرفت رو قورت دادم...
انگشتمو نوازش وار حرکت دادم روی پوست گونه اش بعد هم به
سمت گوش و گردنش...
توی چشماش خیره شدم...

خالصانه از ته دلم... وجودم گفتم:

_می ترسم... خیلی... این قدر زیاد که هر لحظه فکر میکنم میخام از دستت بدم... نمیخام تنها مرد زندگیم که قلبم واسه اش تپیده و میزنه رو آسون از دست بدم... دوستت دارم هاوش... این قدر زیاد که خودمم نمی دونم چقدر... این دوست داشتن باعث میشه که حسود بشم... خودخواه بشم... بترسم... چون میخام فقط مال من باشی... فقط من...

نمیدونم چرا حس کردم حرفامو قبول کرده و به دلش نشست.
ابروی با شیطنت بالا انداخت:

_عاشقم شدی توی همین مدت کم؟؟؟...

یک بله گفتم بعد حرفم لبمو روی لبش گذاشتم... شروع کردم به بوسیدنش... اونم همراهیم کرد و بوسه هامون شدت گرفت...

کاری از EXCHANGE GROUP

اون بوسه نرم رفته رفته هر دومون داغ کرد...

در حالی که لبمو با ولع می بوسید دستشو زیر تاپم برد و سینه هامو
توی مشتش فشرد...

آهی که توی دهنش کشیدم اونو بیشتر حریص تر کرد. لباشو
حرکت داد و سرش توی گودی گردنم فرو برد...
مک محکمی که زد. دلم تکونی خورد و آه غلیظی کشیدم...

جوووون کشداری گفت و زبونش رو تا جناغ سینه ام کشید و
دیوونه ترم کرد. به حدی که کارمون رو به سک*س پر لذتی
کشیده شد.....

@Vip Roman

لأی چشمای خمار از خوابمو باز کردم. سالهاست این ساعت صبح
ناخودآگاه بیدار میشم.

نگامو به صورت غرق خواب سدنا کشیده شد...

چقدر ناز توی بغل خواب بود...

لعتنی جذاب... اینقدر برام شیرین و لذت بخش شده که با
کوچکترین نگاهی دلم میرفت براش...

دستمو نوازش وار روی موهاش حرکت دادم...

دیشب با اینکه از خستگی روی پاهام بند نبودم و عجیب روز
سخت و پر کاری داشتم ولی همین که پا داخل اتاقم گذاشتم و با
دیدن سدنا اون خستگی کمرنگ شد. یک دلخوشی خاصی زیر
پوستم دوید...

یک حس خوبی که سال‌ها ازم دور بود و دوباره بهم برگشته بود...
یک‌جو‌رایی یک آرامش داشتم که برای خودم عجیب بود...

چطور این حسو ازش می‌گیرم...

تموم کارهایش برام خاص شده بود...

با یادآوری دیشب و حسادتش که کارمونو به سک*س کشید توی
گلو خندیدم... باید بش بگم عروسک حسود و سک*سی...

سرمو جلو بردم و خیلی آروم و نرم پیشونیشو بوسیدم. دلم یه حالی
شد وسوسه بودن باهاش رو می‌طلبید...

این دختر مثل آب شور شده بود برام هر چی ازش کام می‌گرفتم
بجای سیراب شدن بیشتر تشنه تر می‌شدم...

قبل این که باز اتفاقی بینمون بیفته بازومو خیلی آروم از زیر سرش برداشتم. با گذاشتن سرش روی بالش به آرامی ملافه رو کنار زدم و بلند شدم...

بعد گرفتن دوش آب گرم... مثل همیشه یک کت و شلوار رسمی پوشیدم از اتاق بیرون رفتم و یکراست به آشپزخانه رفتم...

انگار بقیه خواب بودن . خدمتکار با دیدنم سریع برام چای ریخت و اشاره کرد تا پشت میز بشینم...

بعد خوردن صبحانه ام از خونه زدم بیرون و به کارخانه رفتم.....

@Vip Roman



#پارت_141

عروسک شیطان

نمی‌دونم چقدر گذشته بود و سرگرم کار و رسیدگی به امور دفترم
بودم که با صدای باز شدن یهویی در... سرمو عصبی بالا آوردم تا
به منشی ام یه چیزی بگم ولی با دل آرام روبرو شدم...

چشمای خیس از اشکش، مشخص بود چرا اینجاست...

کاری از EXCHANGE GROUP

اخمی کردم و نفسمو پر فشار بیرون فرستادم... حوصله این یکی
رو نداشتتم...

که همون لحظه خانوم سعیدی هراسون جلو اومد. نگاه تندی به
دل آرام انداخت:

خانوم مگه نگف...

دستمو بالا آوردم و خطاب بهش گفتم:

می‌توانید برید خانوم سعیدی.

با شرمزدگی و خجالت سری تکون داد با ببخشید رفت... باید حتما
در اولین فرصت بهش تذکر بدم معلوم نیست باز حواسش کجا
بوده... که هر کی میرسه این در رو باز میکنه و میاد داخل...

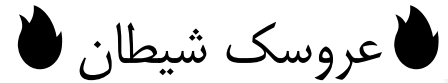
نگامو توی صورت دل آرام چرخوندم. همین یک مورد رو کم
داشتم... میدونم که پرهام به گوش رسونده که ازدواج کردم...

خودکار توی دستمو روی میز پرت کردم. دست به سینه به سندلی
چرم تکیه دادم. با لحن سرد و خشکی گفتم:

برای چی اومدی؟؟؟

در حالی که اشک از چشماش می ریخت و می لرزید. در رو محکم
بست و به سمتم اومد. عصبی و دلخور گفت:

تو حق نداشتی باهام همچین کاری کنی؟؟؟... میدونستی چقدر
دوستت دارم... میدونستی برات میمیرم... هر کاری کردم تا تو رو
داشته باشم... می خواستم بشم همونی که تو میخواستی... لعنتی...
خوشگل نبودم... خوش اندام نبودم... چی کم داشتم که هیچ وقت
ندیدیم؟؟؟ من دیوونه هر کاری کردم که تو منو بخوای... بگو...
چرا؟؟؟!



چی؟؟؟... چطور جرات کرده پاشو از گلیمش فراتر بذاره... اونم به
من دستور بده...

اصلا تقصیر خودم شده... اینقدر بهش رو داده بودم که الان اینجا
بود و برام اراجیف میبافت...

دیگه نتونستم سکوت کنم...

از جام بلند شدم. که اونم صاف ایستاد. هر دو دستمو توی جیب
شلوارم فرو بردم. میز دور زدم. جلو رفتم و روبروش ایستادم...

سرمو توی صورتش خم کردم:

_ نشیندم چی گفتم؟؟؟ تکرارش کن...

_ خوب هم شنیدی... کر که نیستی... تو یک آدم عوضی هستی که فقط بلدی با احساس آدمها بازی کنی...

ابروی بالا انداختم:

_ خیلی جالبه... کی با احساسات بازی کردم که خودم خبر ندارم؟؟؟
کدوم بار اومدم طرفت؟؟؟... کی بهت گفتم دوست دارم؟؟؟...
آهان؟؟؟ کی لامعصب؟؟؟ که خودم نفهمیدم از دهنم چی در رفته؟؟؟

از تن عصبیم تکونی خورد. دستی زیر چشماش کشید. دستپاچه لب زد:

_خب... هیچ وقت...

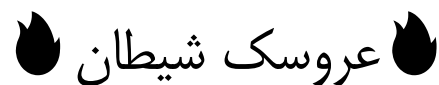
سری تکون دادم:

_خوبه... پس دفعه آخرت باشه زر اضافه میزنی. الانم از اینجا
میری و برای همیشه خودتو از زندگیم گموگور می کنی...

رنگ صورتش به آنی پرید. قبل این که ازش فاصله بگیرم با دوتا
دستاش یقه ای دو طرف کتمو گرفت:

_غلط کردم... تو رو خدا هاوش... من دوست دارم... بخدا هیچی
دیگه نمیگم... ببخشید...

پوف بلندی کشیدم... چرا این دختر اینقدر نجس بود... بارها بهش
گفتم دور منو خط بکش ولی حالیش نمی شد...



حریصانه لبامو می بوسید و دستشو روی قفسه سینه ام حرکت
می دهد تا تحریکم کنه...

نمی دونم چرا این دختر این قدر احمق بود. فکر می کرد با سک*س
می تونست یکنفر رو برای خودش نگهداره...

سخت در اشتباه بود. اگه بجای کشیدن من به سمت تخت و
هم خواب شدن به خیلی چیزها دیگه اهمیت می داد الان مجبور
نبودم غرورشو زیر پاش بذاره...

آدم‌های امثال دل آرام که همیشه توی ناز و نعمت بزرگ شدن
فقط بفکر اینن که اونچکه دوست دارن رو فقط بدست بیارن...
حالا به هر قیمتی شده و بعد براش چیزی مهم نبود...

و من هیچ وقت با همچنن آدم‌های حال نمی کردم...
برای همین بارها به عشق و علاقه‌اش نسبت به خودم اهمیتی
نمی دادم...

درسته خوشگل بود... خوش اندام... سک*سی بود... شایدم هر کی
نگاش می کرد می گفت به به چه هلویی... عجب مالی...

ولی این چیزا برای من هیچ وقت مهم نبود... نه قیافه اش... نه
لباس های مارک دارش که نشون می داد که بچه مایه داره...

اگه میخواستم توی این سال ها گول این دخترا رو بخوری که
خورده بودم...

الان من توی زندگیم دختری رو دارم که میدونم اولین هاشو با خود
داشته و این برام از هر چیزی باارزش تر... بکر و خاص...

جدا از اون هر کاری انجام میده هر چند ساده است ولی دلمو و زیر
رو می کنه... برای من الان سدنا خوشگلترین و زیباترین زن
دنیاست و تمام...

با بفکر به سدنا اخمام بیشتر بهم گره خورد. سرمو عقب بردم...
بازوهاشو گرفتم و از خودم دورش کردم:
_تمومش کن...

شوکه از حرکتتم با بهت نگام کرد ولی انگار نمیخواست کوتاه بیاد.
تقلا کرد که خودش رو جلو بکشه:

_بذار ببوسمت... بذار باهات باشم... قول میدم از زنت بیشتر بهت
حال بدم... هر کاری دوست داری باهام بکن... جسمم و روح هم
مال تو..._

حالت نیست دارم میگم تمومش کن! ...

چشماش پر اشک شد و با شدت بارید. عصبی دستامو پس زد و
چند قدم عقب رفت:

_چی رو تمومش کنم... دوستت دارم هاوش... می فهمی؟؟؟ من
احمق عاشق توام... با وجود زنت، بازم میخام کنارت باشم..._

دوباره جلو اومد و با دستاش صورتم قاب گرفت:

_توروخدا با من اینجوری حرف نزن... من همه کار برات می کنم
فقط بگو با منی... هیچی ازت نمیخام فق...

وسط حرف زدنش به عقب هلش دادم. حرف زدن باهاش فایده
نداشت... میخواد کاری که خودش دوست داره رو انجام بده...

به سمت در رفتم و با باز کردنش از سعیدی خواستم تا نگهبان
کارخانه رو صدا بزنه...

سعیدی چشمی زیر لب گفت فوری تلفنی تماس گرفت. دل آرام
که دید کوتاه بیا نیستم. عصبی داد زد:
_اینکارا چیه؟؟؟ چرا نگهبان رو صدا میزنی؟؟؟

اهمیت بهش ندادم و از اتاق اومدم بیرون... دنبالم هراسون اومد و دستمو گرفت:

_هاوش با توام؟؟؟ بیا خواهش می کنم...

سعی می کرد بکشم توی اتاق... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... دستش رو پس زدم. بطرفش چرخیدم و اینبار توی صورتش نعره زدم:

_گفتم تمومش کن!... گفتم خودتو گموگور کن از زندگیم!... اما تو چیکار کردی، اینجایی هنوز؟!... اشکال نداره، خودم کاری میکنم بری گمش!...

از ترس و نعره ام به خودش لرزید. باید تیر آخر رو بهش می زدم تا دیگه دنبالم نیاد:

این یادت بمونه برای همیشه!... من زن دارم و حاضر نیستم با
هیچ احدی هم عوضش کنم...

از شنیدن این حرف چشماش دوباره پر اشک شد. ناباورانه دو
دستشو روی لباس گذاشت و در مقابل چشمان عصبیم عقب عقب
رفت...

همون لحظه نگهبان ها هم رسیدن... با دستم به دل آرام اشاره
کردم:

این خانوم رو یکبار دیگه اینجا ببینم هر دوتون اخراجین...

دیگه نمودم به جیغ جیغای دل آرام گوش بدم... داخل اتاق شدم
و در رو محکم بهم بستم. به سمت میز رفتم و خودمو مشغول
کارم کردم...

#سدنا

مونده بودم چیکار کنم نمی خواستم فعلا کاری کنم تا زندایی از دستم ناراحت بشه...

صبح هم تا بیدار شدم سریع یک دوش گرفتم و بعد با پوشیدن یک لباس کاملا پوشیده که کبودی های گردن و بدنم رو گرفته بود اومدم پایین...

@Vip Roman

نمی خواستم باز بیاد سراغم و بخواد با حرفاش بهم بی احترامی و تحقیرم کنه... برای همین سعی کردم رفتار خوبی داشته باشم تا بتونم کم کم دلشو به دست بیارم...

نگامو از صورت خیس و قرمز شده ای زندایی که قطرات دوغ در حال سر خوردن و چکیدن بودن، گرفتم...

سرمو پایین انداختم و لبمو به دندون گرفتم. تا جلوی خندهام رو بگیرم...

ولی هامون برخلاف من خندهاش رو رها کرد...

صدای خندهاش باعث شد اون خنده پنهانی پشت لبام کمی خودشو آشکار کنه ولی باز هم سعی کردم جلوی پیشرفت بیشترش رو بگیرم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم و سرمو بیشتر توی یقه لباسم فرو
بردم... ولی زیر چشمی نگام روی زندایی بود.

چشم غره ای به هامون رفت:

به چی می خندی بچه جون؟؟؟...

نگاهشو به اون خدمه که پارچ دوغ رو کمی روی سر و صورتش
ریخته بود، کشید و با لحن تند و خیلی عصبی بهش غرید:

نگاه کن چیکار کردی... گند زدی... آآههههه....

خوشگل شدی مامان...

زندایی این بار با حرص فریاد زد:

هامون!...

— جووون مامان دوغی...—

پشت بند حرفش خندید که زندایی اخم کرد:

— ساکت...—

هامون در حالی که لباسو بهم می فشرد. سرشو پایین انداخت:

— چشممم...—

زندایی نفسشو با حرص پر فشار بیرون فرستاد:

— برای چی اونجا وایستادی بربر منو نگاه میکنی... یک دستمال

بیار...—

صدای عصبی و حرصی زندایی شدت خنده‌ی هامون رو بیشتر کرد
و در حالی که از شدت خنده نمی‌تونست حرف بزنه... بریده بریده
گفت:

_مامان دوغی چند نفس عمیق بکش...

جمله‌ی هامون باعث شد صدای خنده ام رها بشه و این خشم
زندایی رو بیشتر کرد. از روی صندلی بلند شو و نگاه خصمانه ای
به‌م انداختم. که سریع نگامو ازش دزدیدم...

با کشیدن شدن صندلی و قدم‌های که از مون دور میشد. فهمیدم
این زندایی که داره دور میشه...

_زنداداش راحت باش، مامان دوغی رفت...

نگامو با ترس بالا آوردم همین که دیدم زندایی نیست... خنده امو
رها کردم...

هر دو مشغول خندیدن بودیم که هامون گفت:

_خیلی خوردم. سنگین شدم. پایه پیاده روی هستی؟؟؟...

سری تکون دادم که از جاش بلند شد:

_پس بدو یک چیزی بپوش بیا توی حیاط منتظرتم...

به اتاقم رفتم بعد پوشیدن لباس های بیرونم همراه هامون قدم
زنون به سمت پارکی که کمی از خونه اشون فاصله داشتم
رفتیم....

بینمون سکوت بود که هامون اونو شکست:

_تا حالا هاوش بهت گفته که خیلی شبیه یکنفری؟؟؟...

نفسم توی سینه ام حبس شد. استرس تمام وجودم رو گرفت و نه
ای زیر لب گفتم...

نگامو به نیم رخش دوختم که نگاهی بهم انداخت و نفسشو آه
مانند بیرون فرستاد:

_خیلی شبیه اونی... همه کارات... نگات... حرف زدنت... خنده
هات... حتی بعضی از عادت‌های که اون داشت تو هم داری... مثل
سالاد امروز که گل کلم بنفش رو نخوردی...

مکشی کرد... نفسم بند اومد. نکنه چیزی فهمیده... از حرکت
ایستادم تا بینم میخاد چی بگه...

@Vip Roman



#پارت_147

عروسک شیطان

قلبم انگار توی دهنم می زد. از استرس زیاد تنم خفیف می لرزید.
نگاش توی صورتم خیره بود ولی انگار ذهنش اونو برده بود به
سال های پیش که در همون حال لب باز کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_برای همه مون عزیز و خواستنی بود... من... بابا... ماما... برای
هاوش هم حکم زندگی رو داشت هم جونش بند جونش بود... اگه
می گفت بمیر، میمرد...

اشک توی چشماش جمع شد. دلم غم گرفت. من هیچ وقت
نخواستم اینجوری بشه مجبور شدم...

نگاهشو ازم گرفت. لحن غمگین و بغض دارش دلمو به درد آورد:
_ولی نمیدونم یهو چی شد... فریال همچی دختری نبود که بخواد
اینجوری خیانت کنه... اونم به هاوش که میدونست چقدر دوستش
داره...

بغض سنگینی به گلوم چسبید و چشمام پر اشک شد. نتونستم
خودمو کنترل کنم که اون بغض سنگین و خفه نشکنه...

آروم و بی صدا اشک ریختم...

تک خنده تلخی کرد:

_نمی‌دونم چرا دارم اینا رو به تو میگم. نمیدونم شاید تو رو می‌بینم
یاد فریال می‌افتم ت...

نگاه کوتاهی بهم انداخت که با دیدن صورت خیس از اشکم بقیه
حرفش رو قطع کرد... نگران چیز دیگه ای به زبون آورد:
_ناراحتت کردم؟؟؟..

خیلی خوب بود فقط فکر می‌کرد من شبیه فریالم... به خودم
اومدم... دستی زیر چشمام کشیدم و با پاک کردن اشکام لب زدم:
_نه...

_اگه ناراحت کردم ببخشید نمیدونم چم شده بود که از فریال به تو گفتم...

_اشکال نداره...

مچ دستمو گرفت و در حالی که دنبال خودش می کشید با شیطنت گفت:

_این اشک میذارم پای حساب این که تو هم دختری و حسادت توی خون تونه... بابا فریال مال گذشته است. الان هاوش مال خودته... ولی تو زرنگتر از بقیه دخترای دور بر هاوش بودی... ها!!!

تک خنده ای کردم:

_چرا؟؟؟

_همچی خودتو به هاوش چسبوندی ک خودشم نفهمید از کجا
چسبیدی...

پشت بند حرفش قهقه بلندی سر داد... که منم همراهش خندیدم...

_دیدی زنداداش خودتم قبول داری... از اون چسبات به منم بده.
شاید یکی رو دلم خواست... اگه منو نخواست به زور خودمو بهش
بچسبونم...

باز هم به حرفش خندیدم... همون لحظه رسیدم به ورودی پارک...

_خب با یک تاب بازی چطوری؟؟؟

ابروهام بالا پریدن:

_اینجا مال بچه‌هاست ک...

سری تکون داد:

_مگه چیه... باشه خب... گاهی آدم بزرگا هم دلشون میخاد بچه

بشن... تو دوست نداری؟؟؟...

سری تکون دادم و تک خنده ای کردم که به سمت پارکی که

وسایل بازی بچه‌ها بود کشیدم با تعجب خندیدم:

_هامون زشته... بیا بریم بهمون می‌خندن...

_زشته چیه دختر خوب... بیا که میدونم برای تاب بازی هلاکی...

به زور و خجالت هامون مجبورم کرد سوار تاب بشم... اونم منو
تاب می داد...

هامون حال و هوام رو یهویی خیلی عوض کرد... مدتی که توی
فضای پارک بودیم خیلی خوش گذشت...
کلی بچگی کردیم و اصلا یادمون رفت که زمان داره میگذره و
شب شده...

با تاریکی هوا برگشتیم خونه... همین که در سالن رو باز کردم
خنده ای که روی لبم بود با دیدن چشمای قرمز و عصبی هاوش
ماسید...

همونجا جلوی در خشکم زد. چی شده بود؟؟؟... چرا اینقدر عصبی
بود؟؟؟...

دلہ از ترس تکونی خورد علاوه بر ترسم لحنش باعث شد بہم
بربخورہ... چرا تا این حد شکاک شدہ بود...
و این برای من خیلی ناراحت کنندہ بود...

آب دهنم قورت دادم و تا لب هامو فاصلہ دادم از خودم دفاع کنم
کہ چشمم بہ زندایی افتاد کہ روی مبل دست بہ سینہ با اون
چشمای کہ ازشون خباث ہویدا بود و مشتاق منتظر تحقیر و
خورد شدنم نشستہ بود...

@Vip Roman

این نگاه دلم رو به درد آورد... چرا آدم‌ها با یک اتفاق بد یهویی
اینقدر تغییر میکنند حتی به این فکر نمی‌کنن که شاید اون فرد
مجبور به اون کار شده...

درسته شاید اون زمان کار درستی برای دور شدن و نجات جون
هاوش از خودم جز خیانت پیدا نکردم اونم به اجبار بود ولی به هر
حال این رفتار حق من نبود...

با ناراحتی چشم از هردوشون گرفتم و بدون اینکه جواب هاوش رو
بدم... از کنارش گذشتم...

باید بهم اعتماد می‌کرد... نباید با شنیدن یک حرف اینجوری رفتار
می‌کرد... جوری که منو گناه کار ببینه...

_مگه با تو نیستم؟؟؟ کجا سرتو انداختی داری میری؟؟؟

اعتنایی به فریادش نکردم و به قدمها سرعت بیشتری دادم. حتی حس کردم که داره دنبالم میاد. به حالت دو از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم...

که همون لحظه حضورشو پشت سرم حس کردم که در رو با صدای بدی محکم بهم کوبید...

تکان شدیدی خوردم. بطرفش چرخیدم. در حالی که به عقب قدم برمی داشتم به چشمای قرمز و صورت کبودش زل زدم...

کتشو درآورد. با باز کردن دکمه پیرهنشو... آستینشو تا آرنج تا کرد...

اون رگهای برجسته ی ساعدش منو بیشتر میترسوندن، دستاش
مشت شده بودن...

هر قدمی که جلو میداشت من دو قدم عقب میرفتم...

اینقدر عقب رفتم تا خوردم به دیوار سرد...

وقتی بین هیکل عضلانیش و دیوار محبوس شدم...

وقتی دست مشت شده اش به قصد صورتم بالا اومد جیغ خفه ای

کشیدم، اما به جای صورتم مشت محکمش به فاصله ی چند

سانت رو دیوار پشت سرم فرود اومد...

دلم هری از ترس ریخت...

@Vip Roman



#پارت_150

عروسک شیطان

چشمای به خون نشسته اشو به مردمک های لرزونم دوخت و
گفت:

_گفتم کدوم گوری تا الان بودی!؟

نفسم توی سینه ام گره خورد. اون چشمای قهوه‌ایش باز ترسناک شده بودن...

باز هاوش رنگ باخته بود و باعث شد از ترس لال بشم...
قدرت نداشتم زبونمو تکون بدم و از خودم دفاع کنم...

چرا حرفی نمی‌زنی؟؟؟ با کدوم نامردی بیرون بودی، ها؟؟؟

رگ پیشونیش ضربان دار میزد و سینه اش تند تند از خشم بالا پایین میشد. سرش رو توی صورتم خم کرد:

چرا لال شدی؟؟؟

چونم رو توی دستش گرفت و محکم فشرد. توی صورتم فریاد زد :

_جواب نمیدی، نه؟؟؟ الان آدمت می کنم سدنا... تو زبون خوش
حالت نیست...

چونه امو با ضرب رها کرد و شالمو از سرم کشید. جیغ خفه ای
کشیدم و با وحشت نگاهش کردم...

دو طرف مانتومو گرفت و با یک حرکت توی تنم جر داد...
اشک توی چشمم جمع شد و فروکش کرد...

دستای لرزونمو روی میچ هر دودستش گذاشتم. با صدای لرزون و
بغض آلود نالیدم:

_هاوش... خواهش می کنم... بذار برات توضیح ب...
@Vip Roman

#پارت_151

🔥 عروسک شیطان 🔥

صدای نعره اش تموم تنمو لرزوند... هاوش باز جنون گرفته بود...
باز هیچی نمی دید...

تموم لباس های توی تنمو همه رو پاره کرد و با خشم تیکه هاشو
در آورد...

از ترس فقط بهش خیره بودم فقط اشک از چشمام می ریخت و
میلرزیدم...

چطور می تونستم با این طرز فکرش الان آرومش کنم...
راهی نبود جز سکوت... جز درد... که خودشو با تن و بدنم آروم
کنه...

برگردوند و صورتمو به دیوار کوبید.
جیغ خفه ای از درد کشیدم... که سیلی محکمی به باسنم زد:
_صدا نشنوم ازت...

صدای باز شدن زیپ شلوارشو شنیدم و بعد هم حس اون
مرد*ونگی بزرگش رو لای باسنم حس کردم...
نفسم توی سینه حبس شد...

چشمامو روی هم فشردم و خودمو برای درد آماده کردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_152

🔥 عروسک شیطان 🔥

یکدفعه با وضعیتی که داشتیم هینی زیر لب گفتم. صورتمو از دیوار
فاصله دادم و با ترس دنبال لباسی بودم که بدن لختمو بپوشونم.

می ترسیدم هر لحظه در رو باز کنه و منو هاوش رو در این حالت
بینه...

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل این که خم بشم و ماتتوی پاره شده امو که روی زمین افتاده بود رو بردارم. هاوش مچ دستمو گرفت...

با چشمای خیس از اشکم بهش التماس کردم بذاره برم ولی بهم اجازه نداد.

کمر شلوارشو که روی ران پاهاش پایین داده بود رو با دست دیگه اش گرفت...

در حالی که نگاه خشنش رو توی چشمام دوخته بود. از همونجا عصبی داد:

_گفتم بهت ازش دفاع نکن... برو...

_دفاع نمی کنم. کی از من دروغ شنیدی؟؟؟ بیا در رو باز کن تا برات توضیح بدم، کجا بودیم...

_برو هامون اعصاب ندارم. پیام یه چیزی بارت می‌کنم....

_داداش فقط یه لحظه گوش بده بین چی میگم....

_بهت چی گفتم به کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن...

_نمیخام دخالت کنم. باید بگم و بدونی که سدنا با من بیرون بوده... باور کن پارک همین جا بودیم... میتونی بری از آقای مظفری پرسی رفتیم ازش تنقلات خریدم... بیا این در رو باز کن... بخدا نمی‌دونستم عصبی میشی وگرنه ازت اجازه می‌گرفتم بعد سدنا رو می‌بردم با خودم بیرون....

هاوش با دقت حرفاشو می شنید... نگاهشو بین هر دو چشمام
چرخوند. کلافه موهاشو چنگ زد:
_خیلی خب... حرفتو زدی... برو...

_میرم بذار سدنا رو ببینم...

انگار باور کرده بود. نفس سنگین و تندش رو پر فشار بیرون
فرستاد:

_سدنا خوبه...

نمیخواستم از این بیشتر نگرانم باشه تا همینجا هم اومده بود و ازم
دفاع می کرد خودش دلم گرم کننده بود. سعی کردم صدام از بغض
نلرزه:

_هامون من خوبم...

با کمی مکث صدای ناراحت و غمگینش به گوشم رسید:
_سدنا نمیخواستم اینطوری بشه...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_153

@Vip Roman

عروسک شیطان🔥🔥

لبخندی روی لبام نشست:

_تو کاری نکردی... گفتم خوبه...

_بخشش زن داداش...

بعد گفتن این حرف دیگه صدای ازش شنیدم. حتما رفته بود.

نگامو از چشمای هاوش گرفتم و تقلا کردم تا مچ دستمو از دست

هاوش بیرون بکشم:

_میشه ولم کنی...

_کجا؟؟؟

تن صدایش آرام بود. نگاهم به چشماش کشیدم و دلخور لب زدم:

EXCHANGE GROUP کاری از

_بذار برم.

ابروی بالا انداخت و سرشو توی صورتتم خم کرد:

_جات بده میخای بری؟؟؟

_ول کن دستمو...

_مگه من گفتم برو؟!...!

نفسمو بیرون فرستادم. با ناراحتی که توی کلامم بودم گفتم:

_فهمیدی کجا بودم. پس دلیلی نداره بخای منو آدم کنی...!

دستشو پشت گودی کمر حلقه کرد و با چسبوندن خودش بهم...
زمزمه کرد:

_زنمو که می تونم بکن *م...

پشت بند حرفش لبشو روی لبم گذاشت و با ولع مشغول بوسیدنم
شد...

در همون حال به عقب هدایتم کرد و کمرمو به دیوار چسبوند تا
بتونه تسلط بیشتری روم داشته باشه...

دستامو مشت کردم و به زور جلوی خودمو گرفتم تا دستام توی
موهاش چنگ نشه...

ازش دلخور و ناراحت بودم برای همین همراهیش نکردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

وقتی دید هیچ کاری نمی‌کنم کمی ازم فاصله گرفت. در حالی که
نفس نفس می‌زد. متحیر گفتم:

_چته تو؟؟؟...

ج؟ 🔥 ← shaytan 🔥 ?

#پارت_154

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

ازم چه توقع ای داشت با این شک و سوظنی که تمومی نداشت...
دلَم باهاس صاف می شد...

درسته بود خودم باعث این حالت رفتارش شدم. ولی دلَم این چیزا
حالیش نبود.

دلَم میخواست هر جور هستم الان قبولم کنه...

نه این جور بیرحمانه زیر پاهاس لهم کنم...

نگامو ازش گرفتم و با همون تن ناراحتی که هنوز همراهم بود لب
زدم:

ازم چه انتظاری داری که باهات باشم وقتی اینجوری باهام بد
برخورد میکنی.

دستم روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم و ادامه
دادم:

_حالا هم که فهمیدی کجا بودم ولم کن... برو عقب...

_از چی ناراحتی تو؟؟؟...

لبامو محکم روی هم فشردم و نگامو به چشماش دوختم:

_از تو... از کارات... رفتارت... از اینکه به همچی شک داری... قبل
این که هامون بیاد می خواست بازم مثل یه گرگ تنمو بدری....

از کوره در رفت. تن صداش رو بالا برد:

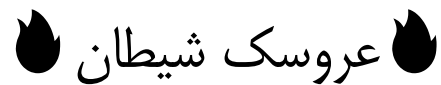
تو چه انتظاری ازم داری پیام تو اواقم بینم زخم نیست... اونم بی
خبر ازمن رفته... معلوم نیست کجا هست... انتظار نداری که باهات
خوب برخورد کنم؟؟

با زدن این حرف ازم رو برگردوند شلوارشو بالا کشید و کمر بندشو
بست...

جلوتر رفت...

قبل این که بیشتر جلوتر بره بهش نزدیک شدم. مچ دستشو گرفتم
و با بغض نالیدم:

چرا نمیتونی اعتماد کنی. چرا باورم نداری... چرا ندونسته بهم
تهمت زدی؟؟؟



دستمو به آرومی پس زد. به قصد بیرون رفتن از اتاق قدم برداشت...

دلَم به درد اومد. مقصر حالش منم... بازم کاری کردم که بهم بریزه...

این حالش داشت عذابم می داد...

قبل این که دستش به دستگیره درد برسه با حالت دو خودم بهش رسوندم و دستامو دور کمرش حلقه کردم...

ایستاد ولی بطرفم نچرخید. بدون این که حلقه دستامو باز کنم در همون حال بطرفش چرخیدم و با بوسیدن لبش گفتم:

_هاوش بهم حق بده ازت ناراحت بشم. اونچه توی ذهنت ملکه شده بود اصلا بهم فرصت نمی داد از خودم دفاع کنم. اگه خودم میگفتم با هامون پارک بودیم باور می کردی؟؟؟

نگاشو توی چشمام چرخوند سکوت کرده بود. نگاش و سکوتش ته دلمو خالی کرد. نمیتونست به این زودی بهم اعتماد کنه...
و این چقدر دردناک بود من چه کرده بودم با هاوش...

با اینکه ناراحت شدم ولی حلقه دستامو جفت تر کردم و خودمو از جلو بیشتر بهش چسبوندم. با لحن خاص و مطمئنی گفتم:
_تموم افکاری که داری بریز بیرون... برای یکبار هم که شده بهم اعتماد کن... تو اولین و آخرین مردی هستی که دوستش دارم و خواهم داشت...

تا اینو ازم شنید لبخندی زد و دستاشو قاب صورتم کرد و لبشو روی لبم گذاشت و با ولع شروع کرد به بوسیدن و خوردن لبام....

خنده ام گرفته بود چنان با سرعت اینکار رو انجام می داد که از اون بوسه هاش جا میموندم و نمی تونستم همراهیش کنم...

دیوونگی هاوش برام لذت زیاد داشت... چقدر شیرین بود برام... از این که منو بعنوان زنش قبول کرده بود خیلی خوشحال بودم ولی ته دلم به خودم حسودیم میشد چون این سدنا داشت جای فریال رو می گرفت...

از فکر خودم خنده ام گرفت. آره خیلی خوب... شایدم عالی... چه فرقی داشت سدنا یا فریال... هر دو یکنفر بود...

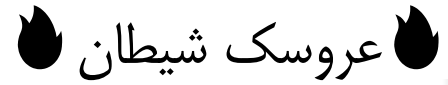
خنده ام که شدت گرفت هاوش نتونست کارشو ادامه بده. کمی ازم
فاصله گرفت و با تعجب خندید:
_چیه بلا... به چی میخندی???

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_156

@Vip Roman

کاری از **EXCHANGE GROUP**



به تو!!!...

پشت بند حرفم این بار من حمله کردم به لباس... اونم سریع به
خودش اومد بوس هامون شدت گرفت...
و دستشو روی همه جاهای بدنم نوازش وار حرکت می داد...

کم کم نفس کم آوردم ولی حاضر نبود دست از بوسیدنم برداره...
بدون این که لبامو رها کنه و عقب عقب به سمت تخت کشیدم...

با پرت کردنم روی تخت جیغی با خنده کشیدم:
دیوونه...

قهقهه ای زد:
تو دیوونه ام کردی...

از حرفش غرق لذت شدم که شروع کرد به باز کردن دکمه های
پیراهنش...

موهای که بخاطر پرت شدنم روی تخت روی صورتمو ریخته شده
بود رو کنار زدم روی تخت نشستم و بهش خیره شدم...

در حالی که نگاهش روی تن لختم در گردش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

تموم لباساشو در آورد روی تخت اومد دستمو بطرفش گرفتم تا
دستشو توی دستم بذاره...

روی زانوهایش جلوم نشستم و دستشو توی دستم گذاشت.
انگشتشو تو دهنم فرو بردم و مکیدم...

انگار بی طاقتتر از اون بود. دستشو تخت سینه ام گذاشت و روی
تخت انداختم.

از سر لذت خندیدم که با خیمه زدنش روم لبامو شکار کرد و
همزمان دستاش سینه هام رو قاب گرفت...

نفس نفس زنون لبای داغشو حرکت داد به سمت گردنم و عمیق
مکیدم...

از سر شهوت نالیدم:

جوونی زیر لب گفت و در همون حال لباس پایین رفت و نوک
سینه امو توی دهنش فرو برد...

چنان مکید که چنان آهی از خوشی و لذت کشیدم و دستام توی
موهایش چنگ شد...

خیسی بین پاهامو کامل حس کردم. نفس نفس می زدم و با لبخند
خیره اش بودم...

بی قرار بودم تا یک راست بره سر اصل مطلب و شروع کنه...

انگار از نگام فهمید چه حالی دارم... بین پاهام نشست...

دستشو اروم بین لبای واژنم کشید که تموم تنم لرزید... ناخواسته
آهی کشیدم و بی طاقت نالیدم:

وای هاوش شروع کن...

با خشونت خاصی پاهامو بالا داد و خودش رو باهام تنظیم کرد و مردو*نگی بزرگ و کلفتش رو وارد کردم...

بازهم تنگی بیش از حدم باعث دردم شد. چشمامو روی هم گذاشتم و لبمو به دندون گرفتم.

_ کی میخای به من عادت کنی؟؟؟

با شنیدن صدایش در حالی که نفس نفس می‌زد. لبخندی به سختی زدم:

_ نمی‌دونم... تقصیر توئه که اینقدر بزرگه...

_ عه بزرگه... تقصیر منه؟؟؟

لحن پر شیطنت و خندونش باعث شد بخندم و با باز کردن چشمام
گفتم:

بله آقاااا... مقصر توی...

لبخند روی لباش بزرگتر شد:

الان که جرت دادم کامل می فهمی کی مقصره...

پشت بند حرفش خودشو تکون داد و شروع کرد به تلمبه زدن...
نالای کردم که نوک سینه امو به دهن گرفت و مکید...

چنان مک زد که از لذت لرزیدم... هاش میدونست چطور غرق
لذتم کنه...

توی رفتارش خشونتی بود که مورد علاقه ام بود...

نمیدونم چقدر گذشت... چقدر ازهم لذت بردیم که بالاخره هردو
همزمان باهم ارضا شدیم و آرامش گرفتیم...

کنارم روی تخت به پهلو دراز کشید و به بغلش کشیدم و کنار
گوشم زمزمه کرد:

پایه یک سفر دو نفره هستی؟؟؟ خودم و خودت بریم فقط عشق
و حال...

سرمو توی سینه اش فرو بردم و با بلعیدن عطر تنش... لب زدم:
_کجا؟؟؟

@Vip Roman



#پارت_158

عروسک شیطان

حلقه دستشو رو شل کرد و خودشو کمی عقب کشید:

_یکجای خوب... اصلا بلندشو الان دوش بگیریم بریم...

@Vip Roman

با تعجب گفتم:

_الان؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سری تکون داد و روی دستش نیم خیز شد و با گرفتن دستم منم
همراه خودش بلند کرد...به سمت حموم رفت...

تا بخودم اومدم دوش گرفتم و چمدون بسته از اتاق همراه هاوش
بیرون اومدم...

تا از پله ها پایین اومدم زندایی با دیدن چمدون توی دست
هاوش اخم غلیظی کرد. نگاه بدی بهم انداخت و خطاب به هاوش
با حرص و عصبانیت آشکاری گفت:

_جایی تشریف میبرین این وقت شب؟؟؟

نگاهش اینقدر تند و تیز بود که سرمو پایین انداختم. ولی هاوش
در مقابل لحن مادرش ریلکس گفت:

_میریم شمال... یک سفر دو نفر...

می دونم جمله آخرش رو از عمد گفت تا مادرش بیشتر از این پا

پیچ نشه...

زندایی اخمش غلیظ تر شد و از جایش بلند شد:

_کلی کار ریخته سرت بعد میخای با زنت بری خوش گذرونی...

اونم این موقعه؟؟؟

هاوش در حالی که من خشک شده رو به سمت در سالن

می کشیدم. گفت:

_شمال هر فصلش بری بهت خوش می گذره...

منتظر حرفی از مادرش نمود از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین

شدیم...

حس خیلی خوبی داشتم... بهتر از این نمیشد یک مسافرت
دونفره... اونم من و هاوش...

واقعا عالی بود... علاوه بر اینکه تنها بودیم... رفتن به شمال
بهترین خاطره هامو با هاوش برام زنده می کرد...

با این که خیلی خوشحال بودم. اما همینکه راه افتاد بدون اینکه
خودم بخام چشمام گرم شد و خوابم گرفت...

نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای بم مردونه هاوش و حرکت
انگشتش نوازش وار روی گونه ام چشمهای خمار از خوابم رو باز
کردم...

با دیدن چشمای بازم، اخم مصنوعی کرد:

🔥 عروسک شیطان 🔥

لبخند روی لبام پررنگتر شد. به عقب برگشتم و از توی سبد روی
صندلی عقب و فلاکس و لیوان برداشتم.

یه چای ریختم و بطرفش گرفتم. یک لنگ ابروش رو با شیپنت
گفت:

_الان چای بخورم یا تو رو؟؟؟

با خجالت تک خنده ای کردم و معترض اسمشو صدا زدم که بازم
اخم مصنوعی کرد:

Dreamr girl

عروسک شیطان

– تو چطور زنی هستی... الان یکی دیگه بود می گفت چشم عزیزم
بیا منو بخور...

این بار صدام با حرص بالا رفت که خندید:

– چه خبرته... چیزی بدی نگفتم...

به خشتکش اشاره کرد و ادامه داد:

– بخور... بلیس... بکن... نکن... همش مال توئه...

از این همه پرورش و بی پروا بودنش چشمام گرد شد و مستی به

بازوش زدم:

– واقعا ک؟؟؟

کاری از **EXCHANGE GROUP**

پشت بند حرفم رومو ازش برگردوندم و به صندلی دست به سینه
تکیه دادم... که چونه امو گرفت و بطرف خودش برگردوند.

اخم کردم که سرشو خم کرد و لبمو کوتاه بوسید:

_الان که نمیتونم بکنمت ولی بوس که می تونم بکنم...

نفسم پرفشار بیرون فرستادم. با کنایه گفتم:

_راحت باش... تعارف نکن...

کمر بندشو باز کرد و در همون حال گفت:

_راست میگی... من و تو که تعارف نداریم... زود لخت شو...

چشمام گردتر از قبل شد. واقعا میخواست توی ماشین سکس
کنه... همونجور که شوکه زده خیره اش بودم. صدای قهقهه اش
بالا رفت....

_در بیار دیگه... زود که بی طاقتم کردی دختر....

تم یخ زد. خودمو عقب تر کشیدم. شوکه زده و متحیر دستامو توی هوا تکون دادم و با چشمای گرد شده لب زدم:

_واقعا میخای اینجا سکس کنی؟؟؟ اونم توی ماشین... این جاده...

بجای جواب دادن اینبار لبمو طولانی تر بوسید. فکر می کردم میخاد بیشتر ادامه بده ولی در کمال تعجب عقب کشید.

با نوک انگشتش ضربه آرومی به بینی ام زد:

_نه... مگه اینکه تو بخای؟؟؟

سریع سری به نشونه ی نه تکون دادم که دوباره کمر بندش بست در حالی که نگاهش توی صورتم می چرخید:

_دلم که میخاد همین الان جرت بدم... اووووف اصلا سدنا
نمیدونم تو چی داری که ازت سیر نمیشم... هر چی می کنمت
بدتر میشم... بیشتر دوست دارم بک*نمت... تو دوست نداری؟؟؟

نمی دونستم از حرفاش خجالت بکشم یا اون خنده ای که
ناخودآگاه روی لبام نشست رو مخفی کنم:
_ تو منو برای سک*س فقط میخای؟؟؟

با اینکه لحنم موج خنده داشت ولی اخم کرد و جدی گفت:
_ تو چی فکر کردی در مورد من؟؟؟ دفعه آخرته باشه این حرف رو
ازت می شنوم...

@Vip Roman

پشت بند حرفش نگاهش رو به جاده تاریک که زیبایی راه زیاد قابل
رویت نبود دوخت و سرعتشو بیشتر کرد. ناراحت شد؟؟؟... چرا
آخه... منکه باهاش شوخی کردم...

دستم روی بازوش گذاشتم و دل جوینانه گفتم:

باور کن قصدی نداشتم. من فق...

نداشت حرفم تموم بشه گفت:

نمیخام چیزی بشنوم...

متحیر و ناراحت به صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم... اینقدر
که نفهمیدم کی باز چشمام روی هم افتاد و خوابم برد..._

🔥👤🔥 shaytan 🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_161

🔥 عروسک شیطان 🔥

با حس آغوش گرمی و عطری که می‌دونستم مال هاوش پلک
هامو باز کردم که در حال بردن من به داخل خونه بودم...

کاری از EXCHANGE GROUP

نگامو چرخوندم که دهنم باز موند... اینجا که خونه ی ویلایی
هاوش بود. لبخندی از سر ذوق روی لبام نشست. چقدر اینجا
خاطره خوب و دلنشینی داشتم...

نگامو با حسرت و دلتنگی دورتادور چرخوندم مثل سابق بود. دوباره
هم اینجا... اونم با هاوش...
اشک توی چشمام جمع شد...

_چرا گریه میکنی؟؟؟

با صدای هاوش به خودم اومدم و دستی زیر چشم کشیدم. کی
گریه کردم... دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتمو به قصد
بوسیدن جلو بردم که اخم کرد و خودش رو عقب کشید.

Dreamr girl

عروسک شیطان

با دهن باز به قیافه‌اش نگاه کردم. ازم هنوز دلخور بود...

عه اینجوریاس... باشه...

با سماجت حلقه دستمو دور گردنش سفت‌تر کردم و فاصله بینمون

رو کمتر کردم...

بازم تلاش کرد که سرشو عقب بیره و با لحن تندی گفت:

– چیکار می‌کنی دختر؟؟؟

لبخندی روی لبام نشوندم:

– معلوم نیست؟؟؟

@Vip Roman

– چی؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

با بدجنسی خیلی ریلکس حلقه دستامو باز کردم و از بغلش بیرون
اومدم...

در حالی که تموم وجودم برایش نبض می زد. چند قدم جلو رفتم و
نگامو دور تا دور چرخوندم... @Vip Roman

خاطره‌هایی که اینجا با هاش داشتم توی ذهنم زنده شد...

کاری از EXCHANGE GROUP

و من بار دگر غم تموم وجودم گرفت... اشک توی چشمم جمع شد... کاش هیچ وقت اون اتفاق نمی افتاد...

کاش هیچ وقت بینمون هیچ فاصله‌ای رقم نمی خورد...
با حلقه شدن دست‌های هاوش دور شکمم ولی یه آن به خودم اومدم که الان کنار هاوش هستم و فرصت دوباره دارم برای جبران...

لبخند زدم تا اون غم نهفته توی دلم کمرنگ بشه:
_چقدر اینجا قشنگه... دریا هم داره؟؟؟

از پشت بهم چسبید و سرشو روی شونه ام گذاشت:
_بله دریا داره اونم چه دریا قشنگ و زیبایی... ولی حیف که نمیتونی ببینی...

با تعجب در همون حال توی بغلش چرخیدم و نگامو توی
چشماش دوختم:

چرا؟؟؟

چون من میگم...

با گفتن این حرف حلقه دستاشو شل کرد و ازم فاصله گرفت. به
سمت آشپزخونه رفت... با تعجب به رفتنش خیره شدم... چه
عصبی و جدی... چرا اینجوری می گفت... مگه نگفت اومدیم
خوش بگذرونیم... این طوری آخه با زورگویی...

پاهامو محکم به زمین کوبیدم. نمیذارم حالا که اومدیم اینجا
همچی رو باز خراب کنه...

با دو به آشپزخانه رفتیم. نایلونای خریدهای که انگار خواب بودم
خریده بود را توی یخچال میذاشت...

آروم و مظلوم صداش زدم:

_هاوش مگه نیومدیم سفر دو نفره... اونم اولین بار... خب باید
خاطره خوبی برامون بمونه اینجوری که همیشه تو عصب...

انگار لحنم روش تاثیری نداشت که با همون لحن خشکش وسط
حرفم پرید و گفت:

_اینکارا کارای توئه تنبل خانوم...

خواستم لب باز کنم که بازهم اون زودتر گفت:

_چرا اونجا ایستادی بفرما مشغول شو...

🔥 عروسک شیطان 🔥

با ناراحتی از آشپزخانه بیرون اومدم که تاریکی خونه بهم از نهادم بلند کرد.

نبودن هاوش باعث شد از ناراحتی اشک توی چشمم جمع شد.
چرا اینکار رو می کرد... اصلا یکدفعه چش شده...

هر چی فکر کردم به جوابی نرسیدیم... برق آشپزخانه رو خاموش کردم.

کور کورانه و با احتیاط از پله ها بالا رفت و یکراست به سمت اتاق رفتم... حتما الانم خوابیده...

در رو آرام باز کردم و رفتم داخل... اشک توی چشمام بی اراده
خودم چکید... هاوش روی تخت هم نبود...

عصبی شالمو از سرم باز کردم و پرت کردم روی زمین و بعد اون
مانتو رو همونجور مثل شالم روی زمین پرت کردم و از آخرم
خودمو روی تخت پرت کردم...

از اینکه اولین شب مسافرت و تنهامون اینجور شده بود صدای
گریه ام بلند شد...

طاقت نداشتم هاوش باهام اینجوری برخورد کنه...

این کم محلی داشت جونمو می گرفت...

با صدای خنده و روشن شدن برق اتاق... شوکه زده گریه ام قطع شد...

مات و مبهوت بطرف هاوش برگشتم که به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه بهم می خندید...

_چسبید بهت... دفعه بعد بهم ضد حال بزنی بیشتر اشکت رو در میارم...

چشمام گرد شد بدجنس از اون موقعه داشت تلافی می کرد...
تلافی اون بوس رو....

جیغ کشیدم و به قصد کتک زدنش به سمتش خیز برداشتم...

@Vip Roman

قصدم برای کتک زدنش تغییر مسیر داد... دستامو دور گردنش
حلقه کردم و اون لبای خندونش رو شکار کردم...
حریصانه با لذت بوسیدمش...

لباش شیرین بود...یه شیرینی خاص که لذت هم همراهش بود...
بعد از اینکه خوب بوسیدمش حلقه دور دستامو تنگتر کردم و سرمو
توی گودی گردنش فرو بردم.

در حالی که نفس نفس می زدم لب زدم:
_این لب هم بهم چسبید، به تو چی؟؟؟...

پشت بند حرفم گردنش رو بوسیدم و مک آرومی زدم...
تند شدن ضربان قلبش رو کامل حس کردم و قبل این که دستاش
دورم حلقه بشه.

ازش فاصله گرفتم.

لبخندی روی لبام نشوندم. خواستن توی چشماش دوباره موج می زد.

خمیازه مصنوعی کردم و عقب عقب به سمت تخت رفتم:
_دیر وقته بخوابیم... من هنوز خوابم میاد...

فهمید باز چه قصدی دارم اخمی کرد و به سمت خیز برداشت:
_نه انگار تو ادب نمیشی؟؟؟ وایسا بینم...

تک خنده ای کردم و سرمو بالا انداختم قبل این که فرار کنم بازومو گرفت.

قبل این که کاری کنم بغلم کرد و روی تخت انداختم...

کاری از EXCHANGE GROUP

با خنده جیغ خفه ای کشیدم و که روم خیمه زد...

لبامو بهم دهن گرفت... خشن و با حرص می خورد و می بوسید...

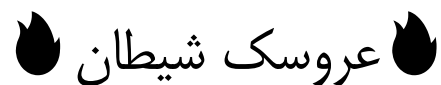
امشب به اندازه کافی شیطنت کرده بودیم. دیگه داشت نفس کم

می آوردم که...

جایزه 🔥  shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_165



دیگه داشتم نفس کم می آوردم که لب پایینمو آروم به دندان کشید و خودش ازم فاصله گرفت...

کنارم دراز کشید و با حلقه کردن دستاش دورتم، زیر گوشم زمزمه کرد:

_دلم می خواست بدجور کارتو تلافی می کردم تا یادت باشه تحریکم نکنی و بعد بری ولی خسته تر از اونیم که بخام کاری کنم... فعلا بخوابیم... تنبیه ات باشه بعدا...

ریز ریز خندیدم... از خدا خواسته سرمو روی بازوش جابجا کردم
که چشماشو بست به ثانیه نرسید که از خستگی از هوش رفت...

نمیدونم چقدر به صورت غرق خوابش زل زدم که بالاخره منم
پلکام سنگین شد و خوابم برد.....

با صدای بم هاوش زیر گوشم پلکهای خمار از خوابم رو باز کردم:

_پاشو تنبل خانوم... چقدر میخای بخوابی???

با دیدن صورتش در فاصله کم لبخندی محوی زدم:

_سلام صبح بخیر...

دستام دور گردنش حلقه کردم و لبشو کوتاه بوسیدم، ادامه دادم:

_چقدر خوبه که صبح پلک باز کنی و چشمت توی چشمای مرد
زندگیت قفل بشه...

خندید و ابروی بالا انداخت:

_بلا... داری کاری میکنی صبحونه نخوره پیام تو رو بخورم...

قهقه ای زدم و با ذوق خاصی از جام بلند شدم... که دستمو گرفت
و از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم...

میز صبحانه رو کامل چیده بود و چایی خوش بویی دم کرده بود....

با شوق پشت میز نشستم که برام چای ریخت و جلوی دستم
گذاشت:

_بخور عزیزم که میخام ببرمت یک جای دنج و قشنگ که توی
عمرت ندیدی...

لبخندی زدم و تشکر کردم. نون تازه باعث شد اشتهاام باز بشه و با
ولع مشغول خوردن صبحانه شدم...

چقدر همچی عالی بود کنار هاوش... شیرین و لذت بخش...
کاش بتونم همچی رو درست کنم و این لحظه ها برام همونجور
شیرین باقی بمونه...

کاش هیچ اتفاقی توی گذشته نمی افتاد و بین من و هاوش پنج
سال فاصله نمی افتاد... ای کاش...

اون افکار منفی و مخرب ذهنمو پس زدم چون دلم نمیخواست با
فکر کردن بهش این لحظه هامو خراب کنم...

از مسیری که می‌رفت راحت فهمیدم مقصدش کجاست. لب رو به
دندون گرفتم تا چیزی رو لو ندم...

قلبم انگار توی دهنم می‌زد... از استرس زیاد تنم خفیف لرزید...
یه ترس خاصی توی دلم خودشو به رخ می‌کشید...

باید بیشتر حواسمو به حرفام و کارام باشه با رسیدن به اونجا...
چیزی به زبون نیارم که حتما بهم شک می‌کنه چون اونجا
مخصوصا من و هاوش بود و هیچکی از اون مکان خبر نداشت...
یکجای دنج و مخفی که خیلی اتفاقی یک روز پیدایش کردیم...

با توقف ماشین به خودم اومدم. اون استرس و ترس رو سعی کردم
پنهونش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم. با
خنده‌ای که از اون استرس پنهون بود روی لبام نشستہ بود، گفتم:
_وای هاوش... اینجا چقدر خوشگله...

نیم نگاهی به صورتم انداخت:

_چه عجب لب باز کردی؟؟؟ داشتم فکر می کردم نکنه بجای لبات
زبونتو خوردم... لال شدی.

اخم مصنوعی کردم:

_خب چی می گفتم... حرفی نداشتم...

بازم نگامو توی جنگل چرخوندم و ادامه دادم:

_ولی اینجا خیلی قشنگه...

#پارت_167

🔥 عروسک شیطان 🔥

در همون حالی که دیوونگی می کردم دنبالش میرفتم و اون با خنده به دیوونه بازی هام نگاه می کرد....

بالاخره از اون درختای پیچیده درهم که اون چشمه رو توی خودش پنهون کرده بود، گذشتیم... و رسیدم...
با رسیدن به اون مکان دلم هری ریخت ولی از ترسم قهقهه زدم...
خودمو ذوق زده نشون داد...

کاری از EXCHANGE GROUP

واقعا ذوق کردم ولی همراه با ترس بود... دوباره بازم اینجا اومدم...

هاوش زیر انداز رو در فاصله کمی از چشمه پهن کرد و وسایل رو
روش چید....

بی قرار جلو تر رفتم... زل زدم به اون چشمه با همون آب زلال و
شفافش...

روی پاهام نشستم و دستم توی آب فرو بردم که مثل یخ سرد
بود...

جیغ خفه ای کشیدم از سردی زیادش... تموم تنم خفیف لرزید...
دستم توی آب حرکت دادم با اینکه حتی انگشتم قرمز شده بود
ولی حاضر نبودم دستمو از توی آب بر دارم...

با نشستن و حضور هاوش کنارم، نگامو بالا کشیدم. به دستم اشاره کرد:

مگه مجبورت کردن... دستتو بیار بالا...

لبخندی زدم:

نه دوست دارم.

ابروی بالا انداخت و پرسشی پرسید:

پس دوست داری؟؟؟

قبل این که جوابشو بدم مقداری آب توی صورتم پاشیده...

نفسم بند اومد و خودمو عقب کشیدم که مقدار بیشتری از آب روی صورتم پاشیده...

Dreamr girl

عروسک شیطان

جیغ بلندی کشیدم:

خیلی بدجنسی.

قهقهه بلندی سرداد که خیلی سریع منم شروع کردم به پاشیدن آب
روی صورتش...

نمیدونم چقدر آب بازی کردیم و خندیدم که نایی توی تنمون
نمونده بود و هر دو خیس از آب شده بودیم...

روی تخت سنگ بزرگی خودمو ولو کردم. در حالی که صدام از
سرما می لرزید گفتم:

وای بسته دیگه... سردمه...

هاوش با خنده روم خیمه زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

_الان خودم گرمت می کنم آتیش بگیری...

نداشت حرفی به زبون بیارم لبای سرد و لرزونمو شکار کرد...

❌🔥📎shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_168

@Vip Roman 🔥 عروسک شیطان 🔥

EXCHANGE GROUP کاری از

بوسه هاش که شدت گرفت سعی کردم با دستهام به عقب هلش
بدم ولی یک سانتتم تکون نخورد...

لباشو که کمی فاصله داد. دستش به سمت مانتوم رفت و دو دکمه
اولش رو باز کرد...

نفس نفس زنان متعجب گفتم:

هاوش... اینجا؟؟؟

بدون توجه به حرفم سرشو توی گردنم فرو کرد و همزمان گفت:

هیسیسیسی... هیچی نگو...

نمی خواستم به خواسته اش تن بدم... اونم اینجا... توی این محیط
باز... ممکن بود یکی اتفاقی میاومد و می دید...

لب باز کردم معترض گفتم:

_آخه ب...

هنوز حرفم رو کامل تموم نشده بود که صداش بلندتر شد:

_گفتم هیسسسسسس...

پشت بند حرفش یقه لباسمو پایین داد و لباسو روی سینه ام گذاشت مک محکمی زد...

از لذت آه عمیقی کشیدم که انگار اونم دیوونه تر شد...

به کارش ادامه داد و با بیرون آوردن کامل سینه ام نوکشو به دهن گرفت و با خوردنش مک محکمی زد...

آه غلیظ تر کشیدیم... هر دو مون از خودبیخود شدیم... به نفس نفس افتادیم...

منتظر بودم بیشتر پیشروی کنه ولی از روم بلند شد. نگاهش تو
صورت گر گرفته ام چرخوند و با خنده گفت:

_دیدی گرمت کردم الان داری توی آتیش دست و پا میزنی...

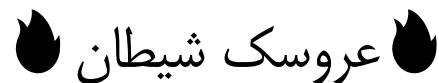
از خجالت و حرص قهقهه ای زدم... پسری دیوونه... از شیطنتش
مشت آرومی به بازوش زدم:

_دیوونه ای تو...

سری تکون داد:

_تو فکر کن دیوونه ام... بلند شو... لباساتو عوض کن سرما

نخوری...



خودم از رفتارهای هاوش لذت می بردم و این خیلی خوب بود...
چون دلش داشت باهام نرم میشد... همش می ترسیدم شاید نتونم
دلش رو به بدست بیارم...

ولی الان همچی خوب بود... و این خیلی عالی بود...

هر طوری بود جلوی چشمش لباسامو عوض کردم...
اونم لباس هاشو سریع عوض کرد و مشغول سیخ زدن جوجه ها
شد...

کنارش رفتم و دو تا چای برای هردومون ریختم...

هردومون چای رو خوردیم. عجیب اون چای به دلم کنارش
چسبید...

بعد چای مشغول کباب کردن جوجه ها شد... روی پاهام کنارش
نشستم و به نیم رخ صورتش خیره شدم...
دلم می خواست فقط نگاش کنم به مردی که تموم زندگیم بود و
هست...

#هاوش

با توقف ماشین جلوی در ویلا نگاهی بهش انداختم. با دیدن
صورتش لبخندی زدم. حسابی خسته شده بود و لای پلکاشو بزور
تا الان باز نگه داشته بود تا یک وقت خوابش نبره...

🔥 عروسک شیطان 🔥

این روزا حال و هوای دلم بدجور عجیب شده بود...
یه چیزای رو دارم حس می کنم که اصلا فکر نمی کردم دوباره
توی وجودم شکل بگیره... حتی فکر کردن بهشم امکان نداشت...
اونم اینکه این دختر داشت دوباره دلمو می لرزوند... نگاهش... خنده
هاش... عطرتنش... رفتارش... همچیش اختیارم ازم می گرفت...
و این گرفتن رو هم خودم میخواستم و برام خیلی شیرین بود...

نگامو از جای خالیش گرفتم و از ماشین پیاده شدم وسایلا توی حیاط گذاشتم و داخل خونه شدم یکراست به آشپزخانه رفتم چای دم کرده بود ولی خبری از خودش نبود...

از نبودنش برای یه لحظه حس بدی سراغم اومد... اون حس نگرانی رو توی وجودم شعله کشید...

هراسون از آشپزخونه بیرون اومدم و داخل سالن رو نگاه کردم... نبود... لعنتی نبود... اون حسی که داشتم بیشتر به حال دامن زد... حال خرابی بهم دست داد... سدنا نبود...

اون عرق های که روی پیشونیم نشست رو کامل حس می کردم. ضربان قلبم شدت گرفت و بدنم از عصبانیت داغ شد...

مثل دیوونه ها شده بودم با نگاهم کل خونه رو رصد کردم... نبود...
لعنتی نبود هیچ جا...

حس خیلی بدی داشتم... نفس نفس میزدم و به سمت اتاقم پا تند
کردم....

همینکه در اتاق رو باز کردم با صدای شرشر آب اونم از توی
حمام، به اون سمت رفتم و در رو با ضرب باز کردم...

می خواستم سرش فریاد بزنم ولی اون تن لخت و سک*سیش زیر
دوش آب تموم عصبانیتم رو فروکش کرد...

هنوز متوجه ام نشده بود... نفس عمیق کشیدم... در رو آرام بستم
و پیراهن و شلوارمو همونجا در آوردم...

شاید قشنگترین لحظه زندگی‌مو می‌دیدم زیر دوش ایستاده بود آب
از موهای شب رنگش لیز می‌خورد روی تن لختش می‌رقصید...

نمیدونم واقعا این دختر باهام چه کرده بود که خودم توش مونده
بودم...

آدم سستی نبودم ولی سدنا تموم مقاومت‌مو می‌گرفت...

اختیارمو کامل از دست دادم و بیقرارتر از پشت دستامو دور
شکمش حلقه کردم...

تکونی خورد و جیغی کشید. خواست بطرفم بچرخه ولی بهش
اجازه ندادم. کنار گوشش زمزمه کرد:

_هییس منمممم....

نفسش رو بیرون فرستاد و با صدای لرزونی لب زد:
وای ترسوندیم...

در حالی که آب روی تن هر دومون می ریخت. سینه هاش
مالوندم، لبم روی پست گردنش گذاشتم، محکم مکیدم. آهش بلند
شد...

شنیدن ناله اش بیقرارترم کرد و طاقتمو برای یکی شدن باهاش رو
می گرفت:

جووون... الان چی میخای؟؟?..

مرد*ونگیمو که بزرگ شده بود از جلو به باسنش مالیدم که خندید:

نکن هاوش... الان هر دومون خسته ایم...

_نخیر خانومم... کو خستگی؟؟؟ هنوز مونده خسته بشی...

با خنده نالید:

_وای نه هاوش...

_وای چیه؟؟؟ بگو بکن هاوش... جرررم بده...

خندید که سینه هاشو بیشتر مالوندم. پوست گردنشو می بوسیدم و

محکم میک می زدم. ناله هاش بلند شد و این منو دیوونه تر

می کرد...

@Vip Roman



#پارت_172

عروسک شیطان

شیر آب بستم، روی زمین درازش کردم. با خیمه زدندم لباسو شکار
کردم... همراهیم که کرد، زبونمون توی دهنش بردم محکم
مکیدمش...

کاری از EXCHANGE GROUP

لباشو رها کردم زبونمو سر دادم چونه اش، زیر گلوش، وسط سینه
اش بوسیدم. لیس زدم...

یکی از سینه هاش توی مشتم فشردم و اون یکی دیگه رو نوکش
توی دهنم بردم، می خوردم و میک زدم....

این دختر برام خیلی شیرین و پر لذت بود... اصلا نمی فهمیدم دارم
چیکار می کنم...

داشتم فقط هردومون رو به مرز دیوونگی می کشیدم...

اینقدر سینه هاش خوردم که کم مونده بود شیر بدن...

زبونمو از همونجا کشیدم و پایین رفتم بالای بهشتشو بوسیدم...

زبونم روی چوچ*ولوش کشیدم، میکیدم. ناله اش بلندتر شد و پیچ
و تاب خورد، کمرشو به زمین کوبید...

جوووون کشداری گفتم... نگام روی چشمای خمارش بود و اون
لبای نازش که برام ناله می کرد...

حرکتمو که تندتر کردم که دیوونه تر شد. اینکار اینقدر تکرار کردم
تا با یک آه بلند توی دهنم ارضا شد...

حالا نوبت منه، کمی جلوتر رفتم و مردونگیمو به طرف دهنش
گرفتم، قبل این که چیزی بگم با اینکه بی حال و سست بود.

خودشو کمی بالا کشید و آل*تمو توی دست ظریفش گرفت و
زبونشو روی کلاهکش کشید...

Dreamr girl

عروسک شیطان

همین حرکتش باعث شد آه مردونه ام از سر لذتم بلند و چشمم با
لذت بسته بشه...

🔥👤shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_173

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با اینکه بخوبی بلد نبود ساک بزنه ولی لذت زیادی داشتم زبونش داشت دیوونه ام می کرد.

دستامو توی موهاش چنگ زدم و تموم مردونگیمو توی دهنش فرو بردم که باعث شد عق بزدم...

کمی خودمو عقب کشیدم نمیخواستم اذیت بشه گذاشتم خودش برام بخور...

اووووف که نمی دونم این دخترا چرا این قدر دیوونه ام می کرد...

حتی اینجوری نابلد خوردنش اختیارمو کامل می گرفت...

نذاشتم ادامه بده و عقب کشیدم...

بی طاقت خواستم شونه هاشو بگیرم و روی زمین درازش کنم که خودشو عقب کشید.

متعجب بهش خیره شدم و بی صبرانه با صدای بمی و خمار از شهوت گفتم:

_داری چیکار میکنی بیا دراز بکش.

لبخند شیطونی زد:

_نخیر آقا شما دراز میکشی.

نمیدونم چی توی سرش بود. خندیدم:

_من برم زیرت؟

_بله... حالا یکبارم تو برو، چی میشه؟

_حرفی ندارم. بفرما.

دراز کشیدم و بهش چشم دوختم که روی تنم خیمه زد...
مردونگیمو روی بهشتش تنظیم کرد. انگار باز اذیت می شد که
صورتش از درد جمع شد:

_بیا پایین اگه اذیت میشی.

خودشو کمی بهم فشرد و گفت:

_نه الان خوبه میشه.

مشخص بود اذیت میشه ولی سمج تر از این بود و می خواست کار
خودشو انجام بده...

لبشو به دندان گرفته بود و خودش رو تگون می داد بالا و پایین
می رفت.

بیشتر از قبل داغ شدم. صورتشو قاب گرفتم و خودمو بالا کشیدم و
لباشو توی دهنم بردم، مکیدم...

از این که می دیدم بخاطر من داره کاری می کنه تا لذت ببرم...
لذت و حس خاصی از این حالش توی وجودم تزریق شد...

◀ ? 🔥 ✂️ shaytan ? 🔥 ? ? ? ? ? ? ▶️ Ⓜ️ A

@Vip Roman

#پارت_174

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

برای این که اذیت نشه... خودم شروع کردم به تلمبه زدن...
صدای ناله هر دومون توی فضای حموم پیچیده بود...

بعد مدتی بالاخره هر دو به لذت کامل رسیدیم و باهم ارضا
شدیم..

بدون اینکه ازش بیرون بکشم، سرشو روی سینه ام گذاشتم، روی
موهاشو بوسیدم:

_عالی بود... اذیت شدی؟؟؟

در حالی که نفس نفس می‌زد:

نه برعکس خیلی خوب بود.

دستمونوازش وار روی موهای خیس و مشکیش کشیدم، خندیدم:

عه پس از این به بعد وعده ما توی حموم و منم زیرت... بلا

یکجوری کردیم که نمیتونم بلند بشم.

خندید و با مشت به سینه ام کوبید:

بدجنس پرور...

خندیدم. صدای قهقهه هردومون فضای حموم رو پر کرده بود...

کمی که حالم جا اومد بلندشدم. بعد شستن تن هردومون از حموم

بیرون اومدیم...

به سمت چمدون رفتم تا برای هردومون لباس بیارم ولی با حرفی
که سدنا زد. همونجا خشکم زد...

شنیدن این حرف اونم از زبون سدنا امکان نداشت. اون حرفی رو
به زبون آورده بود که هیچکی بغیر من و فریال لعنتی ازش خبر
نداشت...

اصلا امکان نداشت اتفاقی باشه... یادم نمیاد در این مورد با کسی
حرفی زده باشم...

از شوکه زیاد حتی پلک هم نتونستم بزنم... همنجور مثل چوب
خشکم زده بود...

آخه چطور ممکن بود... چطور؟؟؟ سدنا از کجا خبر داشت؟؟؟... از
کجا؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

بعد چند ثانیه بخودم اومدم... حتی شنیدن اون حرف از زبون سدنا
شاید چیزی خاصی نبود...

ولی یادآور خاطره‌های فریال شد...

شاید چیزی خاصی نبود...
ولی یادآور خاطره‌های فریال شد...

#پارت_175

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

خاطره ای اون روزای که ندیدم و خیلی راحت پا گذاشت روی
تموم عشقی که بهش داشتم...

روی تموم احساسم... تموم وجودم... تموم زندگیم...

نفهمید لعنتی... نفهمید که چطور بسادگی نابودم کرد...

یکبار خشم تموم وجودم گرفت. با چند قدم بلند راه رفته رو
برگشتم و خودمو به سدنایی که لبه‌ی تخت نشسته بود، رسوندم...

حس کردم رنگ صورتش پریده و بدنش خفیف می‌لرزید...

کمرمو خم کردم و سرمو توی صورتش خم کردم. با چشمای ریز

شده پرسیدم:

– چی گفتی؟؟؟ دوباره تکرار کن؟؟؟

#سدنا

دلہ فقط خواب می خواست... یہ خواب طولانی اونہ توی بغل
هاوش...

بسختی پلکامو باز نگہداشتہ بودم کہ روی ہم نیفتہ... همون یہ
ذره انرژی کہ توی تنہ بود داشت تحلیل می رفت...

نگامو چرخوندم کہ چشم بہ گردنبد دست ساز خودم افتاد کہ توی
اون روزای آخر درستش کردہ بودم...

کاری از EXCHANGE GROUP

خودمو جلو کشیدم و اونو از روی پاتختی برداشتم...

هیچ وقت خاطره اون روز یادم نمیره... نمیدونم تکرار خاطره اون روز بود یا دیدن اون گردنبند که اینقدر ذوق زده ام کرده که از یادم برد من کجام و توی چه شرایطی هستم...

بی اراده لبامو باز کردم و با همون ذوقم گفتم:
_وای هنوز اینو داری... یادش بخیر اون روز چقدر هوا سرد بود...
یادته برای جمع کردن اینا لب دریا لیز خوردی...

تازه فهمیدم دارم چی میگم و چی گندی دارم میزنم، با ترس و لرز
دهنمو بستم... خدای من!!!



#پارت_176

عروسک شیطان

خودم می دونستم بالاخره یک جایی خودمو لو میدم ولی حالا نه...
حالا که یکم هاوش باهام خوب شده بود... نمیخواستم چیزی
بفهمه...

من موقعیت و شرایط بهتری رو می خواستم که واقعا درکم کنه چرا
مجبور شدم اون کار رو انجام دادم... نه الان...

کاری از EXCHANGE GROUP

نه الان که میدونم اگه بفهمه من فریال هستم... بدون این که
بذاره حرفی بزنم همینجا زنده زنده آتیشم میزنه...

از ترس زیاد نفس کشیدن یادم رفت... حتی قلبم از تپش
وحشتناک بیش از حدش داشت از قفسه سینه ام میزد بیرون...

حس می کردم تموم تنم پر از دونه های عرق سرد شده است... از
روی پوست لخت و خیسم در حال چکیدن بودن...

خدای من حالا این گندی رو که زدم رو چطور جمع و جورش
کنم...

نمیدونستم تموم حرفامو شنیده بود یا نه؟!...

شنیده یا نشنیده شک کرده بود که با دو گام بلند خودشو بهم
رسوند.

با چشمای ریز شده و مشکوک پرسید:

– چی گفتی؟؟؟ دوباره تکرار کن؟؟؟...

لحنش اینقدر ترسناک بود که فقط کافی بود بگم چی گفتم و
اونوقت سقف اینجا رو روی سرم آوار می کرد...

نگام به چشمای پر خشم بود... با دقت زیر نظرم گرفته بود فقط
کافی بود لب باز کنم و همچی تموم میشد...

تموم میشد و مطمئنم به ثانیه نمی کشید که نفسم بریده میشد از
این که از هاوش دور باشم یکبار دیگه...

تموم تنم از نعره اش لرزید... اشک خیلی سریع توی چشمای
درمونده ام جمع شد و بارید...

توی اون لحظه مغزم یاریم نمی کرد چیزی به زبون بیارم... در
حالی که خودم نمیدونم دارم چی میگم از ترس لبای لرزونمو باز
کردم.

با صدای خفه از گریه و ترس گفتم:
_چیزی نگفتم... چرا اینجوری میکنی؟؟؟...

سرشو بیشتر توی صورتم خم کرد و بازومو بیشتر فشرد که صورتم
از درد جمع شد:

به من دروغ نگو مثل سگ... تو از کجا میدونستی که من برای جمع کردن این گوش ماهی لب دریا لیز خوردم؟؟؟

پس شنیده بود. به سختی با ترس خندیدم:

آهان... خب معلوم دیگه... حدس زدنش کار سختی نیست...

کمی متعجب شد. این از صورتش فهمیدم... خدا روشکر... خدا جون مرسی که هنوز نفهمید بود منم کی ام!...

با خنده ای پر از ترس ادامه دادم:

خب منم حدس زدم اینو همون دختری که توی زندگیتون بوده درست کرده... چون اینکارا کارای دخترونه است... میشه راحت فهمید...

انگار داشت حرفامو تحلیل می کرد که سکوت کرده بود...

دست لرزونمو روی سینه لختش به حرکت در آوردم. سرمو جلو

بردم با بوسیدن لبش گفتم:

_برای یک حدس زدن اینجور عصبی شدی... ترسیدم ازت... هیچ

وقت اینجور عصبی و خشمگین نباش...

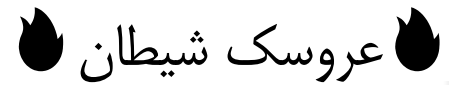
کلافه و عصبی بازومو رها کرد و با چنگ زدن اون گردنبنده از توی

دستم ازم فاصله گرفت:

_دفعه آخرت باشه از این حدسا میزنی...

ازم که دور شدن... نفس سنگینمو پر فشار بیرون فرستادم... خدا

جونم بازم ممنونتم که توی این لحظه باهام بودی...



با صدای هاوش که اسمو به زبون آورد به خودم اومدم و یقه
لباسی که دستش بود رو از سرم رد و تنم کرد:
_کجا سیر می کنی؟؟؟...

نگامو به چشماش کشیدم و همونجور توی سکوت خیره اش
شدم...

سشوار رو به برق زد و مشغول خشک کردن موهام شد...

دستش که به موهام خورد اون خستگی و خوابی که با استرسم از
بین رفته بود دوباره برگشت توی وجودم...

حس خوبی گرفتم... یه آرامش خاص...

اون در حال خشک کردن موهای بلندم بود که پلکام خودکار از فرط خواب روی هم افتاد.

دلهم میخواست بخوابم...

فرق نمی کرد کجا و توی شرایطی... همین این که هاوش کنارم بود برام کافی بود و بس...

اما هنوز چشمام گرم نشده بود که درد و سوزش توی گردنم باعث شد پلکام باز بشه و جیغ خفه ای بکشم:

...آخ...

یکبار دیگه دندوناش توی گردنم فرو برد و همنجور که پوستش رو
با غیض می کشید گفت:

– جووون آخ... تنبل خانوم ما رو باش... بهت خوش می گذره، دیگه
نه؟؟؟

گیج و با صورتی درهم نگامو به چشمای شیطون هاوش کشیدم.
خنده اش رو رها کرد. دستمو گرفت بلندم کرد:

– اینجوری که تو نگاه میکنی فکر کنم باید یکبار دیگه
بخوابنیش... پاشو بریم قبل این که کامل بیدارش کنی و خطری
بشه... بهتره بریم شام بخوریم بعد بخوابیم...

متوجه منظورش نشدم که چی میگه؟؟؟ یا نمیدونم چون گیج بودم
چیزی نفهمیدم...

میدونم از قصد بلند بلند حرف می زد که صداش رو بشنوم...

تا بفهمم داره چی میگه... تا حالیم کنه هنوز که هنوزه قصد داره
منو از هاوش دور کنه...

نمیخواستم روزامون با حرفای چرت و پرت زندایی خراب کنم.
دختری که مدام پشت تلفن ازش حرف می زد و تعریف و تمجید رو
داشت برای هاوش می کرد که شوهر من بود...

و این خیلی بد و آزاردهنده بود که هنوز زندایی منو بعنوان
عروسش قبول نکرده...

@Vip Roman

از یکطرف حس حسادتتم گل کرده بود و میخواستم هاوش هر چی
زودتر اون تماس رو قطع کنه و از طرف دیگه نمیخواستم هاوش
بفهمه الان چه حالی بهم دست داده...

برای همین سعی کردم اهمیت ندم و نگامو پرت مغازه های دور
اطراف کنم...

هاوش با به پام میاد و کلافه به حرفایی زندایی گوش می داد...

همنجور که نگاه می کردم با دیدن لباس قشنگی که به چشم
خورد.

بی اختیار جلو رفتم و دستمو روش کشیدم. جنس لطیفی داشت و
همینطور خوشرنگ...

_خوشت اومده؟؟؟

با زمزمه صدای هاوش کنار گوشم، نگامو به چشماش کشیدم.
دلَم می خواست بدونم زندایی بهش چی گفته بود مخصوصا از اون
دختر ولی جلوی کنجاویمو گرفتم...

و با خوشرویی جوابشو دادم:

_اوهوم... قشنگه... بریم بخریمش؟؟?

لبخندی زد. دستمو گرفت و باهم داخل مغازه شدیم. بعد خرید اون
لباس بیرون اومدیم... کلی راه رفتیم و هاوش هرچی می دید برام
می خرید...

نمیدونم چند ساعت توی بازار بودیم که بالاخره برگشتیم ویلا...

ولی هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که صداهای از داخل ویلا به گوشمون رسید که هر دو مون متعجب شدیم... کی میتونست باشه؟؟؟...

ج 🔥 ⬅️ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_180

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

به طرف هاوش برگشتم. اونم متعجب بود:

مهمون دعوت کردی؟؟؟

سری تکون داد:

نه... نمیدونم کیه؟!...

با هم پیاده شدیم و با برداشتن تموم خریدها داخل خونه شدیم...

تا پام رو داخل گذاشتم با دیدن صحنه روبروم زدم زیر خنده...

پرهام شلوارک هاوش روی سرش کشیده بود. یک رژ قرمز پررنگ

روی لبای کلفتش کشیده بود که خیلی مضحک شده بود و در

همون کمرشو قر می داد و شکلک در می آورد...

که اون سه نفری که نمیشناختمشون و توی خونه بودن از خنده ریسه رفته بودن...

_خاک بر اون ملاجت مرتیکه... این چه وضعشه... به شلوارک من چی کار داری؟؟؟ اصلا کی گفت بیای اینجا؟؟؟

با صدای هاوش توجه اونا به سمت ما کشیده شد. پرهام دست از رقص برداشت و در حالی که سینه اش رو می لرزند و جلو می اومد.

با خنده گفت:

_جوووون عشقم اومد... قربون شلوارک و خودت برم من... فقط خودم...

@Vip Roman

بوسی تو هوا برای هاوش که اخم کمرنگی کرده بود فرستاد و
ادامه داد:

— جووون اخمتو بخورم... اصلا میشه تو بیای شمال عشق و حالو،
کوفت کنی و بکنی... من نباشم! ... اصلا دلت میاد تنها خوری،
بدون من؟؟؟...

هاوش نگاهی به من انداخت و گفت:

— جوونو مرض... خوب چشمای کورتو باز کن ببین تنها که نیومدم
با...

پرهام همونجا ایستاد و با حالت نمایشی زد توی سرش و با
مسخرگی و خنده وسط حرف هاوش پرید و گفت:
— خاک به سرم... خاک به من... خاک به همه‌ی جام... من کم
بودم برات... رفتی با یکی دیگه... دیگه خاک به کجام کنم؟؟؟..

خندهام شدت گرفت. ولی هاوش بجای خنده بهش تشر زد:
خاک توی هیكلت مسخره...

پرهام خندید:

_جوون همین احساس لطیفت منو کُشته... عاشقتم دیگه چیکار
کنم حالا هی ترش رویی کن باهام... محاله بذارم ذره ای از عشقم
بهت کم بشه... محاله..._

پشت بند حرفش نگاشو به چشمام کشید، با همون تن صدایی که
همراه با خنده بود، ادامه داد:

خوبی عیال هاوش؟؟؟...

_جون عيال هاوش خوبم... می بینی که سنگول... سنگولم هاوش
رو دیدم... عشقمو...

هاوش جلو رفت و شلوارشو از سر پرهام کشید:

_خب بس دیگه... مسخره بازیتو تموم کن...

پرهام شونه هاشو لرزوند:

_چشم ترسیدم عشقم... بیا یک ماچم بده...

_جمع میکنی خودت رو یا مچاله ات کنم...

پرهام بازم به لحن عصبی هاوش خندید. مردی جوانی که کنار

اون دو دختر نشسته بود به سمتمون اومد:

_سلامممم هاوش خان... چه عجب ما شمارو دیدیم بالاخره؟!

همانطور که به هاوش دست می داد. متعجب به من خیره شده بود
و بعد از چند دقیقه رو به هاوش کرد:

_جدی زن گرفتی؟؟؟ پرهام هر چی گفت باور نکردم گفتم باید
خودم با چشمم بینم...

هاوش که سر تکون داد اون مرد همچنان با تعجب به من نگاه
میکردم:

_سلام عرض شد خانوم...

با خوشروی جواب سلامش رو دادم. هاوش از کنارشون رد شد و
به سمت آشپزخونه رفت:

_برای همین فضولیا اومدین خلوتمونو بهم بزنین...

پرهام خندید:

_جووون خلوت دوست دارم... فقط با تو...

بقیه هم بهش خندیدن ولی اون مرد هنوز با تعجب نگام می کرد:

_واقعا زنتی؟!...

نمیدونم بخندم یا منم متعجب بشم مگه هاوش چیکار کرده بود
که اینقدر زن گرفتنش جای شک و تعجب داشت.

سری به نشونه مثبت تکون دادم که متحیر گفت:

_باورم نمیشه... باورم نمیشه..

هاوش عصبی شد و گفت:

_رامین چته؟! کجاش باور کردنی نیست.

🔥 عروسک شیطان 🔥

خانومم!... شنیدن خانومم همون م مالکیت از زبون هاوش لبخند
روی لبمو بیشتر کرد...

با ذوق چند قدمی که جلو رفته بود رو به طرفش رفتم که بهم
اشاره کرد همراهش تا آشپزخونه برم.

باهم داخل آشپزخونه شدیم که نایلونای خرید روی میز گذاشت و
بطرفم برگشت. نگاهشون رو سرو تا پام گذروند...

جلوتر اومد. شال قرمز روی سرمو کمی جلوتر کشید:

_این موهات بده تو انداختیشون بیرون... رفتی لباساتو عوض کنی
یک چیزی پوشیده تنت کنی... سینه هات و باسنت مشخص
نباشه... شالتم برنمیداری...

دو جفت ابرو هام بالا پریدن... چشمام گرد شدن... هاوش اولین
باری بود ازم می خواست این کار رو انجام بدم...

نمیدونم بخاطر غیرتی شدنش بهش بخندم یا شاکی بشم ولی یک
حس خوب زیر پوستم قلقلکم می داد...

این حالت صورتم از چشمش پنهون نموند که اخمش پررنگ تر
شد. سرش توی صورتم خم کرد:

چیه چرا اینجوری نگام می کنی... مال خودمی... میخام همچیت
فقط مال خودم باشه... حق نداره کسی جز خودم بهت خیره بشه
ازت بدنت لذت ببره...

شنیدن حرفش اینطور خودخواهانه به خنده انداختم...
در حالی که نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم...

دستمو دور گردنش حلقه کردم. خیره توی چشماش گفتم:
_ تو دیوونه ای میدونستی؟!...!

دستامو از دور گردنش بازکرد و در حالی که نگاش به ورودی
آشپزخونه بود گفت:

#پارت_183

🔥 عروسک شیطان 🔥

#هاوش

بالاخره راضی شدن و حرفی رو که میخاستم بشنوم رو شنیدم...
چه عجب دل از مسخره بازی هاشون برداشتن و تن دادن بالاخره
بره بخوابن....

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم...

کافی بود پا توی اتاق خواب بذارم تا به آرامش برسم...

اصلا تحمل این شرایطیم و جو رو نداشتم.

می دونم کار مادرم که به پرهام لو داده اینجام...

برای همین پرهام رو فرستاده سر وقتم و می دونست از این کارا خوشم نمیاد و این سفر رو زهرمون کنه...

دلتم نمیخواست اولین سفر دو نفرمون اینجور کنار اینا باشه...

برنامه های خاصی برای خودمون داشتم که همشونو با اومدن یهویی اینا بهم ریخت...

از روی کاناپه بلند شدم و سدنا رو صدا زدم که با لبخند بهم نگاه کرد. با سرمو به سمت پله ها اشاره کردم:

—بریم بخوابیم...

—وایسا ببینم... با کی بخوابی؟؟؟

با صدای پرهام نگامو عصبی به چشماش کشیدم:
—رو اعصابم رژه نرو که بدجور خط خطیه...

لحن تند و تیز رو انگار جدی نگرفت چون بازم گفت:

—خط خطی باش... امشب عیال بی عیال... چون پیش خودمی...

—گمشو مرتیکه...

نگامو کشیدم به سدنا و ادامه دادم:

_گفتم بلند شو....

قبل این که سدنا بلند بشه. دستشو به نشونه ی تکون نخور توی هوا براش تکون داد.

خودش با خنده بلند شد و دستشو دور بازومو حلقه کرد:
_باهم گمشیم عشقم، تو بیا با من...

با بدخلقی دستشو پس زدم:

_پرهام دست دوست دخترت بگیر برو بخواب ک...

وسط حرفم پریدم و با حرفی که زد. پوف بلندی گفتم....

به حدی کافی توی این چند ساعت تحملشون کردم. اجازه این قلم کار رو بهش نمودم.

پرهام رو با دستم به عقب هل دادم. با قدم‌های بلند به سمت سدنا رفتم. بازوش رو چنگ زدم و دنبال خودم به سمت پله‌ها کشیدم... هینی گفت و چون میدونست عصبیم حرفی نزد و دنبالم اومد...

در همون خطاب به اونا عصبی با صدای بلندی گفتم:

_منکه زنمو بردم بخوابیم. شما ها هم هر غلطی دوست دارین انجام بدین تا صبح...

اما هنوز پا روی اولین پله نداشته بودم که پرهام با خنده خودشو بهم رسوند و سد راهم شد:

_ عمرا بذارم ببریش... یک امشب همه باید جدا بخوابن... جوون
جات هم فقط بغل خودمه...

اخم غلیظی کردم و با تشر بهش گفتم:
_ گمشو کنار...

بدون توجه به لحنم به اون دو دختر که از کارهای پرهام
میخندیدند اشاره کرد و گفت:

_ مرز اینقدر نخندین... پاشین بیان این عیال هاوش رو ببرین که
نمیذاره یک شب کنار هم عشق و حال کنیم...

کلافه و عصبی پوف بلندی کشیدم... یه حس بدی داشتم اینقدر
بد که دلم نمی خواست به هیچ وجه سدنا ازم دور بشه اونم
برخلاف میل خودم...

از آخرم نتونستم حریف پرهام و اون دو دخترا بشم و بالاخره به
زور سدنا با خودشون بردن...

پلکامو محکم روی هم فشردم و چند نفس عمیق کشیدم. تا
بخودم مسلط بشم...

قرار نبود اتفاقی بیفته... سدنا همینجا بود فقط با کمی فاصله ازم....

پرهام برای هر سه نفرمون وسط سالن جا پهن کرد که روی زمین
بخوابیم...

طبق همیشه و اخلاقش شروع کرد به حرف زدن و مسخره بازی...

ولی من حال و حوصله هیچی رو نداشتم...

با یک شب بخیر پشتمو بهشون کردم و سعی کردم تا با فشردن
پلکام روی هم بخوابم...

ولی هر کاری کردم خواب به چشمم نمی‌اومد... نمیدونم چه مرگم
شده بود که انگار یک چیزی از وجودم رو کنده بودن...

با اینکه سدنا فقط در چند قدمیم بود فقط کافی بود برم تا بهش
برسم...

ولی نمی‌دونم چرا اینطور بی‌قرار شده بودم...

اینقدر کلافه و بی‌طاقت که سدنا کنارم نبود... سعی کردم تحمل
کنم ولی نمی‌تونستم...

الان میخاستم تو بغلم باشه و عطر تنشو استشمام کنم...

و سدنايي که کنار اون دخترا روی تخت دونفر دراز کشیده بود، با یک حرکت دستامو دور بدنش حلقه کردم و بلندش کردم. روی شونه هام انداختمش...

بدون اینکه به جیغ و ترسش اهمیت بدم. اونو به اتاق خودم بردم... با قفل کردن در اتاق از روی شونه هام پایین آوردمش و با قاب گرفتن صورت ترسیده اش، لبای نیم بازش رو با عطش زیادی شکار کردم...

حالیم نمیشد که از رفتارم ترسیده، لباس رو با ولع می خوردم و به دندون می کشیدم...

دستامو با خشم زیادی روی بالاتنه اش به حرکت در آوردم...

می دونم حالت طبیعی نبود و اونو بدجور ترسونده بودم. با تموم این وجود نمیخواستم اذیتش کنم...

فقط میخواستم لمسش کنم تا اون وحشتی که از نبودنش توی وجودم شعله کشیده بود فروکش کنه...

خودشم فهمیده بود یک مرگیم هست برای همین بی هیچ مخالفتی فقط با ترس و چشمای خیس بهم زل زده بود و اجازه داد هر کاری دوست دارم انجام بدم...

با حس طمع خون توی دهنم بخودم اومدم و لباسو بالاخره ول کردم.... با ولع هوا رو نفس می کشید...

نگامو توی صورتش چرخوندم لبش خونی و کبود شده بود... صورتش خیس و پر از اشک شده بود....

🔥 عروسک شیطان 🔥

نگام میخ چشماش بود میدونم اون بی تقصیر بود ولی این دل
لامصب حالیش نبود...

سری تکون داد که قطرات اشک بازم از چشم چکید. با سر انگشت
هر دو شصتم پاکشون کردم و هر دو چشمشو رو بوسیدم....

به سمت تخت هدایتش کردم و تموم لباساشو رو دونه دونه از
تنش در آوردم و همینطور مال خودم رو...
با تعجب نگام می کرد ولی حرفی نمی زد...

کاری از EXCHANGE GROUP

چقدر خوب بود به حال خودم گذاشته بود. شاید اگه مخالفت
می کرد اون خشم درونم بیشتر سرکش می شد و کارمونو به یک
رابطه پردرد می کشید...

اما من فقط میخاستم آرام بشم از وجودش... آرامش بگیرم از هر
چی مال اونه... وجودش... عطرش...

روی تخت دراز کشیدم و اونو توی بغلم کشیدم. تن سردش که به
بدن داغم خورد... آرامش خاصی گرفتم...

ملافه رو تن هردومون کشیدم و بوسه ای روی موهایش زدم:
_بخوابیم...

پلکاش رو بازم بی حرف بست. نمیدونم چقدر خیر به پلکای بسته
اش بودم که بالاخره خوابم برد...

#سدنا

با حس خفگی پلکامو باز کردم که با صورت غرق خواب هاوش
روبرو شدم و تموم اتفاق های دیشب یکباره توی ذهنم یادآوری
شد...

دوباره چشمام پر اشک شد. من چیکار کردم با این مرد؟!... این
هاوش دیگه اون هاوش سابق نیست و احتیاج به درمان داره...

باید توی شرایط بهتری ازش بخام بفکر درمان خودش باشه...
دیشب فقط کافی بود یک کلمه برخلاف میلش می زدم تا عصبی
تر از اونی که بود، بشه... ولی نزدم و تحمل کردم تا آرام بشه...

دستمو جلو بردم و موهای ریخت شده توی صورتش رو به آرامی با
سر انگشتم به عقب هدایت کردم...

کاش هیچ وقت فاصله ای بینمون بوجود نمی اومد... کاش میشد...
اون افکار منفی سریع از ذهنم دور کردم من اینجام تا همچی رو
جبران کنم...

صورتمو جلو بردم و لبمو به آرامی روی لبش گذاشتم و
بوسیدمش.

اما همینکه خودمو عقب کشیدم، با صدای بم و خمار از خواب
هاوش چشمامم گرد شد:

_بنظرت میشه صبح یک عروسک سک*سی اونم لخت توی
بغلت باشه و بعد بیاد یواشکی لب تو ببوسه و بعد بخاد بره اونوقت
بیخیال اون بوسه بشی و همونجوری بدون اینکه بوسه اشو جواب
بدی بذاری بره؟؟؟

تک خنده ای کردم:

_دستاتو باز کنی میشه...

پلکای بسته اشو باز کرد. دیگه خبری از اون قرمزی و خشم
ترسناک تو چشماش نبود. الان شیطنت توش موج می زد...

چیزی رو میخواست که خودم طالبش بودم. لبش به خنده کش
اومد...

در حالی که نگاهش بین چشمام و لبم در نوسان بود گفت:
_پس میشه!... ولی من نمی تونم بوسه تو بی جواب بذارم...

سرشو جلو آورد و لبامو رو شکار کرد. با ولع شروع کرد به بوسیدن
مک محکمی زد. پلکام بستن شدن. غرق لذت و داغی لباش
شدم...

با ولع و عطش زیادی شروع کرد به خوردن لبام... طوری که از رد
دندون دیشبش روی پوست نازک لبم باعث سوزش شد ولی
نخاستم به حالش ضدحال بزنم و خودمم این لذت و اینطور هاوش
رو میخواستم و حریصانه و با اشتیاق همراهیش کردم...

سرش توی گردنم فرو برد و پوست گردنمو مک محکمی زد
از لذت لرزیدم و آهی کشیدم...

می دونستم شنیدن آهم براش لذت داره و باعث میشه بیشتر
تحریک بشه...

لباشو حرکت داد و تا جناق سینه ام رو بوس بارون کرد...
سینه هامو توی دستاش قاب گرفت و هرکدومو نوکش رو به نوبت
توی دهنش فرو برد و حریصانه مکیدشون...

به رو تختی چنگی زدم و جیغ کشیدم:

_ آاااه هاوش... آاااه....

@Vip Roman

_ جوووون تو فقط ناله کن برام...

#پارت_188

🔥 عروسک شیطان 🔥

مثل مار زیر دست و پاش پیچ و تاب میخوردم و ناله می کردم...
بالاخره بیخیال شد و پاهام رو شونه هاش گذاشت و مرد*ونگیشو
رو توی دست گرفت و با بهشتم تنظیم کرد...

در حالی که نگاهش به چشمام دوخته بود گفت:
-خب بین جواب بوسه ات میشه این... حالا میشه یا نه؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بدجنس شده بود. سرمو تند تند تکون دادم و نالیدم:

-آره آره میشه... وای هاوش زودتر طاقت ندارم...

پشت بند حرفم مرد*ونگیش رو یکباره فرستاد داخل...

نفسم تو سینه حبس شده نمیدونم کی می خواستم بهش عادت

کنم...

انگار متوجه شد درد دارم. لباس روی لبام گذاشت و با خوردنشون

شروع کرد به تلمبه زدن...

درد و لذت بودن با هاوش برام شیرین بود... شیرین تر از هر چی...

هاوش میدونست چه کاری انجام بده تا هر دو مون لذت ببریم...

لذتی که هر دومیونو به جنون می کشید... صدای آه و ناله هامون
دیگه دست خودمون نبود...

دلهم میخواست ارضا بشم و اونم سرعتشو بیشتر و بیشتر کرد تا به
اوج رسیدم...

یک سقوط پر لذت همراه با آرامش، اونم بعد من داخلم ارضا شد...

هر دومیون خیس از غرق شده بودیم و نفس نفس میزدیم.

کنارم دراز کشید و با کشیدنم توی آغوش لباسو فاصله داد حرفی
بزنه ...

که همون لحظه تقه محکمی که به در خورد. هر دومیون رو از اون
حس حال بیرون کشید و نگامو به در اتاق کشیده شد....

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

VIP exchange group

#پارت_189

ROMAN

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

که همون لحظه تقه محکمی که به در خورد. هردومون رو از اون حس حال بیرون کشید و نگامو به در کشید شد که صدای پرهام که با شیطنت همراه بود رو شنیدیم:

_اولیا حضرت لنگ ظهر شد نمیخای بیدار بشی؟؟؟...

صدای از هیچکدوم بلند نشد که تقه ای محکمتر به در زد:

_هاوش با توام!!!... هییییی ما هم رفیق داریم تحویل نمی گیره ما رو... چسبید به عشق و حالش... ول کن دیگه اون لبای لامصبشو کبودشون کردی...

جمله آخر پرهام باعث شد از خجالت صورتم رنگ بگیره... از این که حدس زده بود در چه حالی بودیم از خجالت خنده ام گرفته بود...

این پسر در هر صورتی هر چی رو به مسخره و شوخی می گرفت.
لبمو به دندون گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه.

هاوش سری تکون داد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:
ببینش چه عجوبیه که به کردنمون هم کار داره...

سری تکون دادم که انگار سکوتمون باعث شد که کفری تر بشه و
تقه محکمتری به در زد:

دلامصب سایید شد ول کن بدبخت رو...

با این حرف پرهام صدای عصبی هاوش بلند شد:

_برو گمشو پرهام تا نیومدم دهن تو گل نگرفتم. بتوجه ما چیکار
می کنیم این تو..._

— اوووو پس می ساییدی... میگم ک...

هاوش نداشت حرفش تموم بشه و اینبار داد زد:

— پرهام بخدا بیام بیرون نفله ات کردم...

پرهام قهقهه بلندی زد:

— جوووون الان روی کاری... خب عشقم زودتر می گفتی... خب من

برم... خاک عالم به هردوتون کارای خاکبرسی می کنین. نمیگین

چهار نفر اون پایینن... خب کمتر آه و ناله کنید... من الان سیخ

بشم چیکار کنم؟؟؟... وای من سیخ نشم... وای سیخ بشم چه

کنم؟!... به کجا بذارم؟!...

@Vip Roman

_عصبی کی بودی؟؟؟ رفتم بابا... فقط زود آبتو بیار که ده دقیقه
دیگه پشت درم... نگی نگفتم...

صدای خنده پرهام که از در اتاق دور می شد رو شنیدم. عجب
پسری بود. بدون هیچ مراعات کردنی حرفش رو می زد...

بازوی هاوش رو لمس کردم. در حالی که صدام با خنده و خجالت
همراه بود گفتم:
_ فکر کنم رفت؟؟؟...

هاوش کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:
_ پاشو سدنا بریم دوش بگیریم که تا چند دقیقه دیگه باز سر کله
اش پیدا میشه...

Dreamr girl

عروسک شیطان

چشمام گرد شد:

_جدی میاد؟؟؟؟!!!

سری تکون داد و منو همراه خودش بلند کرد:

_میشناسمش که میگم...

همراه هاوش سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدیم از اتاق خارج شدیم...

فکر می کردم پرهام و بقیه پایین باشن و بازهم بخان سر به سرمون بذارن ولی برخلاف انتظارم خبری از کسی نبود.

هاوش هم از نبودن پرهام متعجب شده بود. به آشپزخونه رفتیم صبحانه خوردیم...

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد اون همراه هم از ویلا زدیم بیرون که اونا رو نزدیک ساحل دیدیم...

به سمت شون رفتم که پرهام با دیدنمون لبخند شیطونی زد و با زدن چشمک حرفی رو بهم زد که از خجالت سرخ شدم...
دلَم می خواست همونجا آب بشم و برم توی زمین...

وای یادم نبود یه رژ بزدم. حتما بخاطر گاز دیشب هاوش لبم کبود شده بود. دستمو روی لبم گذاشتم و نگامو به هاوش کشیدم تا اون جواب پرهام رو بده. خودم که حریف زبون این بشر نمی شدم...

هاوش پوف بلندی کشید و جدی رو به پرهام گفت:
_ فکر نمی کنی زیادی داری تو روابط زناشویی ما دخالت می کنی؟؟؟ اصلا بتوجه که لبش کبود یانه... اصلا خوب کردم که

کبودش کردم بازم می کنم مال خودمه و به تو و هیچکسی هم
مربوط نیست...

فکر می کردم پرهام عصبی بشه ولی بجاش قهقهه بلندی سرداد:
_اوووفینا... لب کبود دوس داری؟؟؟ دیگه چی کبود کنی دوست
داری؟؟؟

❌🔥📀shaytan🔥❌❌❌❌❌❌❌❌

@Vip Roman

#پارت_191

🔥 عروسک شیطان 🔥

هاوش به سمتش خیز برداشت:

_نه انگار تنت بد میخاره... وایسا تا حالیت کنم چیا دوست دارم؟؟؟

پرهام مثل زنا جیغ کشید و بصورتش چنگ انداخت. در حالی که پا بفرار گذاشته بود. با همون خنده و مسخره بازیش گفت:

_خاک به سرم... نه... اصلا... خارش چی... هیچی هم دوست ندارم... شکر خوردم... خارشم ندارم... خارش چی هست؟؟؟... حالا میخای چطور خارشمو بگیری؟؟؟... با اون دودلت... دودلت دودول هست یا نه؟؟؟...

مرززرز... پرهام دستم بهت برسه دیگه خوددانی...

_آهایی نامردااا نخندین... بیان کمک... این دیو دو سر میاد
جررررم بده از همجام... آی سدنا تو بیا این وحشی رو بگیر..._

همه به کارهای این بشر و مسخره بازی هاش می خندیدم... در
حالی که هاوش عصبی بود و سعی می کرد هر طور هست بگیرتش
ولی پرهام خیلی سریع می دوید تا دست هاوش بهش نرسه..._

از آخرم هاوش تونست بگیرتش و با تموم کوله بازی های پرهام
انداختش توی آب دریا..._

چندباری سرش رو زیر آب کرد و رهاش کرد..._

از خنده ریسه رفته بودیم...

فکر می کردم پرهام دست از کارش برداره ولی همین که از آب اومد بیرون بازم با خنده در حالی که آب لباس های تنشو می گرفت گفت:

_بچه ها یک حالی داد زیر آب... دودلشم دودل بود خدایی... درد داشت ولی کیف کردم... اووووم هاوش بیا یک دور دیگه بریم زیر آب... حال داد...

هاوش که کنارم ایستاده بود. دستاشو به کمرش زد و با اخم گفت:

_تمومش میکنی یا نه؟؟؟

پرهام تک خنده ای کرد:

چون خیلی اصرار میکنی و صدات یک عجز خاصی داشت... دلم
یکجوری شد... بخاطر این که عشقمی... و بخاطر اینکه دوست
دارم... و بخاطر اینکه رفیقمی... و بخاطر اینکه....

هاوش از لای دندانهای جفت شده اش اسمشو رو فریاد زد.
یکدفعه پرهام دستشو روی دهنش کوبید:
_آآ... بیا لال شدم...

این بار هاوش کنارمون بهش خندید که خود پرهام خندید:
_بمیری که خندیدنتم دوست دارم.... عشقوووووم بیا یک ماچمو
بده...

هاوش سری از تاسف تگون داد و گفت:

Dreamr girl

عروسک شیطان

هر چی دوست داری زر زر کن فقط موندم دیشب کجا خوابیدی
تو؟؟؟

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan 🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_192

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

با اجازه ات بغل دوست دخترم البته بگم یک کارهایم کردیم...
اول لباسمونو در آوردیم بعد اون لب تو لب شدیم، بعد یواش یواش
رف....

این بار دوست دختر پرهام جیغ کشید و اسمشو صدا زد تا پرهام
ادامه نده.

پرهام با چشمای گرد شده و خنده گفت:

چیه عزیزم؟؟؟... بذار بگم ما هم از اون کارا کردیم... فکر نکن
فقط خودشون کارهای خاکبرسی کردن... لب کبود میان ما رو دق
بدن... یالله یقه لباس تو بده پایین شاهکارمو ببینن کو*نشون
بسوزه...

به سمت دوست دخترش رفت که اون با خنده دستشو روی یقه لباسش گذاشت.

در حالی که خنده اش با کمی خجالت همراه بود گفت:
_گمشو پرهام به من دست نمی زنی...

اما پرهام دستشو پس زد با تموم تقلاهای دوست دخترش و یقه لباسش رو پایین کشید و دستشو نوازش وار روی بالای سینه‌ی کبودش کشید.

با ذوق از شاهکارش گفت:

وای چه طرحی... چه نقشی... جوون چه کردم من... حالا که
خودم دارم می بینم چه خوب بدم کبود کنم... شاهکار قرن... ایول
به خودم... دم گرم... به به...

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود. بقیه هم مثل من ولی انگار
پرهام قرار نبود فعلا دست از کارش برداره...

خودشو کنار کشید و با اشاره به کبودی روی سینه ای دوست
دخترش گفت:

بینید و از کو*نتان بسوزدد مخصوصا تو هاوش... از امروز رفتم
فقط توی کار کبودی و خاکبرسی....

خب مسخره همه فهمیدن تو هم یک غلطی کردی... ول میکنی
این کاراتو یا نه؟؟?

پرهام از دوست دخترش فاصله گرفت و در حالی که چشماشو توی کاسه می چرخند به سمت هاوش اومد.

دستشو روی سینه هاوش گذاشت و با تاسف گفت:

_من موندم تو ممه هم نداریو حسودی می کنی... بدبخت حسودی نکن... من توی رابطه طرفم ممه نداشته باشه نمی ک*نمش اصلا... حالا هی به زبون بی زبون بگو بیا منو بکن... چه اصراری میکنی وقتی که ممه نداری... اونم هشتاد و پنج...

پشت بند حرفش قهقهه زد و خیلی فرز خودشو به عقب رفت و قبل این که هاوش تکون بخوره...

@Vip Roman

لبمو محکم به دندان گرفتم ولی شونه هام از فشار خنده می لرزید.
عجب پسر شیطون و بلایی بود این پرهام...

هاوش اخم غلیظی کرد و قبل این که بطرف پرهام بره دستمو دور
بازوش حلقه کردم که با تشر بهم گفت:

_دستمو ول کن سدنا... این بد خیالی کرده امروز!...

پرهام عقب تر رفت و در حالی که سعی می کرد نخنده دو دستاشو
بالا آورد به نشونه تسلیم شدن و گفت:

_تسلیم اخمالو... دیگه شوخی نمی کنم... غلط کردم... شکر
خوردم... آب خوردم... ممه خوردم...

لبشو به دندان گرفت و ادامه داد:

فکر میکردم نمی‌خواد تموم کنه ولی یکدفعه جدی شد و با کوبیدن
هر دو دستش بهم، گفت:

_خب زیادی خندیدین به علت اینکه مای بیبی سائزتون موجود
نیست و خراب کاری نکنید... ماشالله کو*ن که نیست کلی پی و
دنبه داره... همه جا رو به گند میکشین... مجبورم و چاره ای نیست
دیگه ادامه نمیدم بریم سر وقت کباب درست کردن... من که
رفتم... بای...

خودش زودتر از بقیه رفت و شروع کرد به آماده کردن بساط
کباب... با تعجب نگاهش کردم واقعا رفت و دست از مسخره بازیش
برداشته بود...

@Vip Roman

ولی از اون بشر بعید بود که یکدفعه اینجور ساکت بشه و همینطور هم شد تا کاراشو روبه راه کرد دوباره مسخره بازی هاشو از سر شروع کرد...

چندباریم نزدیک بود باز هاوش باهاش درگیر بشه ولی بخیر گذشت...

ولی با تموم این وجود تا شب از کارشون کلی خندیدیم و لذت بردم...

این سفر هم شد جز بهترین مسافرت هام که با هاوش داشتم و مخصوصا کنار بامزگی های پرهام بیشتر بهمون خوش گذشت.....

@Vip Roman



با ناراحتی حلقه دستامو دور پاهام بیشتر کردم...
نگاهم دوخته شده بود به در تا بیاد و با باز کردنش مثل همیشه
بههم لبخند بزنه...

هر ثانیه که می گذشت از بغض بیشتر در حال خفه شدن بودم...
دلهم داشت می ترکید چطور می تونست اینجور باهام سرد برخورد
کنه...

اونم توی این مدت دوماه که می دونستم اونم یکجورایی دوستم
داره... این رو از کاراش و توجه اش توی این مدت فهمیده بودم...

اما الان طاقت نداشتم بینم اینجور باهام سرد برخورد می کنه.
دلیل رفتار شو نمی فهمیدم....

تا جایی که یادمه هیچ خطایی ازم سر نزده بود... اصلا کاری
نکرده بودم که مستحق این رفتار باشم...

با باز شدن در یکدفعه هول کردم و سیخ توی جام نشستم. بدون
اینکه نگام کنه داخل شد و کتش رو روی تخت پرت کرد و شروع
کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش...

دلم گرفت و طاقت نداشتم اینجوری بینمش با بغضی که توی
صدام بود لرزون اسمشو به زبون آوردم....

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_194

🔥 عروسک شیطان 🔥

با همون چشم‌های خیس از اشک بهش زل زدم و تموم حرکاتش
زیر نظر داشتم. اخم غلیظی روی ابروهاش گره خورده بود و تک
تک کارش نشون از کلافگی و خشمی بود که داشت کنترلش
می کرد.

چرا آخه؟!... مگه چی شده بود؟!... اصلا خودم نمیدونم چی شده
بود که اینجور شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

از دو روز پیش هیچ حرفی نمیزد تا دلیل کارش رو بدونم...
دلیل این سرد و عصبی بودنش رو...

بی توجه به من لباس تنشو رو در آورد و لباس خونگی و راحتی
پوشید. با فاصله زیادی ازم روی تخت دراز کشید و ساعدشو روی
چشماش گذاشت...

دو دستمو محکم روی لبم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه... تا
هق هق صدام بیشتر عصبیش نکنه...

سخت بود کنترل کردن خودم... خیلی سخت... دلم داشت میترکید
نمی تونستم تحمل کنم و هاوش اینجور سرد با خودم ببینم...

@Vip Roman

دلَم آخر طاقت نیاورد و بی اختیار خودمو جلو کشیدم دست لرزون
و سردمو جلو بردم و قبل این که سر انگشتم پوست بازوش رو
لمس کنم به پهلو چرخید:
_حوصله اتو ندارم سدنا... بهم دست نزن...

جمله اش دلمو از جا کند. جنگیدم با خیلی چیزها برای بودنش...
حتی با خودم... با دلَم... با قلبم... با روزگارم... درد کشیدم...

عذاب کشیدم و تحمل کردم... سوختم برای داشتنش...

این حق من نیست... حقم نیست...

نمیذارم بی دلیل ازم دور بشه... نمیذارم باهام سرد باشه...

عصبی دستمو روی بازوش گذاشتم و با برگردونش به سمت خودم،
دستامو دور گردنش حلقه کردم. سرمو توی گردنش فرو بردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

VIP exchange group

#پارت_195

ROMAN

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

لمس و حس پوست تن داغش که انگار زندگی رو بعد دو روز بهم
برگردونده بود... بوی عطر تنش دیوونه ام کرد از عمق وجودم
نفس کشیدم و لبای لرزونمو روی پوست گردنش حرکت دادم...

نمی‌دونست که من به همینم راضیم... فقط کنارم باشه... فقط
باشه... این داشتن... این بودن برای من انگار تموم دنیا توی دستام
هست... و من دگر هیچ نمی‌خواستم بجز خودش...

با صدای خفه و بغض آلود دلخور گفتم:

چطور دلت میاد منو از خودت محروم کنی؟؟؟... چطور؟؟؟...
هاوش من دوستت دارم... نمی‌دونی ک...

هنوز حرفمو تموم نشده که بود وسط حرفم پرید و حرفی رو به
زبون آورد که با بهت سرمو بالا آوردم و در جا لال شدم... خدای
من...

خدای من... می دونستم بالاخره خودمو لو میدم... بالاخره هاوش
می فهمه من کی ام... اما چرا به این زودی... الان که داشت
همچی خوب پیش می رفت...

خدا چطور می تونستم وقتی که هنوز هیچ کاری نکردم و
نمی تونستم چیزی رو بهش ثابت کنم برای بی گناهییم... چطور
الان جوابشو میدادم...

از استرس و اضطراب زیاد تموم تنم یخ زد... قلبم توی سینه ام
دیوونه وار میزد...

نگاشو توی چشمام چرخوند. اون ترس و وحشت که توی چشمام
بود رو کامل حس می کرد...

با همون لحن آرام و عجیبی که توی صداش بود و برام ترسناک بود. گفت:

_سوالم جواب نداشت؟؟؟ گفتم تو کی هستی؟!... سدنا یا فریال؟؟؟... کدومش؟؟!...

اینقدر شوکه شده بودم از حرفش که همنجور خشک شده توی چشماش زل زده بودم...

حتی قدرت نداشتم زبونم رو تکون بدم و یک کلمه بیان کنم...

کلمه ای رو بگم تا از این شکی که توی وجودش رخنه کرده بود رها بشه... ولی نتونستم حرفی بزنم...



#پارت_196

عروسک شیطان

دستش رو جلو آورد و موهای ریخته شده توی صورتم رو پشت گوشم هدایت کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_چشمات همون چشماش ست... حتی نگاه کردنت... خندیدنت...
حرفات... کارات... دوست داشتن... نخواستنت... حتی تموم علایقت
که چی دوست داری یا نداری... همه و همه مثل اون لعنتی
خائنی...

نفسم توی سینه ام گره خورد... شک کرده بود... مطمئن بودم...
الان باید جوابشو چی می‌دادم...

انگشت دستشو از پشت لاله گوشم نوازش وار حرکت داد تا روی
گردنم و ادامه داد:

_تنها فرقی که تو با اون داری اینکه ظاهر صورتته و گرنه انگار اونو
جلو خودم می‌بینم... بارها بخودم گفتم اون لعنتی مُرده ولی هر بار
که تو رو می‌بینم شک می‌کنم... الانم که همچی پیشرفت شده با
یک جراحی پوست میشه شد یک آدم جدید... درسته؟؟؟

قلبم فرو ریخت... اونم از ترس و وحشت... اگه می فهمید من خود
فریالم... همین اتاق رو برام جهنم می کرد تا بسوزم فقط...

سکوتم در مقابلش اونو عصبی کرد. دوتا بازو هامو گرفت و محکم
تکونم داد. عصبی گفت:

_چرا لال مونی گرفتی... با توام حرف بزن... تو کی هستی سدنا یا
فریال؟؟؟

چی میتونستم بگم... فقط کافی بود حرف بزنم و برای همیشه از
دستش بدم... الان شک کرده بود و اینجوری باهام تا می کرد وای
به روزی که بگم من خود خودمم...

قطرات اشک از چشمام دوباره شروع کرد به باریدن و با همون
حالی که داشتم با عجز نالیدم:

_من خودمم... برای تو چه فرقی داره... من کی ام...

پوزخندی عصبی زد و با لحن ترسناکی گفت:

_فرق داره... خیلی هم فرق داره... سدنا باشی کجا... اونوقت فریال باشی کجا...

_فرقش چیه???

_فرقش اینه سدنا باشی با اینکه تموم کارات، رفتارت، صدات حتی خنده هات یا اونچکی دوست نداری شبیه اون لعنتی هست... برام سدنا میمونی... ولی وای وای به روزت تو فریال باشی... اونوقت کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی...

هاوش دیگه منو من فریال رو دوست نداشت... اون همه عشق
تبدیل شده بود به نفرت...

حس خفگی بهم دست داد انگار یه توده سنگین و خیلی بزرگ
چسبیده بیخ گلوم و داشت خفه ام می کرد... هاوش بمرگم راضی
بود... به نبودنم...

حالا من با این حجم نفرت چطور بهش می گفتم هر کاری کردم
فقط بخاطر بودنت و زنده بودن خودت بوده نه بخاطر خودم...

موهامو بیشتر توی چنگش فشرد که آخی از بین لبام از درد بیرون
اومد. شدت اشکم بیشتر شد...

@Vip Roman

نگاه از چشمام نمی گرفت و صورتمو جلو تر برد. طوری که هیچ
فاصله ای باهم نداشتیم. لباسو که باز کرد به لبام می خورد:
میدونی چیه... دلم میخاد بهم بگی اشتباه می کنم و تو سدنايي...

من الان چی میتونستم بهش بگم... میخاست سدنا باشم و سدنا
بمونم... ولی خودم چی... خسته بودم از این همه پنهون کاری... از
این همه ترس و وحشت که یکروز بفهمه من کی ام...

چاره ای فعلا نداشتم که بازم سکوت کنم... بازم هیچی نگم از
اون گذشته... از اون اتفاق...

لبامو فاصله دادم و با تن خفیفی لب زدم:

سدنام... سدناي تو... نه فریال...

پوزخندی عصبی زد:

_خوبه... سدنا بمون... سدنا باش ولی اون لعنتی خائن نه...

پشت بند حرفش لبمو توی دهنش کشید و با حرص لبامو مک
میزد و می خورد...

نتونستم باهاش همکاری کنم تموم ذهنم پی حرفش بود سدنا
بمون... میخاست سدنا باشم...

پس خودم چی؟؟؟... من فریال بودم... فریال...

چطور می تونست از اون همه عشقی که بهش داشتم بگذره...

چطور می تونست این طوری بگه... چطور؟؟؟...

باید یک کاری می کردم باید هر جور شده به هاوش ثابت می کردم

که هر کاری کردم بخاطر خودش بود...

عروسک شیطان

Dreamr girl

یکدفعه با کاری که کرد بخودم اومد و....

🔥👤shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

exchange group

#پارت_198

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

یکدفعه با کاری که کرد بخودم اومدم و صورتم از درد گاز لبم بین دندونش جمع شد و آخ ریزی از بین لبام بیرون اومد.

گیج بهش چشم دوختم... اونم خیره چشمم منتظر بود کاری کنم...

می دونستم از این که همکاریش نکرده بودم کفری شده بودم.

من توی اون لحظه واقعا توی حال خرابی دست پا می زدم که هاوش هیچی ازش نمی دونست...
بعد چطور ازم انتظار داشت...

اینقدر درونم آشفته بود که نمی دونستم باید چیکار کنم و مثل یک چوب خشک بهش زل زده بودم...

وقتی دید هنوز بربر نگاش می کنم. پوف کلافه بلندی کشید و با هول دادنم به عقب با صدای خمار از شهوت و بزم مردونه اش دلخور لب زد:

_مجسمه نخاستم... همنجور اعصابم بهم ریخته است بخای این مسخره بازی هات رو در بیاری بیشتر کفری و عصییم می کنی؟؟؟...

در حالی که زیر لب غرغر می زد بدون توجه بهم دوباره به پهلو شد و ملافه رو تنش کشید...

هنوز توی شوک حرفش بودم... از یکطرف دیگه نخاستن من از طرف هاوش منو دیوونه می کرد... نابود می شدم که اگه بخواد منو از زندگیش حذف کنه...

ولی الان نباید می‌داشتم بیشتر از این بهم شک کنه... حتی دلم نیومد بیشتر از این از خودم ناراحتش کنم...

با این که تموم تنم رو استرس و اضطراب وحشتناکی احاطه کرده بود اما از کار هاوش لبخندی گوشه ی لبم نشست...

مثل بچه‌ها شده بود و همچنان با خودش غرغر می‌کرد...
بهتر بود فعلا بیخیال ثابت کردن خودم می‌بودم و این موضوع رو با عمو نوید در جریان می‌داشتم تا با کمک اون یک راه حل درستی پیدا می‌کردم و الانم به شوهرم می‌رسیدم...

شوهری که امشب غرغرو و لوس شده بود...
دستم روی بازوش گذاشتم و قبل این که حرفی بزنم خودشو جلوتر کشید و با همون لحن تندش دوباره غر زد:

اون لبخند پر استرس بیشتر شد. ملافه رو کنار زدم که اینبار یهوی محکم به تخت سینهام کوبید طوری که تعادل مو از دست دادم و روی تخت به پشت افتادم...

نه تنها ناراحت نشدم بلکه شیپنتم بیشتر گل کرد هر طور هست کار خودمو انجام بدم...

چاردست و پا خیلی آرام زیر ملافه که روی تنش کشیده بود، رفتم و خودمو کشیدم پایین و دستمو دور شلوار گذاشتم اونو خیلی سریع از تنش پایین دادم...

این حرکت باعث شد ملافه رو کنار بزنه... با دیدنم چشماش گرد شد و عصبی داد بزنه:

داری چه غلطی میکنی اونجا؟؟؟

نمیخاستم قبل این که باز بهم تشر یا پشیمون بشه... مرد*ونگیش
که از تحریک شدنش هنوز بزرگ بود رو توی دستام گرفتم...

در حالی که نگام توی چشمای عصبیش دوختم... زبونمو بیرون
آوردم و دور تا دور کلاhek آل*تش کشیدم...

توی خودش جمع شد... ریز ریز به لرزی که توی تنش افتاده بود،
خندیدم... خواست خودشو بالاتر بکش که نداشتم...
اینبار زبونمو از پایین ترش کشیدم...

نیم خیز شد و موهام رو چنگ زد... آه مردونه اش بلندی کشید:
_آااااه... لعنت بهت سدنا!...

بازم خندیدم... اینبار براش شروع کردم به س*اک زدن و مثل یک
آنبات براش می خوردم و لیس میزدم...

چندباری ازم خواست که ادامه ندم و بذاره رابطه رو کامل ترش
کنیم ولی چون خودم با استرسی که درونم غوغا می کرد و
نمیخواستم سک*س کنم، کارمو تکرار کردم...

اینقدر براش س*اک زدم که بالاخره به اوج رسید و ارضا شد..

انگشتمو دور لب خیسم کشیدم و با لبخندی که حاصل شیطنتم و
رضایتم بود. لب زدم:

هنوزم میگی لعنت بهت سدنا؟؟؟

تک خنده ای از رضایت کرد. حالا آروم شده بود و خبری از اون
عصبانیت و کلافگی توی صورتش نبود:

بازم لعنت بهت...

چشمامو براش گرد کردم:

چی؟؟؟... لعنت بهم؟؟؟... یک فصل کتک هم میخای، انگار؟؟؟...

خودمو بالا کشیدم و مشتی به قفسه سینه اش کوبیدم. خندید و
مچ دستمو گرفت:

زن دختر که الان نفله ام می کنی.

پشت بند حرفش کشیدم سمت خودش و سرمو روی سینه اش
گذاشت. پوست تنش داغ و دلچسب بود... صدای ضربان قلبشو
می شنیدم ریتم قشنگی داشت...

لبخندم پررنگتر شد و دستامو دورش حلقه کردم:

_الان آرومی دیگه عصبی نیستی؟؟؟

❌🔥🔥shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_200

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

دستشو نوازش وار روی موهام کشید. نفسشو بیرون فرستاد:
 _آرومم ینی آرومم کردی.. ممنون که نذاشتی توی اون حال خراب
 بمونم وگرنه بیشتر عصبی می شدم...

لبخندم هنوز روی لبام بود و خودنمایی می کرد:
 _خوشحالم... هیچ وقت منو از خودتو دور نکن حتی اگه بدترین
 حال رو داشته باشی...

سکوت کرده بود... از این که دوباره حالش خوب شده بود... باهام
 مثل قبل شده بودم خیلی خوشحال بودم...
 من برای این آغوش... این عطر... این دستای مردونه... این تن
 مردونه... و همه ی وجود هاوش جون میدادم...

توی همون حالتی که بودم با آرامش پلکامو روی هم گذاشتم...
دلَم یک سیر خواب میخواست اندازه این دو شبی که نخوابیدم و
پلک روی هم گذاشتم...

دستای هاوش روی موهام نشست و نوازش وار حرکت می کرد...
آرامشمو دو چندان می کرد... به ثانیه نرسید که بیهوش شدم از
خوابم.....

* * * * *

@Vip Roman

#هاوش

با تکون نخوردنش نگاهی به صورتش انداختم... خوابش برده بود...
خیلی آرام سرشو روی بالش گذاشتم و ملافه رو روی تن لختش
کشیدم...

خیره شدم بصورت غرق خوابش... تموم مدت نگام روی پلکای
بسته اش همنجور خیره بود...

فکر می کردم اون گذشته ی لعنتی هیچ وقت نمیداره رنگ آرامش
رو دوباره بینم... و هرگز هیچ دختری نمیتونه پا توی قلبم و
زندگیم بذاره...

ولی سخت در اشتباه بودم سدنا یهویی اومد و شد تموم زندگیم...

اینو خوب می دونستم که دوباره عاشقش شده بودم، اونم توی همین مدت کم... اصلا خودمم نفهمیدم و چجوری توی دلم و قلبم جا باز کرده بود...

الان که فکر می کردم می تونم دوباره زندگی کنم اونم با سدنا... لذت ببرم و همچی رو فراموش کنم که یک زمانی یک لعنتی عوضی چطور بهم خیانت کرد و نابود شدم...

همچی خوب بود... همچی عالی بود... همنجور که خودم میخاستم...

ولی این وسط یک چیزای نمیداشتن تا آرامش کامل داشته باشم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم... حال دلم هنوز خراب بود... انگار توی آتیش دست و پا می زدم که جز سوختنم هیچی برام نداره...

دیدن اون چیزا اونم توی چمدون سدنا منو به جنون می کشید...

با حال خرابی که باز بهم دست داد عصبی از روی تخت بلند شدم
و به سمت حموم رفتم...

ولی ذهنم آشفته بود هر جور فکر می کردم و همچی رو کنار هم
می چیدم...

یک جای کار می لنگید...

یک چیز درست نبود... همیشه که یکنفر تموم خصلت های یکنفر
دیگه رو داشته باشه ولی با یک چهره دیگه... با یک هویت دیگه...

باید بفهمم دورم چخبره؟؟؟... سدنا واقعا کیه؟؟؟... آقا جون چرا
خواستته بود بیاد ایران و تا باهش ازدواج کنم؟؟؟... چرا؟؟؟...

عروسک 18 - س / 🔥 Safar Be Soye To 🔥

🔥 عروسک شیطان 🔥

دلهره عجیبی داشتم و نمی دونم چرا وقتی به این چیزا فکر می کنم درونم آشوبتر می شد...

اما نمیدونم چرا به چیزی مانع ام میشد تا پیگیر ماجرا نشم...

نمیدونم اسمش رو چی بذارم... ولی یکجورایی مثل ترس بود...
ترس از افشا... ترس از فهمیدن... ترس از دست دادن...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

تموم اون ترس دلهره امو لحظه به لحظه بیشتر می کرد ولی با
تموم این وجود از طرفی میخواستم بدونم دورم چخبر... حتی اگه
بفهمم که.....

آه...آه... نمیدونم چرا نمیخام به این قسمتش فکر کنم...
کلافه چشمامو روی هم گذاشتم و با سر انگشتم گوشه‌ی هر دو
چشممو فشردم...

بی خوابی و سردرد توی این دو روز امونمو بریده بود...

نمیخام به اونچکه توی ذهنم هست فکر کنم چون دیوونه تر
میشم... چون جنون می گیرم و این بار بدتر از پنج سال قبل میشم...

حتی نمیخام شرایطی که الان دارم ذره ای عوض بشه...

تازه داشتم اون گذشته رو توی ذهنم کمرنگ می کردم ولی انگار
اون گذشته هنوز باهام گره خورده...

گره ای که قرار نیست هیچ وقت باز بشه و خلاص بشم از این
همه عذابی که توی این سالها کشیدم...

سرمو بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم... قطرات آب از سر و
صورتم می چکید و میلغزید روی بدن لخت و گر گرفته ام که از
درون می سوختم، به ارومی پایین می رفتم...

و نمیدونم چقدر زیر دوش ایستاده بودم. تموم ذهنم درگیر بود که
حتی سردی آب هم بخودم نیاوردم...

بالاخره سرمو محکم تکون میدم تا اون افکار مخرب و ویرانگر از
ذهنم بیرون بیاد...

شیر آب رو می بندم و با پیچیدن حوله دور کمرم از حموم بیرون
میام... با خشک کردن موهام شلوار کمو می پوشم...

به سمت تخت قدم برمی دارم ولی برای یک لحظه نگام کشیده
میشه سمت اون چمدون...

بی اختیار خودم پاهام منو میکشه سمت اون چمدون لعنتی و
بازش می کنم...

میخام یکبار دیگه با چشمام محتویاتش ببینم...
تا باورم بشه اونا توی اون چمدون بوده... چمدونی که مال
سدناست...

سدنایی که برام راز شده... یه راز وحشتناک که از فهمیدنش واهمه دارم... هم میترسم، هم خشمگین میشم...

نگام باز روی اونا میفته و یکبار دیگه نفسم توی سینه حبس میشه... دنیا روی سرم آوار میشه...

امکان نداره... اگه بخام همچی رو فاکتور بگیرم اینا رو نمی‌تونم... نمیتونه اتفاقی باشه... مطمئنم که اتفاقی نیست...

همونایی که نمیدونم چطور و چجوری به دست سدنا رسیده... اصلا چرا همراه سدناست؟!...



#پارت_202

عروسک شیطان

با وحشت چشم از اونا می گیرم و عصبی بلند میشم و به سمت
سدنا که روی تخت خوابه قدم تند می کنم...
باید همین الان بیدار بشه و جواب منو بده اینا چطور به دست اون
رسیده...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم که از خشم می لرزید رو به سمت بازوش دراز می کنم و قبل
لمشش پیشمون میشم و همون دست رو توی موهام چنگ
می کنم.

محکم می کشم و توی دلم فریاد میزنم:

_خدا منو از این دیوانه تر کن... نذار یکبار دیگه نابود بشم...

دستامو پایین تر آوردم و روی صورتم کشیدم و اون نفس سنگین
و حبس شده توی سینه ام رو پر فشار بیرون فرستادم...

باید خودمو کنترل کنم... نباید زود تصمیم بگیرم هنوز اتفاقی
نیفتاده... هنوز چیزی معلوم نبود...

کنارش دراز کشیدم...

دلہ می خواست سدنا رو میکشیدمش توی آغوشم و همونجا بین
دستام قفلش می کردم و با عطر موهاش باز مست می شدم ولی
یک حسی خیلی بد مانع ام می شد و جلومو می گرفت...

پلکامو بستم و سعی کردم به اون فکرای منفی و مخرب وجودم
اهمیت ندم... اصلا به هیچی فکر نکنم... هیچی...

الان همچی فقط یک حدسه... یک احتمال بود که اونم هنوز
مشخص نشده و امیدوارم درست نباشه اونچکه توی ذهنم هست و
اومده...

نمیخام دوباره نابودم کنه... دوباره از پا درم بیاره... و بیار دیگه
بشکنم... این بار مسلما طاقت نمیآوردم...

نمیدونم چقدر گذشت ولی میدونم زمان زیادی سپری شد که
بالاخره خواب به چشمم اومد و خوابیدم.....

با صدای آلام گوشیم لای پلکام رو باز کردم و بدون هیچ سر و
صدایی که باعث بشم سدنا بیدار بشه از جام بلند شدم...

بعد پوشیدن یک کت وشلوار رسمی مثل همیشه و زدن عطر و
مرتب کردن ظاهرم از اتاقم زدم بیرون و یکراست به آشپزخانه
رفتم...

داخل شدم و صندلی بیرون کشیدم و نشستم که خدمتکار سریع
تمام بساط صبحانه را روی میز برام فراهم و چید...

با دیدنم، لبخند توی صورتش پررنگتر شد:

_سلام پسر... صبحت بخیر...

آبروی بالا انداختم. اونم این موقع صبح؟؟؟ از محالات بود... اونم
مادر من با این حال و احوال خوش؟؟؟

می شناختمش دیگه و مشکوک می زد. می دونم وقتی این طور
می شد یعنی یک درخواست داره...

برای همین منم رفتم سر اصل ماجرا تا با گفتن حاشیه ها اعصابمو
بههم نریزه، چشمامو ریز کردم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_سلام... چی میخواین بگین؟؟؟

خنده اش رو رها کرد:

_خوب مادرتو میشناسی؟؟؟ ...

صاف نشستم و مستقیم توی چشماش زل زدم:

_می شنوم...

اونم بدون مقدمه اصل ماجرا رو به زبون آورد:

_آیناز امروز ساعت 5 ایرانه...

همینو کم داشتم... از بس اسمشو توی این مدت شنیده بودم و

مادرم زیر گوشم ازش تعریف کرده بود که حاله ازش بهم

می خورد...

می‌دونستم که مادرم بیخیال این قضیه نشده و از آزار و اذیت
هاش و حرفاش که توی این مدت با کنایه و حرص به سدنا
می‌زد...

بارها خودمم دیده و شاهدش بودم...
باید حدس می‌زدم هنوز سر حرف و قول و قرارش با فرنگیس،
دوست جونش هست...

کلافه پوف بلندی کشیدم و بدون اینکه صبحانه ام رو تموم کنم.
صندلی رو عقب کشیدم و بلندشدم.

بی تفاوت گفتم:

بیاد... به من چه... اصلا مهم نیست داره میاد...

همین حرفم باعث شد اونم از جاش بلند بشه و اون لبخند روی
لبش سریع پر بکشه.

جاش رو به اخم و لحن تندی بده:

ینی چی؟؟؟ قراره بشه زنت... بعد تو میگی به من چه... قول
دادی هاوش؟؟؟... من روی حساب تو با فرنگیس قول و قرار
گذاشتم... اونا برنامه هاشونو اوکی کردن... ایناز هم بخاطر تو داره
میاد ایران... تو نمیتونی بگی برات مهم نیست اومدنش؟؟؟

هیچکی نمی دونست چه حالی دارم... الان دلم می خواست فقط
آرامش داشتم باشم... آرامشی که انگار برای من فقط حروم شده...

الان توی این وضعیت سدنا برام یک مجهول کشف نشده است تا نفهمم چه خبره... آرامش ندارم و نمیخام چیزی دیگه ای به مشکلاتم افزوده بشه...

تک خنده عصبی کردم:

_مشکلی نیست به قول و قرارتون برسین همنجور که بدون من باهاشون حرف زدین و قرار گذاشتین... الانم میخاین ادامه بدین، بدین اما بدون من!!!...

منتظر حرفی ازش نشدم و با قدمهای بلند از خونه خارج شدم... سوار ماشینم شدم و یکراست به کارخانه رفتم...

@Vip Roman

ولی سخت در اشتباه بودم. مادرم نه تنها منو بلکه سدنا رو هم که الان بعنوان زنم کنارمه جدی نگرفته...

از رفتاراش توی مدت با سدنا باید حدس می‌زدم باید زودتر از این قضیه رو خودم تمومش می‌کردم و نمیذاشتم کار به اینجاها برسه...

جدا از اون اگه علاقه ای هم بین من و سدنا نبود... بازم حاضر نبودم تن به خواسته‌ی مادرم و ازدواج با آیناز رو بدم...

تماس های مادرم در طی روز برای رفتن و استقبال آیناز بدجور کلافه و عصبانیتم کرده بود...

دوست نداشتم از خودم دلخورش کنم ولی خودش نمیذاشت...

مجبور شدم دیگه جواب تماس هاشو ندم... اصلا کارش درست نبود...

می دونم خیانت فریال و حال روزم توی اون گذشته لعنتی روی اونم تاثیر گذاشته بود...

بحساب خودش می خواست این بار کسی رو برام انتخاب کنه که لیاقت منو داشته باشه و بتونه خوشبختی رو بهم هدیه بده...

برای همین تلاش می کرد تا بهترین رو برام انتخاب کنه... ولی اونم الان... زمانی که برای بار دوم دلمو با یکی صاف کردم... و بش دل دادم...

نمی دونم به چه زبون به مادرم بگم بیخیال این قضیه بشه... اصلا موندم این آیناز چی داره که اینقدر سنگشو به سینه میزد...

حضور ذهن زیادی هم خودم از چهره و رفتار آیناز ندارم ولی تنها چیزی که ازش یادم بود که لوس بود... و همیشه هم به فریال حسادت می کرد...

ولی با این وجود من الان زن دارم... زنی که دوماهه کنارش به آرامش رسیدم...

آرامشی که نمی دونم چرا مادرم تا حالا متوجه اش نشده...

اگه کمی به حال و روزم دقت می کرد، می فهمید و سعی نمی کرد هر طور هست سدنا رو از کنارم دور کنه....

درسته سدنا یک جور متفاوت و با وصیت آقاجون و از روی اجبار پا توی زندگیم گذاشت...

و اینو مادرم نمی فهمید... نمی فهمید که آرامش من توی زندگییم از
همچی مهمتره...

شاید یکجاهای عصبانی میشدم و لج میکردم ولی وجود سدنا
توی این مدت باعث می شد تا آرام بشم...
من حاضر نیستم این آرامشی که بعد سال ها بهم برگشته بود رو به
هیچ طریقی ازم دوباره گرفته بشه...

نمی فهمید اینا رو... نمی فهمید که از صبح یکریز در تلاش بود تا
هر طور هست راضیم کنه تا برم دیدن آیناز...
اعصابمو از این لجبازیش و نفهمیدنم با حرف و کاراش، بهم
می ریخت...

تموم مدت بخاطر تماس های مادرم و عصبانیتم توی کارم
سختگیر و جدی شده بودم...

و اینو تموم کارمندا هم فهمیده بودن و از ترس سعی می کردند
کوچکترین خطایی انجام ندن تا مبادا توبیخ و اخراج بشن...

با صدای زنگ گوشیم بخودم اومدم و بی حوصله نگاهی به صفحه
اش انداختم تا اگه مادرمه جوابش رو ندم ولی با دیدن شماره
پرهام، بی حوصله تماس رو وصل کردم:
_بنال!...

مثل همیشه با همون لحن شوخ و بامزه اش جوابمو داد:

_اووووف مینالم برات... نکنه الان باز سیخ کردی و نمیتونی
بشی؟!... خب عشقم تا منو داری چه غصه ها میخوری... از
همینجا برات آه و ناله میکنم تو جق بزنی... آبتو بیار...

پشت بند حرفش صدای قهقهه اش توی گوشی پیچید... نفسم پر
فشار بیرون فرستادم تا خودمو کنترل کنم...

هر کی دیگه بود اعصاب نداشته امو بیشتر بهم ریخت... بهش تشر
می زدم تا خفه بشه...

ولی این عتیقه رو نمیدونم چرا با اینکه گاهی بدجور عصبیم
می کرد ولی نمی تونستم حرفی بهش بزنی...

حتی گاهی وجودش، حرفاش... تموم مسخره بازی هاش مثل سدنا
آروم می کرد...

با همچی شوخی می کرد... حتی برگ خشک درخت یا چوب
کبریت... اگه پنج سال پیش توی بیمارستان که برای درمان
بیماری و حالش ندیده بودمش...
الان باور نمی کردم این مرد اصلا میدونه خشونت و عصبانیت
یعنی چی؟!...

ولی پرهام از اون دست آدمها بود که خودش اراده کرده بود تا
خودش و حالشو درمان کنه...
و اینکار رو بسختی کرد و انجام داد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

توی این سالها تنها کسی بود که همجوره کنارم موند و با وجود
اخلاق بدم هوامو داشت...

رفیق فابریکی که کم از برادر برام نداشت...

تنها خصلت بدش این بود که گاهی نمی فهمید کی باید شوخی
کنه... با وجود این اخلاقش، ولی بیش از حد دوستش داشتم...

_امروز اعصاب درستی ندارم کاری نکن از همینجا کاری کنم به
که خوردن بیفتی!...

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_206

🔥 عروسک شیطان 🔥

بازم خندید و گفت:

_جوووون... از پشت تلفن... اصلا کیف نداره... بیا خونه... تا وقته
منم میرم برات توی حموم تموم پشمای بلند و فردارمو میزنم...
صاف و تمیز مثل آینده که لیس بزنی صدا بده... بعد عطری که
دوست داری میزنم برات هوش از سرت بره همونجا جلوی پام هی
غش کنی... کرم براق کننده میزنم برات تا دست بکشی روی
پوست تنم بگی وای سک*سی من چه پوست نرمی داری فقط

کاری از EXCHANGE GROUP

بکن*متت... بعد موهامو آب و شونه کنم برات... و آخرم یک
آرایش غلیظ که بگی منو کشتی تو پرهام... خلاصه تو فقط بیا...
منم لخت مادرزاد روی تخت به انتظار یک سکس داغ و پر حرارت
با تو نشستم... بیا عشقم بیا... بیا که هلاک کلفتتم... جوووون تو
فقط بیا... بیاااا...

پشت حرفش بازم قهقهه زد. منم از حرص بازم نفسمو بیرون
فرستادم تا یکوقت حرفی نزنم ناراحتش کنم:
_تنها راهش اینکه مستقیم پیام روی همون تخت گلو تو فشار بدم،
خفه بشی... تا اون فکتم دیگه نجنبه برای چرت و پرت گفتن...

فهمید که حال درست و حسابی ندارم. یکدفعه جدی شد:
_حال خوشی نداری... باز چه مرگته؟؟؟ بگو بینم چی شده...

چه عجب دست از مسخره بازیش برداشت. دستی بصورت کشیدم
تا به خودم مسلط بشم...

شاید پرهام می تونست راه حلی بهم نشون می داد تا از این
مخمصه ای که مادرم برام درست کرده بیرون بیام...

خودم از بس عصبی بودم هیچی به ذهن آشفته ام نمی رسید برای
همین شروع کردم به گفتن...

بعد تموم شد حرفم باز قهقهه بلندی زد.

نمی دونم این بشر چجوری اینقدر می خندید و خسته نمی شد...

در حالی که تن صداسش با خنده بود گفت:

_خوبکه... اصلا عالیه... مامان به این خوبی داشتی رو نمی کردی!...
 رفیق ما رو باش!... با خودت نگفتی یک رفیق هم داری!... تف به
 سوراخ ک*ونت... بخیل... خسیس... تنهاخور... باید خودم پاشم
 برم باهات حرف بزنم... اووووف بعد چه می کنه برام... همینجور
 داف سک*سی، هات و حشری از در و دیوار خونه ام می ریزه...
 جوووون همه اشون می ک*نم... واجبه همین الان بهش زنگ
 بزنم... زود شماره ی ننه اتو بده؟!...

مغزم هنگ کرد اینقدر فک زد... عصبی بهش تشر زدم:

_پرهام خفه میشی یا نه؟؟؟

در حالی که سعی می کرد جلوی خندیدن شو بگیره، گفت:
 _پسر!... ننه به این باحالی داری... ببین دختر از فرنگستون برات
 تور کرده... داره میاد اینجا بکن*یش، بعد اونوقت ناز میکنی؟؟؟

Dreamr girl

عروسک شیطان

_نمیخوام!...

_وایسا بینم... نکنه تو!... به سدنا دل دادی... آره؟؟؟...

🔥 ❌ 🤔 ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ 🏠 shayan 🏠 🏠

#پارت_207

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

EXCHANGE GROUP کاری از

آره دل دادم... دلم رفته بود برای یک دختر چشم رنگی... یک دختر مظلوم و خاص...

فکر می کردم هیچ وقت دیگه این دل نلرزه...

اما سخت در اشتباه بودم، اینبار دلم یک جور دیگه لرزید که خودم نفهمیدم... متوجه نشدم... تا بخودم اومدم دیدم دیدم دل باختم...

درست بود سدنا، چهره معمولی داشت...

ولی محبتش... توجه اش... صبوریش... مهرش دوباره عاشقم کرد...

قبلا دوست داشتتمو جار می زدم تا همه بدونن من یک عاشقم...
قلبم برای یکنفر می تپه...

اما الان دوست نداشتم حسمو بگم... نمی دونم چرا... ولی
نمیخاستم به زبون بیارم...

در جواب حرف پرهام سکوت کردم... وقتی دید سکوتتم طولانی
شده و حرفی نمیزنم...

باز خندید:

_جوووون... می دونستم... اصلا فهمیده بودم نگاه کردنت به سدنا
یک جور دیگه است... اونم مشخصه دوستت داره... خیلی خوشحالم
برات داداش گلم...

دستی به صورتم کشیدم:

_خب حالا که فهمیدی... بنال با مادرم چه کنم؟!....

_میام اونجا پشت...

_بیا منتظرتم...

بعد خدا حافظی تماس رو قطع کردم و منتظر پرهام شدم... باید در مورد اتفاقات اخیرا از خودم و سدنا هم باهش حرف بزنم.....

با صدای خنده‌ی آشنایی که مختص یکنفر بود... دست از کار کشیدم. نیومده باز شروع کرده بود.

حتی منشی شرکتیم در آرامش نبود از دست این بشر...

Dreamr girl

عروسک شیطان

می‌دونست خانوم سعیدی خیلی خجالت یه و مظلومه... برای همین همیشه تا جیغ جیغشو در نمی‌آورد ولش نمی‌کرد...

نفسمو بیرون فرستادم و از روی صندلی بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم. حدسم درست بود...

پرهام رو صندلی خانوم سعیدی خم شده بود... اون بدبختم که مشخص بود از ترس توی صندلیش فرو رفته بود و از خجالت نفسش بند اومده...

سری از تاسف تکون دادم:

پرهام...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون این که نگام کنه... دستشو توی هوا تکون داد و با لحن
بدجنسی خطاب بهم گفت:

_بذار یک لب ازش بگیرم میام پیشت... تو برو مزاحمون نشو...

سعیدی قرمزتر شد که رو به سعیدی ادامه داد:

_بین دختر خوب... من لب بالاتو میک میزنم، میخورم... تو هم
وحشی شو چنگ بزن تو موهام و لب پاینم بخور... بعد ادامه
میدیم فقط شاید یکساعت طول بکشه... شایدم تا خود صبح... البته
همچی بستگی بخودت داره... چقدر طاقت بیاری... خودم که
طاقتم زیاده... کمر سفت... اونجام سفت... دیگه توضیحات رو بهت
دادم... بریم شروع کنیم!...

خانوم سعیدی چشماش گرد شده بود از پرویی این بشر... با ترس
دو دست لرزونشو روی لبش گذاشت و محکم فشرد...

قبل این که اون دختر بدبخت رو سخته بده. جلو رفتم و از پشت
یقه پیراهنش رو گرفتم و به عقب کشیدمش...

پرهام از حرکت خندید. سعیدی بدبختم ولی همنجور خشکش زده
بود...

– جووون عشقم اومد!.. حسودیت شد؟! ای بابا، یک لب بود فقط...
به توام می رسه... اصلا می برمت روی میز اتاقت یک دست تو رو
هم میک*نمت...

پرهام که حال سعیدی رو دید. شروع کرد به دست و پا زدن و
ادامه داد:

– آیی سعیدی بیا نجاتم بده!.. بیا که لبتم بهم چشمک میزنه...
میگه بیا باز منو بخور... بلیس... بدو بیا لب بده... سعیدددددی...
بیا دختر!...

سعیدی از خجالت بیشتر قرمز شده بود. پرهامو به سمت اتاقم کشیدمش ولی دست بردار نبود که چشمکی به سعیدی زد:
_میخورم لباتو... لپاتو...

با ابروهاش به سینه‌هاش اشاره کرد:
_گازشون می‌گیرم برات... تو بیا... هشتاد و پنج تحویل میدم...
مثل توپ فوتبال گرد... آییی دختر صدامو داری!... با توام سعیددددی!..

سعیدی بدبخت جیغ بلندی کشید و اولین وسیله جلو دستشو بطرف پرهام پرت کرد:
_خفه شو عوضی...

به پای پرهام خورد که جیغ کشید و با خنده گفت:

_اووووووف نکن لا کردار که میام قورت میدم درسته... من رو جیغ وحشی گری، حساسم یکجام زودتر بزرگ میشه...

پرهام زیادی داشت حرف می زد. سریع در رو باز کردم و به داخل هولش دادم. اصلا اشتباه کردم گفتم بیاد...

باز خوبه این بخش جدا از همه بخش ها بود... فقط اتاق کار خودم بود و کسی اینجا در رفت و آمد نبود...

_بسه بابا گناه داره... نگو بهش...

پرهام مجدد در رو باز کرد و سوتی برای سعیدی کشید:

_هییی سعیدی حالا که بهم لب ندادی... باهات قهرم و
نمیکن*مت... در ضمن بهم فکر نکن، خیس نشه شورتت...
التماسم کنی پیام بکن*مت که از حرفم پایین نیام...

به عقب هولش دادم و در رو بستم:

_پسر نکن صداتو میره بیرون... بقیه می شنونن زشت میشه براش...

خندید:

_کیف میده... حرص میخوره دوست دارم اذیتش کنم...

جلو تر اومد و رو کاناپه چرم وسط اتاق خودشو ولو کرد و با صدای
بلندی داد زد:

_آی ور پریده... لب قرمزی... سینه گرد قشنگ... ندادی گازت
بگیرم برات... حداقل یک قهوه و کیک برام بیار... از دستت

با صدای عصبیم، دستشو روی چشماش گذاشت:

_چشم عشقم... بخاطر این که جلیز بلیز در نیاد... بخاطر اینکه زیرم

نالہ کنی... بخاطر اینکه لب بدی... بخاطر این که بذاری

بک*نمت... بخاطر ای...

داشت باز زیادی حرف می زد وسط حرفش عصبی تر بهش تشر

زدم:

_ساکت میشی تا پیام خفه ات کنم...

با کاری که کرد خنده ام گرفت... من با این بشر چه کنم؟؟؟...

واقعا چه کنم مسخره بازی نکنه؟!...!

سعی کردم خنده امو جمع کنم و همون یه ذره نقش بسته روی لبام کافی بود پرهام بیشتر ادامه بده...

سری از تاسف تکون دادم هرکی میدیش فکر می کرد واقعا مشکل داره... ولی یک خوبی پرهام این بود با هر کی شوخی نمی کرد... حتی خیلیا هم نمیدونستن اینقدر خل و چل هست...

اخمی کردم و به صورت تخس و شیطون خیره شدم:
_اگه اومدی کمکم کنی بمون وگرنه برو... حوصله اتو ندارم...

بالاخره دست از کارش کشید. اون زبونشونو که دور لباش می چرخوند و اون دستی که روی بدنش مثل زنا با عشوه حرکت میداد رو برداشت...

تک خنده ای کرد:

_یک خنده دیگه بزدم... بعد بگو...

پشت حرفش بازم خندید ولی خیلی سریع قورتش داد و صداشو صاف کرد:

_حالا یک دو سه... چهار و پنج و شش... به نام خدا پرهام هستم...
بچه ننه و بابام... خب حالا بقول خودت بنال ببینم، اتم برات
بشکافم یا قراره بیفتی تو دام گای*یدن... اونم دو نفر... جووون
عروس فرنگی... موبلند... چشم رنگی... سک*سی...

زیر لب اسمشو صدا زد که با خنده گفت:

_جای تو بودم همچی داف فرنگی خودش داره میاد تو بغلم، از
خوشحالی آب دهنم راه میفتاد که چجوری بک*نمش با چند
روش سامورایی... بعد تو نشستی اینجا که چجوری پشش بزنی،

این بشر درست بشو نیست و نخواهد بود... لبام فاصله دادم و شروع کردم به تعریف کردن...

پرهام از گذشته ام یکچیزای خبر داشت...

یک روز که حالم خراب بود برایش تعریف کردم... از دردی که قلبمو می سوزد، گفتم... از اون گذشته... از روزها که نابود شدم...

اما توی این مدت نتونستم یعنی پیش نیومد در مورد خودم و سدنا و اون وصیت نامه باهاش حرف بزنم...

بعد تموم شدن حرفام نگامو بهش دوخته بودم بعید از همچنین آدمی سکوت کنه و بره توی فکر...

البته جای شکر هم داشت حرفامو جدی گرفته بود و نمیدونم دنبال راه حل برام بود یا معلوم نبود داشت به چی فکر می کرد...

توی جاش تکونی خورد. لباسو از هم فاصله داد و همنجور متفکرانه که مشخص بود به اونچکه توی ذهنش هست فکر می کنه...

گفت:

_بعیدم نیست... ممکنه خودش باشه... همنجور که خودت میگی... کاراش و رفتاراش... خب یکنفر شاید بتونه چهره اشو عوض کنه ولی رفتاراش رو نه... بالاخره هر چی هم تلاش کنه یکجا خودشو لو می ده... میگی که اینکار رو چندبار کرده و سوتی داده... هیچ کی هم جسد سوخته شده فریال رو ندیده... فقط یک قبر نشون

یکباره خشم زیادی تموم وجودم رو فرا گرفت و نیم خیز شدم. با دستم تموم وسیله های که روی میزم بود با نعره ی بلندی روی زمین پرت کردم...

پرهام هراسون از جاش بلند شد و تند به سمت اومد:
_چت شد پسر؟؟؟.. اینا همه احتماله... هنوز چیزی معلوم نشده... از کجا معلوم سدنا همون فریال باشه؟؟؟

سرمو بالا آوردم و با لحنی که برای خودم ترسناک بود. حرفی رو به زبون آوردم که ترس و نگرانی رو توی چشمای پرهام دیدم...

طوری میسوزنمش و نابودش می‌کنم که آرزوی مرگ کنه چرا
برگشته پیش من... چرا همون پنج سال پیش واقعا نمُرده...

تو چشماش نگاه کردم. با همون لحن آروم و ترسناکم گفتم:
_ تو چرا بترسی اونی که باید بترسه اگه می‌ترسید نمی‌اومد دوباره
سراغم...

_ دیوونگی نکن هاوش... هنوز هیچی معلوم نیست... فقط یک
حدس های زدیم... شاید پدر بزرگت در مورد فریال بهش گفته...
خب زانا حسودا و کنجکاو... شاید با خودش گفته شبیه فریال باشه
تو اونو بیشتر دوست داری... آره همینه... بیشتر از این نیست... بعد
هم فریال زنده نیست. اگرم می‌بود تو رو می‌خواست بهت خیانت
نمی‌کرد... اصلا نمیرفت که برگرده چون میدونست تو قبولش
نمی‌کنی...

اینم میتونست باشه... خودمم گیجم از این بابت... امیدوارم سدنا،
فریال لعنتی نباشه... نمیخام باشه... به هیچ وج...

دستشو روی بازومو سر داد و با بلند کردنم گفت:
_پاشو که امروز زیادی از مغز معیوبت کار کشیدی، هنگ کردی...

بدون مقاومت بلند شدم. کلافه و عصبی دستی روی صورتم که
کمی داغ شده بود، کشیدم:

_پرهام نمیخام برای یکبار دیگه با اون لعنتی عوضی خائن روبرو
بشم... هیچ وقت...

_باشه پسر... الان آرام باش... بسپارش به من... یک دوستی دارم
میتونه کمکت کنه بفهمیم چی به چیه...

سری تکون دادم:

_خوبه... بهش حتما بگو... هر چی بخاد بهش میدم فقط بفهمه

دورم چخبر بوده...

_بهش زنگ میزنم... حالا بیا بریم که حسابی گشمنه...

_کوفت بخوری...

خندید:

_تو رو میخورم اونم به وقتش...

لبخند بی حالی زدم:

_منو ولش کن مادرم رو بگو چه کنم؟؟؟

_اووووف نگو ازش لعنتی... حسودیم میشه...

_درد، بگو چه کنم؟؟؟...

_الان گشمنه مغزم ارور میده... تا یه چیزی کوفت نکنم راه
نمیفته...

در اتاق رو باز کرد و از همونجا برای سعیدی سوت بلندی زد:

_جووون بخورم لباتو...

@Vip Roman

٬? 🔥 ◊? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? ? ? A? ◊

#پارت_212

عروسک شیطان 🔥

سعیدی با صدای پرهام سرشو از توی کامپیوتر بالا آورد. اخم

غلیظی کرد و با غیض بهش تشر زد:

_درست صحبت کنید آقای محترم من با شما شوخی دارم???...

کاری از EXCHANGE GROUP

پرهام پخی زد زیر خنده:

— جووون اختمم بخورم با اون لبات...—

— پرهام...—

با تشرم دستی برای سعیدی تکون داد:

— بهم پا ندادی ازت لب بگیرم. دلہ ازت شکست برای همین
نمی‌ک*نمت تا تو هم توی کف من بمونی... شورتہ همیشه خیس
می‌مونه...—

خدا باز این بشر شروع کرد... دستشو گرفتم و در حالی که به سمت
در خروج می‌رفتم خطاب به سعیدی گفتم:

— خانوم سعیدی من دارم میرم و شاید برنگردم. خسته نباشید...—

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم پرهام از اونجا بیرون بردم....

● * * * * *

#سدنا

هنوز حرفش توی سرم اکو می شد “ وقت اون رسیده باربندیتو
جمع کنی بری دختر جون، میخام شوهرتو دوباره داماد کنم ”
صداش مثل ناقوس مرگ بود و حاله رو لحظه به لحظه خرابتر
می کرد...

با این که دستام می لرزید ولی سعی کردم خراب کاری نکنم... رژ
لب رو محکم روی لبام کشیدم... اونم چندبار...

نگاهی به صورتم و لباس خوابی که تنم بود توی آینه انداختم...
همچی عالی بود...

لبخندی از رضایت روی لبام نشست ولی خیلی زود پر کشیدم...

لبام دوباره از بغض نفس گیرم لرزید و چشمام خیلی سریع پر اشک
شد...

چطور می تونه اینقدر بی رحم باشه... چطور؟؟؟...

قبل این که آرایش صورتم خراب بشه چند نفس عمیق کشیدم... تا
مانع ریزش اشکام بشم...
نمی دارم... نمی دارم...

#پارت_213

🔥 عروسک شیطان 🔥

ولی با شنیدن صدای هاوش زیر گوشم وجودم، قلبم آرام گرفت:

_خوشگله نمیگی با اینکارا کار دستت میدم؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

دستامو بالا آوردم و روی دستاش گذاشتم و از تو آینه به صورتش
لبخند زدم:

از کدوم کارا؟؟؟

_همون کارا که صدای ناله ای قشنگتو در میاره... تو هم خیلی
دوست داری..._

لبخند خجلی زدم:

نکه تو دوست نداری؟؟؟... حالا خوشگل شدم؟؟؟

چونه اش رو روی شونه ای لختم گذاشت و حلقه دستاشو تنگتر
کرد:

خوردنی شدی.

کاری از *EXCHANGE GROUP*

Dreamr girl

عروسک شیطان

تک خنده ای کردم:

_خوش اشتها شدی؟؟؟

_وقتی خوشگل میکنی یعنی بیا منو بخور...

خندیدم:

_کی گفته؟؟؟؟... واس تو که خوشگل نکردم برای خودم... مگه
خودم دل ندارم؟؟؟

ابروی بالا انداخت:

_عه اینجوری است!!!!... باشه... تنها میذارمت با دل خودت...

حلقه دستاشو باز کرد و ازم فاصله گرفت. عه چی شده... یعنی از
حرفم ناراحت شد؟؟؟؟... شوخی بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع به طرفش چرخیدم و قبل این که فاصله امون زیاد بشه
دستامو باز کردم تا دور گردنش حلقه کنم...

ولی فهمید چه قصدی دارم و یک قدم بلندتر به عقب برداشت:
_نه دیگه چرا منو بغل کنی... خوشگل کردی با خودت حال کنی...
منو میخای چیکار کنی... دلت مهمتره تا من..

از کی اینقدر بدجنس شده بود... تک خنده ای کردم و اون قدمی
که عقب رفته بود جلو رفتم:

_باهات شوخی کردم چرا ناراحتی میشی؟؟؟ مثل بچه ها شدی...
بهانه میاری.

بازم عقب تر رفت:

این حرفا رو جدی می زد... یعنی این قدر بهش برخوردی بود... با
چشمای گرد شده بهش خیره شدم...

لبام روی هم افتاد با ناراحتی گفتم:

دارم میگی شوخی کردم باهات... می فهمی چی میگم؟؟؟

بد خلق گفتم:

تمومش کن سدنا... به اندازه کافی خسته ام و حوصله اتو ندارم...

از حرفش ناراحت نشدم ولی دلم به اندازه کافی پر بود. اون بغض
لعنتی که بارها سعی کردم جلو بزرگتر شدن و شکستنش بگیرم...

بالاخره شکست... اشکام با شدت از چشمام فرو ریخت و با صدای
بلندی زدم زیر گریه...

هاوش کلافه نفسشو بیرون فرستاد ولی یکبار به سمتم اومد و
بغلم کردم:

_چه نازک و نارنجی شدی!!!.. الان گریه کردنت برای چیه؟؟؟..
خودت خواستی اینجوری باهات حرف بزنم...

پیراهنشو چنگ زدم و سرمو توی سینه اش فرو بردم. صدام از
گریه بیشتر بلندتر شد. از ته دلم توی بغلش زار زدم....

با همون هق و گریه گفتم:

_نمیخام اینجوری باشی... نمیخام...

Dreamr girl

عروسک شیطان

دستاش نوازش وار روی موهام نشست و لاله گوشمو بوسید و زیر
گوشم زمزمه کرد:

_هیسسس آروم باش...

خودمو بیشتر بهش چسبوندم... نمی دونست دلم تاب نداره... تاب
هیچی... قلبم هم همینطور... طاقت همچی داره بغیر بی مهریش...
بی توجه ایش...

امروزم که حرف زندایی بدجور آتیشم زد... اگه هاوش نباشه یک
لحظه طاقت نمیارم...

ترس از دست داشتنش آشوب وجودم رو بیشتر کرد...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زمانی این ترس از بین میره که حقیقت رو بشه... هاوش قبولم کنه
مثل قبل... اون زمان حاله خوبه چون کنار هاوش هستم برای
همیشه و از هیچی نمی ترسم...

نمیدونه تنها دلیل زندگیم فقط خودشه که این همه سختی رو
تحمل کردم تا به خودش برسم...

بازم تحمل می کنم چون تنها آرزوی توی این دنیامه... فقط خود
خودش... که دیوانه وار دوستش دارم... دیوانه وار...

shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

– چی داره تو رو اینقدر آزارت میده؟؟؟... بهم بگو؟؟؟ میخام بدونم...

با شنیدن حرفش سرمو متعجب بالا آوردم. نفسم توی سینه ام گره خورد. حدس زده بود... آره... مطمئنم که فهمیده این گریه بهونه دیگه ای هم داره...

آره بهونه داشت... بهونه اش یک درد دردناک داشت... یه درد
بزرگی که لحظه به لحظه داشت تموم وجودمو مثل خورد
می خورد...

زجر کش می شدم ولی نمی تونستم قدم از قدم بردارم...

_باتوام سدنا؟؟؟ اصلا معلوم هست تو چته؟؟؟

با صداش به خودم اومدم و نگاه خیره امو دستپاچه ازش گرفتم...
نمیدونم بهش چی می گفتم... اصلا بهش چی می گفتم...

دلَم داره می ترکه از افشای حقیقت...

از برملا شدن واقعیتی که به خیانت و اجبار و شکستن هر دو مون
ختم شد...

از مادرش که کمر بسته بود به نابودی و جدایی مون...
اونم جدایی از کسی که نباشه یک لحظه بعدش فریالی وجود
نداشت...

هنوز منتظر بود تا جوابشو بدم. هیچی به ذهنم نمی‌رسید که بهش
میگفتم... ولی به هر حال باید یک چیزی می‌گفتم....

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرف بزنم... با صدای گرفته و خفه
لب زدم:

_دلم گرفته بود...

دستی زیر چشمم کشید و با پاک کردن اشکام گفتم:
_چرا عزیزم مگه چی شده؟؟؟ چی اینقدر ناراحت کرده که اینجور
گریه می‌کردی...

تا اومدم حرفی بزخم تاکیدوار ادامه داد:

ولی راستشو بگو چون این طرز گریه کردن فقط از دل گرفتگی
نبود... یک چیز دیگه است... اونو بهم بگو...

باید می گفتم... آره... باید حرف میزدم... اینجور می تونست کمک
کنه... حداقل اینجور ترس از دست دانش رو نداشتم...

شایطان exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_216

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

دستشو توی دستم گذاشتم و توی چشمای مشکیش خیره شدم:
_آره نبود... دلم گرفته بود از حرفای مادرت...

چشمات رو ریز کرد و سوالی پرسید:

_بهت چیزی گفته؟؟؟

_مامانت منو دوس نداره... حتی بعنوان اینکه عروسش هستم هم

قبولم نداره... بهم گفت ک...

حتی حرف زدن ازش داشت نفسمو می گرفت. ولی تصمیم گرفته بودم که بگم... هاوش هر چی هست شوهر منه...

حتما میتونست کاری کنه:

_گفت که باید برم میخاد تو رو... تو رو...

دیگه نتونستم ادامه بدم حتی به زبون آوردنش هم قدرت میخاست که من نداشتم...

نداشتم بینم و بگم که میخان باز ازهم جدامون کنن...

این بار مردنم حتمی بود...

قبل این که حرف رو کامل بشنوه یکدفعه پوخی زد زیر خنده... با تعجب بهش نگاه کردم...

دوباره به آغوشم کشید و روی موهامو بوسید:

_حسود...

لب برچیدم:

_من حسودم؟؟؟..

دستاشو باز کرد و کمی عقب رفت. با چندش نگاهی به پیراهن سفیدش که بخاطر خراب شدن صورتم از گریه، کثیف شده بود، انداخت:

_اه اه ببین... چیکار کردی دختر حسود؟؟؟ تموم آب دماغ اتو

مالیدی بهم...

با دهن باز اسمشو صدا زدم. که بازم خندید:

_مادرم حق داره بخاد منو داماد کنه... تو هم زنی!... بین با لباس
شوهرت چیکار کردی...

این بار جیغ کشیدم و پاهامو محکم به زمین کوبیدم:

_هاوش من حسود نیستم...

_چرا هستی عزیزم... وگرنه نبودی... میدونستی که من تا نخام
هیچکی نمیتونه پاشو توی زندگیم بذاره... حتی خود تو... خودم
خاستم وارد زندگیم شدم... وگرنه من آدمی نبودم به اون
وصیتنامه عمل کنم...

_الان منو میخای؟؟؟

◀ 🔥 ⬅️ ⬇️ ⬆️ ⬇️ ⬆️ ⬇️ ⬆️ ⬇️ ⬆️ 🔥 shaytan 🔥 ⬆️ ⬇️ ⬆️ ⬇️ ⬆️

#پارت_217

🔥 عروسک شیطان 🔥

قلبه توی سینه‌ام محکم و پر قدرت می‌کوبید. تموم وجودم گوش
شده بود تا فقط یک کلمه ازش بشنوم...

جمله‌ای که بهم امید بده و دلم خوش کنم برای جنگیدن...

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی اگه یک جواب سرد و کوتاه هم باشه... راضی بودم... فقط
می گفت میخامت...

شنیدن همین جمله هم برام کافی بود...

ولی در کل احتیاج داشتم به شنیدنش... همین یک جمله ازش
دلمو قرص تر می کرد...

دل گرم میشدم برای همچی و تحمل کردن شرایطی که توش
هستم...

با این که بارها توی گذشته ازش جملاتی زیادی شنیده بودم که
دلمو بارها و بارها می لرزند ولی الان...

توی لحظه میخاستم فقط بشنوم... بشنوم که منو میخاد یا نه!!!...

برخلاف انتظار بهم جوابی نداد. عقب رفت... انگار نه انگار ازش سوال پرسیدم. کت تنشو در آورد. مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد...

چرا چیزی نمی گفت. نکنه منو نمی خواست... دلم از فکرم آشوب شد...

طاقت نیاوردم و جلو رفتم. دستمو روی دستش گذاشتم و مانع ادامه ی کارش شدم: _سوالم جواب نداشت؟؟؟...

ابروی بالا انداخت و نوچی زیر لب گفت...

نوچ...

دلم هری فرو ریخت. چشمام گرد شد. مبهوت گفتم:

_یعنی چی اونوقت؟؟؟

یعنی خیلی چیزا... اول این که بری مجدد خوشگل کنی بعد بیا به شوهرت برس که میخاد بخوردت...

از حرفش قلبم آروم گرفت. مستی به سینه اش زدم:

دیوونه فقط بفکر خودشه...

بد مگه... دیشب فکر نکنی نفهمیدم سرمو کلاه گذاشتی...

قلبم برای ثانیه ای ایستاد. چیزی فهمیده بود. دستمو روی سینه ام

گذاشتم. مات و مبهوت گفتم:

من سرت کلاه گذاشتم؟؟؟

shaytan

#پارت_218

عروسک شیطان

جلو اومد و نازمو توی مشتش فشرد:

_بله... اینو بهم ندادی...

حالا که فهمیدم منظورشو از استرس لبخندی زدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

دیوونه...

بعد هم عقب رفتم. که خندید:

بین الانم داری ازم دریغش می کنی.

خندیدم:

بذار برم خوشگل کنم بعد میام تقدیمت می کنم...

اوووو جووون... تا دوش بگیرم آماده اش کن...

هاوش لباسشو در آورد و به سمت حموم رفتم. منم مجدد پای
آئینه نشستم.

تموم صورتم که سیاه شده بود از گریه ام رو پاک کردم...

دوباره مشغول آرایش صورتم شدم

کاری از **EXCHANGE GROUP**

و اینبار یک آرایش غلیظ و قشنگ تر از قبلی کردم...

نگامو با رضایت روی صورتم به گردش در اومد... مطمئنم هاوش
هم خوشش میاد...

توی حال و هوای خودم بودم که هاوش صدام زد...
از همونجا صدامو بلند کردم:
_جانم!..

چند ثانیه گذشت ولی صدای ازش نشنیدم... متعجب شدم... از
روی صندلی بلند شدم و به سمت حموم رفتم...

تقه ای به در زدم:

_عزیزم کاری داری؟؟؟

بازم صدای نشنیدم. نفسم توی سینه گره خورد. خدای من...
استرس و اضطراب تموم وجودم رو گرفت. نکنه براش اتفاقی
افتاده باشه...

بدون معطلی در رو باز کردم و رفتم داخل اما هنوز قدم اول رو
برنداشته بودم که جیغم به هوا رفت...

ترس از این که بیفتم دستامو دور گردنش حلقه کردم. با نفسی
بریده بهش تشر زدم:

هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟؟؟

به عادت همیشگیش ابروی سمت راستشو بالا داد:

معلوم نیست؟!...



#پارت_219

عروسک شیطان

قطرات آب از روی موهای خیشش روی پوست صورتتم ریخت.
یکی از اون قطره ها صاف توی چشم فرو ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

با حرص یکی از دستامو پایین آوردم و به آرومی روی پلکم کشیدم:

_آرایشم خراب شه دفعه سومی در کار نیست، آقا!!!!!!

_بنظرت الان تو توی بغل منی... میذارم بری که به سومی برسه...

با لحن پر شیطنتش چشمام گرد شد:

_پس با نقشه منو کشیدی اینجا؟؟؟ آخه این چه کاریه؟؟؟

سری تکون داد:

_تنوع که خوبه. دوست نداری؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و لبامو محکم روی هم فشردم. من الان به این چی می گفتم...

مگه بودن با هاوش دوست داشتن می خواست... من حتی برای
اون نفس های داغش که روی پوست صورتم می خورد، میمیرم
چه برسه به بدون باهاش...

دو بند لباس خواب توری رو گرفت کشید تا بتونه از تنم در بیاره...
نگاش رو روی تنم چرخوند:
_جووون چه خوردنی شدی.

به جمله اش مستانه خندیدم که ادامه داد:
_بخند وقتی جررت دادم نتونستی راه بری... بازم می خندی...

سری تکون دادم و صدای خنده ام بالاتر رفت.

با در آوردن اون لباس در حموم رو هم بست. الان توی بغلش
لخت بودم. دستاشو زیر باسنم گره خورد و کمرمو به دیوار سرد
حمام چسبوند. حالا تسلط بیشتری بهم داشت.

سرشو جلو آورد و لبای داغشو روی لبام گذاشت. پر حرارت بوسیدم
و با مک محکمی که زد. دلم لرزید و بین پاهام شروع کرد به
نبض زدن...

ناخواسته آهی توی گلو کشیدم و دستامو دور گردنش محکمتر
کردم...

شروع کردم به همراهی کردن و اون بوسه ها شدت بیشتری
گرفت...

در همون حالتی که بودیم مردونگیشو بی هوا وارد کرد که جیغ
خفه ای کشیدم...

پشت بند حرفش شروع کرد به تلمبه زدن... خشن میوسیدم و
ضربه هاش محکم و عمیق بود...

اینقدر محکم بود با این که بین خودش و دیوار اسیر بودم. تنم و
سینه‌ها تکون شدیدی می‌خوردم...

این خشونت توی رابطه رو دوست داشتم و همین باعث می‌شد تا
لذت بیشتری ببرم و صدای آه و ناله هام دیگه دست خودم
نباشه... exchange group

توی لذت بودم که یکدفعه بدون این که ازم بیرون بکشه به سمت
وان رفت... سوالی نگاش کردم که لب های باسنمو توی دستش
فشرده:

_نوبت اینه...

هیچ خاطر خوبی از اون دوبار رابطه از پشت نداشتم. برای همین تموم حس و حالم پرید و ترس عجیبی توی وجودم رخنه کرد...

انگار فهمید که چه حالی شدم:

_ترس این بار کاری می کنم لذت ببری...

با این که میدونم قرار بود درد بکشم. با تردید خودمو بهش سپردم. ازم خواست لب های وان رو دوستی بگیرم و خودش پشتم قرار گرفت...

قلبم توی سینه ام محکم و تند می زد. با انگشتش آب لیز بین پاهام رو روی سوراخ پشتم کشیدم...

همین کارش بدتر ترسمو بیشتر کرد و اسمشو نالون صدا زدم...

_گفتم نترس سدنا...

ولی ترس داشتتم... اون لذتی که باعث شده بود کل وجودم داغ
بشه الان با این ترس فروکش کرده بود و حس می کردم تموم
بدنم یخ زده...

دستشو روی شونه ام گذاشت تا نتونم تکون بخورم.
با قرار گرفتن و فشاری که با مرد*ونگیش دم سوراخ آورد، نفسم
توی سینه حبس شد از درد...
لبه ی وان رو محکمتر توی دستام فشردم و لبمو بین دندانامو
کشیدم...

درد طاقت فرسایی بود که نتونستم ساکت باشم با ناله و عجز
گفتم:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_بسه هاوش... نمی تونم دیگه...

با لحن خمار از شهوتش گفت:

_یکم تحمل کن الان بهت لذت میدم...

دستشو به چو*چولم رسوند و مشغول ور رفتن باهاش شد... اینقدر
این کار رو تکرار کرد تا دوباره تحریک بشم و در همون کم کم
خودش واردم کرد...

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

شروع کرد محکم توی پشتم به تلمبه زدن... الان داشتم درد و لذت باهم میچشیدم...

نمی دونم صدای ناله هام از دردم بود یا لذتی که داشتم...

ولی کم کم اون درد رفت و جاشو به لذت داد که با اون دو رابطه قبلی خیلی فرق داشت...

بالاخره هردو ارضا شدیم و اونم بدون این که ازم بیرون بکشه
همونجا آبشو ریخت...

بی حال شده بودم خواستم خودمو جلو بکش و توی وان بشینم
ولی هاوش نداشت توی بغلش کشیدم:

_کجا خوشگله؟؟؟

با حرفش که هنوز سیر نشده و بازم میخاد بحالت گریه نالیدم:

_برای امشب بسه... دیگه نمیتونم...

توی گلو خندید:

_خنک جان نگفتم بیا دوباره بک*نمت... منظورم این که بیا

بشورمت بریم بیرون... میدونم الان هلاک خوابی...

چه خوب منو می شناخت. لبخندی زدم. هاوش خیلی سریع
هردومون شست و با پیچیدن حوله دورم بیرون رفتیم...

تا روی تخت گذاشتم. سریع دراز کشیدم... ازم خواست نخوابم تا
موهامو خشک کنه ولی من اینقدر خوابم می اومد که پلکهامو روی
هم گذاشتم و غرق خواب شدم.....

با حس کشیده شدن پتو از روم و حس سرمایی که یکدفعه تموم
تنم گرم رو لرزوند...

بدون اینکه چشمامو باز کنم. دستمو حرکت دادم تا دوباره پتو رو
روی خودم بکشم...

با همون صدای خمار از خواب ناله وار غر زدم:

_هاوش چیکار می کنی؟؟؟ بذار بخوابم.

_پاشو بینم.. لنگ ظهر خجالتم نمی کشه هنوز خوابیده... بحساب
خودش عروس این خونه است... حتما انتظار داری ما بیایم سلامت
کنیم... ادب و معاشرتت که ماشالا نداری... موندم توی اون خراب
شده ای که بزرگ شدی ننه و بابات بهت ادب یاد ندادن... احترام
بذاری به بزرگتر... ای خدا... چقدر باید حرص بخورم.... به اون
بچه بدبختم معلوم نیست چطور میرسه...

shaytan

#پارت_222

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

با شنیدن صدای غرغر لوند عصبی زندایی که همچنان داشت
یکریز پشت سر هم حرف می زد...

دستم بی حرکت موند و فوری چشمامو باز کردم... با یادآوری
این که دیشب بعد حموم همونجور با حوله خوابم برده بود...

دستپاچه نگاهی بخودم انداختم با دیدن پیراهن مردونه خود هاوش
که تنم بود.

نفس راحتی کشیدم خدارو شکر لباس داشتم و گرنه الان ابرومو
جلوی زندایی می‌رفت و جدا از اون باز چند متلک دیگه بارم
می‌کرد...

سریع توی جام نشستم و لبه پیراهن که کمی بالا اومده بود و ران
لختمو توی نمایش گذاشته بود، رو پایین کشیدم که یکدفعه درد
بدی توی باسنم پیچید. دردم اینقدر بود که ناخواسته آخم از درد
بلند شد...

این رفتارم باعث شد که زندایی اخماش بیشتر توی هم گره بخوره:
_مرگ آخ... دختری عوضی چیه آخ آخ راه انداختی... طلبکاری...
بله دیگه!... معلوم نیست که چطوری اون خدایامرز رو خام کردی
که بیای خودتو بچسبونی به بچه‌ی من...

لیمو به دندان کشیدم. سعی کردم درست بشینم. جوابش رو
مودبانه بدم و بدون توجه به حرفاش بدم:

_سلام صبحتون بخیر... یکدفعه دلم درد گرفت. آخم بخا...

دستشو توی هوا تکون داد و با قطع کردن حرفم با لحن تند و
تیزی گفت:

_صبح کجا بوده؟؟؟... الان ظهر خانوم... رفتار زشت تو نمیخاد برام
توجیح کنی...

موهای خشک شده ام که حتما کار هاوش بود و حالا پریشون
روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم:

_ببخشید من اصلا ن...

نگاه بدی بهم انداخت که خودم حرفمو قطع کردم. دستشو به نشون تهدید بطرفم گرفت:

_خیلی خب... جون به جونت کن... بی ادبی... فکر هم نکن مشتاق بودم پیام دیدنت... نخیر خانوم... اومدم و فقط خواستم باهات اتمام حجت کنم... یک راه پیش روت میذارم و فکر نکنی که راه دومی هم هست. نخیر... قبل اون بگم تو بخای و نخای از زندگی پسرم پرت میکنم بیرون... حالا اگه میخای یک پولی بذارم کف دست بعد اینجا بری یک زندگی راحت داشته باشی... بحرفم میکنی... وگرنه اگه نمیخای و میخای سفت بچسبی به شوهرت... اشکال نداره... خودم دست به کار میشم... میدونی که میتونم... کاری می کنم که خود هاوش پرت کنه از این خونه بیرون...حالا انتخاب کن با پای خودت میری یا پرت کنم بیرون؟؟؟..

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

جـ ؟ 🔥 ◊ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ 🔥 shaytan ؟ ؟ ؟ A

#پارت_223

عروسک شیطان 🔥

قلبم از حرکت ایستاد... هوا برای نفس کشیدنم نبود یه ذره...

چطور می تونست اینقدر ظالم باشه...

چطور می تونست خیلی راحت حرف از رفتنم می زد... چطور؟!...

کاری از EXCHANGE GROUP

مگه این زن قلب و احساس نداشت... چطور یک آدم اینقدر بی رحم و خودخواه باشه...

جدا از اینا... خودم چی... اصلا با کدوم دلم دل از هاش بکنم...
هاوشی که انگار تموم وجودمو بهش دوخته بودند...
فقط کافی بود یکی منو از اون جدا کنه...
اون وقت بعد اون دیگه فریالی وجود نداره و نیست...

اشک با سرعت نور توی چشمام جمع شد و فرو ریخت...
لبای لرزونمو از هم فاصله اشون دادم...
با اون صدای خفه و لرزان از بغض گفتم:

_من شوهرمو دوست دارم. چرا میخاین منو ازش جدا کنید؟؟؟...

جوابم شد یک نگاه خصمانه... یک سیلی محکم...

سیلی محکمی که پرتم کرد روی تخت... صدام گریه ام همزمان با
جیغ ام اوج گرفت... به هق هق افتادم...

حس کردم یکطرف صورتم به کز کز افتاده...

اون سیلی خیلی درد داشت اما دردی که توی سینه ام بود خیلی
بیشتر از اون بود...

_خفه شو دختری سلیطه... برای من شوهر شوهر می کنه... کدوم
شوهر رو میگی؟؟؟... بچه ام خودش راضیه... به درخواست خودش
دارم اینکار رو می کنم...

با بهت صدای گریه ام قطع شد و سرمو بالا آوردم. در حالی که
موهامو بخاطر پرت شدنم روی صورتم ریخته بود رو کنار می زدم.

متحیر و ناباورانه گفتم:

_خودش خواسته؟؟؟... نه امکان نداره...

پوزخندی زد. نگاهی بدی بهم انداخت و با تمسخر گفت:

_همههه... بله جونم... شوهر جونت تا بهش گفتم... سریع قبول کرد... فکر کردی اونم دوست داره تو زنش باشی... نه دختر جون...
همش بخاطر اون وصیت نامه لعنتی بود... وگرنه بچه من تف هم روت نمی انداخت چه برسه تو بشی خانوم خانه اش...

شاید @shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

باور نمی کنم... اصلا نمی تونم باور کنم... انگار هر چی می گفت
بیشتر متحیر می شدم...

هاوش خودش دیشب گفت که

خودش خواسته که وارد زندگیش شدم وگرنه آدمی نبوده که به
اون وصیتنامه عمل کنه...

بغض سنگین توی گلوم انگار قصد داشت همون لحظه جونم رو
بگیره...

سرمو چند بار تکون دادم... امکان نداره...

بازم همنجور ناباورانه لب زدم:

_دروغ... دروغه... هاوش منو دوست دا...

نذاشت جمله ام تموم بشه و سیلی دوم محکمتر از قبلی روی صورتم نشست.

جیغ خفه ای کشیدم و روی تخت پرت شدم و صدای گریه ام اوج گرفت...

زندایی صداشو بالا برد و با حرص و نفرت فریاد زد:

_بندد دهن تو دختری کثافت... فکر کردی میذارم اینجا یک آب خشک از گلوت بره پایین... جلوی چشمای خودت برای پسر من می گیرم تا ذره ذره بسوزی و نتونی لام تا کام حرف بزنی...

حرفاش درد داشت... داشتم از درون میسوختم... تنها تونستم فقط
گریه کنم... این زن می خواست تا بیشتر از این درد و زجر بکشم...

بعد تموم شدن حرفش... صدای قدماشو می شنیدم که ازم دور
می شد و بعد صدای در...

ولی قبل بسته شدن در، دوباره صداشو شنیدم:

_در ضمن امشب منتظر باش قراره یک گوشه اشو ببینی... تا باور
کنی دروغی در کار نیست...

پشت بند حرفش قهقهه بلندی سر داد و بعد در با صدای بدی بسته
شد...

گلم رو با دستم فشردم... داشتم خفه می شدم... خدا چرا من؟؟؟
چرا؟؟؟...

🔥 عروسک شیطان 🔥

تموم مدت حرف زندایی مثل یه خوره بجوم افتاده بود و دست از سرم بر نمی داشت...

یعنی میخواست چیکار کنه... چه اتفاقی قرار بود بیفته که اینقدر مطمئن حرف می زد...

یعنی هاوش هم با میل خودش قبول کرده بود؟!...
نه این امکان نداره...

هرچه بیشتر بهش فکر می کردم هم ناامیدتر می شدم. هم دیوانه تر...

حالم اصلا دست خودم نبود با اینکه ساعتها بود مثل یک مرغ پر کنده فقط طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم...

خسته شده بودم ولی نمیتونستم بشینم و نگاه کنم که یکبار دیگه هاوش رو ازم بگیرن... دور کنن...

با این دل آشوب و ذهن پریشونی که داشتم هیچی به ذهنم نمی اومد تا کمک احوال حال و دلم باشه...

از ضعف و خستگی زیاد بالاخره کوتاه اومدم. نمیدونم چقدر از اون لحظه که بیدار شده بودم تا الان می گذشت... فقط میدونم هوا تاریک شده بود...

نگامو به ساعت کشیدم...

با دیدن عقربه روی 8 شب چشمام گرد شد... چطور گذشت که
خودم نفهمیدم...

انگار همچی باهام لج شده بود...

حتی همین ساعت که برعکس روزهای دیگه چنان با سرعت
می رفت که انگار اونم قصد داشت هر چه زودتر به این شب شوم
برسم...

با پاهای که از درد به زوق زوق و لمس شده بود، رو دنبال خودم
کشیدم و لبه ی تخت نشستم...

موهامو توی دستم مشت کردم و در همون حالت فشردم...

الان فقط آغوش هاوش میخواستم تا از این همه دلهره و اضطراب
بهش پناه بردم...

آغوشی که برای حفظ و داشتنش از خیلی چیزا گذشتم تا دوباره
داشته باشمش...

با یادآوری لمس آغوش گرمش و شنیدن ضربان قلبش بی اراده
لبخندی روی لبای غم گرفته ام نشست...

اون لبخند تبدیل میشه به یک قهقه بلند... صدام توی اتاق
می پیچه... می خندم ولی کام تلخ... زهره... پر آشوب...

دیوانه شده بودم و اشک هایم باز راه خودشون می گیرن... به حال
خرابم هم می خندم و هم گریه میکنم...

@Vip Roman



#پارت_226

عروسک شیطان

یکدفعه توی اون حال خراب وحشتناک م یک چیزی یکباره مثل
تلنگر و جریان برق به وجودم وصل میشه...
سایلت شدم از خنده و گریه...

کاری از EXCHANGE GROUP

یباره مغزم شروع کرد به پردازش... تموم حرفای زندایی.. هاوش...
خودم... اون گذشته... برگشت دوباره ام...

توی یک تصمیم آنی با شتاب و هراسون از روی تخت بلند شدم و
به سمت حموم رفتم...

نمیدونم شب قرار با چی روبرو بشم ولی هر چی بود دل آشوب
وجودمو بیشتر می کرد...

برای همین می خواستم امشب از هر شب دیگه ای بی نظیرتر
باشم...

سدنایی باشم که هاوش نتونه چشم ازش بگیره... آره من
می تونم... میتونم...

با امیدی که تو دلم روشن شده بود جلو رفتم...

مصمم تر از قبل خودمو داخل حموم انداختم... نباید کوتاه پیام...
من فریال بودم... فریال که توی گذشته با بدتر از این روبرو شده
بود و کم نیاورد...

اگه قرار بود به همین آسونی عقب بکشم که دوباره بر نمیگشتم...
نمیدارم این بار هاوش رو ازم بگیرین...
به هر قیمتی شده نمیدارم... نمیدارم...

بعد شستن تنم، از حموم بیرون اومدم... یک آرایش ملایم قشنگی
کردم و بعد یک پیراهن آبی نفتی براقی که تا بالای زانوم بود
پوشیدم که به پوست سفید تنم خیلی می اومد و خیلی قشنگ به
تنم نشسته بود...

موهامو با سشوار خشک کردم و سر موهامو کمی فر دادم حالت
دار دورم ریختم...

عطر خوش بویی که هاوش عاشقش بود رو به تنم زدم...

از آخر نگامو توی آینه چرخوندم و با رضایت کامل بالاخره از اتاق
خارج شدم...

امشب قرار بود محکم باشم... محکم و قوی تر از همیشه... برای
همین لبخندی رو لبام نشوندم و از پله ها پایین رفتم...
ولی هنوز پام به آخرین پله نرسیده بود که با چیزی که دیدم نفسم
بریده شد...

@Vip Roman

اون شخص هاوش من بود... آره هاوش بود که کنار دختری که فکر کنم زندایی قولشو داده بود، نشسته بود و در حال خندیدن بود...

لب های اون دختر که همون لحظه روی گونه هاوش نشست...
قلبم رو از حرکت می گیره... میون سینه ام می ایسته...

میخ شدم روی صورت هاوش همونجایی که لب های اون دختر لمس کرده... همونجایی که بوسیده شده... همونجایی که خودم بارها بوسیدم و لمس کردم...

طاقت نمیارم... حالم خراب میشه و پاهام سست میشن و قدرت نگهداشتن تنمو به هیچ وج ندارم...

در حال سقوط ام ولی یکباره با قولی که به خودم دادم دستای
لرزونمو به نرده میرسونم و قبل این که وجودمو برایشون آشکار
کنم...

خودمو جمع و جور می کنم...

تموم تنم گره گرفته از حسادت... از بودن این دختر که معلوم
نیست کی هست... دستی به پیشونیم که از داغی وجودم به عرق
نشسته می کشم...
اون نفس سنگین شده توی سینهام رو به سختی بیرون
می فرستم...

میخام قوی باشم... محکم... فریالی که با خیلی چیزا روبرو شده...

و

هیچی بغیر نداشتن هاوش اونو از پا ننداخته...

با خودم زمزمه می کنم فریال آروم باش... چت شده دختر... برو تو
میتونی... تو شرایط بدتر از اینم بودی...

دستم از نرده رها می کنم و سعی می کنم قوی باشم...
پاهامو به سختی حرکت میدم و جلو میرم...

صدای قهقهه و خندیدنشون تیر شده به قلبم... میسوزم پر از درد...
ولی من فقط چشمم روی لب خندون هاوش دوخته شدع...

لبخندی میزنم... لب هامو باز می کنم و با اون صدای که میدونم
خفه است و لرزون میگم:

_سلام...

دستای عرق کرده و سردمو بهم گره میزنم و جلوتر میرم. اینبار با صدای بلند تر و رسا تری سلام می کنم...

اولین نفر هاوش که بطرفم برمی گرده و با دیدنم چشماش گرد میشه...

خودم متعجب میشم چرا اینجور شده... چرا از دیدنم متعجب میشه...

قبل این که حرفی بزنه صدای زندایی بلند میشه:
_بیدار شدی عزیزم؟؟؟

لحنش مهربونه ولی خبیثانه است... نگاه اون چند نفر که حتی نمیدونم کی هستن کشیده میشه سمتم...

زندایی میخنده. در حالی که به سمتم می‌اومد...

خطاب به اون چند نفر میگه:

_سدنا دختر دوست عزیزمه... همونی که بهتون گفتم که مدتی

اینجا مهمون ماست..

حالا بهم رسیده. بغلم می‌کنه و زیر گوشم آروم زمزمه می‌کنه که
فقط من بشنوم:

_دهنت بسته می‌مونه و گرنه خودم برات می‌بندمش...

نفسم بند میاد... دلم هری می‌ریزه... بازی شو شروع کرده بود
همنجور که گفته بود...

بیرون راندن من از این خونه... دلم آشوبتر میشه...

سریع ازم فاصله می گیره با حلقه کردن دستش دور شانهام منو
هدایت می کنه به جلو به جایی که فاصله من و هاوش زیاده...

نگاهش بین من و بقیه در گذشته... بازم میگه ولی اینبار با غم که
ظاهر و ساختی گیش رو فقط من حس میکنم:

البته دیگه میخاد بره... منم دلم براش تنگ میشه... بدجور بهش
عادت کرده بودیم توی این مدت...

روی مبل کنار خودش میشونم... نمیدونم چرا سکوت کردم. چرا
لال شدم...



نگام رو بالا میارم و توی چشمای متعجب هاوش قفل میشه...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

چرا هنوز متعجبانه از دیدنم... برای خودم سوال شده... چرا اونم مثل
من سکوت کرده... چرا نگفت حرفای مادرش درست نیست؟؟؟
چرا؟؟؟...

جواب؟ 🔥  ؟؟؟؟؟؟؟؟؟🔥 shaytan؟ 

#پارت_229

@Vip Roman

عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

هزاران سوال توی ذهن آشفته ام ول میخورد ولی برای
هیچکدومشون جوابی نداشتم...

چراهای که توی مغزم بی جواب میموندن و سوال بعدی رو
جایگزین میکردن...

فقط تنها می دونم این وسط یک چیزای درست نیست...
چیزای که خودم از دوستنش گنگ شدم... سرگردون...

حرفای زندایی... نگاهای گنگ و متحیر هاوش... اون دختری که
چسبیده به هاوش...

و هاوشی که اصلا تلاش نمی کنه اونو از خودش دور کنه....

کاری از EXCHANGE GROUP

با نشستن دست اون دختر روی ران پای هاوش و اون لبخند
دلبرانش... وجودمو از حسادت چنگ زده میشه...

حتی حس می کنم توی فضای باز سالن به اون بزرگی هیچ
اکسیژنی برام نیست...

وقتی می بینم هاوش هم تلاشی برای دور کردن اون دختر انجام
نمیده...

قلبم فشرده می شه از ناراحتی...

دلخور میشم از مردی که همون کلمات سرد دیشبش منو به
داشتنش دلگرم کرد...

به سختی دستمو بالا میارم و سعی می کنم حتی نلرزه... موهای که
روی صورتمه رو کنار میزنم...

سرانگشت سردم به پوست داغ صورتم می خوره...

تازه می فهمم چه حالی دارم... چه تضاد زیادی بین این سردی و
داغی هست...

موهامو عقب می فرستم و به پشت گوشم هدایت میکنم...

میخام آروم باشم.. میخام طبیعی باشم ولی نمی تونم... سخته...
دیدن این صحنه برام دردناک...

درونم آتشی روشن شده که فقط دارم میسوزم حتی نمی تونم کاری
کنم تا از این آتش سوزان خلاص بشم یا چاره ای برایش پیدا
کنم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

چشمام پر از اشک میشه نگامو از هاوش می گیرم و به چشمای
زندایی میدوزم...

با همون چشمام التماسش می کنم که تحمل ندارم بینم این
نزدیک رو... تحمل هیچی رو الان ندارم... تمومش کنه...

◀ ? 🔥 ⚡ ? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan ? ? ? ? ?

#پارت_230

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

ولی این زن نمیدونم چرا چشماشو روم بسته. لبخند عریض تری
میزنه و حس بدی رو بهم منتقل می کنه...

ناامید سرم رو پایین می اندازم و ناخودآگاه اشک سمجی از چشمام
می چکه...

چه شد که زندگیم شد این؟؟؟... شد این همه درد؟؟؟... این همه
سوختن؟؟؟... این همه زجر؟؟؟...

دستام فشرده میشه. میدونم دستای زندایی... تکون نمیخورم که با
خنده به همون جمع میگه:

_ عزیزمن... منم اصلا دلم نمیخاد بری... دوست داشتم همینجا
میموندی بازم... چاره ای نیست که باید بری... پدر و مادرتم
دلشون میخاد اونجا کنارشون باشی...

صدای زنی رو می شنوم که حتما از اون جمع هست:
_ از بس مهربونی... سدنا جونم حتما مثل ما شیفته محبت شده،
نمیتونه دل بکنه و بره...

پوزخندی توی دلم میزنم و لبام فاصله میدم تا حرف بزنم ولی
بغض سنگین خفه توی گلوم نمیداره...
ولی حرفی رو می شنوم که اشکام شدتش بیشتر می شه...

_مثل من... شاید باورتون نشه توی همین یکساعت عاشقتون
شدم... دلم میخاد از همین امشب اینجا و کنار هاوش جان
بمونم...

صدای ناز و پر عشوه اون دختر قلبمو به درد میاره...
انگار یکی آتیش وجودمو شعله ورتر میکنه... قلبم دیوانه وار
میزنه... نفسای سنگین شده ان...
چطور می تونم بازم سکوت کنم که کنار هاوش بمونه و هیچی
نگم...

بی اختیار سرمو بالا میارم... که همزمان دوباره لبای اون دختر
گوشه ی لب هاوش می شینه...

بیخیال تهدید زندایی میشم...

🔥 عروسک شیطان 🔥

با خشم بلند میشم و به سمت اونا میرم. و توی یک حرکت آنی
اون دختره رو به عقب هل میدم...
اون لبای غنچه شده بود از هم باز میشه و متحیر جیغ میکشه...

نگام توی صورت غرق آرایش میچرخونم... زیباست... فریب
دهنده... برای لرزندن دل یک مرد همچی داشت ولی نه برای مرد
من...

نمیدونم چرا هاوش متوجه ساختگی این ظاهر نشده بود که معلوم نیست چند عمل زیبایی انجام داده تا شده این...

از خودم و از همه ناراحتم... مخصوصا هاوش...

در حالی که نگام روی اون دختر است با حرص و عصبانیت زیادی برای اولین بار خطاب به هاوش میگم:

به این دختر خانوم نگفتی ازدواج کردی و زن داری؟؟؟ که اون شناسنامه سفیدت الان اسم یکنفر توش نوشته شده؟؟؟

چشمای اون دختره گرد میشه و مات و مبهوت نگاشو بین صورت و من هاوش میچرخونه.

با همون حیرت که میدونم از شنیدن حرفام بهش دست داده. میگه:

– یعنی چی این حرفا؟؟؟ هاوش تو ازدواج کردی؟؟؟

صدای پر حرص زندایی بلند میشه:

– عزیزم این حرف این دختره رو باور نک...

می دونم زندایی میخاد چی بگه... دستمو توی هوا تکون میدم و با همون لحن تندم میگم:

– لطفا شما هیچی نگین... هاوش خودش زبون داره... میتونه خودش بگه...

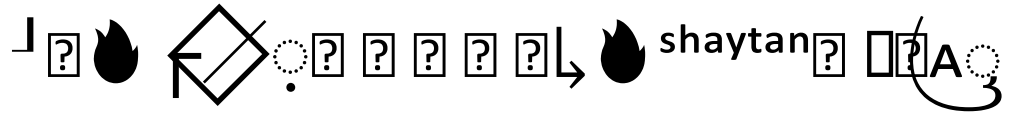
نمیدارم و فرصت نمیدم کس دیگه ای حرف بزنه و نگامو به صورت هاوش میدوزم...

اون تعجب دیگه توی نگاهش نیست... نگاهش یکجوری بود که
نمیتونستم حس بزنم الان چه حالی داره...

بهبش نگفتی زن داری؟؟؟.. بهش بگو... برایش توضیح بده... بین
منتظر توئه!!!

نگاشو توی صورتم میچرخونه و روی چشمام و لبام در حرکت...
سکوت کرده...
همه سکوت کردن...

نمیدونم چرا قلبم دیوانه تر شده بود از همه وقت... جو سنگینی
حکم فرما بود... انگار هاوش با حرفش قرار بود حکم مرگ یا
زندگیمو امضا کنه...



#پارت_232

عروسک شیطان

بالاخره از جاش بلند میشه. هنوز نگاهش روی صورتتم... میمیرم و
زنده میشم تا لب باز می کنه:

کاری از EXCHANGE GROUP

_نداشت بهش بگم که من تو رو دارم و غیر تو هیچکی دیگه هم
رو نمیخام...

آروم میشم. تمام وجودم به آرامش میرسه...

می خندم و اشکم دوباره میریزه از ذوق... از داشتنش... از بودنش...

دستامو دور گردنش حلقه می کنم و با اون صدای از ذوقم نشات
گرفته. میگم:

_دوستت دارم هاوش...

دستاشو دور کمرم حلقه می کنه و با فشردنم به خودش میگه. کنار
گوشم زمزمه می کنه:

_زن باید شوهرشو دوست داشته باشه... مگه غیر اینه؟؟؟

بازم می‌خندم و اینبار با صدای بلند تری میگم:

_دوستت دارم... دوستت دارم...

اینبار اونم میخنده... در حالی که توی آغوششم منو بالاتر می‌کشه
و خطاب به اونا میگه:

_منو و خانوم از حضورتون مرخص می‌شیم... شبتون خوش...

نگاهی به جمع می‌اندازم... اون جمع همه اشون عصبی بودن...
زندایی که از حرص و عصبانیت قرمز شده بود... و اونا دیگه هم
دست کم نداشتن...

برام هم مهمه نبود اون چند نفر اونجا چه حالی دارن... مخصوصا
زندایی... بازم برام مهم نیست میخاد چیکار کنه... یک بازی جدید
برام شروع کنه...

#پارت_233

🔥 عروسک شیطان 🔥

تا از اون پله ها دونه دونه بالا رفت و تا داخل اتاق شد... هنوز توی همون حالت بودم... توی بغلش...

دلَم نمیخواست اصلا یک میلیمتر ازش فاصله بگیرم...

کاری از EXCHANGE GROUP

تا همین چند دقیقه پیش داشتم مرگ رو تجربه می کردم بدون
اون... حس خفگی داشتم و قلبم داشت وامیستاد... فاصله کمی
داشتم تا مرگ... بدون هاوش...

ولی الان با وجودش دوباره انگار زنده شده بودم...
تموم جونم... وجودم... نفسام... ضربان قلبم... بسته به این مرد
بود...
که حتی خودش نمی دونست تموم زندگیمه... نباشه دیگه نیستم...

خیلی آرام روی تخت گذاشتم و دستاش عقب برد و خاست ازم
فاصله بگیره ولی حلقه دستامو باز نکردم...
توی همون حالت که سفت نگهش داشتم..

کنار گوشم خندید و زمزمه کرد:

_من مال خود خودتم... دیدی که بهش گفتم زن دارم، حسود خانوم!...

حسود خانوم رو با شوخی و شیطنت گفتم... بدون این که دستامو باز کنم. کمی از هم بازشون کردم و نگامو به چشماش کشیدم:
_حسودم!... برای تو حسودم...

خندید و ابروی بالا انداخت:

_دیدم... امشب کامل دیدم... یه لحظه ازت ترسیدم... بدجور...
صداتم که خیلی خشن شده بود... دختر تو اینقدر خشن و عصبی بودی، نمیگفتی؟!...!!!

می دونستم داره مسخره ام میکنه... با باز کردن حلقه دستام خودم عقب کشیدم...

اونم روی تخت نشست به صورتم که اخم کرده بودم با خنده نگام می کرد...

نمیدونم پا چی بذارم... دوس داشتن یا نه؟! ...

ولی من اون لحظه عصبی شدم و حرصم گرفت...

چند مشت به بازوش زدم. تموم دلخوریمو به زبون آوردم:

_آره جون خودت اگه ترسیده بودی که نمیداشتی اون دختره بهت

بچسبه و ببوست... اگه نمی اومدم پایین خودت تصمیم نداشتی به

اونا بگی زن داری... چرا گذاشتی مادرت اونا رو دعوت کنه

اینجا؟؟؟ چرا مادرت گفت من اینجا مهمونم... تو چرا هیچی

نگفتی؟؟؟.. آره؟؟؟ خودتم میخواستی؟؟؟... نه؟؟؟ دوست داری یک

زن دیگه هم بگیری؟؟!...

ج 🔥 ✎ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ 🔥 shaytan ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

#پارت_234

عروسک شیطان 🔥

همونجور که حرفامو به زبون می آوردم و بازم چند مشت دیگه
بهش زدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

اونم بجای دفاع از خودش فقط می خندید... لذت می برد از حسادتم
و کارم...

_یک دقیقه بذاری برات توضیح میدم... چته دختر؟؟؟

_نمیخام توضیح بدی... چی رو توضیح بدی... خودم دیدم... با
همین چشمام...

نداشت بیشتر از این ادامه بدم... وسط حرف زدنم غر زدنم...
یکباره به آغوشش کشیدم و کنار گوشم با اون لحن خندون و
آرامش پچ زد:

_اگه توهم جای من بودی... مادرت بهت می گفت زنت گفته تو رو
نمیخاد و موافقه تو ازدواج کنی... چه حالی بهت دست می داد؟؟؟

اون دلشوره ای که داشت خفه ام می کرد دوباره چون تازه ای گرفت. می دونستم زندایی حتما یکچیز بهش گفته... میخواست امشب هر جور هست بهم ثابت کنه که میتونه منو راحت از این خونه بندازه بیرون...

هاوش هم تنها اخلاق بدی که داشت حرفی رو که بهش میزدی قبل این که ازش آگاهی پیدا کنه قبولش می کرد...

چندین بارم توی گذشته بهش گفته بود این رفتارت رو اصلاح کن تا دچار سوتفاهم نشی... که بعد شرمنده خودت نشی...

و امشبم زندایی میدونست چی بگه و چه کاری انجام بده تا به هدفش برسه...

ولی در کل اینجوری نمیشد باید یفکر اساسی کنم...

فکری که باهش بشه همچی رو درست کنم...
باید این ترس لعنتی رو کنار بذارم و هاوش رو با واقعیت رودرو
کنم...

واقعیت تلخی که میدونم شاید اولش خشمگینش کنه ولی میدونم
تهش بهم حق میده...
حق میده و درکم می کنه چرا پنج سال قبل مجبور به خیانت
ظاهری و ساختگی شدم...

@Vip Roman

shaytan

#پارت_235

🔥 عروسک شیطان 🔥

کمی خودمو عقب کشیدم. با اخم به صورتش نگاه کردم. با همون لحن دلخورم باز گفتم:

_مادرت بگه، تو هم سریع باید قبول کنی؟؟؟ قبلش نباید بیای از خودم بپرسی و علتش رو بپرسی؟؟؟ تو خودت میدونی مادرت میون خوبی باهام نداره... چرا باور کردی حرفش رو؟؟؟ من با میل خودم همچنین حرفی رو بهش زدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

با ناراحتی خواستم حلقه دستاشو باز کنم که فهمید. نداشت دوباره
به آغوشم کشید:

_وایسا ببینم... قهر نداریم... من اون لحظه عصبی شدم... به این
فکر نکردم شاید مادرم برام نقش بازی کرده...

مادرش نقش بازی کرده... چه نقشی... مگه چی دیگه بهش
گفته...

نداشت فکرم بیشتر مشغول بشه...

سرش توی گودی گردنم فرو برد و بوس خیزی روی پوست
گردنم نشوند...

ناخودآگاه چشمم بسته شد... یه حس خوبی تموم وجودم رو فرا
گرفت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

میخاستم مقاومت کنم تا بفهم زندایی چه بهش گفته...

ولی حرکت اون لبای داغ روی گردنم تموم مقاومتمو شکوند... بی
اراده آهی از گلوم بیرون اومد...

همین آه همچی رو عوض کرد... هاوش رو تخت انداختم و روی
تنم خیمه زد:

—جوووووون...

اون بوس ها رو شدت داد... بطوری که خودم یادم رفت داشتم از
چی حرف میزدیم...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نتونستم مقاومت کنم... میخاستمش با جون دلم... با تموم وجودم...
اونم منم در مقابل کی... هاوش محال بود... دستام توی موهاش
چنگ شد و چشمام خمار شد...

توی حال و هوای خودمون بودیم که در اتاق با صدای بدی باز شد
و پشت بندش صدا عصبی و حرصی زندایی شنید شد:
_هاوش همین الان میای پایین و بخاطر رفتارت از اونا عذرخواهی
میکنی... exchange group

سریع دستام شل شد... تموم حس عالم توی ثانیۀ ای پرکشید...
زندایی نگاه پر خشمشو حواله صورتم کرد... از خجالت نگامو به
هاوش دوختم...

هاوش پوف کلافه ای کشید و ازم فاصله گرفت و به حالت نشسته
روی شکمم نشست ولی وزنشو روم زانوهایم انداخت...

کاری از EXCHANGE GROUP

ولی جواب هاوش بازم آرامش رو بهم برگردوند:

_عمر اگه پیام همچنین کاری کنم... الانم برین به مهموناتون
برسین... بذارین من و زنه عشق بازی کنیم...

در مقابل چشمای عصبی و پرحرص که از همونجا هم حسشون
می کردم. با دستاش صورتمو قاب گرفت و لباسو روی لبام گذاشت
و پر حرارت مشغول بوسیدنم شد...

مجال هیچ حرکتی بهم نداد فقط می بوسیدم. از خجالت که جلوی
زندایی داره می بوستم تنم بیشتر داغ شد.

حتی حس کردم از گونه هام داره آتش بیرون می زنه...

میخاستم پیش بزخم ولی نمیتونستم و نمیخاستم... بخاطر لجبازی
با مادرش نبود... فقط بخاطر دلم بود...

که نمیخاستم حتی یه ذره ناراحتش کنم...
توی عمرم فقط یکبار اونم با جون کندن چشمامو روش بستم...
اونم به اجبار... با جون کندن... بعد کلی عذاب و زجر...
فقط بخاطر این که نفسم بند نفساش بود اگه اتفاقی براش
می افتاد... فریالی بعد اون وجود نداشت...

و الانم می دونستم با این کار زندایی بیشتر باهام بد میشه ولی
مهم نبود... امشب هاوش بهم ثابت کرد که دلش باهامه...

با منی که فکر می‌کنه هیچ صنمی با فریال توی گذشته اش
ندارم... دلش شده با سدناست... با من... همین دلگرم کننده بود...
و حتی بالاتر از اون...

و توی این لحظه فقط و فقط هاوش برام مهم بود و حسی که
الان خودم اختیاری روش نداشتم...

چون تموم وجودم تحت تسلط هاوش بود...

چشمامو بستم و سعی کردم همنجور بی حرکت بمونم...

واقعا که خجالتم خوب چیزیه؟؟؟... بمونید توی همین اتاق هر
غلطی دوست دارین بگین...

زندایی این حرف رو چنان با خشم گفت که نفرتش از خودمو توی
تک تک کلماتش حس کردم و بعد هم در اتاق با صدای بدی
بسته شد...

هاوش ازم فاصله گرفت و با عقب بردن سرش خطاب به مادرش
فریاد زد:

_غلط که زیاد دوست داریم... ولی اعمال بالای هیجده سالش
بیشتر لذت داده... چرا خجالت بکشیم فیض می بریم...

نتونستم به حرفش نخندم... خندیدم ولی سریع دستم روی دهنم
گرفتم. تا صدای خنده ام بلند نشه...

می ترسیدم پشت در باشه و صدای خندیدنم باعث بشه بیشتر
عصبی بشه و بفکر نقش جدیدی برای جدایی من و هاوش
بکشه...

البته بعید هم نبود باز می‌اومد و اینبار حتما بحثی بالا می‌گرفت...

مشت کم جونی به قفسه سینه اش زد:

_دیوونه... الان عصبی میشه میاد دوباره...

_بیاد... اینبار لخت می‌کنیم جلوش...

چشمامو گرد شد از خونسردیش... البته اون که ترس منو نداشت
برای همین این حال رو داشت...

با همون خنده که هنوز نتونسته بودم کنترلش کنم. گفتم:

_واقعا یک چیزیت میشه، ها؟؟؟

ابروشو بالا انداخت:

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

_معلوم نیست؟؟؟...

_چی؟؟؟

سرشو چندبار با تاسف تگون داد:

_اعیال مارو باش... آخه دختر خوب...

با دستش بخودش اشاره کرد و ادامه داد:

_یک مرد خوش تیپ... جذاب... که همه دخترا دنبالش رو تور

کردی... بعد میگی یک چیز نیست...

نتونستم به این خودشیفتگیش نخندم... خندیدم ولی حرص گرفت

از حرفش...

این بار مشتهای بیشتری به قفسه سینه اش زدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

هاوش به حال من و حسادتم فقط می خندید که یکدفعه صدای
مجدد در توجه هر دومونو به اون سمت کشید...

پوف کلافه و حرصی کشیدم. چرا امشب نمی خواست ختم بخیر
بشه...

نگامو به صورت هاوش کشیدم اونم دیگه نمیخندیدم و مثل من
میخواست بدون چه کسی پشت در هست...

دوباره صدای در بلند شد... ولی این نوع در زدن فرق داشت... انگار
انگشتای ظریف دختر بود که به در ضربه می زد...

نمیدونم چرا حس می کردم هیچکسی جز همون دختره نیست...

برای همین قبل این که هاوش بلند بشه و مجدد باهاش رو در رو بشه... خودم بلند شدن و با قدم‌های بلند به سمت در رفتم و یکضرب اونو باز کردم...

بله درست حدس زدم همون دختره بود... چشمامو توی کاسه چرخوندم و اخم کردم.

دستم از روی در برداشتم چون نمیخاستم پا توی اتاقمون بذاره... انگار متوجه شد از همونا سرشو کج کرد تا بتونه داخل اتاق ببینه...

کمی جلوتر رفتم و در رو هم کمی بستم تا نتونه چیزی رو ببینه...

با لحن بسیار سرد و جدی گفتم:

فرمایش...

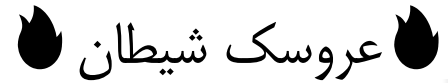
برعکس من اون کاملاً ظاهرشو حفظ کرده بود.

لبخندی روی لبای بزرگش و رژ زده اش نشوند و با عشوه خاصی
لب زد:

_عزیزم با تو کار ندارم. اومدم از هاوش جان خداحافظی کنم.
میشه بری کنار..._

هاوش جان او مرگ... هاوش جان او مرض... دختری عوضی
چطور بازم روش شده تا اینجا بیا...

وقتی می‌دونه مردی که تا چند دقیقه پیش مثل چسب بهش
چسبیده بود زن داره... چطور تا اینجا بازم اومده بود..._



به سختی لبخندی زدم و با حرص آشکاری گفتم:
_ نه عزیزم همیشه... کاری داری بخودم بگو بهش میگم... هر چی
باشه من زنشم...

این بار نتونست اونم ظاهرشو حفظ کنه. بالاخره رنگ عوض کرد.
سرشو جلو آورد و بطوری که من بشنوم. آروم زمزمه کرد:
_ زنی که به اجبار بیاد یگروز هم به اجبار باید بره... اینو که یادت
نرفته تو زن قراردادی هستی عزیزم... اون قرارداد خودبخود داره
فسخ میشه... چی تو بخایی چه نخایی... تا اینجا زنش بودی دیگه
نیستی... بهتره خودت بکشی کنار تا کشیده نشی کنار...

به معنای واقعی وا رفتم... مات موندم از حرفاش... اونم میدونست
من چطور وارد زندگی هاوش شدم...

حتما زندایی بهش گفته... نفسم بند اومد بازی که زندایی شروع
کرده بود قرار نبود به این زودی تموم بشه...

پشت بند حرفش بدون توجه به من مات برده که همنجور خشکم
زده بود، کنارم زد داخل اتاقمون شد...

فقط تونستم سرمو به عقب بچرخونم... قلبم داشت می ایستاد
داشت می رفت سمت هاوش...

اون دختر هر قدم که جلوتر می رفت نفسم بریده تر از قبل
می شد...

حس اینو داشتم که یکنفر یک طناب انداخته دور گردنم و محکم
داره فشار میده...

هر چی دست و پام میزنم نمی تونم نفس بکشم و چیزی تا مرگ
ندارم...

دلَم میخاست همین الان زمین دهن باز می کرد و اون دختر رو
همونجا می بلعید تا هیچ وقت چشمش توی چشمای هاوشم
نیفته... تا نتونه هم کلام مرد من بشه...

من دختر حسود نبودم ولی اتفاقات گذشته باعث شده بود بیش از
حد روی هاوش حساس بشم...

و الانم وجود این دختر برام مثل ناقوس مرگ بود..



#پارت_240

عروسک شیطان

از تموم حرکاتش عشوه می ریخت... ناز خاص توی حرکاتش داشت که راحت توجه یکمرد رو به خودش می کشید...

کاری از EXCHANGE GROUP

مقابل کردن با همچنین دختری برای من کار سختی بود...
نمی‌دونستم اون لحظه چه کنم فقط مثل یک چوب خشکم زده
بود...

حال خرابی داشتم... رنگ رخسارم نشون می‌داد چه حال داغونی
دارم...

تم یخ زده بود ولی درونم آتیش بود... آتیش سوزانی که فقط منو
می‌سوزند...

اون دختره نزدیک تخت ایستاد. با اینکه پشت بهم بود ولی اون
لبخندش قشنگ و دلبرانه اش که بخاطر هاوش زده بود رو کامل
حس می‌کردم...

قلبم اینقدر تند و نامنظم می‌زد که فکر می‌کردم الان که از تپش
بایسته...

دستی به موهای بلوند و بازش کشید. با صدای که میدونم از عمد
با عشوه و ناز خواستی بود. کشدار گفت:

_هاوش جان خیلی خوشحال شدم که دوباره بعد سال‌ها دیدمت.
شب خیلی خوبی بود امشب برام... خیلی چیزا توی ذهنم زنده
شد... دوست داشتم بیشتر کنارت می‌موندم اما متاسفانه خانومت
گویا از مهمون خوشش نمیاد...

هاوش رو نمیدیدم چون اون دختره دقیقا جلوش ایستاده بود و از
راس چشمام خارج بود...

ولی صدای جدیش بلند شد. نفسم راحتی کشیدم. مرد من هنوز با
من بود:

_نه آيناز اينطور نيست. خانوم بنده اخلاق خاص داره كه خودم
مي پسندمش... همين اخلاقش كه خواستنيش كرده... عروسك
خودمه...

آيناز چقدر اسمش برام آشنا بود ولي هر چي به مغزم فشار آوردم
نفهميدم اون كيه...

ولي اون وسط شنيدن عروسك خودمه تموم وجودمو غرق
خوشحالي كرد...

دلم ميخاست از همونجا پرواز كنم و با بغلش كردنش لباسو
مي بوسيدم...

ولي اينقدر شوكه شده بود و حرصم گرفته بود از اون دختره آيناز
كه ترجيح دادم همونجا فقط نظار گر باشم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📁🔥 shaytan🔥

#پارت_241

exchange group

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

آیناز قهقهه بلندی سر داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_اوکی... درک میکنمت تا ازش طرفداری کنی... مادرت همچی رو گفته... به هر حال هاوش جان شبت شیک و پایدار...

مادرت همچی رو گفته... یک حرف ساده نبود... از عمد گفت تا به هاوش برسونه که میدونه من کیه ام... عروسکت کیه...

آیناز کمی خودشو خم کرد و دستشو بطرف هاوش دراز کرد... دستم از روی در شل شده و کنارم افتاده بود رو چنگ کردم...

امیدوارم باز قصد بوسیدن هاوش رو نداشته باشه...

چرا آدمای دور اطرافم نمیدونستن نقطه ضعف من توی زندگیم فقط هاوش...

هرچی ازم بگیرن ولی دست روی هاوش نذارن...

هاوش به احترامش دستشو بالا برد اما قبل این که دستشو لمس کنه. که یکدفعه ایناز با جیغی خودشو توی بغل هاوش انداخت...

قلبم هری فرو ریخت... دختری عوضی... میدونم اینکار از عمد انجام داده... اینجوری نمی شد... انگار حالیش نبود که نباید بره طرف مرد من...

با خشم خواست بطرفش برم ولی یکی از پشت بازومو گرفت...

بدون اینکه برگردم و بینم کیه... دستمو جلو کشیدم تا از حصار اون دست دور بازوم خلاص بشم...

ولی اینبار دست دیگه اش شونه امو گرفت و مانع اینکه یک قدم به جلو بردارم بشه...

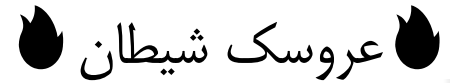
بازم برنگشتم چشم روی دستای اون دختره آیناز بود که دور گردن
هاوش حلقه شد و دستای هاوش که دور کمرش حلقه شد تا مانع
افتادنش بشه...

قلبم جنون وار می زد از این نزدیکی... کاش در رو باز نمی کردم...
کاش همون لحظه بهش اجازه نمی دادم بطرف مردمن بره تا بخاد
با کلک اینجوری خودشو به هاوش بچسبونه...

shaytan

@Vip Roman

#پارت_242



چشمام متحیر و حیرون بین هردوشون میچرخید... با عقب کشیده
شدنم... با بهت برگشتم تا صاحب اون دستا رو ببینم...
ببینم کیه که جلومو گرفته...

با دیدن صورت زندایی که لبخند بدجنس و خبیثانه ای روی لباش
بود...

اون لبخندش نشونه این بود که هنوز عقب نکشیده و برای بیرون
کردن من از این خونه هنوز حاضرۀ باهم بجنگه...

اشک خیلی سریع توی چشمام جوشید و فرو ریخت... چرا اینقدر بی رحم بود... چرا اینقدر ظالم بود...

چرا منکه توی مدت کم هیچ وقت در حقش بدی نکردم... بارها با حرفاش میسوزند ولی هیچی بهش نمی گفتم و احترامشو داشتم...

چرا بازم حاضر بود منو از شوهرم جدا کنه... دلیل این همه نفرتش رو نسبت بخودم نمی فهمیدم...

در حالی که منو متحیر رو از اتاق بیرون می کشید در رو همراه اون بست...

در رو بست و قلبم ایستاد... با چشمای که هنوز از حیرت گرد بود به در بسته زل زدم...

هاوش من اونجا با آیناز روی تخت بود... آینازی که با وجود من
سعی داره شوهرمو رو تصاحب کنه برای خودش...

اون میون صدای زندایی رو که با لحنی که انگار به هدفش رسیده
و پیروزمندانه است رو شنیدم:

_گفتم بهت بیرون کردن تو از این خونه برای من کاری نداره...
خودت گوش نکردی... البته الانم دیر نشده میتونی همین الان
بری... یک چمدون پایین توی سالن برات گذاشتم... راننده هم
توی حیاط منتظر توئه... اون تو رو می بره جایی که بتونی دوباره
برای خودت زندگی خوبی فراهم کنی... برو سدنا... همین الان تا
دیر نشده...

چی میگفت به من... به منی که جون هاوش بود... نفسم هاوش
بود...

Dreamr girl

عروسک شیطان

چطور برم... با کدوم دلم... با کدوم قلبم... با کدوم توانم...
اصلا مگه میتونم برم... اونم من... منی که زندگیم به هاوش بسته
است...

هاوش من... الان تنهاست با اون دختره آیناز...
هاوش من... مردمن... عشقم... وجودم... عمرم... زندگیم...
اونجاست...
و هنوز این در بسته است...

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

حق ندارم بسوزم... آتیش بگیرم... این در هنوز بسته است...
چرا هاوش این در رو باز نمیکنه...

مگه نگفت منو میخاد... پس چرا نیاد این در رو باز کنه... چرا
اینقدر منتظرم گذاشته بود...

نمیدونم زمان نمیگذشت... یا برای من همون چند ثانیه یک عمر
می گذره... این در هنوز بسته است... و هاوش در رو باز نکرده...

شدت اشکام بیشتر بیشتر میشه و به هق هق افتادم... چیزی درونم
از هم می پاشه...

انگار قلبی توی سینه ام نمی زنه... هیچ هوایی برای نفس کشیدن
نیست...

لبامو از شدت بغض میلرزن... اونا رو هم باز میکنم... تا نفس
بکشم ولی انگار اکسیژنی نمی تونم وارد دهانم ببرم و به ریه هام
برسه...

دارم خفه میشم... بدنم شل میشه و چشمام سیاهی میره... در هنوز
بسته است... هاوش من اونجاست...

مرگ در یک قدمی منه... حس خفگی دارم... همجا سیاه میشه و
حس می کنم در حال سقوط هستم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

و دیگه هیچی نمی فهمم جز سیاهی که توی آغوشش منو می بلعه
و می بره....

#هاوش

وای ممنونم... ترسیدم بیفتم...

خندید و اون لبای گوشتی و پروتز شده اشو نزدیک پوست گردنم
نگه داشته بود...

نفس نفس می زد و نفسش رو از عمد توی گردنم خالی می کرد...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

سینه هاشو به قفسه سینه ام فشرد... با انگشتاش رونوازش وار
روی پوست پشت گردنم و موهام حرکت می داد...

میدونم این رفتارش بخاطر چیه... میخواست هر طور هست
تحریکم کنه...

داغ بودم. تحریک شده بودم اونم از سدنا نه از این دختر که خوب
میدونست چطور یک مرد رو به زانو در بیاره...

دقیق دست گذاشته بود روی چیزی که به خیال خودش منو اسیر
خودش کنه...

اما نمی دونست من خودم ختم اینکارام...
و نمیتونه منو به راحتی بدون میل خودم بدست بیاره...

این حرف که "زنم منو نمیخاد" برای من خیلی سنگین بود...
اینقدر سنگین که به هیچ دیگه ای فکر نکردم شاید مادرم برای
رسیدن به هدفش این حرف رو بهم زده...

چقدر احمق بودم اون لحظه فکر کردم سدنا واقعا منو نمیخاد برای
همین لج کردم و گذاشتم این دختر مارموز هفت خط بهم نزدیک
بشه...

اگه سدنا خودش نمی اومد شاید این دختر می تونست امشب به
هدفش برسه...

چون قصدم این بود تا آخرش بمونم و برم...

ولی سدنا اومد... الان وقتی میدونم خودم کسی رو دارم که دنیاشو
برام میده چرا نخام نبینمش...

چرا با وجود اون بخام تن بدم به خیلی کارهای دیگه...

اونم جلوی زخم که میدونم داره نگام می کنه... همنجور که اون منو
میخاد منم اونو میخام... نباید میداشتم براش سوتفاهم بشه...

من ازدواج کردم و متعهدم به اون... حالا اون ازدواج شرطی بود یا
هر چی دیگه... الان سدنا زخمه و من خیلی وقته تصمیم گرفتم
این زندگی رو حفظ و پایدارش کنم...

با وجود اون گذشته دردناکی که من داشتم... میخام زندگی کنم
دوباره اونم این بار کنار سدنا...

سدنایی که یهویی اومد و تموم معامله های زندگیمو بهم ریخت...

یکدفعه بخودم اومدم و از تصور اینکه سدنا در موردم فکر بدی کنه
با خشم حلقه دستامو که دور کمرش بود باز کردم و با کوبیدن به
تخت سینه اش به عقب هلش دادم...

آیناز که انتظار این حرکتو نداشت. جیغی خفه ای کشید و به
پشت روی تخت افتاد...

شوکه زده شد خودشو بالا کشید و با چشمای گرد شده گفت:
_این چیکاریه؟؟؟

ابروی بالا انداخت و با پوزخند و کنایه گفتم:

_زیادی تو بغلم جا خوش کرده بودی. گفتم بری عقب دلت زیاد
هوایی نشه چون من زن دارم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

از عمد زن رو به زبون آوردم. تا دیگه نخاد توی بازی مادرم
شریک بشه...

مادرم می گفت این دختره هیچی نمیدونه و قبل اومدنش سدنا رو
طلاق بدم... پس چطور الان با و جود سدنا بازم حاضره کنارم
باشه...

shaytan

#پارت_245

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

اون سوال های که یکدفعه توی ذهنم اومده بود رو کنار زدم و نگامو توی اتاق چرخوندم خبری از سدنا نبود و در هم بسته بود...

همین باعث شد اخمی روی ابرو هام بشینه... یعنی کجا رفته بود؟!...

خواستم از جام بلند بشم که آیناز از رو نرفت و دوباره روی زانو هاش جلو اومد.

با گذاشتن دستش روی شونه ام مانع بلند شدنم شد: _دنبال زنت نباش... خودش با میل و خواسته ی خودش، ما رو تنها گذاشته... آخه تردید داره... گیر کرده سر دو راهی...

متوجه حرفاش نشدم. با تعجب پرسیدم:

_تردید؟؟؟ چرا مگه چی شده...

در حالی که نگاهش تو صورت من می چرخید. نفسشو بیرون فرستاد.
با ناراحتی گفت:

_میخاد باز معامله کنه...

گیج تر شدم و اخمم بیشتر شد... انگشتشو بطرف موهام آورد در
حالی که اونا از روی پیشونیم به عقب هل می داد و به بازی گرفته
بود.

گفت:

_نفهمیدی زنت بنده پوله... فکر کردی برای چی با تو ازدواج کرده
بخاطر پول... آقا جونت برای اینکه تو سر به راه بشی... بهش پول

داده بیاد با تو ازدواج کنه... وقتی مادرت فهمید ما چرا چیه... برای اینکه بدونه واقعا این حرف صحت نداره و سدنا همچی کاری کرده یا نه... بهش چک سفید امضا داده تا امتحانش کنه... اونم قبول کرده که تو رها کنه و بره...

آیناز می گفت و من باور نمی کردم... محال بود سدنا همچنین کاری کنه... سدناایی که خودم توی این مدت کم شناخته بودمش...

محال بود... امکان نداره... نمی تونم باور کنم... نمی تونم... پول گرفته... معامله کرده... مگه میشه... اماکن نداره...

چنگی توی موهام زدم... باورش برام سخت بود... خیلی سخت... توی زندگیم یکبار یکنفر منو نخواست تا پای مرگ رفتم برگشتم...

برگشتم ولی نشدم همون هاوش قبل... شدم یک نابود شده... نابود
شده ای که همچی زندگیشو راحت باخت...
حالا این بار اگه این اتفاق بیفته... ویران میشم...

نفسام لحظه به لحظه سنگین و سنگین تر می شد... حس می کردم
تموم تنم آتیش گرفته... نه تنها خودم... بلکه اتاق هم آتیش
گرفته...

دارم می سوزم... این سوختن از هر چیزی برام دردناکتر بود...

shaytan @VipRoman

🔥 عروسک شیطان 🔥

دستم که از خشم میلرزید رو بالا آوردم و دو دکمه اول پیراهنمو
باز کردم...

حس می کردم دارم خفه میشم و تموم تنم عرق کرده...

عرق سردی که دونه دونه اون عرق ها رو روی پوست داغ
پیشونیم نشسته بود، کامل حس می کردم...

نمیدونم ایناز توی صورتم چی دید که چشماش نگران شد. دستشو روی یکطرف صورت گذاشتم در حالی که نوازش وار حرکت می داد.

با لحنی که میدونم میخاست همدرد باشه و قانع ام کنه گفت:
_شاید برات باور کردنی نباشه و ناراحت بشی ولی بنظرم باید الان خوشحال باشی که مادرت نقاب زنتو رو برداشته و چهره واقعیش رو نشونت داده... exchange group

پوزخندی عصبی زدم آره باید خوشحال باشم. نابودی من خوشحالی هم داشت... دوباره ناغافل دل دادم و اونم برای دومین بار... @Vip Roman

باید خوشحال باشم... چرا نباشم... میخاستم زندگی کنم...
میخاستم لبخند بزنم... میخاستم نفس بکشم...

میخاستم یادم بره توی گذشته بهم چی گذشته...

ولی یکچیزای فهمیدم که برام فاجعه است...

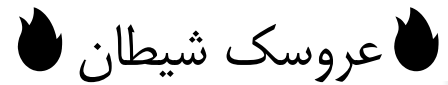
این خوشحالی داره... باید بخودم بگم خیلی راحت نشد زندگی کنم دوباره... خیلی راحت... مثل قبل غرق بشم تو خودم و دردهام...

آیناز با غنچه کردن لباس خودشو جلو کشید... فهمیدم چه قصدی داره... میخواست از این فرصت به نفع خودش استفاده کنه...

اینقدر احمق بود که نمی دونست نباید الان با این حال خرابم بهم نزدیک بشه...

احمق بود...

@Vip Roman



قبل این که بتونه لبشو روی لبم بذاره با خشم به عقب هلش دادم
که روی تخت پرت شد و جیغ بلندی کشید...

بدون توجه بهش از جام بلند شدم و با قدمهای بلند به سمت در
رفتم و یک ضرب در رو باز کردم که صدای بدی داد...

هیچی حالیم نبود فقط میخاستم سدنا رو ببینم تا بهم بگه چرا
باهام ازدواج کرده؟؟؟...

فقط ازش یک جمله میخاستم بشنوم... غیر اون باشه...

_سدنا با توام... کدوم گوری هستی؟؟؟

هراسون نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم. هیچکی نبود... وسط
حال ایستادم و دست به کمر شدم...

نفس نفس می زدم و منتظر بودم تا از یک گوشه ای سدنا پیداش
بشه...

ولی نبود... نیومد...

یکدفعه متوجه صداهایی از توی محوطه حیاط شدم.
با عجله به سمت پنجره بزرگ رفتم و با کنار زدن پرده، چیزی رو
دیدم که چشمام از حیرت گرد شد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

#پارت_248

VIP
exchange group
ROMAN

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با عجله به سمت پنجره بزرگ رفتم و با کنار زدن پرده، چیزی رو دیدم که چشمام از حیرت گرد شد...

باورم نمی شد!!!... اصلا چطور می تونستم باور کنم... چطور؟؟؟...
شده تا حالا اینقدر شوکه بشین که نتونین هیچ جوهره توی ذهنتون اون چیزی رو که می بینید باور کنید...

منم دقیقا همینطور شده بودم... از حیرت و ناباوری پلک هم نمیزدم و همنجور خشکم زده بود...
نه نفس می کشیدم نه قلبم توی سینه می تپید...

انتظار هر چی رو داشتم غیر اینکار... چطور الان باور کنم این زنی که توی محوطه حیاط داشت با زندگیم بازی می کرد بحساب مادر من بود...

مادری که با مهر و محبتش بزرگ شده بودم... مادری که همیشه
توی تک تک لحظه هام کنارم بود و غمو میخورد... و هیچ وقت از
هیچ کاری برام دریغ نمی کرد...

اما الان داشت جور دیگه باهام تا می کرد... اونم جلوی چشمای
خودم... دیدنش... باورش... غیر ممکن بود...
برام سخت بود... خیلی سخت... از سخت هم فراتر بود...

مگه نمیگن مادر غمخوار بچه هاشه... بعد چطور مادرمن داشت
خیلی راحت با زندگی پسرش بازی می کرد...

پسری که میدونست زخم خورده است... پسری که بزور و سختی
بعد سال ها روی پاهاش سر پا ایستاده...

هنوز سست... هنوز شکننده است... هنوز اون زخم گذشته خوب نشده... هنوز جاش هست... هنوز روحش داغونه... هنوز حیرون گذشته است...

نمی دونست یا نمی خواست بدونه با اینکارش چه بلایی سر بچه اش میاره... نابودش می کنه... ویران و خرابش می کنه...

چطور می دونست و بازم اینجور سنگدل بود... بی مهر بود... وقتی خودم بارها بهش گفتم میخام سدنا کنارم بمونه... زخم باشه...

اصلا من به کنار... چطور می تونست با اون دختر اینجور بازی کنه...

با این وجود بازم میخاست رابطه امونو رو خراب کنه... میخاست
سدنا نباشه...

از همون روز اول نفرت رو توی چشماش دیدم... نفرتی که علتش
رو نفهمیدم...

و نمیدونم چرا اینکار رو داشت می کرد... خودمم مونده بودم
چرا؟؟؟... دلیلی هم برای کارش نمی دیدم...

اگه الانم با چشمای خودم نمیدیدم که مادرم با راننده سعی داشتن
سدنا رو توی صندلی عقب ماشین بذارن، شاید باور می کردم سدنا
منو به پول فروخته بود...

@Vip Roman

و کامل خودم حرفای مادرم رو باورم می کردم... همنجور که چندبار
ذهنیتمو نسبت به سدنا شست و بهش بدبین شدم...

با بسته شدن در ماشین و نشستن رسول پشت صندلی راننده،
یکبار بخودم اومدم...

نباید می داشتم مادرم به هدفش برسه...

نفهمیدم چطور با حالت دو از اونجا بیرون زدم و خودمو به ماشین
رسوندم...

و قبل این که ماشین حرکت کنه...

جلوش ایستادم و محکم کف دستمو روی کاپوت کوبیدم:

_ کجا بسلامتی؟؟؟

صدای نعره ام اینقدر بلند بود که فکر کنم کل محوطه رو به لرز در آورده بود. رسول در همون حالت که سوئیچ توی دستش بود خشکش زد و رنگ صورتش به وضوح پرید.

حتی لرزیدن بدنشو توی اون تاریکی حیا پشت فرمون دیدم...

بدون اینکه نگاهم پر خشمو ازش بگیرم به سمتش رفتم. در رو با خشم باز کردم.

با خم کردن سرم از لای دندانهای چفت شده ام توی صورتش غریدم:

— کی بهت اجازه داده زن منو بذاری تو ماشینت؟؟؟ کی؟؟؟...

این بار نعره ام بلندتر از قبل بود. گلو خودم سوخت. مگه مهم بود... نه نبود...

Dreamr girl

عروسک شیطان

زن من بدون اینکه خودم خبر داشته باشم توی ماشین این مرد
بود...

معلوم نبود مادرم میخواست با زن پسرش چه کنه...

و این برای من دردناک بود...

رسول تکونی توی جاش خورد و با عقب بردن بالا تنه اش...
لباشو که از ترس می لرزید رو باز کرد ولی جز اصوات نامفهوم
چیزی خارج نشد...

شاید؟ shaytan؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_250

🔥 عروسک شیطان 🔥

دستمو جلو بردم و یقه پیراهنشو گرفتم و اونو از ماشین کشیدم
بیرون... چشماش از وحشت درشت شده بود و نگاهشو از صورت
برافروخته و خشمگینم نمی گرفت...

پشتشو محکم به تنه ماشین کوبید. دو دستی یقه اشو محکم
فشردم:

بی ناموس با تو بودم؟؟؟ داشتی زن منو کجا می بردی؟؟؟...

کاری از EXCHANGE GROUP

با ترس دو دستشو روی دستام گذاشت. دوباره لباسو باز کرد و
بریده بریده لرزون گفت:

_ب... بخ... خدا... خ... خا... خانو... مم امرررر... ک... کر... کرد... ن...
ن... م... من... ف... فل... فلک... ز... زده... گ... گف... گفتم... چ...
چش... چشم...

چقدر بد بود... خیلی بد... خودم دیدم... حالا هم می شنیدم... قلبم از
این همه درد داشت می ایستاد...

نمیخاستم بیشتر از این بشنوم. نعره زدم:

_گه خوردی گفتی چشم... مردک عوضی... خانوم بگه... تو گه
خوردی... تو غلط کر...

نداشت حرفمو تموم کنم. با همون تنش به التماس افتاد:

_ آقا غلط کردم... آقا گه خوردم... آقا اشتباه کردم... آقا بخدا
نمی‌دونستم در جریان نیستین... آقا...

می‌دونستم اون بی‌تقصیر و بی‌گناه... بی‌خبر از همه جا فقط
اطاعت امر کرده مثل همیشه...

ولی اینقدر عصبی بودم که این چیزا حالیم نبود...
از عصبانیت زیاد... چندبار پشت سرهم پشتو محکم کوبیدم به
ماشین... صورتش از درد جمع شد و هیچی به زبون نیاورد...

میشناختمش توی این سال‌ها... مردی خوبی و با معرفتی بود...
هیچ وقت هم هیچی خطایی ازش ندیده بودم... برای این که بلایی
سرش نیارم پرتش روی زمین... تا گورش گم کنه و بره...

دستمو به نشونه تهدید بطرفش گرفتم:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_از جلوی چشمام میری گم میشی وگرنه تضمین نمی کنم خون تو
همینجا نریزم...

خیلی سریع بلند شد و با گفتن چشم از جلوی چشمام با حالت دو
رفت...

برگشتم و در عقب باز کردم که همون موقعه دست یکنفر روی
دستم نشست...

shaytan

@Vip Roman

#پارت_251

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

بدون این که نگاه کنم صاحب این دستا رو خوب می شناختم... مگه میشد نشناسم... این دستا برای نوازش روی موهام می نشست حالا شده بود نمک روی زخم...

دستشو پس زدم و بدون اینکه نگاش کنم. با لحن سرد و جدی گفتم:

_تا همینجا محبت کردی برام مادری کردی... محبت کردی... لطف کردی... ولی از این لحظه به بعد مادر نمیخام...

با صدای حیرت زده و ناباوری اسمو صدام زد. حتی بدون این که
نگاش کنم می دونستم چه حالی شده...

من خودم از اون بدتر بودم... باید می فهمید داره باهام چیکار
می کنه... چطور می تونست من و احساساتمو نادیده بگیره...

خم شد تا سدنا رو روی دستام بلند کنم که دوباره دستاش روی
دستم گذاشت و مانع ام شد. با صدای عصبی و حرصی گفت:
_باشه میخای مادرت نباشم... قبول... بخاطر اون لطف و محبت
که میگی... از یک خواسته دارم؟؟؟...

سرمو بالا آوردم و با باریک کردن چشمام پرسیدم:

_چه خواسته ای؟؟؟

@Vip Roman

نمیدونم حرفم چه چیزی داشت که خوشحالش کرد که لبخندی
روی صورت عصبیش نشست...

لباشو ازهم باز کرد و چیزی رو به زبون آورد که دوباره آتیش
گرفتم...

تنم از خشم دوباره داغ شد... دستامو مشت کردم محکم بهم
فشردم...

باورم نمی شد هنوز... با اینکه خودم دیدم و حتی شنیدم... بازم
نمی خواستم باور کنم...

هنوز توی شوک بودم و خیره چشماش که منتظر بود تا با خواسته
اش موافقت کنم...

چطور آخه... چطور از دختری بگذرم که دلم برای دومین بار لرزیده
بود... دختری که میدونم وجودش برام آرامشه...
حالا مادرم میخاست این دختر رو ازم بگیره...

این زن، مادر من بود... همون زن مهربون و دوست داشتنی که
حاضر نبود غم توی چشمام هامو ببینه...
حالا این طور بدجنس و بد ذات شده بود...

خشمگین سرمو جلو بردم و دهنمو باز کردم تا هرچی به دهنم میاد
بهش بگم...

ولی یکباره لبامو محکم بهم فشردم تا چیزی بهش نگم...

اونم بخاطر تموم کارهای که در حقم انجام داده بود توی این
سالها ولی یک شبه همرو خراب کرده بود...

🔥📁🔥 shaytan🔥

#پارت_252

exchange group

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

واقعا نمیشناختمش... واقعا انگار این زن رو هیچ وقت
نمی شناختم... هیچ وقت... کلافه نفسمو بیرون فرستادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

در حالی سعی می کنم خشم توی صدامو کنترل کنم. گفتم:
_ فکرشم نکن همچنین کاری کنم... قبلا هم گفتم و نمیخام تکرار
کنم...

دستشو روی دستم گذاشت و اینبار با لحن ملایم تری که
میخاست متقاعدم کنه. گفت:
_ بین پسر... من هر کاری که تا الان انجام دادم... بخاطر خودت
بوده... من خوشبختی تو رو میخام... نمیخاستم آسیبی به این
دختره برسونم... فقط میخاستم از زندگیت بیرونش کنم... این دختر
در شأن خانوادگی ما نیست... معلوم نیست چطور آقا چون تو راضی
کرده که اون وصیت رو نوشته... تو با این دختر خوشبخت
نمیشی... تو یکی رو میخای مثل ایناز... خوشبختی تو فقط با
اینازه... بیا بحرفم گوش بده... دورت بگردم... بذار رسول رو
صداش کنم.. بیاد بردتش تا بههوش نیومده... از بابتش هم نگران

نباش از قبل همچی براش فراهم کردم تا کبود هیچی رو نداشته باشه... تا چند وقت هم خودم بهش سر میزنم و حواسم بهش هست... صدا کنم رسول رو؟؟؟

داشت چی می گفت؟؟؟ محال بود تن بدم به خواسته اش... محال بود... جدا از خیانت فریال و از دست دادنش... اونم به اون طریق... بدجوری از پا درم اومدم...

حالا که بعد چند سال دلمو به یکی خوش کرده بودم... تا اون گذشته دردناک رو کمرنگ کنه برام... محال بود الان بذارم اون دل خوشی رو ازم بگیره...

اونم به دست مادرم... حالا چطور خوشبختی منو میخاست... وقتی من کنار سدنا داشتم دوباره طعم زندگی رو میچشیدم و نمی دید...

پوزخند عصبی زدم و بدون توجه بهش خم شدم... سدنا رو روی
دستام بلند کردم و به آغوش کشیدمش...
باید از اینجا ببرمش... جای که هر دو مون آرامش داشته باشیم...

🔥 ❌ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ ❓ 🔥 shaytan ❓ ❓ ❓

#پارت_253

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

پوزخند عصبی زدم و بدون توجه بهش خم شدم... سدنا رو روی
دستام بلند کردم و به آغوش کشیدمش...
باید از اینجا ببرمش... جای که هر دو مون آرامش داشته باشیم...

جایی که هیچکی نخاد بهش آسیب بزنه... باید دورش می کردم از
همه... همه اون کسایی که فکر می کنن آرامش من توی خواسته
های خودشونه...

باید همون موقعی که فهمیدم دلم برای سدنا لرزید از این خونه
می رفتم...

موندنم توی این خونه و اینکه گذاشتم بارها مادرم با رفتار بدش
اونو اذیت کنه... یه اشتباه محض بود...

درسته اولش قصد دیگه‌ای داشتم ولی وقتی فهمیدم و حس کردم
وجود سدنا برام آرام‌بخشه... تصمیم گرفتم یه فرصت دیگه‌ای
بخودم برای زندگی کردن بدم...

البته الانم هنوز دیر نشده و فرصت دارم...

به آرامی خودمو عقب کشیدم و با احتیاط سدنا رو از ماشین خارج
کردم... به سمت ماشین خودم رفتم...

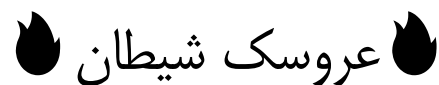
از همونجا صدام رو بالا بردم و خواستم یکی از خدمتکار برام
سوئیچ ماشینم رو بیاره...

مادرم که قصدمو فهمید دنبال اومد و اینبار با عصبانیت و تشر
خطاب بهم گفت:

_چرا بچه جون حالت نیست!!!!... چرا لج میکنی با خودت.. بیا بحرفم کن و بذار تا بههوش نیومده از اینجا ببرمش اینجوری کمتر برامون دردسر میشه... تو با این دختره خوشبخت نمیشی... چرا میخای خودتو بدبخت کنی همه مارو... اونم با این سلطیه که معلوم نیس...

مادرم زیادی داشت جلو جلو می رفتم و هرچی میخواست می گفت. نمیخاستم باز بش بی احترامی کنم ولی خودش نمیداشت... بس بود هر چی خودمو کنترل کردم و هیچی نگفتم....

یکباره ایستادم بطرفش چرخیدم و سوالی که باید خیلی وقت پیش ازش می پرسیدم رو حالا به زبون آوردم:
_چرا از سدنا متنفری؟؟؟



درست حدس زده بودم... می دونستم پشت تموم رفتاراش و کارهای که انجام می داد یک نفرت نهفته است...
اون نفرت برمی گشت به گذشته من و شباهتی که سدنا به فریال داشت...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم:

ولی این دختر سدناست نه اون خیانتکار...

پوزخندی زد و با نیش و کنایه گفت:

_آره نیست ولی هر بار که میدیدمش یاد اون دختره میفتادم...
چطور آتیش انداخت توی خونه زندگیمون و خودش رفت... اون
دختره خیلی راحت بچه‌امو جلوی چشمای خودم سوزند و نتونستم
براش کاری کنم...

دستشو روی سینه اش گذاشت و با بغض ادامه داد:
_اون دختره نه تنها تو رو بلکه جیگر منو سوزند... اینجام هنوز
می‌سوزه... آتیش می‌گیره یادم میاد چی شده... نخواه...

با اینکه ازش دلخور و ناراحت بودم ولی بغض توی صداش دلمو به
درد آورد:

_میخای سدنا رو با اون دختره یکی کنی...

اشکش ریخت:

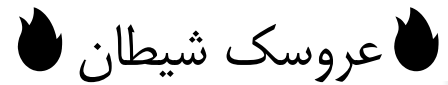
تو کوری نمی بینی... یکم دقت می کردی می فهمیدی... همچیش شبیه اونه افریت است... چشماش... صداس... رفتارش... کاراش... همچیش... گاهی با خودم میگم نکنه خودشه باشه... ولی چهره اشو که می بینم میگم نه... اصلا اونکه مرده... ولی نمیدونم چرا حس می کنم این سدنا همون دختره است... همون دختره که گه زد به زندگیت و رفت... گاهی با خودم میگم نکنه اینم مثل اون میخاد همچی تو رو خراب کنه بره...

درک می کردم تموم دل نگرانی هاشو... چون خودمم بارها به این باور رسیدم که اگه چهره سدنا رو فاکتور بگیرم همچی سدنا شبیه فریاله...

ولی بعد با خودم میگم اون که دیگه نیست...

حالا دلیل تموم کارهاشون می دونستم. لبخندی زدم:

کاری از EXCHANGE GROUP



بره!!! آخه چه خواسته ای بود که ازم داشت... کجا بذارم بره؟؟؟...
کلافه خندیدم ترس داشت از سدنا و اتفاقات که غیر ممکنی که
قرار نبود پیش بیاد...

همنجور که به سمت ماشین رفتم همزمان گفتم:
_نمیخاد نگران هیچی باشی... نمیذارم اون اتفاق تکرار بشه...

همون لحظه خدمتکار بطرفم اومد و سوئیچ ماشینمو بطرفم گرفت.
با سر بهش اشاره کردم تا در عقب ماشینم رو برام باز کنه...

سدنا روی صندلی به آرام خوابوندمش. دستی روی صورتش کشیدم. انگار که خواب بود. صورتمو جلو بردم تا بیوسمش ولی یکباره دلشوره بجوم افتاد...

بیهوش شده و من هنوز هیچکاری براش انجام ندادم... با نگرانی عقب کشیدم... باید هرچه زودتر از اینجا می بردمش.... اینجوری بهتر بود... شاید دوری همه چی رو عوض می کرد و مادرم بیخیال میشد...

با گرفتن سوئیچ بطرف مادرم برگشتم. ادامه دادم:

بعدشم سدنا با اون فرق داره... در ضمن از امشب ما میریم خونه‌ی خودم زندگی می کنیم مثل تموم زوج های دیگه...

حرفم به مزاج خوش نیومد. از عصبانیت و حرص بازم رنگ عوض کرد...

نیشخندی زد:

_خامت کرده... میدونم... برو ولی یک روزی برمی گردی بهم
میگی مادر تو راست می گفتی...

لحن دلخور و نگرانش ته دلمو لرزوند. نمیدونم چرا حس بدی بهم
منتقل کرد... یه حس خیلی بد...

نگاهمو کلافه چرخوندم که چشم به آیناز افتاد که به چارچوب
ورودی در سالن تکیه زده بود و دست به سینه نظارگر ما بود...

نمیدونم چرا یکباره تموم وجودمو پر آشوب شد... اون حس بد با
دیدن اون بد و بدتر شد...

حسی که بهم می گفت قراره در آینده اتفاقی بیفته که همچی بهم
بریزه...

نگامو از ایناز گرفتم و با تکون دادن سرم سعی کردم اون افکار بد
رو از خودم دور کنم. با وجودی هنوز تاثیر اون حس بد بودم ولی
گفتم:

اون روز نمیاد...

@shaytan exchange group ROMAN

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_256

🔥 عروسک شیطان 🔥

منتظر حرفی ازش نشدم و پشت رول نشستم... ماشین رو بحرکت
در آوردم و با سرعت از خونه خارج شدم.
همزمان شماره دکتر خانوادگی مون رو گرفتم ولی خاموش بود...

بخشکی شانس رو زیر لب زمزمه کردم و شماره پرهام رو گرفتم
که با دومین بوق صدای شاد و شنگول توی گوشی پیچید:

کاری از EXCHANGE GROUP

– جوووون... عشقم... نفسم... عمرم... الان با یادت سیخ کرده
بودم... میخاستم فیض ببرم با خودم... حالا که خودم...

آدم نمی شد... هیچ وقت... وسط حرف زدنش عصبی بهش تشر
زدم:

– زهرمار... زنگ بزن دکترت بیاد خونه‌ی خودم...

به آنی صداش نگران شد:

– چی شده؟؟؟ چی ات...

حوصله توضیح دادن بهش رو نداشتم:

– کمتر حرف بزن. کاری که گفتم و انجام بده... سریع اونجایی...

پشت بند حرفم تماس رو قطع کردم و به سمت خونه ام با سرعت
روندم...

* * * * *

#سدنا

با حس این که تو یکجای نرم و راحتی هستم. لای پلکامو باز
کردم. نگامو چرخوندم. یکجا نسبتا آشنایی بودم...

نمیدونم کجا بودم. ولی خیلی آشنا بود... به ذهنم کمی فشار آوردم
که بدونم دقیقا کجا هستم که یکباره چیزی توی ذهنم یادآوری
شد که قلبمو به درد آورد...

هاوش با اون دختره توی اتاق بودن... در اون اتاق هم بسته بود...
نفسم بند اومد از این که اتفاقی بینشون افتاده باشه...

با سرعت چشمم پراشک شد و فرو ریختم. با صدای بلندی زیر
گریه زدم...

چرا اینجوری شد... چرا؟!...
چرا هربار با یکی پا میداشت وسط زندگیم و میخواست اونو به هر
طور هست از هم بپاشه...

که یکباره در اتاق باز شد و...
@Vip Roman

کی میتونست باشه... جز زندایی... اومده بود بیینه موفقیتشو...
شکست دلمو...

حال من دیگه دیدن نداشت... به هدفش رسیده بود...
حتما تا الان هاوش با اون دختره... حتی توی ذهنم نتونستم بگم...

دو تا دستامو روی صورت گذاشتم و با صدای بلندتری از قبل گریه
کردم... حتی فکر کردن بهش جونمو می گرفت چی می رسید خودم
با چشمام می دیدم...

با نشستن دستای مردونه ای که میدونستم صاحبش کیه...
یکباره با بهت گریه ام قطع شد... اون اینجا چیکار می کرد... اون
الان باید توی اتاق باشه... روی تخت...

به آرومی دستامو برداشت و من با چهره نگران و پر اضطرابش
روبرو شدم:

جایت درد می کنه؟؟؟

همین جمله اش برام آرامبخش تموم وجودم بود... نگرانم بود...
نگران من... ولی من هنوز درد رو حس می کردم...
آره درد داشتم... قلبم... دلم... کل وجودم درد می کرد...

چشمام پر اشک شد دوباره و فرو ریخت... اون در بسته و
نیومدنش منو آزار می داد... و اینکه اگه... اگه اتفاقی بینشون افتاده
باشه... چی... دردناک بود... زجر آور بود...

چرا حرف نمیزنی؟؟؟ یه چیزی بگو دختر تا بدونم خوبی!!!

چی می گفت؟؟؟ چجوری؟؟؟ حتی جرات شو ندارم پرسسم... بگم تو اون دختره رو لمس کردی... مگه بعدش طاقت میارم که بشنوم...

این بار لحن صداش عصبی و کفری بود:

_سدنا با توام!!! چرا حرف نمیزنی؟؟؟ بگو اگه جای ت درد می کنه...

چی می گفتم... کافی بود می پرسیدم... فقط کافی بود می گفت بوسیدش اون وقت تموم دنیا سیاه میشد...

تاریک تر از قبل...

شاید shaytan

#پارت_258

🔥 عروسک شیطان 🔥

نمیپرسم و نمیخام بشنوم که توی اون اتاق چه اتفاقی افتاده...
نگامو ازش گرفتم و به پنجره اتاق که با نور صبحگاهی که کمی
اتاق رو روشن کرده بود، خیره شدم...

پوف کلافه ای کشید... بعد حضورشو کنارم حس کردم.
لبه تخت نشستم و با سر انگشتش اشکای روی صورتمو پاک کرد:
_به اونچکه توی ذهنت بهش فکر میکنی... همش اشتباهه....

کاری از **EXCHANGE GROUP**

دارم اشتباه فکر می‌کنم... ینی چی؟؟؟ قلبم به تپش افتاد...
با دستش صورتمو به طرف خودش برگردوند. توی چشمای خیس
زل زد و ادامه داد:

_درسته جلوی چشمای خودت با چند نفر خوابیدم ولی از اون
روزی که حس کردم می‌تونم با تو زندگیمو عوض کنم. چشممو
روی همه بستم... بستم که اینجام...

چشماشو بسته!!!... روی همه؟!... میون گریه خندیدم... انگار جون
تازه ای گرفتم...

دو دستامو دور گردنش حلقه کردم و اونو به سمت خودم کشیدم...
تموم صورتشو غرق بوسه کردم...

اون می خندید ولی من دوست داشتم فقط می بوسیدمش...
بوسیدمش... بوسه بارونش کردم...

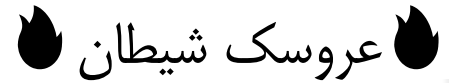
یکباره وسط خندیدنش حرفی رو زد که با حرص گازی از لپش
گرفتم...

در حالی که ضعف داشتم ولی دندانامو توی پوست لپش فرو کرده
بودم...

لبامو فاصله دادم و در همون حالت که نمیتونستم درست صحبت
کنم گفتم:

بیار دیگه تکرار کن چه گفتی؟؟؟

@Vip Roman



آره... درست می گفت من حسود بودم. حسود بودم به کسی که با
تمام وجودم میپرستیدمش...
کسی که مثل نفس برام بود...

تموم زندگیم وابسته به وجودش بود...
بعد چطور اجازه می دادم که یکی دیگه بهش نزدیک بشه و بخواد
کنارش باشه...

اون لحظه که ایناز میخواست بهش نزدیک بشه. نفسم داشت بند
می اومد...

بازم میگم حسودم... حسودم به مرد خودم... سریع ازش فاصله
گرفتم. اخم کردم و گفتم:

_هستم، حرفیه؟!!!

یک لنگ ابروشو بالا انداخت. با تنی که متعجب و خنده داشت
گفت:

_جووون تهدید میکنی شوهرتو؟؟؟

_بله، شوهر خودمی نمیخام هیچی زنی بهت نزدیکه بشه...
هیچکی...

_اووووووو

بازم پشت بند حرفش خندید... چپ نگاهش کردم که از خنده ریس رفت... ازم فاصله گرفت و کنارم نشست.. در حالی که می خندید ادامه داد:

_دختر آروم باش... نکشی منو بی شوهر میشی...

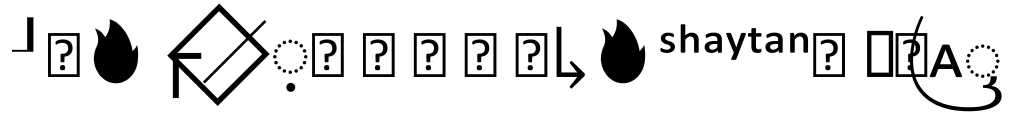
با حرص صدایش زدم که دوتا دستاشو بالا آورد و در حالی که سعی می کرده نخنده گفت:

_بهت گفتم قبلا که سر لج باهات اومدم طرفت ولی بعد خودم خاستم تو زندگیم باشی... در ضمن حسود خانوم هیچی اتفاقی بین منو ایناز نیفتاده... بعد اینکه گرفتمش نیفته فقط یکم حرف چرت زد که از اتاق اومدم بیرون... دیدم تو بیهوش شدی... بعد تصمیم گرفتم و آوردم اینجا تا از امشب زندگیمونو شروع کنیم...

حرفاش تموم وجودمو پر آرامش کرد. هم اینکه فهمیدم هیچی
اتفاقی بینشون نیفتاد و من چقدر خودمو آزار دادم... و همینکه
دوست داشت زندگیمو پایدار باشه...

این بار من بودم که بلند خندیدم... خنده ای از ته دلم...
اینقدر خندیدم که چشمام پر اشک شد و هاوش با نگاهی خاصی
که برام آشنا بود نگاه می کرد...
نگاهی که عشق توش موج می زد و من قبلا این نگاه رو به خودم
توی گذشته دیده بودم...

روی آرنج دستام خودمو بالا کشیدم. دستامو دور گردنش حلقه
کردم و بی مقدمه لبم روی لباش گذاشتم...



#پارت_260

عروسک شیطان

دستامو دور گردنش حلقه کردم و بی مقدمه لبم روی لباش گذاشتم...

چشمامو بستم و مشغول بوسیدن و خوردن لباش شدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

در همون حال انگشتمو توی موهای مردونه اش فرو بردم...
میخاستم حسش کنم... وجودش رو... گرمای تنش رو...
این حس کردن بخاطر شهوتم نبود از سر عشق بود...
از دوست داشتن... از هر چی بغیر شهوت و لذت جنسی بود...

برخلاف من که حریص شده بودم برای لمسش اون هیچی
حرکتی نمی کرد...

نمیدونم چرا... و برای یک لحظه ترس برم داشت چرا کاری
نمی کرد...

چشمامو باز کردم و سرمو فقط در حدی که بتونم توی چشماش
نگاه کنم عقب بردم...

چشماش خمار شده بود و نشون می داد اونم تمایل داره ولی چرا
داشت خودشو کنترل می کرد... چرا؟؟؟

در حالی که هوا رو با ولع می بلعیدم، دلخور گفتم:
_ تو نمیخای؟؟؟

دستشو جلو آورد و انگشتشو روی لب خیسم گذاشت و به آرومی
حرکت داد..

دلم لرزید و چشمامو به آرومی بستم... وجودم از این لمس کوتاه به
نبض افتاد...

منتظر بودم مثل همیشه به لبام حمله کنه ولی خیلی سریع یهوی
دستشو عقب کشید که باعث شد پلکامو باز کنم.

لبخند کم‌رنگی به صورت متحیرم پاشید:

الان نه...

همین جواب کوتاهش باعث شده فکرای بدی به ذهنم خطور
کنه...

فکرای که شاید ازم خسته شده... و من براش تکراری شدم... یا
نکنه ازم زده شده بود...

شایدم میخواست با اون دختره باشه... ته دلم از افکار بد خودم
تکون خفیفی خورد و به آنی عصبی شدم...

دستامو به سمت دکمه های پیراهنش بردم. در حالی که اونا رو باز
می کردم. عصبی گفتم:

ولی من میخام...

ج? 🔥 ⚡️? ? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? ? ? A? 3

VIP exchange group

#پارت_261

ROMAN

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

هنوز دكمه دوم رو باز نكردم كه مچ هر دو دستم گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مات سرمو بالا آوردم و نگامو به چشماش کشیدم...

نگاشو توی چشمام چرخوند:

توی اون ذهنت چی می گذره؟؟؟

میخاستم خودش بگه... مثل همین چند دقیقه قبل که خیالمو
آسوده کرد از اون در بسته... سکوتم که طولانی شد...

مچ دستامو رها کرد و صورتم قاب گرفت:

چرا حرف نمیزنی؟؟؟ بگو بهم بی اعتماد شدی...

بازم حرف نزدم که خودش ادامه داد ولی با لحن دلخور و جدی:

پس شدی؟؟؟ من الان بهت چی گفتم در مورد خودم؟؟؟ نگفتم

خاستم تو زندگیم باشی... یعنی چی؟؟؟ یعنی اینکه میخوامت...

یعنی بودن با تو رو میخام... یعنی دوستت دارم... پس حسودی نکن... پس بی اعتماد نباش... اگر الان گفتم نمیخام... فقط بخاطر حال خودت بود وگرنه دوست دارم همین الان جرت بدم و صدای جیغ حیغتو در بیارم...

حرفاش شیرین بود... از عسلم شیرین تر... می دونستم ناراحتش کردم... عصبیش کردم... ولی شیرینی حرفاش باعث شد بخندم... با صدای بلندی خندیدم...

ولی اونو کفری کرد:

_نه انگار اشتباه کردم نباید بهت رحم می کردم...

@Vip Roman

پشت بند حرفش روی تخت هولم داد... جیغ خفه ای کشیدم ولی
خنده ام قطع نشد که روی تنم خیمه زد و لبای باز و خندانم با
خشم توی دهنش برد و گاز گرفت...

آه ریزی از بین لبام بیرون اومد و دستامو تو موهایم چنگ زدم تا
همراهیش کنم ولی یباره با رها کردن لبام عقب رفت...

با کلافگی دستامو باز کرد و با کمی فاصله روی تخت کنارم دراز
کشید...

شاید... shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

مات و مبهوت بهش خیره شدم... نفسای تند و سنگینش نشون
می داد که تحریک شده بود...

این رفتارش نه تنها به دلم اومد بلکه عصبی و ناراحتم کرد. چرا
اینجوری می کرد؟؟؟ الان یک حرف دیگه می زد...

چی شد... این پیشمونی... این نخواستن چه معنی داشت... حرفاش
با رفتارش یکی نبود... و الانم با رفتارش داشت نشون می داد...

ناراحتیم اینقدر زیاد بود که نتونستم باز سکوت کنم. با لحن تندی
غریدم:

چی شد؟؟؟ الان که داشت میگفتی جرم بدی ولی توی همین
یک دقیقه نظرت عوض شد؟؟؟ خب بهم بگم... چرا نمیگی؟؟؟

منتظر جواب بودم... از همون جوابهایی که خوشحالم می کرد ولی
ساعده شو روی چشماش گذاشت و با صدای بن مردونه اش به
آرومی گفت:

سدنا تمومش کن... دیشب نخوابیدم... خسته ام...

همین... ولی این نبود جواب حرفم... نمیدونم چه مرگم شده بود...
فقط اینو می دونستم باید هاوش هر طور هست باید بهم ثابت کنه
که منو میخاد...

یا شایدم وجود ایناز و بودنش توی اتاق با هاوش منو اینقدر
حساس کرده بود...

الان تموم حرفاش و تموم رفتاراش حساس شده بود...

یا شایدم چیز دیگه ای بود... نمیدونم... فقط اینو می دونستم
همینقدر که من هاوش رو میخام و میپرستیدمش...
اون منو نسبت به قبل نمیخاست...

و این منو آزار می داد...

با اینکه متحیر بود ولی مانع کارم نشد و اجازه داد تا تموم دکمه هاشو باز کنم. در همون حال گفتم:

_تو چته... من حاله خیلی خوب... خیلی هم میخام...

خندید و با گفتن دیوونه روی دستاش بلند شد تا بتونم پیراهنش رو از تنش در بیارم و بعد اون با باز کردن کمر بندش شلوارشو در آوردم...

اون فقط نگاه می کرد و به حرکاتم فقط می خندید...

بعد اون لباس تن خودم در آوردم... کم کم اون عصبانیت شعله کشیده تو وجودم پر کشید و با دیدن بدنش و لمسش دوباره حسود و خودخواه شدم...

هیچکی غیر خودم حق نداشت بهش دست می زد... هیچ کس... نمیدونم چرا این قدر به هاوش حساس شده بود...

خاستم روی مرد*ونگیش که الان بزرگ و کلفت شده بود بشینم که مانع شد. قبل این که خودم حرفی بزنم:
_حسود خانم... حشری من... الان جوری می ک*نمت تا نفست در نیاد...

در حالی که حرف می زد. دستمو گرفت و روی تخت درازم کرد تا بتونه بهم تلسط داشته باشه...

سرشو خم کرد و همزمان زبونش داغشو روی لبام کشید و اونا رو
خیس کرد... تنم لرزید و خیسی بین پاهام رو کامل حس کردم...

کارشو ادامه داد و نقطه به نقطه صورتمو لیس می زد و می بوسید...
چشمام، گونه هام، بینی و از چونه ام و به سمت گردنم اومد... لیس
می زد و پوست گردنمو مک می زد...

هر محکی که می زد آه غلیظی از لبام بیرون می اومد و دلم یکی
شدنمونو میخواست. از شدت شهوت نالید:
_هاوشششش!...

اعتنایی به ناله ام کرد و به سمت سینه هام رفت... با مشت
کردنشون اونها رو محکم بهم مالید و مشغول خوردنشون شد...

#پارت_264

🔥 عروسک شیطان 🔥

اما یکباره چشمامو باز کردم که دیدم هاوش عقب کشیده و داره
نگام می کنه...

متعجب لب زدم:

_نمیخای بشی؟؟؟

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

نفسش رو بیرون فرستاد:

_نه...

_چرا؟؟؟

خندید:

_تو آتیشی بودی و خطرناک...

از جاش بلند شد که سریع صدایش زددم:

_کجا؟؟؟

بازم خندید:

_میرم دوش آب سرد بگیرم... اجازه میدی؟!!!...

کاری از EXCHANGE GROUP

با این که رقمی توی جونم نبود نیم خیز شدم و دستشو گرفتم:
_تا ارضا نشی نمیدارم بری...

_سدنا بذار برم... ادامه بدم تو حالت خوب نیست. منم الان آتیشم
تنده، بد میک*نمت!!!

کشیدم سمت خودم و گفتم:

_اشکال نداره دوست دارم...

کلافه گفتم:

_حالت خوب نیست چرا سماجت می کنی؟؟؟

_می تونم ادامه بده...

بالاخره اصرارهام جواب داد. کوتاه اومد... سری تکون داد و بین پاهام نشست... اونم بدجور تحریک شده بود نباید می داشتم بره...

دوتا پاهامو گرفت و با بالا بردنشون خودش رو تنظیم کرد و بی هوا واردم کرد...

از بزرگی اون و تنگی خودم جیغم به هوا رفت... بدون اینکه بذار نفسم جا بیاد شروع کرد به تلمبه زدن...

جوری تلمبه می زد که سینه های گرد و بزرگم تکون شدیدی می خورد...

فکر کردم بازم مثل همیشه زمان زیادی بیره تا راضی بشه...

اما یکم که گذشت ارضا شد و آبشو داخلم ریخت...

پیشونیش روی پیشونیم گذاشت و در حالی که نفس داغش پوشت
صورتمو لمس می کرد گفت:

_بین چقدر شوهرت مهربونه... کیف کن نه اینکه حسودی کنی
حشری خانوم...

🔥 ❌ 🤔 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan 🤔 🤔 🤔

#پارت_265

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

حالا که به اونچکه خواسته بودم رسیده بودم. دلم آروم گرفته بود.
دستامو دور گردنش حلقه کردم و با تک خنده ای گفتم:
_مثل خودتم دیگه... خانوم حشری با آقای حشری یک به یک
مساوی..._

خندید:

همیشه همینجور خشن باشی که خوبه...

@Vip Roman

عه، دوست داشتی؟؟؟

– جوون آره... خیلی!!!

می دونم بخاطر رفتارم می گفت. حالا نمیدونم دوست داشت یا
قصد مسخره کردنمو داشت...

ولی خودم میدونم کارم درست نبود ولی اگه باهم س*کس
نمی کردیم آروم نمی گرفتم...

شاید حساسیت زیادم نسبت به هاوش باعث شده بود همینکه اون
دختره رو کنارش دیده بودم، اینجور حساس بشم...

این بد بود و من که نمی تونستم الان همچی رو بهش بگم که
حاضرم زمین و زمان رو هم بهم گره بزنم تا هاوش رو فقط برای
خودم داشته باشم...

چشمامو بستم. هیچ جوابی برای حرفش به زبون نیاوردم... الان
دلَم میخاست بازم بخوابم که صداش رو کنار گوشم شنیدم:
_پاشو بریم حموم بعد یکچیزی بخوریم بعد بخواب...

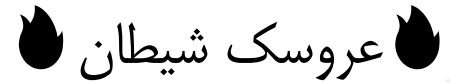
بدون اینکه پلکامو باز کنم:

_الان فقط خواب...

صداش واضح به گوشم نمی‌رسید چون همون لحظه غرق خواب
شدم و اصلا نفهمیدم داره چی میگه و چی شد.....

با احساس ضعف و نوری که روی صورتم می‌تابید، چشمامو باز
کنم... چندبار پلکامو باز و بسته کردم... تا دیدم بهتر شد...

کاری از EXCHANGE GROUP



منتظر بودم که بینمش یا صداشو بشنوم ولی نبود... نفسم داشت
بند می اومد چرا هاوش نبود...
نبودنش داشت بهم جنون دست می داد...

به سمت در پا تند کردم. قبل این که دستگیر در رو لمس کنم یباره
تموم اتفاقات دیشب توی ذهنم یادآوری شد...

میون حال بدی که بهم دست داده بود... یکدفعه خندیدم و دستای
لرزون و سردمو روی گونه هام که بخاطر حال یهویی داغ شده بود،
گذاشتم...

نفس سنگین شده امو بیرون فرستادم و نگامو توی اتاق
چرخوندم... بار دیگه بلند خندیدم...

به اتاقی که مال خونه باغ لواسون بود و تنی که لخت بود... و
هاوشی که بهم گفته بود قرار از این به بعد اینجا زندگی کنیم...

زندگی که قرار بود من و خودش شروع کنیم... شروعی که دیشب
بهم ثابت کرد چقدر دوستم داره و امیدوار شدم میتونم اون دل
شکسته اشو یبار دیگه بدست بیارم...

با همین فکرها برگشتم و به سمت حموم پا تند کردم تا از امروز به
تنها مرد زندگیم ثابت کنم که چقدر منم دوستش دارم...

خیلی سریع خودمو شستم و بیرون اومدم. از توی کمد یکی از پیراهن هاشو پوشیدم و با همون موهای خیس از اتاق خارج شدم...

یکراست به آشپزخونه رفتم. با دیدن صبحونه مفصلی که روی میز آماده بود، لبخند بزرگی زدم...

حتما کار هاوش بوده... سریع صندلی رو بیرون کشیدم و مشغول خوردن شدم و بعد اون به سمت یخچال رفتم...

تا شب خیلی کار داشتم و باید تا قبل اومدن هاوش همه رو انجام می دادم...

تموم مدت با ذوق خاصی همچی رو که میخاستم محیا کردم و میز رو با سلیقه خودش با استرس و وسواس چیدم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اولین روزی بود که مثل تموم زن و شوهرهای دیگه داشتیم
زندگی می کردیم...

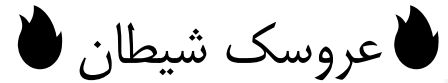
زندگی که همیشه آرزوشو داشتیم... و بعد این سالها بالاخره به
این آرزوهم رسیده بودم...
خیلی خوشحال بودم... خیلی....

شایطان

@Vip Roman

#پارت_267

کاری از EXCHANGE GROUP



با شنیدن صدای ماشینش از توی محوطه حیاط نگاه آخر بخودم
توی آینه انداختم...

تک خنده ای کردم با دو از اتاق تا خود آشپزخونه دویدم و دو شمع
رو میز رو روشن کردم و توی اون تاریکی منتظر هاوش شدم تا
بیاد...

_سدنا... کجایی خانوممم؟؟؟

از میم مالکیتی که بهم داد دلم

ضعف رفت و لبخند روی لبام آورد... دو دستمو روی دهنم گذاشتم
و ریز ریز خندیدم...

_سدنا... با توام... کجایی دختر؟؟؟

این بار صداش بلندتر از قبل بود حتی حس کردم تن صداش کمی
نگرانی موج می‌زنه...

چشم به ورودی آشپزخونه بود ولی صدای قدم‌هاشو شنیدم که به
سمت پله‌ها می‌رفت...

کمی جلوتر رفتم و نگامو به همون طرف کشیدم درست حس زده
بودم... داشت از پله‌ها تند تند بالا می‌رفت...

بازم بهش خندیدم... که اینبار صدای نعره اشو شنیدم که اسمو
عصبی صدا می زد...

هم از نعره اش ترسیدم و هم این که این نگرانی برام خیلی شیرین
بود...

باعث شد تا با برداشتن دستام قهقهه بلندی سر بدم...

انگار صدای خنده امو شنیدم. در حالی تنش صداش عصبی و بلند
بود به سمت آشپزخونه نزدیک میشد:
چرا صدات میکنم جواب نمی...

تا پاشو داخل آشپزخونه گذاشت با دیدنم و میز شام بقیه حرفش
نصف مونده...

به سمتش رفتم و با بوسیدن لباش گفتم:

_سلام عزیزم... خسته نباشی جون دلم...

نگاشو به من و بعد میز و دوباره به چشمام کشید:

_غافلگیر شدم دختر...

می دونم شوکه شده بود چون انتظار نداشتم... فکر می کرد من هنوز

توی اتاق در حال استراحتم...

خندیدم...

دو طرف کتشو گرفتم و با کمک خودش اونو از تنش در آوردم:

_آقایی بفرمایین...

براش صندلی بیرون کشید که پشت اون نشست. نگاشو با تحسین

و لذت روی غذاها چرخوندم...

– جووون چه کردی... از کجا حالا شروع کنم؟؟؟

روبروش نشستم:

– اول شام بعد هم من...

خندید. با زدن چشمک بهم شیطان گفت:

– ای به چشم...

خندیدم و با عشق توی چشماش خیره شدم... چه عالی بود که

دوباره دارمش...

@Vip Roman

● * * * * *

#یک_ماه_بعد

دوباره نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و با دیدن عقربه های
ساعت نفسمو کلافه بیرون فرستادم...

چرا نمی اومد؟؟؟؟... میدونم که میدونست مثل این چند روز بازم
اینجا منتظرش هستم.

برای همین که باهام روبرو نشه و حرفامو نشنوه، قصد بیرون
اومدن از منزلش رو نداشت...

نمیخاستم مثل دیروز دیر برسم خونه و هاوش متوجه نبودنم، بشه
و مجبور بشم دروغ بهم بیافم که خونه بوم و بهش اطمینان بدم
که جایی نرفتم...

با استرس نگام به در بود و زیر لب زمزمه می کردم بیا بیرون... بیا
بیرون دیگه...

که همون لحظه بعد چند ساعت انتظار بالاخره در باز شد...

بدون معطلی سریع از تاکسی پیاده شدم و خودم رو با قدمهای بلند
بهش رسوندم...

انگار متوجه حضورم شد. سرشو بالا آورد و با دیدنم اخم کردی و
بدون توجه بهم سوئیچ ماشینشو بیرون آورد و به سمت ماشینش
رفت...

نمیداشتم بعد چند ساعت انتظار و نشنیدن حرفام بره...
قدمهامو تندتر کردم و قبل این که سوار ماشینش بشه.

سد راهش شدم با التماس لب زدم:

_این تنها فرصتیه که دارم. کمک کنید تا بالاخره از این ترس
خلاص بشم...

نفسشو کلافه بیرون داد. جدی گفت:

_محاله دختر، فکرشم از سرت بنداز بیرون... برو زندگی تو بکن...
ترس...

@Vip Roman

خندید. با زدن چشمک بهم شیطان گفت:

ای به چشم...

خندیدم و با عشق توی چشماش خیره شدم... چه عالی بود که دوباره دارمش...

* * * * *

@Vip Roman

#یک_ماه_بعد

دوباره نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و با دیدن عقربه های
ساعت نفسمو کلافه بیرون فرستادم...

چرا نمی اومد؟؟؟؟... میدونم که میدونست مثل این چند روز باز
اینجا منتظرش هستم.

برای همین که باهام روبرو نشه و حرفامو نشنوه، قصد بیرون
اومدن از منزلش رو نداشت...

نمیخاستم مثل دیروز دیر برسم خونه و هاوش متوجه نبودنم، بشه
و مجبور بشم دروغ بهم بیافم که خونه بودم و بهش اطمینان بدم
که جایی نرفتم...

با استرس نگام به در بود و زیر لب زمزمه می کردم بیا بیرون... بیا بیرون دیگه...

که همون لحظه بعد چند ساعت انتظار بالاخره در باز شد...

بدون معطلی سریع از تاکسی پیاده شدم و خودم رو با قدمهای بلند بهش رساندم...

انگار متوجه حضورم شد. سرشو بالا آورد و با دیدنم اخم کردی و بدون توجه بهم سوئیچ ماشینشو بیرون آورد و به سمت ماشینش رفت...

نمیداشتم بعد چند ساعت انتظار و نشنیدن حرفام بره...
قدمهامو تندتر کردم و قبل این که سوار ماشینش بشه.

🔥 عروسک شیطان 🔥

هنوزم سر حرفش بود. هنوز حاضر نبود کمک کنه... توی یک هفته هر کاری کردم تا بهم کمک کنه ولی زیربار نمی‌رفت که نمی‌رفت...

دلیل این همه لجajتش رو هم هاوش بود... ولی من تصمیم گرفته بودم... باید قضیه برملا می‌شد و همچی روشن می‌شد...

چرا لج کردین؟؟؟... من کسی رو ندارم جز شما که بهم کمک کنه... تنها امیدم فقط شمایین... توروخدا نگین نه!!!... عمو نوید خواهش میکنم!!!...

نگاهی به صورتم انداخت. نوع نگاهش نگرانی شو داد می زد.
 میدونم تموم مخالفت هاش و نه گفتنش بخاطر خودم بود...
 ولی خودم می خواستم همچی رو بگم... خسته شده بودم...
 میخاستم حالا که همچی درست شده با آرامش زندگی کنم...
 بدون ترس از هیچی...

توی چشمم التماس ریختم تا دلش به رحم بیاد...
 اون ابروهای گره خورده بیشتر توهم رفت و عصبی گفت:
 _چرا حالت نیست دختر میخای چیکار کنی؟! بر فرض این که
 هاوش فهمید چه غلطی کردی قبلا... بعد فکر میکنی می ذاره یک
 لحظه نفس بکشی؟؟؟ اون زندگی که الان میگی داری ازش لذت
 میبری رو برات زهر می کنه... زهر می فهمی؟؟؟

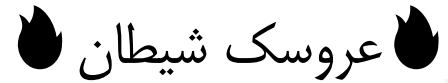
خودم می‌دونستم هاوش بفهمه طوفان به پا می‌کنه... همچی بهم
میریزه... ولی تا کی... تا کی پنهون کاری؟؟؟... تا کی استرس و
ترس از گذشته؟؟؟...

بالاخره که یک روز می‌فهمه ولی میخام خودم بهش بگم... قبل
این که این بار تنوم چیزی رو جبران کنم...

توی این یکماه زندگی کنارش اینقدر برام شیرین و لذت بخش بود
که حاضر نیستم حتی یک ثانیه اشو رو از دست بدم...
هاوش دوست داشتنشو بارها بهم اثبات کرده بود و به زبون آورده
بود...

و

این دوست داشتن بهم جرات داده تا اون ترسی که همیشه دارم رو
کنار بذارم و بخام از اونچکه نمی‌دونه توی گذشته باخبرش کنم...



الان با اطمینان به دل و قلبم اومدم جلو... و میدونم همچی درست
میشه...

دستی به شال مشکی سرم کشیدم و لب می‌زنم:

چرا نفهمم عمو؟!... من همین طور پنج ساله که نفس

نمی‌کشم، پنج ساله که اون روزا شده کابوس شبام... باور کنین با

وجودی پنج سال توی غربت زندگی کردم تموم فکر پیش هاوش

بود... فکر می‌کردم زمان همچی رو حل می‌کنه ولی الان که

برگشتم تازه می‌فهمم هیچی تغییر نکرده بلکه بدتر شده و من با

کاری که کردم مسبب نابودی زندگی خودم و خودش شدم...

عذاب من الان هاوش... ضربه ای که بخاطر گذشته خورده جبران

ناپذیره... درست الان آروم ولی گاهی با کوچکتین اتفاق رنگ

عوض می‌کنه... شکاک و بد بین میشه... حتی گاهی قدرت تصمیم گرفتن هم نداره... من روحشو خش دار کردم... ازم نخواین به همین سادگی از کنارش رد بشم و چشمامو ببندم و بگم میترسم... درسته میترسم ولی تا کی عمو... تا کی لال باشم... اگه خودش زودتر فهمید، چی؟؟؟ اونوقت دیگه هر چی بگم باورم نمی‌کنه... نمیخام یکبار دیگه از دستش بدم...

فکر میکردم با حرفام متقاعد میشه ولی برعکس عصبی توی صورتم داد زد:

_خواستی زنش بشی قبول کردم برخلاف میلش و حرفه ام دست بردم تو اون وصیتنامه! گفتم بذار بعد این همه سختی آرامش داشته باشه... حالا خودت اومدی که واقعیت بذاری کف دستاش... که چی بشه؟؟؟ فکر کردی به همین سادگیاست... نه نیست... اون هاوشی که من می‌شناسم... محاله به همین راحتی تو رو ببخشه... اونجوری ها هم که فکر میکنی نیست... مطمئن باش بعد فهمیدن

Dreamr girl

عروسک شیطان

حقیقت همچی عوض میشه... جوری که خودتم شناسیش...
میخای بری جلوی چشمه‌هاش باشی تا هر بلای خواست سرت
بیاره... زجرت بده... کمت نبود اون همه عذابی که کشیدی قبلا؟؟؟

از سر عصبانیت نفس بلندی کشیدی و نگاه بدی بهم انداخت...

اشک تو چشمام جمع شد:

_عمو توروخدا... توروخدا کمکم کنید...

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

_بس کن دختر... غیر من و تو و آقاجون خدایا مرزت هیچکی از
اون گذشته خبر نداره... برو زندگیتو کن و به اون گذشته هم فکر
کن... از هیچی هم نترس...

محال بود کوتاه بیام. تا اینجا اومدم و به بعدشم میرم:

_عمو نوید تو رو خدا کمک کنید... قسمتون میدم...

زیر لب استغفرالله زمزمه کرد سرش رو تند تند تکون داد:

کاری از **EXCHANGE GROUP**

_نه، نه قسم بده... نه التماس کن... تو ظریف و شکننده‌ای، باز
می‌شکنی... تو نمی‌تونی اون پسر پر خشم رو که ازت خیانت دیده
رو آروم کنی... یک کوه سنگم باشی بازم بالاخره جلوش خورد
میشی و کم میاری...

نامید اشکم چکید ولی برای رسیدن به خواسته‌ام دوباره به التماس
افتادم:

_تورو خدا، خواهش می‌کنم. من می‌تونم، فکرامو کردم که این راه
رو انتخاب کردم... هاوش دوستم داره...

انگار هاوش بیشتر از من می‌شناخت. پوزخندی زد:

_فکرت... دوست داشتنت به در خودت می‌خوره... داری دو دستی
آتش میندازی توی زندگیت... هم خودتو بسوزی هم اون
شوهرتو... برو دختر جون... برو با اون فکرات زندگیتو بهم نریز...

عمو نوید هم مثل خودم می ترسید... این ترس قلبمو از جا می کند... نمی تونم هیچ جوهره باهاش کنار پیام... هر لحظه... هر زمانی ممکنه حرفی به زبون بیارم تا خودمو لو بدم و هاوش بدونه من فریالم...

نه... نمی تونم... دیگه نمیخام... نمیخام این ترس کنارم باشه... وحشت بودنش بیشتر از هرچی هست...

کاش می شد و می تونستم برگردم به اون گذشته و همچی رو همونجا درست می کردم...

بعد ذهنم خودم و هاوش ریست میکردم از اون اتفاقات بد... کاش میشد واقعا اون گذشته رو فراموش کنم... با یاد آوری اون اتفاق تو گذشته عرق سردی روی تیغه ی کمرم نشست...

که با صدای عمو نوید افکارم رو پس زدم:

برای بار آخر بهت می‌گم حاضر نیستم کمکت کنه... به هیچ وجه...
در ضمن آقا بزرگت می‌دونست هاوش اگه بفهمه هر طوری هست
زهرش رو می‌ریزه... برای همین تو رو دور کرد تا بهت آسیبی
نرسه... بعد تو می‌خوای که...

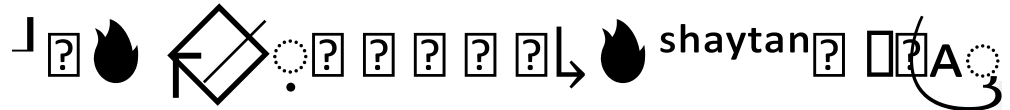
باز استغفرالله ی زیر لب گفت و حرفش رو عوض کرد:

بیا برو دختر که قرار کاری دارم...

دستی زیر چشم‌های خیسم کشیدم. با صدای خفه ای لب زدم:

من راهم رو انتخاب کردم و تصمیم گرفتم...

@Vip Roman



#پارت_272

عروسک شیطان

حرفم و لجاجت بیش از حدم توی این چند روز اونو بیشتر عصبی کرد که رنگ صورتش کمی قرمز شد:

_چه راهی؟! چه تصمیمی دختر؟؟؟ همون سری هم اشتباه کردی و تاوانش اینجوری پس دادی... محاله بذارم اینسری فکرتو عملی کنی... اون پسر الان آتیش زیر خاکستره... فقط کافیه یک جرقه

کاری از EXCHANGE GROUP

کوچک بخوره... تا دنیا رو بیاره جلوی چشمت... اونوقت هم تو رو
و هم خودشو زنده زنده می سوزنه... بیخیال این قضیه شو... بجای
اینکه بهتر بشه همچی رو خراب می کنی...

اینطور نبود... هاوشی که من می شناسم محاله اینجور باشه...
درسته روحش آسیب دیده ولی روانی که نبود... کافی بود بهش
اثبات می کردم چقدر دوستش دارم و همچی بخاطر خودش بوده...
اونوقت دوباره اون حس و علاقه ای که بهش رو دارم رو قبول
می کرد...

با قاطعیت لب زدم:

_می تونم عمو... قبلا یکبار اینکار رو کردم... دوباره هم می تونم...

انگار می‌دونست که تصمیم گرفتم و حرفاش تاثیری روم نداره.
کلافه نفسشو بیرون فرستاد:

دوست داری دنیای شیرینی که الان داری جهنم بشه؟؟؟

جهنم هاوش هم برام قشنگه...

خنده عصبی کرد. اینبار از جلوی راهش کنارم زد:

_هر چی میگم حرف خودتو میزنی... پس خودت تنهایی برو هر
کاری دوست داری انجام بده!!!_

عمو نوید نمی‌دونست من دارم چی می‌کشم... از دست دادن

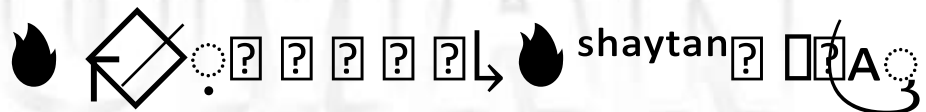
هاوش مساوی با مرگ من بود... دوباره به التماس افتادم:

عمو تورو خدا تنها امیدم به شماست، کمکم کنین...

_گفتم محاله... محاله دختر...

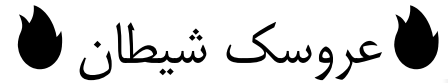
تا خواستم دوباره لب باز کنم سوار ماشینش شد. ولی قبل بستن در
ماشینش تیر آخر پرتاب کردم:

_باشه خودم بازم تنهایی دست به کار می شدم... یادتون نره که
آقاچونم لحظه آخر عمرش ازتون چی خواسته بود؟!...!!!



@Vip Roman

#پارت_273



اخمی کرد و زیر لب لا اله الا الله گفت... دستی به صورتش کشید
و همون دست رو بطرف گرفت و تهدید وار بهم تشر زد:
_ اشتباه کردم بحرفت کردم... نباید میذاشتم پات برسه ایران...
الانم هر چی شد پای خودت؟؟!!

لبخندی به پهنای صورتم زدم. جیغ بلندی کشیدم:

_ عمو عاشقتم... بخدا عاشقتم...

@Vip Roman

تک خنده ای کرد:

پدر سوخته... جون به جونت کن کپ اخلاق گند همون آقاجونت
رو داری...

خندیدم که همزمان با بستن در ماشینش گفت:

از دست تو... بذار ببینم چیکار میتونم بکنم... خودم بهت خبر
میدم...

بازم از ذوق خندیدم... این حرف عمو یعنی اینکه بزودی همچی
درست می‌شد و میتونستم بعد پنج سال با آرامش کنار هاوش
بمونم و زندگی کنم...

آرامشی که پنج سال ازم دور شده بود... حتی رنگشو دیگه ندیدم...
دلَم میخواست صورتش غرق بوسه کنم...

سرمو خم کردم تا ازش تشکر کنم ولی اینبار منتظر حرفی ازم نشد
و ماشینش رو روشن و حرکت کرد...

بازم خندیدم و با خوشحالی زیادی که تموم وجودم پر شده بود به
سمت تاکسی رفتم... تا هر چه زودتر به خونه برگردم...

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، خیلی سریع با قدم‌های بلند
داخل خونه شدم...

تا در سالن رو باز کردم و اولین قدم رو داخل گذاشتم با شنیدن
صدای شخصی تموم تنم لرزید و در جا خشکم زد...

باور نمی‌شد که اینجا ست... چیزی غیر ممکن نبود بالاخره که
می‌اومدم... ولی از دیدنش شوکه شده بودم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اونم بعد یک ماه که اینقدر زندگی کنار هاوش لذت بخش بود که
یادم رفت باهام چیکار کرده بود...

اصلا یادم نبود این فرد منو تا به چه حالی کشیده بود... نمیدونم
چرا اومده بود اینجا...

اونم زمانی که میخاستم راز توی گذشته امو برملا کنم...

وای اگه میدونست من کی ام... شک ندارم... نه اصلا مطمئنم
نمی‌ذاره من یک ثانیه کنار هاوش باشم...

@Vip Roman

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_274

🔥 عروسک شیطان 🔥

اومدنش به اینجا هم یعنی این که هنوز بیخیال قصدش نشده...
نگاهش خمصانه و غضب آلودش نشون می‌داد که هنوز سر حرف
و هدفش هست...

نگاهی به سر و پام انداخت و با لحن تند و حرصی کنایه وار به
منی که از دیدنش شوکه شده بودم، گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_خوب می‌گردی برای خودت!!!... بدون مزاحم... کی بری... کی بیای... هیچکی هم نیست آمارتو بگیره... هدف داشتی از اولم...
خونه جدا... یه شوهر ساده که خیلی راحت گرفتی توی مشتت...
پول و ثروت... دیگه چی از این بهتره... ولی کور خواندی که فکر کردی خیلی زرنگی...

از روی مبل روبروم که وسط سالن بود، بلند شد و در حالتی که با قدمهای بلند به سمت می‌اومدم. عصبی تر از قبل ادامه داد:
_تو هفت خط رو من میشناسم... تو یک مار خوش خط خاری که چمبرک زدی توی خونه زندگی پسر من... اول قاپشو دزدیدی... الانم قصد کردی مال و مناشو بکشه بالا...

روبروم ایستاد و دستشو محکم به سینه اش کوبید:

_مگه من مُرده باشم بذارم تو به هدفت برسی... اون سری نتونستم ولی اینسری یک کاریت می‌کنم خودت بزاری بری...

هنوز همنجور مات و مبهوت مونده بودم... حرفاش مثل تیر بود که
به قلب اثبات می کرد و اخطار بهم می داد که باید از این زن
بترسم... جدا از حرفاش که داشتم میسوختم... درد داشتم...

ولی حق من بود این حرفا یا این رفتار؟؟؟... خودمم نمیدونم...

فقط می دونم جرم من فقط عاشقی بود...

نخاستم تنها عامل زندگیم کوچکتین اتفاقی براش بیفته...

حالا اگه اشتباه کردم... یا راه رو درست نرفتم...

ولی من هر کار کردم فقط بخاطر این بود که عشقم زندگی کنه...

اون پنج سالی که زجر کشیدم هنوز یادم نرفته... من درد کشیدم...

عشقم هم درد کشید...

Dreamr girl

عروسک شیطان

این وسط حق با کدومون بود؟؟؟...

چشمام پر اشک شد... با لبای که از بغض میلرزید، اونا رو فاصله
دادم و با لحن پر بغض و خفه لب زدم:

_در مورد اشتباه فکر می کنید... من فقط خودشو میخام...

🔥 ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ shaytan ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ ❌ ❌

#پارت_275

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

تک خنده عصبی کرد:

_اینو باش...

بازم خندید... اشک ریختم و نگاش کردم که یکدفعه به سمتم
یورش آورد و با فشردن گلوم... جیغ خفه ای کشیدم...

وحشت تموم وجودمو پر کرده بود...

انگار که دیوونه شده بود... چشماش از خشم و نفرت من پر شده
بود... و

هر لحظه فشار دستاش دور گردنم بیشتر می شد...

دستامو بالا آوردم و روی دستاش چنگ شد... ولی نتونستم کار کنم... نفرت از من قدرتشو زیاد کرده بود...
حس می کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم...

با چشمای که از ترس از حدقه بیرون زده بود... خیره چشمای پر لذتش شدم... داشت لذت می برد که این حال رو دارم... چیزی به مرگم نمونده بود...

چرا راضی بود به مرگم؟؟؟... چه بدی در حقش کرده بودم که سزام این همه نفرت بود؟؟؟... هر چی فکر میکنم سدنا حقش این نبود...

تلاشم برای نجات جونم بی فایده بود... بدنم کم کم لمس شد و لحظه ای که فکر می کردم همچی داره تموم میشه...

حلقه دستاشو شل کرد که همون لحظه با ورود هوا به گلوم به سرفه افتادم... چندبار پشت سر هم سرفه کردم... گلوم می سوخت و درد می کرد...

صورتشو جلو آورد و با لحن ترسناکی آروم زمزمه کرد:
_دوست داشتم با همین دستام خفه ات کنم... ولی حیف که بمیری... تو باید ذره ذره بمیری...

دستشو بطرفم آورد که از ترس خودمو عقب کشیدم ولی بدون توجه بهم دستشو نوازش وار روی پوست صورتم کشید.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_خیلی خوب کردی رفتی بیرون... بهترین کار دنیا رو کردی عزیزم...

می‌دونم داشت مسخره ام می‌کرد. مطمئن بودم قصد داشت از حرفش و حتما باز نقشه ای توی ذهنش بود که میخواست عملی کنه...

نفرت تو نگاهش اینو بهم می‌گفت که من نمی‌تونستم خودمو تو دل این زن جا کنم...

نمیدونم بخاطر چی این حجم از نفرت ازم توی وجودش بود رو نمیدونستم...

با این که از رفتار بدش خیلی ناراحت شده بود. ولی به روی خودم نیاوردم...

بهتر هم بود هیچی نمی‌گفتم چون کوچکترین رفتاری از طرفم اونو جرری تر می‌کرد...

به آرومی دستشو پس زدم و کمی فاصله گرفتم... و انگار نه انگار
که تا همین دو دقیقه پیش میخاست منو خفه کنه...

لبخند زدم و با لحن ملایمی گفتم:

_ببخشید... اگه می دونستم شما میان اینجا محال بود برم بیرون...
کاش قبل اومدن تون میگفتین که میخان بیان... به هر حال خیلی
خوش اومدین...

با دست اشاره کردم به مبلی که روی اون نشسته بود و ادامه دادم:
_بفرمایید خواهش میکنم... بشنید تا پیام خدمتون...

فکر کرد منم مثل خودش قصد مسخره کردنشو دارم که دستشو
بالا برد و یهویی سیلی محکمی توی گوشم زد...

جیغ خفه ای کشیدم و سرم از ضرب دستش کج شد... دستم روی
گونه ام گذاشت...

_دختری بی شعور... کثافتطططط... من جای مادرتم... چطور جرات
میکنی منو مسخره کنی؟؟؟ چطور؟؟؟ هان... تو کی هستی که باید
به تو بگم... اینجا خونه پسر منه... هر موقع بخام میام و میرم... به
تو مربوط نیست...

دستمو آروم حرکت دادم روی صورتتم... درد داشت... کز کز پوست
صورتتمو حس کردم...

بغض سنگینی توی گلوم که هنوز میسوخت نشستم...

نخاستم بازم بهش بی احترامی کنم... به هر سختی بود بغض مو
قورت دادم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که اون ور صورتم سوخت:

_خفه شو... خفه شو... دوست ندارم صدای نحس تو بشنوم... تو
ادب سرت میشدی که اینکار رو نمی کردی... خجالتم نمی کشه...
خوبه والا... تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد... آوار شدی تو
زندگی بچه‌ام...

چشمام پر اشک شد... فرو ریخت... زن دایی داد و بیداد می کرد...
هر چی دوست داشت بهم می گفت...

چاره ای جز این که در مقابلش فقط اشک بریزم نداشتم...
می ترسیدم باز حرفی بزنم و اون باز چیزی دیگه ای بگه...

از طرف دیگه می ترسیدم که هنوز لباس های بیرون تنم بود و
لحظه ممکن بود هاوش سر برسه...

البته اگه متوجه هم نشه... زندایی حتما بهش می گفت که بیرون
بودم...

تو افکارم غرق بودم که حالا چه کنم... که با صدای بلند و
عصبیش هین بلندی گفتم و بطرفش چرخیدم...

_اینجا چه خبر؟؟؟...

از استرس و اضطراب اومدنش لرز به تنم نشست... خدای من چرا
اینقدر بد شانس بودم...

چرا باید امروز که فکر می‌کردم با موافقت عمو نوید همچی به خوبی پیش میره و میتونم آرامش داشته باشم برای همیشه...

باید یهو سر کله زندایی و الانم هاوش پیدا بشه... انگار میخاست همچی دست به دست بشه تا بالاخره لو برم...

الان دیگه نمیتونستم هیچ بهانه ای برای بیرون بودنم جور کنم... گفتنم هیچ فایده نداشت چون فهمیده بود که بیرون بودم... و بدون اجازه اش جای رفتم که نباید می‌رفتم...

احتیاج به گفتنش هم نبود چون مانتو و شلوار تنم اثبات می‌کرد و حتی بدتر از اون که زندایی شاهد بیرون بودنم بود...

سکوت الان بهترین گزینه بود... می ترسیدم حرفی بزنم برای دفاع از خودم... اون لحظه زندایی حرف دیگه ای میگفت و همچی بدتر میشد... و بعد دیگه نتونم جمعش کنم...

زندایی هم مثل من سکوت کرده بود یا اونم مثل من شوکه شده بود... ولی میدونم منتظر بود تا من زبون باز کنم و حرفی بزنم...

هاوش نگاه عصبیش بین من و مادرش در گردش بود... سکوت هردومون اونو عصبی تر کرد که اینبار نعره زد:

چرا لال شدین؟؟؟ چرا حرف نمیزنین؟؟؟ یکی تون بگه اینجا چخبره؟؟؟

از نعره اش تکون شدیدی خوردم و نفسم توی سینه گره خورد.
اون صورت قرمز شده از عصبانیت و رگهای متورم شده روی
پیشونیش بیشتر منو میترسونند...

لبامو باز کردم حرفی بزنم ولی هیچی از ترس به مغز آشفته ام
نمی‌اومد به جز اصوات نامفهومی که برای خودم گنگ بود...

زندایی نگاهی بهم انداخت... با دیدن صورت رنگ پرید و ترسیده
ام پوزخندی زد و خطاب به هاوش گفت:

_مادرت بمیره برات... دور قد و بالات برم... بینش چطور لال
شده؟؟؟؟... حرفی نداره بگه... منم بودم لال که هیچی... از ترسم
سکته می‌کردم... گفتم این برات زن نمیشه... گوشو نخور... این از
اون مارموزاشه... چقدر گفتم بذار بره... گوش نکردی بحرفم...
دورت بگردم برو خداروشکر کن که سر بزنگا رسیدم... مچ زنتو
گرفتم...

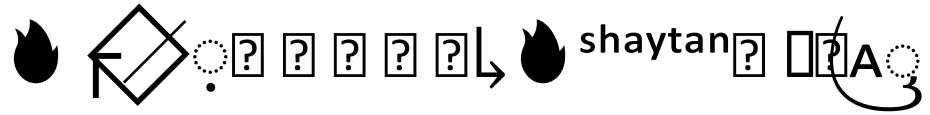
خدای من... داشت چی می گفت؟؟؟... داشت بر علیه من حرف می زد تا بتونه منو از چشمای هاوش بندازه...

حرفای زندایی حالی که داشتم رو بدتر کرد... هم متحیر شدم و هم ناراحت و عصبی... ناباورانه گفتم:

چی میگین؟؟؟ چیکار کردم که مچمو گرفتین؟؟؟ من فقط رفتم بیرون هواخوری و اومدم خونه... جای نرفتم...

محکم کف دستشو روی دست دیگه اش زد و عصبی و حرصی بهم گفت:

روتو برم دختر... جلوی روی خودم داری دروغ میگی... چطور روت میشه همچین حرفی بزنی... من جای تو بودم از خجالت خودتو توی صدا تا سوراخ قایم می کردم...



#پارت_279

عروسک شیطان

قلبم به شدت به تپش افتاد... حس بدی از حرفاش بهم منتقل شد... ناتوان تر از قبل شدم. اشک توی چشمام جمع شد و بارید. با همون حالی که داشتم. با بغض لب زدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا اینقدر بزرگش می کنید؟؟؟ گفتم ک...

نداشت حرفم تموم بشه و وسط حرفم پرید:

واقعا که؟؟؟... تو نبودی تو اون ماشین از اون پسر لب می گرفتی
تا چشمت به من افتاد سریع از ماشینش پیاده شدی...

نداشت حرفم تموم بشه و وسط حرفم پرید:

واقعا که؟؟؟... تو نبودی تو اون ماشین از اون پسر لب می گرفتی
تا چشمت به من افتاد سریع از ماشینش پیاده شدی...

نفسم کشیدن که هیچ... حتی حس کردم قلبم دیگه نمیزنه...

داشت تهمت می زد اونم به منی که وجود هاوش برام خود زندگی
بود...

به منی که هیچ وقت جز هاوش هیچی مردی به چشمام نیومد...

چشمام از حیرت و ناباورانه گرد شد و شدت اشکام بیشتر شد...
دست لرزون و یخ زده امو بالا آوردم و روی قفسه سینه ام گذاشتم.
به سختی لب زدم:

_م... من؟؟؟

دستشو تو هوا با شدت تکون داد. با عصبانیت بیشتری که منو واقعا دیده، گفت:

_پ کی؟؟؟ بله خودت خانوم... خوب بلدی خودت رو به اون راه
بزنی... انگار نه انگار که کاری کردی... دیگه دست رو شده...
خودتو به مظلومیت نزن... تا همین دو دقیقه پیش داشتی می گفتی
دوست داشتی و باهاش رفتی...

Dreamr girl

عروسک شیطان

همنجور داشت برای خودش می گفت... جوری که انگار واقعا من
همچنین کاری کردم...

میخواست منو یک خیانت کار نشون بده... اونم جلوی هاوش که
میدونم یبار طعم خیانت رو چشیده و ضربه خورده...

shaytan

#پارت_280

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

نتونستم دیگه وایسم همنجوری و بذارم هر چی دوست داره بگه...
از حرفاش اینقدر شوکه و عصبی شده بودم که هیچی برام مهم
نبود...

فقط میخاستم به هاوش که ماتش برده بود... خودمو اثبات کنم...
حتی اگه بفهمه من فریالم...

با کی بودم که خودم خبر ندارم؟؟؟ کدوم ماشین؟؟؟... کدوم
پسر؟؟؟...

تن صدای بلندم باعث شد اون عصبی تر از قبل بشه و مثل خودم داد بزنه:

_صداتو بیار پایین... فکر کرده با داد و فریاد میتونی سرپوش بذاری روی کارت... معلوم نیست از کی باهاتش در ارتباط بودی؟!...

حرف زدن با زندایی فایده نداشت... چون هرچی می گفتم اون بدترش می کرد...

به طرف هاوش رفتم...

صورتش از قبل سرخ شده بود... دونه های عرق روی پیشونیش میترسوندم... مخصوصا چشماش که رگ های قرمز توش پررنگتر از همیشه شده بود...

@Vip Roman

در حالی که اشک از چشمام جاری بود... جلوتر رفتم و دو دستش
رو گرفتم. با لحن آرومتر گفتم:

بخدا اینجوری نیست... حاضرم بهت ثابت کنم کجا بود...

بیاره انگار جنون بهش دست داده باشه... دو دستمو چنان پس زد
که کمی به عقب مایل شدم...

چنان نعره ای زد که حس کردم گوشام کر شدن:

خفه شووووووووووووووووووووو...

از ترس بدنم لرزید و لال شدم... زندایی بطرف هاوش اومد تا لب
باز کرد حرفی بزنه.

دستشو به طرف در گرفت و دوباره فریاد زد:

همین الان از خونه من میری بیرون...

ناراحتی رو توی چشمای زندایی دیدم. با لحن دلخور و عصبی
گفت:

_دورت بگردم زنت بهت خیانت کرده... چرا با مادرت ای...

هاوش نداشت حرفش تموم بشه دوباره نعره زد:

_میری یا پرت کنم بیرون؟؟؟...

عروس (18) - / 🔥 Safar Be Soye To 🔥

#پارت_281

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

نه تنها زندایی بلکه منم دوباره از نعره اش از ترس تکون
خوردیم... نفسم توی سینه حبس شد... جیغ خفه ای کشیدم.

چشمای هاوش که امشب به طرز عجیبی ترسناک و وحشتناک
شده بودند...

و این منو بیشتر از همیشه می ترسوند. نگاهش اینقدر ترسناک بود
که بدون هیچ حرفی تموم تنم رو می لرزوند...

بههم میفهموندن که چیز خوبی در انتظارم نیست... و این وحشتم رو
در مقابلش بیشتر بیشتر می کرد...

@Vip Roman

بی اختیار از ترس چند قدم عقب رفتم... تاب نگاه کردن به
چشماش رو نداشتم چون مثل شمشیر داشت ضربه میزد به پوست
تنم و زخمیم می کرد...

نگامو چرخوندم به صورت زندایی، اشک توی چشماش جمع شد.
انگار اونم انتظار نداشت با وجود تهمت و افترايي که بهم زده باز
هاوش باهاش اینجوری رفتار کنه...

با بغض و لحن دلخور عصبیش ناباورانه گفت:
_سر مادرت داد میزنی؟؟؟ سر من ک...

بغض توی صداس نداشت بیشتر ادامه بده... ساکت شد و بی صدا
گریه کرد...

با قدمهای بلند به سمت مبل رفت و با چنگ زدن کیفش... همون
راه رو برگشت و بطرف در سالن رفت.

غرولند کنان گفت:

بیا بچه بزرگ کن... بجای اینکه بگه مادر دست دردنکنه... تو
راست میگفتی این دختر به دردم نمیخوره... نمیتونه خوشبختم
کنه... طلبکار هم هستی الان... اشکال نداره... خودم میرم... توهم
بمون وردل زنت... ولی دلتو خوش نکن به زندگیت... بهت بگم
اینم مثل اون دختره کثافت عوضی خیانتکار از آب در اومده...

آخرین جمله اش رو بی رحمانه بهم چسبوند. در سالن رو باز کرد و
با بیرون رفتنش چنان محکم بهم کوبید در رو که صدای بدی
ایجاد کرد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

چطور می تونست خیلی راحت همچی حرفایی بهم بزنه و بذاره
بره... الان آتیش توی زندگی انداخته بود که به همین آسونی
نمی تونستم خاموش کنم...

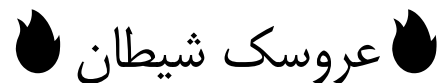
توضیح دادن به هاوش الان سخت ترین کار دنیا بود... فقط کافی
بود لب باز کنم و مجبور بودم تا آخرش می گفتم که من کیه ام...

🔥 ✎ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_282

کاری از EXCHANGE GROUP



_خب سدنا خانوم!!! کجا تشریف داشتین؟؟؟

با صدای هاوش از ترس هینی کشیدم و نگامو به چشماش
دوختم... لحنشم پر آرامش و ترسناک بود که وحشتم بیشتر
می کرد...

اون حس که همیشه بهم آرامش می داد در مقابلش از وجودم پر
کشید بود... انگار این مرد روبروم که عاشقش بودم الان حکم یه
غریبه رو داشت...

غریبه ای که نه تنها ازش می ترسیدم بلکه حس خطری بهم
هشدار می داد...

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. تموم عجزمو بکار بردم تا حرف
بزنم چون ممکن بود سکوتم اونو جری تر کنه...

با لکنت و صدای لرزونی لب باز کردم:

_ب... بی... بیرو... بیرون... ب... بو... بودم...

ابروش رو بالا انداخت. نگاهش توی صورت ترسیده و رنگ پریده ام
چرخوند...

همون قدمی که عقب رفتم رو اون پر کرد:

_چه جالب!... بیرون بودی!... خوش گذشت بهت... تونست سیرت
کنه یا نه؟؟؟

دلَم هری ریخت... خدایا کمکم کن... حرفایی زندایی رو باور کرده
بود... مجبور بودم بهش همچی رو بگم... قلبم تند و محکم توی
سینه ام می زد...

حس میکردم تموم تنم از درون داغ شده ولی از بیرون یخ زدم:
_ای... اینتنن.. جججوری... نی...نیس... نیست... ک... که... م...
ما... مادرت... گ... گفت... م... من...

نذاشت حرفم تموم بشه و با یک قدم بلند خودشو بهم رسوند. از
ترس و وحشت خاستم جیغ بکشم که با کاری که کرد صدام توی
گلو خفه شد...

همنجور خشکم زده بود باورم نمی شد... هاوشی که توی این مدت کمتر از گل بهم نگفته بود حالا اینجور شده بود...

برام غیرمنتظره بود... حیرت زده شده بودم... دهنم باز مونده بود و با چشم‌های ورقلمبیده که از ترس حتی مردمک چشمام میلرزید بهش خیره شده بودم...

به هاوشی که انگار اولین بار بود می دیدمش و اصلا نمی شناختمش...

دستای لرزنمو به سختی بالا آوردم... روی دستای بزرگ و مردونه اش که دور گردنم چنگ شده بود و محکم گلوم فشار می داد، گذاشتم...

می دونم در مقابلش نمی تونستم از خودم دفاع کنم چون حتی اجازه نمی داد یه ذره اکسیژن به ریه هام برسه...

این هاوش ترسناک تر از چند ثانیه قبل شده بود... غیر طبیعی بود... مثل افرادی بود که تو حال خودشون نبود...

مویرگ های ریز قرمز توی چشماش یباره اینقدر زیاد شده بود که جز خون چیزی به چشم نمی اومد...

نفس نفس می زد و هرم نفسای داغ سوزانش پوست صورتمو می سوزند... دنداناشو از خشم و عصبانیت بیش از حد روی هم جوری می سایید که حتی به گوش خودم می رسید...

انگار من دشمن خونیش و نفرت انگیزش بودم که قصد داشت هر
طور هست به کام مرگ بکشم بدون هیچ رحم و مروتی...

از فشار زیاد و کمبود اکسیژن در حال خفگی بودم... حس کردم
بدنم داره لمس میشه... هاوش منو نمی‌دید که داشتم به مرگ
نزدیک می‌شدم...

قطره‌های اشک از فشار زیاد از گوشه چشمم فرو ریختن...
بدنم لمس شد و دستام که روی دستاش بود بی حس کنارم
افتادن...

بدون هیچ مقاومتی پلکام بسته شدن...

مرگ روبروم بود و بهم لبخند میزد...

اینجا اتمام زندگی و فروپاشی رویاهام بود...

من باختتم... خیلی وقته به این عشق باختتم... به عشقی که برام
شیرین بود و بعدها طعم تلخشو هم چیدم... چیدم و خندیدم...
چیدم و اشک ریختم... چیدم و زجر کشیدم...

توی اون لحظه که حس کردم همچی تموم شده و دارم میمیرم...
یکباره صدای گوشی هاوش بلند شد و بعد اکسیژن بود که به
سمت گلوم حمله کرد...

چشمامو باز کردم که اون حجم اکسیژن تو هوا گلومو سوزند و به
سرفه افتادم...

هاوش گوشیش کنارگوشش بود و به صدای مخاطب پشت خطش
گوش می داد...

نمیدونم بهش چی می گفت ولی هر چی بود که اونو دوباره حیرت زده و ناباوری رو تو چشماش دیدم:

وای به حالت که دروغ گفته باشی... وای بحالت پیام بفهمم... بعد اونوقت خودتو اون دونفر رو آتیش می زنی...

با گفتن این حرف رهام کرد... منی که هنوز بدنم لمس بود روی زمین افتادم.

جیغ خفه ای کشیدم و مات و مبهوت هاوش نگاه کردم که سردرگم و سراسیمه دنبال سوئیچ ماشینش می گشت...
چی شده بود که اینجور عجله داشت؟؟؟... مگه چی شنیده بود؟؟؟...

با پیدا کردن سوئیچش بدون توجه به حالم به حالت دو از خونه زده بیرون...

با بیرون رفتنش به گریه افتادم... بازهم سرفه کردم... صدام خشه
دار شده بود و گلوم درد داشت و میسوخت...

به سختی بلند شدم. با پاهای که جونی توش نبود به آشپزخونه
رفتم. یک لیوان آب از شیر پر کردم و خوردم تا کمی سوزش گلوم
بهتر بشه و بتونم بهتر نفس بکشم...

بعد اون با اندوه و غم راهمو به سمت اتاق خواب کج کردم...
امشبم جز اون شبایی برام شد که شکستم و خورد شده بودم...

@Vip Roman

نمیدونم نفس می کشیدم یا نه... قلبم میزد یا نه... یا نه اونم مثل
خودم کپ کرده بود...

تموم تنم عرق سردی نشسته بود... که اون دونه های عرق سرد
رو روی پوست تن داغم کامل حس می کردم...

حاضر بودم تموم دنیا و دارایمو ازم بگیرین ولی اونچکه که پرهام
گفته بود درست نباشه...

اصلا دوست داشتم همچی دروغ باشه... این اولین باره بود که از
شنیدن و فهمیدن یک چیزی تو زندگیم راضی بودم به دروغ
بودنش...

@Vip Roman

ولی این مدارک و شواهد گویا همچی بود... اینقدر پرهام رو
می شناختم و قبولش داشتم که می دونستم اون آدمی نیست که
بخاد فریب و بازیم بده...

بازم با این وجود نمیخاستم باور کنم... تموم اون حرفا... تموم اون
مدارک که همه چی رو واضح گویا بود رو میخاستم دروغ و جعلی
باشه...

واقعا دلم نمیخواستم هیچی رو باور کنم... هر چی توی ذهنم
همچی رو کنار هم می چیدم تا دلخوش باشم نه دروغه... اشتباهه...
ولی تهش می دیدم آره درسته... درسته...

سرم از افکارم و کلنجارهام با خودم در حال انفجار بود... بدنم در
مقابل این حجم شوکه کم آورده بود...

خودم کم آورده بودم... پاهام توان ایستادن و تحمل وزنمو
نداشت... لا خوردن...

در حال سقوط بودم که پرهامی که از اون موقعه با نگرانی نگام
می کرد تا حداقل حرفی بزنم و این سکوت مرگبار رو بشکنم. به
سمت او مد:

– خوبی پسر؟؟؟ داری چیکار می کنی با خودت؟؟؟

چیکار می کنم با خودم؟؟؟ خنده دار بود... اون لعنتی... اون عوضی...
بیار دیگه به زمینم زد...

بیار دیگه بازیچه اش قرار گرفتم... فریب شو خوردم... بیار دیگه
دل دادم بهش و این بار بدتر از قبل شکستم...

صدای آروم و خفه ام به گوش خودم نرسید چه برسه به اون...
دستش روی شونه ام گذاشت و با خم شدن روی پاهاش جلوم زانو زد.

لباشو باز کرد تا با حرف زدن بتونه آرومم کنه:

_قوی باش پسر... این چه قیافه ای داری؟؟؟ فهمیدن حقیقت خیلی تلخه و شنیدن دروغ خیلی بدتر از اونه... بهت حق میدم این حال رو داشته باشی... ولی اینجوری نه... بهتره برای با خودش حرف بزنی... شاید دلیلی برای کارش وجود داشته که ما نمی‌دونیم؟؟؟

پرهام میدونست این پنج سال چی کشیدم... چه حالی شدم... حق نداشت ازم میخاست منطقی باهاش برخورد کنم...

بعد فهمیدن ماجرا که نگامو ازش گرفته بودم...
بازم حاضر نبودم توی چشماش نگاه کنم...
حس خورد شدن داشتم...

پوزخندی زدم... با همون لحن خفه لب زدم:
_حق نداشت با من که عاشق بودم... منی که مثل بت
میپرستیدمش همچین کاری کنه...

_حق داری رفیق... هر چی بگی حق داری... ولی خب برو باهاش
حرف بزن...

آره حق با من بود... حق با منه... حق نداشت باهام اینجور برخورد
کنه...

بیاره چیزی به ذهنم خطور کرد
از روی مبل بلند شدم. باید می‌رفتم... حالا نوبت من بود... بازی
من...

نگامو به چشماش کشیدم. سرمو چندبار تکون دادم:
_راست میگی میرم باهش حرف میزنم...

حالت نگاهش نگران تر شد. فکر کنم اونم فهمید که توی ذهنم
چیزی میگذره که بوی خوبی نداره ...

قبل این که حرفی بزنه با قدم‌های بلند از خونه اش زدم بیرون و
سوار ماشینم شدم...
با سرعت سرسام‌آوری تا خونه روندم با هر چه زودتر می‌دیدمش...

Dreamr girl

عروسک شیطان

کسی رو که دوبار توی زندگیم قلب و دلمو لرزوند و راحت شکستم...

🔥 ❌ shaytan 🔥 🤔 🤔 🤔 🤔 🤔 🤔 🤔 🤔 🤔 🤔

#پارت_287

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

خاطره اون سال‌ها... اون روزها... و اون روز لعنتی که بدترین روز
زندگیم بود...

مدام جلوی چشمام رژه می‌رفت...

و یادآوری می‌کرد که اون لعنتی به چه روزم آورده بود... و من بعد
اون چه کشیدم و چه حالی شدم...

اصلا نفهمیدم چطور خودمو با چه سرعتی به خونه رسوندم...
تا ماشین جلوی در سالن ورودی متوقف کردم... سریع ازش پیاده
شدم... به حالت دو داخل شدم...

حالم اصلا دست خودم نبود... بعد چند سال... اونم پنج سال از
عمرم... روزها و شبایی که سوختم و عذاب کشیدم از رفتنش و
خیانتش...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اسمشو با تموم خشم و عصبانیتتم و حسرتی که به دلم کاشته بود...

به زبون آوردم... فریاد زدم:

_فریاللللللللللللللللللل.....

#سدنا(فریال)

نمیدونم چرا دلم اینقدر شور می‌زد... حس خیلی بدی داشتم...
حسی که بهم اخطار می‌داد قراره اتفاق خیلی خیلی بدی بیفته...
بدتر از روزهای که به سختی گذروندم...

برای یک لحظه... یک ثانیه آرام و قرار نداشتم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

پر استرس و اضطراب... پر آشوب و دلهره... پر ترس و وحشت
روبروشدن...

اینا حس های بودن که لحظه به لحظه حالمو خراب و خرابتر
می کردن...

قلبم دیوانهوار توی قفسه سینهام می کوبید... طوری که صداش
حتی به گوش هام می رسید و کر کننده بود...

دلهم میخواست چشمامو می بستم و راحت می خوابیدم...

یه خواب عمیق و طولانی... که وقتی بیدار می شدم دنیام یجور
دیگه می بود... میدیدم همچی یه خواب بوده و من این مدت توی
خواب کابوس می دیدم....

نمیدونم چطور خودمو آرام کنم... با فکر و خیال های که یک لحظه دست از سرم برنمی داشت، چجوری کنار بیام...

دستای یخ زده امو بالا آوردم و موهای پریشون روی پیشونیمو کنار زدم...

نگامو بالا کشیدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم...

روی عقربه های که چیزی به دوازده شب نمونده بود و هنوز خبری از هاوش نشده بود...

بی حوصله از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. نگامو
به محوطه تاریک حیاط دوختم...

تو اون تاریکی هیچی مشخص نبود... چند ساعتی بود که از رفتن
هاوش گذشته بود و هنوز برنگشته بود...

داشتم دیوونه میشدم از یکطرف اتفاق ظهر و از طرف دیگه اون
تماس...

هزاران سوال توی ذهنم می‌اومد که اون تماس از طرف کی بود...

بهش چی گفت که اینقدر پریشون و حیرون شد از منی که بخاطر
شکی که بهم کرده بود و قصد داشت بکشتم، گذشت و رفت...

رفت و من موندم توی ترس و وحشت از چشماش... چشمای که از همیشه ترسناک تر شده بود...

حسی بهم می گفت اون تماس مرتبط به من و گذشته ام بوده...

تن بی حسمو به پنجره تیکه دادم و همنجور خیره بیرون بودم که نمیدونم چقدر زمان گذشت که در حیاط باز شد و ماشین هاوش با سرعت خیلی بدی داخل شد...

قلبم هری ریخت... از ترس جیغ خفه ای کشیدم. با وحشت تنمو صاف کردم تا متوجه نشه...

نمیدونم چرا بی اراده ترس و وحشت دوباره تموم تنم پر کرد...

دو تا دستامو روی دهنم گذاشتم و نگامو هراسون توی اتاق چرخوندم دنبال جایی بودم که خودمو قائم کنم...

ولی از ترس مغزم یاری ام نمی کرد...

فقط می دونستم الان نباید جلوی چشمای هاوش باشم ولی بدنم
یاری ام نمی کرد تا بخودم تکونی بدم...

در حال کلنجار با افکارم بودم که صدای نعره اش و چیزی که به
زبون آورده بود... تموم تنم رو مثل بید لرزوند...
خدای من؟؟؟ از کجا فهمیده بود؟؟؟... از کجا؟؟؟...

شایطان @shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

صداش لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد... صدای که
خشم و عصبانیت شو کامل حس می کردم...

چیزی که بیشتر به ترسم اضافه می کرد اون حجم نفرت تو
صداش بود...

و ته دلم خالی می کرد از روبرو شدن باهاش...

حس می کردم که رفتار خوبی ازش نخواهم دید...

کاری از EXCHANGE GROUP

حیرت زده با چشمای گرد شده به در اتاق زل زده بودم...

حس میکردم دارم خفه میشم از ترس... از روبرو شدن با هاوشی
که الان دیگه فهمیده بود من زنده ام وحشت داشتم...

کف دستای یخ زده ام که عرق کرده بود و می لرزید... اونا رو
محکم روی دهنم فشردم تا صدای از بین لبام بیرون نیاد...

شاید احمقانه بود من همونجا جلوی پنجره ایستاده بودم ولی
نمیخاستم متوجه بشه من اونجام...

به فرار فکر میکردم که خودمو یکجا پنهون کنم...

ولی نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم... انگار یکی پاهامو
محکم به زمین چسبونده بود...

بعد چند سال... بعد پنج سال پر عذاب و رنج... که فکر می کردم
توی این همه مدت که خیلی چیزا عوض شده و میتونم همچی رو
درست کنم... ولی اشتباه می کردم...

اون قدرتی که شیرم کرده بود تا واقعیت رو برملا کنم الان دیگه
خبری ازش نبود...

من الان حتی نمی تونستم تکون بخورم و هیچ کاری انجام بدم...
صدای نعره اش دوباره تموم تنم رو لرزوند...

می دونم این هاوش با هاوشی که می شناختم زمین تا آسمون فرق
داره...

من بودم روبروی کسی که نفسم بند نفس هاش بود... کسی که به
ظاهر بهش خیانت کردم تا نفسش بریده نشه...
کسی که بخاطر خودش از خودش گذشتم... تا زندگی کنه حتی
اگه من نباشم...

این مرد حالا خشمگین بود از من... از منی که دوبار عاشقم شده...
دیگه احتیاجی به هیچ پنهون کاری نبود... واقعیت برملا شده بود...

چشمام پر اشک شد و با شدت بارید... نگام پر از دلتنگی بود... پر
عشق... این مرد خشمگین روبرو عشق بودم...
نفسم... زندگی... عمرم...

نگاه خیسمو به چشماش کشیدم... دیگه چیزی برای پنهون نبود...
اما با دیدن چشمای پر از نفرتش یخ زدم...

وا رفتم... بهش حق می‌دادم ازم دلخور و گلمند باشه ولی این نگاه
حق من نبود... نبود... این حجم نفرت...

نگاشو مدام در گردش بود... اون بود که بالاخره فاصله ای که
بینمون بود رو قدم به قدم جلو اومد:

_بگو که تو اون لعنتی نیستی؟؟؟ بگو که همچی دروغ بود... نقشه
بوده...

در مقابل جوابش سکوت کردم. نمیدونستم باید چی گفتم... سکوت
من اونو خشمگینتر کرد...

دستشو بالا برد و که نفسم توی سینه گره خورد... توی خودم جمع
شدم... منتظر بودم اون دست روی صورتم بشینه...

ولی اون کف دستشو محکم روی شیشه پنجره کوبند که صدای
بدی داد و باعث شد از ترس تکونی بخورم و شدت اشکام بیشتر
بشه...

خم کردن سرش توی صورتم با لحن ترسناکی نعره زد:
بگو... بگو که سدنايي...

@Vip Roman

دستای لرزون و یخ زده ام هنوز روی لبام بود... ازم چی
میخواست؟؟؟

میخواست سدنا باشم... چرا؟؟؟... چرا همچنین چیزی ازم
میخواست؟؟؟...

یعنی اینقدر ازم متنفر شده بود که حاضر بود سدنا باشم ولی خود
خودم نباشم...

این بی رحمانه نبود... بود... میخاستم خودم باشم... همون فریال...
فریالی که عاشق بود...

میخاستم حالا جوری کنارش زندگی کنم که همیشه آرزو داشتم و
دارم...

چندبار زبونمو حرکت دادم تا حرفی بزnm ولی قادر به همین کار
نبودم...

فقط تونستم سرمو به نشونه نه چندبار به چپ و راست تکون
دادم...

حق من این نیست... این نخاستن... این نبودن...

با خشم دو دست لرزونم که هنوز روی لبام هنوز میفشردم رو
برداشت:

_مگه با تو نیستم، حرف بزnm... بگو که سدناایی؟!!

عجز و درموندگی توی صداش بود که عصبیم کرد... اون میخواست
سدنا باشم نه خودم...

نمیدونم شاید حسادت کردم بخودم که حاضر بود سدنا باشم ولی
فریال نباشم...

نمیدونم از کجا قدرت پیدا کردم. تن صدام بالا رفت:
_چیه دوست داری نباشم؟؟؟ آره من فریالم... فریال تو لعنتی...

شوکه شد... ناباورانه بهم خیره شده بود... حتی پلک نمی زد... فکر
کنم حتی یادش رفت نفس بکشه...

منتظر بودم حالا که خودم به زبون آوردم کیه... رفتارش باهام
یجور دیگه می شد... هر چی باشه و بوده... من و اون روزی برای
هم میمیردیم...

بعد یک سکوت طولانی اون بود که سکوت رو شکست:
_دروغ میگی عین سگ...



#پارت_292

عروسک شیطان

از اینکه هنوز نمی خواست خودم باشم. بیشتر عصبی شدم... دو
دستمو محکم به قفسه سینه اش کوبیدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

چون تو شوک بود چند قدم عقب رفت ولی چشم ازم برنداشت:
_ خوب نگاه کن... اینکه روبروته فریال... می فهمی... دروغ هم در
کار نیست...

ناباورانه لب زد:

_ نمیخام فریال باشی... می فهمی اینو؟؟؟!

حرفش درد داشت... خیلی زیاد هم... میخاست خودم نباشم... خود
واقعی ام...

قلبم به درد اومد...

@Vip Roman

کم توقعی ام شد... به دلم اومد... رنجیدم... نمیخاستم منت کنم و
کاری که انجام دادم بخاطرش رو سر کوفت کنم و مثل پوتک
توی سرش بزنم...

ولی حداقل انتظار داشتم جوری دیگه باهام برخورد کنه... من این
همه سال زجر کشیدم فقط بخاطر خودش بود...
حالا بعد این سال ها با دیدن خودم ولی یک چهره جدید... دلش
رفته بود...

با اینکه سونا هم خودم بودم...

ولی به چشم یک رقیب بهش نگاه کردم... حسودیم شد چون
حالا هاوش عاشق سونا شده بود...

نمیدونم پرتوقع شده بودم که میخاستم با استقبال بهتری مواجه بشم وقتی می فهمه که من هنوز زنده ام...

ولی اون نه تنها خوشحال نبود بلکه خشمگین بود...

و به تنها چیزی که الان اهمیت می داد منکر شدن من... منتظر بود که هنوز بگم من سدنام نه فریال...

تموم اینا مهره شک و دودلی رو به دلم زدن... حاله یک جور بدی شد... نکنه واقعا میخواست خودم نباشم... فریال نباشم... یعنی منو نمیخواست...

نه... نه... امکان نداره... اون همه دوست داشتن... مهره و علاقه با یک خطا از بین بره... و جاشو نفرت بگیره... نه... نمیذارم...

تو می فهمی چی میگی؟؟؟... از من که عشقتم بودم... زندگیت
بودم... میخای نباشم... آره؟؟؟

آره... حاضر بودم تو توی همون پنج سال قبل واقعا میمیردی ولی
امروز جلوم نبودى...

ترک خوردن قلبمو خودم کامل حس کردم... اشکام دوباره راه
خودشونو باز کردن...

میخاست من نباشم...

منی که روزی نفسش بودم... قلبش... عمرش... حالا به مرگ من
راضی بود... به نبودن من...

تموم سوالهامو توی یک سوال خلاصه کردم. با بغض خفه ای لب
زدم:

چرا؟؟؟

منتظر بهش چشم دوختم. تا جواب سوالمو بده...

من و اون حرفای زیادی داشتیم که باید در موردش حرف میزدیم ولی این سوال از همه مهم تر بود...

باید میدونستم... باید میفهمیدم من هنوز جایگاهی تو زندگیش دارم یا نه؟؟؟...

اون قلبی که توی سینه اش قبلا برام میزد... هنوز بخاطر من میزنه یا نه؟؟؟...

اون چشمای مشکی که از عشقم میدرخشید... که خودم بارها دلم براشون ضعف میرفت... هنوز که هنوز فقط منو میبینه یا نه؟؟؟

و هزار یا نه دیگه ای که تهش می رسیدم به خودم... من ازش یک کلمه می خواستم... تا از اینی که هستم عاشق تر بشم...

قلبم جنون وار توی سینه ام می زد... زمان برای من با ریتم کندی جلو می رفت...

بدون اینکه لحظه ای تردید و هیچ گونه فکر... پوزخندی زد:
_ چرا نداره؟!... چون از چشمام افتادی... از قلبم... از دلم...

سر انگشتشو چندبار به سرش زد و ادامه داد:

_ حتی از ذهنم... فکرم انداختمت بیرون...



#پارت_294

عروسک شیطان

حس کردم یه نفر دست برد تو قفسه سینه ام و قلبمو از جا کند...
من از چشماش افتادم... از قلبش... از دلش...

کاری از EXCHANGE GROUP

امکان نداره... باور نمی‌کنم... اشکام اینبار ناباورانه از چشمام فرو ریختن...

با اینکه شوکه زده شده بودم از حرفش... به سختی با تن صدای که آرام و خفه بود لرزون گفتم

_دروغ میگی چون ازم هنوز عصبی هستی؟؟؟ تو هنوز دوستم داری... عاشقمی... من هنوز فریال توام... زندگی تو... نفس توام...

انتظار داشتم حرفامو تایید کنه بهم بگه آره هنوز هستی...

درسته بارها قبل گفته بود... ولی اون قبل اون ماجرای عذاب آور گذشته بود...

الان این شک و دودلی وجودمو پر کرده بود و محتاج شنیدن دوباره اش بودم...

قهقهه بلندی سرداد... خنده‌ی ترسناکش و صورت قرمز شده اش
باعث شد تنم بلرزه...

نیشخندی روی لباش نشوند:

چه توقعی ازم داری!!!... بهت بگم هنوز عاشقتم... جونم برات
میره؟؟؟... نه دختر جون... اشتباه کردی... اینبار حداقل اشتباه فکر
کردی!...

سرش توی صورتم خم کرد و ادامه داد:

همون روزی که کنار اون عوضی دیدمت... همون روز که دست
تو توی دستش بود... همون روز که منو زیر پاهات له کردی...
همون روز که عشقمو نادیده گرفتی... همون روز... دقیقا همون
روز از قلب و دلم پرت کردم بیرون...

شنیدن این حرفا برام خیلی سخت و پردرد بود... اونم مثل خودم
عذاب کشیده بود... بدتر از خودم... من چه کرده بودم با خودم و
خودش...

قلبم به درد اومد... دلم میخاست بمیریم...

من بدتا کردم با عشقم... ولی مجبور شدم... به اجبار تن دادم به
اون خاسته... به اون دستای مردونه ای که ازش بیزار بودم...

ولی الان دلم میخاست بشنوم... منم دلشو نداشتم... طاقت اینو
نداشتم که هاوش بهم بگه منو نمیخاد...

یقه پیراهنشو چنگ زدم. توی چشماش خیره شدم. ناباورانه باز
لب باز کردم:

دستامو با ضرب از دور یقه اش باز کرد و به عقب هلم داد. جیغ
خفه ای کشیدم و سعی کردم تعادل حفظ کنم تا نیفتم...

— دروغ میگم؟!...—

سرشو تگون داد و عصبی تر و بلندتر از قبل فریاد زد:
— چی دروغی؟؟؟ تو لعنتی تو آغوش اون مرتیکه بودی... خودم
دیدم... با همین چشمام...

سرشو تگون داد و عصبی تر و بلندتر از قبل فریاد زد:
— چی دروغی؟؟؟ تو لعنتی تو آغوش اون مرتیکه بودی... خودم
دیدم... با همین چشمام....

من جوابی ازش میخاستم تا مرحم بشه برای دل رنجور و زجر
کشیده ام...

دلی که بارها از ترس لرزید... دلی که از دلتنگی بارها طعم مرگ
رو چشید...

ولی همش بخاطر خودش طاقت آورد و دم نزد...
جوابی میخاستم تا به آرامش برسم... فقط یک کلمه... یک کلمه تا
با آرامش چشمامو ببندم و بگم فدای سرت عشقم...

ولی تنم از فریادش... از اون رگ های متورم روی پیشونیش و
گردنش... اون دست مشت شده اش...
اون نفس های سنگین و عمیقی که از فرط عصبانیت می کشید،
لرزید...

دیده بود... آره دیده بود... خودم خواستم که ببینه... خودم جوری
نقشه ریختم که منو تو اون حال ببینه...

که دل بکنه... دور بشه از من... تا در امان باشه...

اون روز فقط به همین فکر کردم نه بیشتر...

که بره... دل بکنه از مهر دختری که موندن کنارش زندگیشو
می گرفت... نفسشو می گرفت...

من خودم می دونستم هاوش چقدر رو حساسه... منم تنها نقطه
ضعفش که خودم بودم رو انتخاب کردم...

راهی رو که می دونستم توش برم برگشتی وجود نداره... خودم راه
برگشتمو بستم... خود لعنتیم...

بمیرم برای حالش که اون روز چی کشیده بود... چه دردها و
زجرهای بعد من کشیده...

Dreamr girl

عروسک شیطان

ولی به این فکر کردم که زنده است...

🔥👉📦🔥 shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_296

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس میکشه حتی اگه من نباشم... فراموشم می کنه کم کم به
مرور زمان و دوباره زندگی میکنه...

همه رو خودم خواستم... آره خودم خواستم...

اما ته ماجرا یهو همچی فرق کرد... من خیلی چیزها فهمیدم...

اونی نبود که قرار بود اتفاق بیفته... ولی مجبور شدم راهی رو که
ناخواسته رفتم رو ادامه بدم...

ولی اینو خوب فهمیدم که من بازی خوردم... بازی یه بازی کثیفی
که.....

اه... اه... هنوز که به گذشته فکر می کنم حالم خراب میشه...

سرمو تکون دادم تا اون افکار مخرب و بد گذشته از ذهنم بیرون
بیره...

تو گذشته هر چی بود... چه بد... چه به ضرر... تموم شد... من
نمی‌تونم برگردم و چیزی رو که تو گذشته ناخواسته خراب کردم
رو درست کنم...

ولی جبران رو چرا میتونم... می‌تونم جبران کنم... اگه هاوش منو
ببخشه... تموم اون روزها رو براش جبران میکنم...

الان من اینجام روبروی مردی که دوستش دارم... عاشقشم... و
میخام عشقشو ازش گدایی کنم... حتی اگه بارها پسم بزنه...

اینکار رو می‌کنم تا دوباره اون دلی که رنجوندم و شکسته ام رو به دست بیارم... به هر قیمتی شده...

با این که از حالت‌های که داشت می‌ترسیدم ولی جلو رفتم و دستای لرزونمو دو طرف صورت گر گرفته اش قاب گرفتم...

صورتمو جلو بردم و مستقیم توی چشمای به خون نشسته اش که ترسناک بودن خیره شدم:

_اشتباه می‌کنی هاوش... اونی که بهت گفته من فریالم... بهت نگفته که مجبور شدم بخاطر ت...

وسط حرف زدنم دو دستمو محکم گرفت و اینبار به عقب هلم داد...

جیغ کشیدم و اینبار محکم روی زمین افتادم....

پلکم از ترس می پرید... نفس نفس می زدم از ترس... اونم از
عصبانیت زیاد...

خم شد که از ترس کف دستمو روی زمین گذاشتم و قبل این که
بتونم خودمو عقب بکشم.

یقه تی شرت سفید رنگ عروسکی که تنم بود رو چنگ زد...

صورتمو رو مماس صورت خشمگینش جلو برد:

_چه فکر کردی با خودتی؟؟؟... هان؟؟؟... که هر گه خواستی

بخوری بعد برگردی بگی اشتباه می کنی... من عشق توام... فریال
توام...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_اینقدر منو احمق و خر فرض کردی... که میگی اشتباه کردم...
کدوم اشتباه؟؟؟... کدوم علاقه؟؟؟... کدوم عشق؟؟؟... بین فریال
به اصلاح دختر خوب... من هیچ علاقه ای... هیچ حسی بهت
ندارم...هیچی... اگه اون حسی که به سنا هم داشتم چون فکر
می کردم سناست ولی از این لحظه به بعد اونم هیچی جایگاهی
تو زندگی نداره... اونم پرتش کردم بیرون...

این کلمه ها رو که از زبونش با خشم و نفرتش توی صورتم فریاد
می زد... قلبمو به درد می آورد... دلمو زخم می کرد...

باید باور کنم... من از چشماش افتادم... از قلبش... از دلش...

این از همچی برای من دردناکتر بود...

ولی من نمی تونم به این آسونی کوتاه پیام...

اگه زجر این سالها رو نادیده بگیرم ولی نمیتونم اون قلبی که
توی سینه ام بخاطرش میزنه رو نادیده بگیرم...

قطرات اشک سرازیر شده از چشمام هر کدومشون از درگیری
سبقت می گرفتن تا غم نشسته تو چشمان رو بشورن... این چشمام
خیلی وقته از غم پره... از دلتنگی...

زمانی این چشمها هوای ابریشون خوب میشه که هاوش قبولشون
کنه... اونوقت از باریدن می ایستن و آفتابی میشن برای همیشه...

لبای لرزون از بغض مو باز کردم حرفی بزدم. که هاوش انگشتشو
روی بینی اش گذاشت:

_گفتم خفه شو... یعنی لال میشی... خفه خون میگیری... یک
کلمه نمیخام ازت بشنوم... هیچ وقت نمیخام صداتو بشنوم... هیچ
وقت... هیچی دیگه از تو رو نمیخام... می فهمی هیچی!!!

بازم ماتم برد... بازم درد کشیدم... اشکام بازم سرازیر شدن از
چشمام...

دوباره پرتم کرد به عقب... جیغ خفه ای کشیدم...

نتونستم خودمو نگهدارم و سرمو محکم به پارکت کف اتاق اثبات
کرد...

صورتتم از درد مچاله شد ولی لبمو به دندان گرفتم تا صدام به
گوشش نرسه...

درد سرم یکطرف... دردی که به دل و قلبم بی رحمانه خنجر می زد
یکطرف دیگه بود...

میشد این حرفا رو بشنوی و نسوزی... میشد دلت نگیره و نشکنه...
میشد قلبت مچاله و پردرد نشه...

بغیر اینا نمیشد به حال خودم زار نزنم...

هاوش فقط فهمیده بود که من خود فریالم... فقط همینو فهمیده بود....

ولی نفهمیده بود به چه بر سر فریال اومده... نفهمید چی کشیدم و بر من چه گذشته...

دلگیر بودم از خودم... دلگیر شدم از خودش...

اینقدر ناراحت شدم که دلم نمیخواست از پیش برم... یه جایی که تنها باشم...

تنهایی که به حال خودم فقط گریه کنم...

بهتر هم بود کمی از هم دور باشیم و بهش اجازه می‌دادم بعد آروم شدنش در زمان مناسب تری باهم حرف بزنیم...

الان با خشم و عصبانیت که داره هیچی حرفی از اون گذشته اونو
آروم نمی کرد... حتی بی گناهی من...

به سختی روی دستام بلند شدم... روی پاهای که جونی نداشت،
ایستادم... باید می رفتم...

باید به هاوش ثابت میکردم حتی اگه بعدشم بهم بگه منو نمیخاد...

بازم از حرفم بر اثابت خودم بر نمی گشتم تا بفهمه که تو اون
گذشته بهش خیانت نکردم... همچی بازی و نقشه بود...

هنوز اولین قدم رو برنداشتم که با حرفی که شنیدم تنم یخ زد...
همونجا از بهت و ناباوری خشکم زد...

منی که اولین هامو با خودش داشتم... خودش دخترونگیم گرفت...
خودش تنها کسی بود که بدنمو لمس کرده بود...

حالا با این وجود حق نداشت همچی فکری در مورد من کنه...
شدت اشکام بیشتر و بیشتر شدن بطوری که حتی جلوی خودمو
تار می دیدم...

دست لرزون و یخ زدمو بالا میارم و موهای پریشون توی صورتمو
کنار میزنم.

دستی زیر چشمای خیسم میکشم و رد اشکمو پاک می کنم ولی
دوباره با سرعت خیس می شن...

باز کارمو تکرار میکنم... بازهم رد اشک روی صورتمو خیس
می کنه...

جوابی برای سوالش نداشتم و ندارم... اصلا چی می گفتم... با اون شخص تو گذشته ام رابطه داشتم یا نه؟؟؟

می دونم که فکر می کنه رابطه داشتم... ولی الان هم می گفتم که اون مرد فقط همون روز... همون ساعت کنارم بود و بس... باور میکرد؟؟؟...

مسلمما باور نمی کرد... هر جورم می گفتم باز هم باور نمی کرد...

فقط باید صبر می کردم تا بتونم بهش اثبات کنم... ترجیح دادم سکوت کنم... انگار نه انگار که چیزی ازش شنیدم...

پاهای خشک شده امو که انگار به هر دوشون یک وزن سنگین وصل شده بود رو به هر طوری بود حرکتشون دادم...

قدم اول رو به سختی برداشتم. ولی هنوز به قدم دوم نرسیدم که
حضورشو پشت سرم حس کردم.

بازوی لختم اسیر پنجه های مردونه اش شد... محکم اونو فشرد و
وادارم کرد که در همون حال بایستم...

نفس های تند و عمیقش پشت گردنم رو می سوزند... از هرمشون
تو خودم جمع شدم...

صدای بی رحم شو زیر گوشم شنیدم:

_نگفتی؟؟؟ چندبار باهش سکس داشتی؟؟؟ چندبار براش آه و ناله
کردی؟؟؟...



#پارت_300

عروسک شیطان

از حرفای بی رحمانه اش پلکامو روی هم فشردم. عصبی وار با درد نالیدم:

بس کن هاوش... بس کن...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستمو کشید و با گرفتن شونه امو منو بطرفش خودش برگردوند:
_چی رو بس کنم؟؟؟ نباید بدونم عشقم و زخم چندبار گایده
شده؟؟؟...

لحنش پر متلک... پر طعنه بود... می سوزند تا ته وجودمو... مگه
من تحملم چقدر بود... چقدر؟؟؟... چقدر میتونستم طاقت بیارم و
هیچی نگم...

یباره انگار کنترل خودمو از دست دادم. بدون اینکه بفهمم دارم
چیکار می کنم.

مشتی به سینه اش کوبیدم و از سر عصبانیت حرفی رو زدم که
اونو به مرز جنون کشید:

_هر چقدر دلت بخاد... بارها بارها... خیلی زیاد...

موهای سرم که چنگ شد... تازه فهمیدم که چی گفتم... چی به
زبون آوردم... لال شدم تا بیشتر از این خراب ترش نکردم...

هاوش از فرط خشم در حد انفجار بود... چشمای به خون نشسته
اش... صورت قرمز و کبود شده اش... رگهای متورم روی پیشونی
و گردنش...

نشون می داد که گور خودمو دو دستی کردم...

الان دیگه کار از کار گذشته بود... حرفی رو که نباید می زدم رو
زدم... من نمی تونم این مرد رو آرام کنم...

اونم مردی که یبار خیانت منو به ظاهر دیده بود...

همچی خراب شد.. خراب و خراب تر از قبل...

موهای سرمو که کشید از درد جیغی کشیدم که پشت دستش
محکم روی لب‌هایم نشست...

طعم خون رو توی دهنم حس کردم... میون بهت و ترس لرزیدم و
به هق هق افتادم...

سرشو توی صورت رنگ پریده ام خم کرد:

_کاریت بکنم فریال که یادت بره دلت چی ها خاسته...

از حرفش مثل بید لرزیدم... قلبم جنون وار توی سینه‌ام می کوبید...
پشت حرفش کشون کشون دنبال خودش کشیدم... از اتاق خارجم
کرد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

وقتی به ته راهرو رفت... تازه فهمیدم مقصدش کجاست... نفسم
بند اومد... وحشت تموم تنم رو پر کرد...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
A🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_301

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP کاری از

پا گذاشتن تو اتاق حکم مرگ منو داشت... از ترس و وحشت تنم
سست شد...

چیزی به اون در نمونده بود...

تنم شل شدم و حتی نمیتونستم روی پاهام که جونی نداشت
بایستم...

در حال افتادن بودم که هاوش منو سفت گرفت و تلو تلو خوران در
همون حال دنبالش کشیده شدم...

در اتاق که باز شد از سردی و ترسناکیش نفسم بند اومد... ته دلم
خالی شد... دوباره از ترس لرزیدم...

گریه هام شدت گرفت و به سکسکه افتادم...

منو کشید داخل اتاق... با وحشت نگاه لرزونمو چرخوندم...

تک تک اون وسیله ها وحشتمو بیشتر بیشتر می کردن...

نمیخاستم برای یک ثانیه هم اینجا باشم... توی تموم این مدت

بغیر اون شب دیگه پامو اینجا نداشتم...

اصلا یادم رفته بود این اتاق هنوز همنجور دست نخورده هست...

از وحشت... از ترس... قدرت هیچکاری رو نداشتم...

به سختی بطرفش چرخیدم... هنوز همنجور ترسناک بود...

در حالی که لبام از بغض می لرزید و با لکنت لب باز کردم:

_د... دروغ... گ... گف... گف... تم... م... من... ف...

از درد جیغ کشیدم و اینبار بی صدا اشک ریختم... به سمت همون
تخت وسط اتاق هدایتتم کرد...

مجبورم کرد اونجا دراز بکشم... دو دست و پاهامو به دستبندی که
با زنجیر به تخت وصل بود، بست...

در حالی که نگاهش روی بدن لختم می چرخید. دستشو از روی
صورت حرکت داد تا روی پاهام...

از ترس نفسم بند اومده بود... فقط با چشمای ترسیده نگاهش
می کردم...

@Vip Roman
یباره بهشتمو چنگ زد و با خشم و نفرت گفت:

چندبار بدنتو دیده؟؟؟ چندبار لمست کرده؟؟؟

از نعره اش تنم لرزید. هق زدم. بریده بریده نالیدم:
_ه... هی... هیچ... چ... ب... بار... د... در... روغ... غ... گ...
گف... ف... تم...

این بارم سیلی محکمتری به صورتم کوبید... از درد جیغ کشیدم
که موهامو چنگ زد.

با خم کردن صورتش توی صورتم، آروم ولی ترسناک گفت:
_نوچ نشد... نمیتونی بزنی زیر حرفت... منم میخام مثل اون بهت
لذتی بدم فراموش نشدنی...

پشت بند حرفش سریع ازم فاصله گرفت. از بین اون وسیله ها
چیزی رو برداشت که تنم یخ زد...

دیدن اون شلاق روح از تنم جدا کرد... با چشمای از حدقه دراومده بدون این که پلک بزنم با وحشت و ترس خیره اش بودم...

عرق سردی توی تن لرزونم نشسته بود... نمیخاستم دوباره طعم اون رابطه رو بیار دیگه بچشم...

باید کاری می کردم ولی از ترس و وحشت مغزم هنگ شده بود. هیچی به ذهنم نمی اومد که بتونم حداقل کاری کنم...

نداشتم که حتی از خودم دفاع کنم رو نداشتم...

این اتاق سرد و پرده های سیاه رنگش... به اندازه ی کافی وحشت برانگیز بود. بعلاوه اون وسیله های شکنجه عجیب و غریب که حکم درد و زجر منو امضا می کرد...

اون شلاق وحشتمو بیشتر بیشتر می کرد... این باعث می شد که از
ترس زیاد لال بشم...

ولی صورتم گویا حال درونم بود...

نمیدونم چرا هاوش اینو هم نمی دید... اون حس و علاقه ای که به
فریال داشت اگه نفرت جاشو گرفته پس سدنا چی؟؟؟...

خودش به زبون آورد که عاشقم شده... در اصل دوبار عاشقم شده
بود... عاشق دو نفر که یکنفر بودن...

نمی تونم باور کنم هیچ علاقه ای بهم نداشت... اون مهر و محبتی
که بارها بارها ازش دیده بودم به همین راحتی پر کشیده بود...

جاشو به خشم و نفرت داده بود... که کور و کر شده بود...

پوزخندی به روم زد اون شلاق توی دستشو بالا آورد در حالی که ریشه های چرمشو به بازی گرفته بود...

نگاشو توی صورت رنگ پریده و ترسیده ام به گردش در اومد...
نگاش لذت داشت... یه لذتی از رضایت و خواستن... انگار همینو میخواست ببینه... اینو خوب از توی چشمش می فهمیدم...

قدم به قدم بهم نزدیکتر شد:

_قبلا بیار اومدی اینجا... یادته؟؟؟... باهم بازی کردیم... یه بازی پر لذت... اون روز فکر می کردم من اولین مردیم که لمست کردم... دختر و نگی تو گرفتم...

نفسم یه لحظه از لحن سرد و ترسناکش قطع شد...
اون شلاق رو چندبار به کف دستش زد و ادامه داد:
_ولی تازه امروز فهمیدم که اشتباه کردم... اشتباه کردم در
موردت...

بالای سرم رسید. این هاوش ترسناک تر از همیشه بود...
از استرس و وحشت زیاد تو خودم جمع شدم...
ریش های اون شلاق چرم رو روی صورتم گذاشت...

از جنس چرم و سردیش بازم لرزیدم... به آرومی به حرکتش در
آورد... روی گردن... سینه‌ام... شکم... تا روی پاهام کشید:
_اینا همرو لمس کرده... با دستاش جا به جای بدنت فتح کرده...
بوسیدشون... با لباسو... با دستاش... همه جای بدنتو...



#پارت_304

عروسک شیطان

منظور حرفاشو به خوبی می فهمیدم... برام پر درد بود... فکر می کرد
من بهش خیانت کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

عشقی که به اون داشتم خیلی آسون کنار گذاشتم و دل به یکی
دادم...

ولی اینطور نبود... اشتباه می کرد... من خائن نبودم...

هیچ وقت توی این سال ها که از تنهایی و دوری از خودش درد و
زجر می کشیدم به هیچکی جز خاطراتی که باهم داشتیم پنهان
نبردم...

چه برسه بخام به یه مرد دیگه فکر کنم...

چشمام دوباره پر اشک شد و فرو ریخت... هق هق می کردم...

نفس نفس می زدم. قفسه سینه ام از شدت تند ضربان قلبم بالا و
پایین می شد...

یباره شلاق رو بالا برد و محکم روی تن لختم فرو آورد...

از شدت درد ضعف کردم. جیغ بلندی کشیدم و اسمشو عاجزانه
صدا زدم...

انگار صدا زدنم نه تنها کمک حالم نشد. بلکه اونو جری تر کرد با
خشم زیادی شلاق رو به نقطه نقطه بدنم ضربه می زد:
_هاوش مُرد... خیلی وقته مُرده... تو کشتیش... تو خائن عوضی
کشتیش... دقیقا همون روز که تو خائن هرزه فراموشش کردی...
همون روز که چشمتو روی عشق و محبتم بست... همون روز که
تو عوضی لعنتی نفهمیدی چه بلایی سر زندگیم آوردی... رفتی با
یکی دیگه... نفهمیدی چجوری کمرمو خورد و شکستی...

نعره می زد و تموم حرفایی که توی دلش تلمبار شده بود رو با
خشم و نفرت بیان می کرد...
هر ضربی که می زد از قبلی پر دردتر بود...

حس خونی که روی پوست بدنم به جریان افتاده بود رو کامل
حس می کردم...

هر بار که شلاق روی رد قبلی می نشست سوزشش و دردش رو
چند برابر می کرد...

بخودم از درد زیاد مثل مار می پیچیدم... صدای جیغ هام دیگه
دست خودم نبود...

داختم زیر ضرباتش چون می دادم نه تنها از درد اون شلاق... بلکه
از درد زجرهای که عشقم کشیده بود...
تحمل شنیدن و دیدنش رو نداختم...

نفسم از هر دو درد بالا نمی اومد... تک تک اون کلمات مثل
خنجر تو قلبم فرو می رفت...

جیغ می زدم و با صدای بلندی اشک می ریختم... بخاطر خودم فقط
نبود... بخاطر عشقم بود... هاوشم... مرد من... زندگی من که اون
روز چشمامو روش بستم، خودم کشتمش...

تموم تنم از تعداد ضرباتش کرخ شده بود و می سوخت...
دیگه نای برام نمونده بود از بس جیغ کشیده بودم... صدام در
نمی اومد...

بیشتر شبیه ناله خفه ای شده بود که به سختی از گلو خارج
میشد...

بیاره شلاق رو روی محکم زمین پرت کرد و موهای سرمو چنگ
زد. صورت کبود و به غرق نشسته اشو توی صورتم خم کرد:
_این درد نیست... هنوز مونده درد واقعی رو بچشی... باید تقاص
پس بدی... تقاص تموم اون روزا و شبا رو ازت می گیرم... همین
امشب...

نفسم یه لحظه از لحن و جمله آخرش قطع شد... نفرت از من،
تموم وجودشو گرفته بود...

ولی بی رحمانه بود... ظالمانه بود... اونم در حق منی که هیچ وقت
چشمام هیچکی بغیر خودشو ندیده بود...

سریع به سمت اون وسایل پا تند کرد. با وحشت بهش خیره
شدم...

نفس نفس می زدم و چشم به دستش بود. می دونستم هر چی
انتخاب کنه... باید زجر می کشیدم...

بدون معطلی از بین اونا یک دیلدو سایز بزرگ و کلفت برداشت و
بطرفم اومد...

با دیدن اون دیلدو چشمام تا حد ممکن گشاد شدن... باز هم از ترس لرزیدم...

میخاست با اون چیکار کنه... نکنه... وای... حتی فکر کردن بهش تنم رو می لرزوند...

آروم کردن این مرد توی این شرایط که چشم و گوش برای دیدن و شنیدن نداشت، کار خیلی بس سخت و دشواری بود...

میخاست هر کاری باهام انجام بده... حاضر بودم زجر و دردشو تحمل کنم ولی توی این حال بد نبینمش...

نبینمش که حاضر بود خودم و خودش عذاب بده بخاطر افکار مخرب و منفی ذهنش که اصلا واقعیت نداشت...

ولی به سختی لبامو باز کردم با بغض و تن خفه ای لرزون نالیدم:
هاوش بذار توح...

بازم نداشت حرف بزنم... با نعره اش حرفمو رو برید:
_خفه شووووووووو... الان واسه گوه خوردن دیگه خیلی دیره
هرزه..._

اینو گفت و با چنگ زدن به ران پام اون دیلدو رو از جلو یه ضرب
خشک خشک واردم کرد...

از درد وحشتناکی که توی پایین تنه ام پیچید، جیغ دلخراشی
کشیدم..._

حس جر خوردگی و سوزش شدید... حجم بزرگ اون دیلدو رو
نمی تونستم تحمل کنم...

کمرمو بالا بردم و دستامو با وجود اون دستبندها محکم تکون
دادم...

اون زنجیرها اینقدر محکم بودن که مچ دستها مو به درد آورده
بودن ولی با اینکه می دونستم تقلاهام بی فایده است...

مدام تکون میخوردم و میخاستم هر طور هست خودمو از این درد
آزاد کنم....

علاوه بر اون بخاطر تکون بدنم سوزش جاهای که با شلاق زخمی
و خونی شده بود بیشتر و بیشتر شد...

@Vip Roman

درد این اجازه رو بهم نمی داد که بازم سکوت کنم. می دونستم بازم
حرفی بزنم کار رو برای خودم سخت تر می کنم...

با این وجود دوباره با التماس اسمشو صدا زدم:

_هاوش... تورو خدا بیارش بیرون... خیلی درد داره... وای... دارم پاره
میشم...

حرفام تاثیری روش نداشت... انگار نمیشنید... یام اگه می شنید
براش مهم نبود چه حالی دارم...

امون نداد نفسم جا بیاد. خودش اون دیلدو بزرگ رو با خشم زیادی
عمیق توم عقب و جلو کرد:

_برای تو که لذت داره... حسش می کنی... بزرگترینشو انتخاب
کردم...

هاوش حالیش نبود فقط با خشم اون دیلدو عقب و جلو می کرد...
 قهقهه بلندی سر داد. از همون خنده های ترسناکش... از همون
 خنده های که نشون می داد تو حال خودش نیست...

نگاشو با لذت روی صورت خیس از اشکم چرخوند:
 _لذت داره یا نه؟؟؟... بگو لذت می بری؟؟؟ بگو فریال؟؟؟...

فکر این که یک مرد غریبه باهام سک*س داشته... اونو به مرز
 دیوانگی کشیده بود...
 باید آرومش می کردم... ولی اینقدر درد زیادی داشتم که نمیدونستم
 چه کاری انجام بدم...

اون حتی خودمو باور نداشت... چجوری حرفی رو می زدم تا حداقل کمی آروم می شد...

فقط تنها چیزی که میخاستم الان اون دیلدو رو از تنم در بیاره...

با درد سرمو به چپ و راست تکون دادم. با نفسی که توی تنم نبود. خفه نالیدم:

_نه... نه... هاوش یک شب یادته که یک تماس مشکوک داشتم؟؟؟... اون تم...

میخاستم بهش بگم توی اون گذشته چه اتفاقی افتاده بود که مجبور شدم خیانت کنم و خودمو به کام مرگ بکشم....

ولی نداشت حرفمو بزدم... اصلا نشنید چی گفتم... انگار فقط جمله اولمو شنیده بود و بس...

بباره از حرکت ایستاد. وسط حرف زدنم، مات به صورتم خیره شد.
گفت:

_نداره؟!... لذت نداره؟؟؟

لبام نیمه باز موندن... متحیر شدم از حرفش... واقعا انتظار داشت
توی این شرایط لذت ببرم...
با این حالی که دارم... این بدن پر زخم...

تو گلو خندید. سرشو هیستریک تکون داد:

_خب اشکال نداره... یادم نبود... الان برات لذت بخش ترش
می‌کنم... صبر کن...

ولی با پوزخندی که بهم زد نفسم تو سینه ام گره خورد...
پاهامو تو شکم جمع کرد و با دستبند دیگه‌ای پاهامو بالای سرم به
تخت بست...

زیر لب اینجوری بهتره رو گفت و دوباره به سمت اون میز رفت...
نفسم به شماره افتاد... عرق سرد روی پیشونیم بیشتر بیشتر
شدن...

مطمئنم بودم بازم میخاد با یک وسیله دیگه زجرم بده...

چشمام روی دستش بود که از بین اون دیلدوهای مختلف روی
میز یکی رو برداشت...

ته دلم خالی شد. از اونچه که توی ذهنم بود بازم از ترس لرزیدم...

من یبار طعم دوتا رو تو هر دو سوراخ چشیدم... همون شب عقدم...
ریتم قلبم تند تندتر شد... خودم صدای کر کننده اشو به وضوح
می شنیدم...

نگاه ترسناک و سردشو با لذت روی بدنم چرخوند...
سرمو به نشونه نه تکون دادم. لبامو فاصله دادم تا التماسش کنم.

ولی با فرو رفتن یباره اون دیلدو توی سوراخ پشتم...
از درد وحشتناکی که توی تنم پیچید نفسم بند اومد...

از ته گلوم جیغ دلخراشی کشیدم که فکر کنم صدام تو کل خونه
پیچید...

تنم از درد زیاد سست شد... چشمام سیاهی رفت... گریه هام و جیغ
هام از درد زیاد شدت گرفت...

_اینجوری لذتش بیشتره... تو یکی برات کمه... باید دوتا سوراخت
پر باشه...

عقب عقب رفت نگاهش روی بدنم و شاهکار خودش چرخوند... بازم
خندید... قهقه زد...

توی دستش کنترل بودی که دکمه اشو زد... روشنشون کرد...

حالا هر دو دیلدو تو بدنم در حال تل*مبه زدن بودن... فقط جیغ
می کشیدم از درد... خودمو از درد طاقت فرسا تکون می دادم...

حس پارگی و جر خوردگی داشتم... و اون خونی که رون شده بود
که بخاطر اون دیلدو توی پشتم بود...

#پارت_309

🔥 عروسک شیطان 🔥

#هاوش

با لذت قهقهه بلندی سردادم که صدای جیغ های فریال تو خنده
هام گم شد... سرعت اون دو دیلدو بالا بردم... شدت خنده هام
بالا تر رفت...

کاری از EXCHANGE GROUP

باید زجر می کشید... باید تاوان پس می داد... تاوان دل شکسته ام...
قلب ترک خورده ام... غرور جریحه دار شده ام...

صدای زجر و درد کشیدنش برام لذت داشت... ولی اون وسط دلم
آروم نمی گرفت...

نه تنها آروم نگرفتم بلکه بیشتر عصبی تر می شدم...

مدام چهره اون مرد توی ذهنم می اومد... خش می انداخت تموم
وجودمو... درد داشت... خیلی زیاد...

از تصور این که نقطه به نقطه بدن لختش رو لمس کرده...
بوسیده... از درون آتیش می گرفتم... می سوختم...

چطور فریال حاضر شده بود چشمامشو روی من ببندد...

روی منی که هوامو از وجودش نفس می کشیدم...
روی منی که مثل یه بت ستایش و میپرستیدمش...

چطور حاضر شده بود... چطور؟؟؟... چطور خیلی راحت اون همه
محبت و عشق نسبت بخودشون نادیده بگیره...

و بذار یکی غیر از من کنارش باشه... دستاشو بگیره... تو چشماش
غرق بشه... لمسش کنه... لباسو ببوسه...

اینا سوختن نداشت؟؟؟... داشت... بدجویم داشت...
فریال همچیش مال خودم بود... هرم نفساش... خط نگاهش...
هرچی که مال اون بود فقط مال من بود...

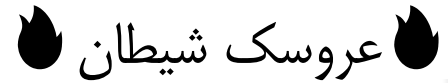
بعد چطور منو از همه اون داشتن ها منع کرد... رفت... رفت و
پشت پا زد به من... به عشقم... به وجودم... به دلم... به قلبم...

فریال با خیانتش نفسمو برید... تک تک سلول های تنمو سوزند...
وجودمو زخمی کرد... یک زخم عمیق که هر کاری توی این
سال ها کردم... بد... بدتر شد ولی خوب نشد...



@Vip Roman

#پارت_310



نگام روی صورتش در گردش بود هنوز تو شوک بودم که این همه
مدت فریال زنده بوده... من بی خبر بودم...

این همه مدت زجر کشیدم... عذاب کشیدم... بخاطر کی؟؟؟ بخاطر
یک خائن عوضی هرزه که راحت تو یک کشور دیگه زندگی
می کرد...

دلهم میخواست سدنا می بود ولی فریال نمی بود...
هنوز حاضر بودم کنار سدنا همنجور زندگی می کردم ولی هیچ
وقت حقیقت رو نمی فهمیدیم...

یکباره چشماش بست شد و توی همون حال بیهوش شد...
نمیدونم چرا دلم هری فرو ریخت...

با اون حال خرابی که خودم داشتم به سمتش پا تند کردم...

نباید بیهوش میشد... هنوز اون یه ذره زجری که توی این سالها
کشیده بودم رو هنوز طعمشو نچیده بود...

چند چک دو طرف صورتش زدم. با خشم بلند گفتم:

_ کی گفت چشمتو ببندی؟؟؟... زود بازشون کن... زود باش...

صورتش این و اونور می رفت ولی به هوش نیومد... عصبی تر از
قبل موهاشو که بخاطر درد زیادی که تحمل کرده بود و خیس
غرق بود رو چنگ زدم...

صورتمو خم کرد روی صورتش و از لای دندانها چفت شده ام
غریدم:

_مگه با تو نیستم!!!... چرا چشمتو بستیی؟؟؟... بلند شو سریع هنوز
کلی برنامه برای شکنجه دادنت برنامه ریزی کردم...
بلندشووووووووو...

نعره ام هیچ تاثیری روش نداشت... انگار که دیوونه بشم و حال
خودمو نفهمم...
موهاشو رها کردم.

با قدمهای بلند و سریع از اتاق بیرون رفتم...

باید هر طور هست کاری می کردم تا بههوش بیاد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_311

🔥 عروسک شیطان 🔥

اصلا از آقاچون هم گله دارم چطور می دونسته این خائن زنده است
و توی این سال ها کنارش بوده...

نمی بخشم... نه آقاچون... نه فریال رو... که اینجور باهام بازی
کردن توی این سال ها... @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با این شرایط پیش آمده اصلا شک دارم که خود آقاجون هم زنده نباشه....

باید بیشتر بفهمم تو اون گذشته لعنتی چه خبره بوده و چه گذشته...

مطمئنم هنوز خبرایی هست که ازشون بی اطلاع هستم و هیچکی هم نمیدونه چخبره...

قبل این که پام به آشپزخونه برسه صدای زنگ خونه متوقفم کرد... در حالی که از خشم نفس نفس می‌زدم و سینه ام بخاطر نفس های کشدار و عمیقم به شدت بالا و پایین میشد، ایستادم...

فقط نگامو به سمت در ورودی که روی تصویر شخصی که تصویرش واضح نبود ولی از همونجا مشخص بود کیه، دوختم...

کلافه دستی به صورت خیس از غرقم کشیدم. الان اینجا چه میخاست؟؟؟ نمیخاستم فعلا بینمش... مخصوصا الان...

با فرستادن نفسم از بین لبام، نگامو گرفتم...
پامو حرکت دادم و یک قدم به جلو برداشتم که دوباره صدای زنگ بلند شد...

بازم متوقف شدم. اهمیتی ندادم. بیاره به داخل آشپزخونه رفتم و سطلی رو برداشتم و پر آب کردم...

این بار صدای زنگ یکسر و کر کننده ای سکوت خونه رو شکست... به کارم ادامه دادم... خودش بالاخره خسته می شد و می رفت...

🔥 عروسک شیطان 🔥

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم "برو رفیق... برو... شب خوبی
رو انتخاب نکردی که مزاحم بشی... هاوش درد کشیده امشب
میخاد غوغا کنه تا تو تاریخ ثبت بشه..."

بی اعتنا از تهدیدش به سمت پله ها رفتم که صداهای از داخل
حیاط توجه امو رو جلب کرد...

با فکر به اینکه نکنه بی اجازه اومده داخل، سطل همونجا روی
آخرین پله گذاشتم...

عصبی و کلافه سریع پله ها رو پایین اومدم که همون لحظه در
سالن باز شد و توی چارچوب دیدمش...

پرهام پریشون و نگران نگاهش تو صورتم چرخوند:
_مرتیکه چرا در رو باز نمیکنی؟؟؟ قلبم داشت وایمستاد... گفتم یه
بلایی سر خودت آوردی؟؟؟

جمله اش دلگرم کننده بود... رفیق بود و برام عزیز... پرهام تنها
کسی بود که توی این سالها فهمیدم و درکم کرد... مخصوصا
امشب...

ولی الان نمیخاستم بدونه چه کاری انجام دادم و میخام چه غلطی کنم...

الانم باید طوری رفتار می کردم تا به چیزی مشکوک نشه. صدامو با سرفه ای صاف کردم:

_خواب بودم... می بینی که خوبم... بیخود نگران شدی...

نگاشو بازم روی صورتم و بدنم چرخوند. و بعد هم دور اطراف چرخوند...

می دونم باور نکرد...

چون صورت و حال پریشونم همه چی رو لو می داد...

ولی بازم نمیخاستم چیزی بفهمه...

باید کاری می کردم تا بره...

جلوتر اومد. با لحن مشکوکی پرسیدی:

_ کو خانومت؟؟؟ فریال کو؟؟؟...

قلبم درد گرفت از حرفش... لعنتی نابودم کرد... آرام لب زدم:

_ خوابه...

چشماش گرد شد. با تعجب گفت:

_ خوابه؟؟؟

روی یکی از مبلهای وسط سالن نشستم و با انداختن پام روی پای

دیگرم، ریلکس لب زدم:

_ آره... تعجب داره؟؟؟...

بحرفش خندیدم... نمی تونستم که نخندم...

ولی انگار خنده های من اونو نگران کرد که عصبی ادامه داد:

_دِ حرف بزن پسر... با اون حالی که تو داشتی حتما یک بلایی سرش آوردی!!!...

جمله نگران کننده اش بازم به خنده ام انداخت. با صدای بلندی خندیدم:

_چی میگی؟؟؟ زده به سرت نصف شب...

_حرف زدندم واضح نیست... میگم چه بلایی سرش آوردی؟؟! بگو کشتیش؟!... آره زنتو کُشتی؟!!!!...

بازم خندیدم... تا انتقام این سال‌ها رو ازش نمی‌گرفتم حتی اجازه
نمی‌دادم خود عزرائیل بیاد سراغش و جونشو بگیره...

چه برسه الان که تازه گیرش آورده بودم و قراره حسابمو باهاش
صاف کنم...

حساب این پنج سال و سال‌های قبل رو...

در حالی که خنده‌امو نمی‌تونستم کنترل کنم. سری تکون دادم و
گفتم:

نه زنده است. خوابه...

انگار رفتار من پرهام عصبی تر کرد. دوطرف پیراهن تنمو چنگ
انداخت. با کشیدن من به سمت خودش گفت:

_کسی رو که مثل خودت جنون و دیوانگی رو تجربه کرده رو
نمیتونی گول بزنی... حداقل این لباس رو در می آوردی بعد
می گفתי کف مرگتو گذاشتی و خوابیدی... برای آخرین بار میگو
چیکار کردی با زنت؟؟؟...

درست می گفتم... هر کی رو، منو نمی فهمید ولی پرهام کامل منو
می شناخت....

با اینکه دوستیمو توی همین پنج سال شکل گرفت و بعدها
محکمتر شد...

ولی انگار سال ها بود همو می شناختیم...

من و اون با اینکه آدم های متفاوت بودیم و هر کدوم تو یک نقطه
این شهر زندگی می کردیم

ولی هردو به یک طریق شکست خوردیم و خورد شدیم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

شایطان shaytan عروسک شیطان عروسک شیطان عروسک شیطان عروسک شیطان عروسک شیطان عروسک شیطان

VIP
#پارت_314
exchange group

عروسک شیطان

ROMAN

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP کاری از

ولی این وسط من اندازه پرهام قوی نبودم... نتونستم مثل اون
خودمو جمع و جور کنم و روی پاهام بایستم...
اون زندگیشو دوباره ادامه داد و خیلی راحت خط کشید روی
گذشته اش...

ولی من نتونستم... تموم روز و شبامو به این فکر کردم چه کاری
انجام دادم که فریال یباره منو نادیده گرفت و رفت...
رفت کنار یکی دیگه... شد مال یکی دیگه...

بارها این افکار تا مرز جنون می بردم و جونمو به لبم می رسوند که
دیگه ندارمش... که فریال نخاست مال من باشه... که فریال پسم
زد... که فریال رفت...

@Vip Roman

با وجود تموم اینا و تهدیدش بازم نمیخاستم پرهام چیزی بدونه...
من هنوز با اون دختر کار دارم...

دست از خندیدن برداشتم... به آرومی هر دو دستشو پس زدم.
شمرده و آروم آروم کلمات را به زبون آوردم:
_گفتم زنم خوابه...

کمی عقب رفت و کلافه موهای سرشو چنگ زد... بی حرف از
همونجا فقط بهم خیره شده بود...
می دونم خونسردی من اونو به شک انداخته بود و بازم باورم
نکرد...

بیاره به سمت پله‌ها رفت و حرفی رو به زبون آورد که دست‌هام از
عصبانیت مشت شد و محکم به پایه مبل کوبیدم...

نباید می رفت اون بالا. پلک هامو روی هم فشردم. از لای دندان های جفت شده ام اسمشو به زبون آوردم.

اما اون اعتنایی به لحن پر خشمم نکرد و پاش رو روی پله اول گذاشت...

نفسم سنگین تر شد... بیاره تنم به آتش کشیده شد... کوره آتیش شدم...

حتی حس کردم رگ های گردن و پیشونی ام متورم شده...



#پارت_315

🔥 عروسک شیطان 🔥

درست بود رفیقم بود... اینقدر میشناختمش که مثل یه بردار برام بود...

با وجود اینکه پایبند هیچ دختری نبود و دخترا حکم لذت و تفریح رو براش داشتن...

ولی چشمش هیچ وقت هرز ناموس هیچکی نمی رفت... و میدونم
این قدر غیرت و مردونگی داشت که ناموس من ناموس اونم
محسوب می شد...

ولی الان فریال اون بالا بغیر وضعیت بدی که داشت...
تن و بدنش لخت بود... حاضر نبودم حتی اون چشمش روی بدنش
بیفته چه برسه اگه محرمش می بود مثل مادرش...

نفهمیدم چطور از جام بلندشدم و خودمو به حالت دو قبل این که
پله دوم رو رد کنه بهش رسوندم...

چنان بازوش رو چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم... چون حرکت
یهوی بود با اون هیكلش که مساوی خودم بود کمی به سمت
پرت شد...

بطرفم برگشت. اخمی کرد و عصبی سعی کرد دست چنگ شده‌امو
از دور بازوش رو باز کنه...

در همون حال عصبی گفت:

_ولم کن بینم... تا خودم نرم و با چشمام نبینم باور نمی‌کنم...
زنت اون بالا خوابه... تو هم هیچی گهی نخوری اومدی خونه...

چرا اینقدر سمج بود... چرا بیخیال نمی‌شد... میدونم نمیتونستم
متقاعدش کنم...

پرهام پيله ی کاری میشد دیگه ول کن نبود... الانم دقیق لج
کرده بود تا فریال رو هر طور هست ببینه...

پنجه هامو توی بازوش فرو کردم و فشردم... خیره شدم به دو
چشماش که داد می زد نگران منه...

نگران من لعنتی... که خودم حتی یبار ناراحتیش برام مهم نبوده...
بارها دیدم حالشو و بیخیال از کنارش رد شدم...

میگن درد کشیده رو فقط درد کشیده درک میکنه... درکم
می کرد... می فهمیدم... برای همین الان باورم نمی کرد...

می دونم نگران بود که باز گند نزنم به زندگیم... زندگیمو از اینکه
هست خراب تر نکنم...

بهش حق می دادم من توی این سال ها این قدر زندگیمو بخودم
سخت گرفته بودم که فقط با درد و عذاب گذشت...

هر دو نفس نفس می‌زدیم و نگاهامون برای هم خط و نشون می‌کشید. ولی هیچکی کدومون قصد کوتاه اومدن نداشتیم...

بالاخره اون بود سکوت رو شکست:

_نگرانتم هاوش... خیلی... از لحظه ای که حالتو دیدم با خودم گفتم چه اشتباهی کردم واقعیتو براش رو کردم... اون که داشت زندگیشو می‌کرد... نمی‌دونست زنش همون عشق سابقشه... پشیمون شدم کمکت کردم... ولی بعد بخودم گفتم من نمی‌گفتم خودش بالاخره می‌فهمید... چی من می‌گفتم... چه شخص دیگه ای...

دو دستشو دو طرف شونه هامو گرفت و به آرومی فشردنشون...
ادامه داد:

_اگه بلایی سرش آوردی... بگو کجاست... بگو پسر شاید بشه هنوز نجاتش داد...

می دونم نگران بود... نمیخاستم بیشتر از این نگرانشم... انگار تا فریال رو نمی دید قصد نداشت کوتاه بیاد...

دستی به صورتم کشیدم... سخت بود گذشتن ولی کوتاه اومدم...
 با کنار زدنش به سمت پله ها رفتم و همزمان گفتم:
 _فریال لباس مناسبی تنش نیست... صبر کن همینجا... بعد بیا
 ببینش که هنوز زنده است...

به آرومی از پله ها بالا رفتم. داخل اتاق شدم... هنوز چشماش بسته بود و اون دو دیلدو توی بدنش در حال تلمبه زدن بودن...

دیدن دوباره فریال خشم وجودمو شعله ورتر کرد... هر دو دستمو مشت کردم محکم فشردم...

این همون دختری بود که زندگیمو راحت به بازی گرفت و نابودم کرد...

دلم میخاست هنوز عذابش می دادم... هنوز زجرش می دادم و نفسشو می بردیم...

ولی حیف... حیف برخلاف میل باطنیم باید کاری می کردم تا پرهام بدونه فریال حالش خوبه...

شایطان

#پارت_317

🔥 عروسک شیطان 🔥

به سمتش رفتم. هر دو دیلدو خاموش کردم... بعد هر دو رو از بدنش بیرون کشیدم...

اون دیلدوی که تو سوراخ پشتش بود پر خون بود... مقداری خون روی دستم و تخت ریخت...

دیدن اون خون عصبانیتمو بیشتر کرد... با خشم اون دیلدوها رو پرت کردم گوشه‌ی اتاق...

نگامو روی هر دو سوراخش باز شده و قرمز و متورم شده بودن،
چرخوندم...

خود لعنتیش باعث شد کارمون بکشه اینجا... خودش... خودش گند
زد به زندگی هر دومان...

حالا برگشته بود چی میخاست؟!... میخاست بازم نابودم کنه... از
این بیشتر؟!...!

یکدفعه جنون بهم دست داد به سمت وسیله‌های روی میز حمله
ور شدم ولی قبل این که با یک دست همه اشون روی زمین بریزم،
ایستادم....

اگه کاری می کردم حتما پرهام می فهمید... تند تند نفس نفس
می زدم و سینه ام از عصبانیت و خشم زیاد بالا و پایین می شد...

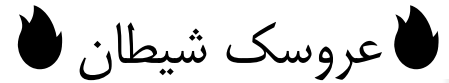
عقب عقب اومدم... با همون حاله بدون این که به صورت فریال
نگاه کنم و دوباره بخام بلایی سرش بیارم...

دست و پاهاشو باز کردم و روی دستام کشیدمش توی آغوش...

بدنش برخلاف تن گر گرفته و داغم، سرد و یخ بود... حتی از روی
اون کت و شلوار تنم کامل حسش می کردم...

توی بغلم کمی لرزید و ناله ای کرد... اعتنایی به حالش نکردم.. از
اون اتاق بیرون اومدم و یکراست به اتاقم رفتم...

روی تخت خوابوندمش... فرصت نبود که تنشو تمیز کنم. با اینکه
همه جا کثیف می شد.



با قدم‌های بلند و عصبی از پله‌ها پایین رفتم و در همون حال
غریدم:

_مسخره کردی منو مرد حسابی!... بیا برو ببینش که هی نگی کو
زنت؟؟؟؟... زنتو کُشتی!!!...

روی کاناپه لش کرده بود. سیبی رو گاز می‌زد با همون دهن پر
شروع کرد به حرف زدن:

_چرا جوش میاری... تا همین دو دقیقه پیش حس داشتم چون تو
ولی الان پریدش...

دستمو تو هوا چندبار تکون دادم و عصبی گفتم:

_مرز حسست پریده... پاشو گمشو بهت میگم...

تکونی به هیکلش داد ولی از جاش بلند نشد. با خونسردی که همیشه لج مو در می آورد.

گازی دوباره از سیب توی دستش زد و گفت:

_جون تو گفتم پرید... اوم... این سیب هم مثل خودت خوشمزه است...

عصبی و کلافه لبه‌ی کتمو کنار زدم و دستامو به دو طرف پهلوها زدم:

_کوفت بخوری... پاشو برو خونه ات میخام برم کپه مرگمو بذارم...

_برو راحت باش...

چشمامو ریز کردم سوالی نگاهش کردم که خندید:
_یعنی اینجا تلپ هستم... قصد ندارم برم خونه ام... بخاطر تو
نخوابیدم... الانم خیلی خوابم میاد... تازه میخام تا لنگ ظهر
بخابم...

دیگه نزدیک بود از خشم زیاد از سرم دود بلند بشه... یعنی چی
اینجا بمونه... کلی کار با فریال داشتم که با وجود اون نمی شد
عملیون کنم...

با لحن تند و بدی گفتم:

_پرهام تا بشمار سه فلنگ بستی و رفتی...

بدون اعتنا بحرفم خمیازه ای کشید:

#پارت_319

🔥 عروسک شیطان 🔥

سمجی بودنش کلافه ام کرده بود. نفسمو پر فشار بیرون فرستادم
همنجور به چشمای بسته اش خیره شدم...

که خندید زیر لب گفت:

...بین رفیق فایده نداره... اخم کنی... تخم کنی... غر بزنی.. داد
بزنی... من آدمی نیستم از جام تکون بخورم... حالا تا صبح اونجا
باش و با اون چشمای گاو میش وحشیت زل بزن به من...

کاری از EXCHANGE GROUP

پوف کلافه ای کشیدم و موهامو چنگ زدم... باید بیخیالش
می شدم. اگر زیاد پیله اش می کردم برای رفتن حتما مشکوک
می شد...

اصلا به درک... همونجا بخواب تا کمر درد بشی... بعد می فهمه که
تخت گرم و نرمشو به هر جا ترجیح نده...

از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم... کتمو از تنم در آوردم
گوشه ای پرت کردم... شروع کردم به باز کردن دونه دونه دکمه
های پیراهنم...

فریال هنوز بیهوش بود باید وضعیت ظاهرشو درست می کردم...

اگه پرهام نمی‌اومد اینجا حالا حالا باید طعم شکنجه رو توی اون
اتاق تحمل می‌کرد و می‌چشید...

پیراهن و شلوارمو در آوردم و بعد به سمتش رفتم با کنار زدن
ملافه دوباره بغلش کردم و به سمت حموم رفتم...
تو وان گذاشتم و شیر رو باز کردم تا وان پر آب بشه...

بدون اینکه داخل آب بشم شروع کردم به شستن تنش... هر دستی
که روی هر نقطه بدنش و رد اون شلاق می‌کشیدم صدای ناله از
دردش بلند می‌شد...

بخاطر درد پلک هاش چندبار بی‌حال باز و بسته شدن ولی اینقدر
قدرت نداشت که اونا رو ثابت نگهشون داره...

🔥 عروسک شیطان 🔥

با دیدن چشمای بی حال و بی رمقش اخم غلیظی کردم...
این چشم‌ها قبلا برام دنیایی بود... قبلا بارها بارها با هر نگاه
کردنش دلمو می لرزید...
هر بار عاشق تر از روز قبل می شدم...

بی حرف... بدون اینکه تکونی بخور فقط بهم زل زده بود...
گره ابرو هامو بیشتر کردم تا با خودش فکر نکنه ازش گذشتم یا
بخشیدمش...

از این خبرا نبود... دیگه خبری از هیچی نیست...
نه عشق... نه علاقه... و نه خیلی چیزهای دیگه... اینجا فقط نفرت
و انتقام حرف اول رو می‌زنه...

انگار گیج بود و رفته رفته یادش اومد چه اتفاقی افتاده و چه بلایی
سرش آوردم که یکدفعه رنگ صورتش مثل گیج سفید شد...

مثل اینایی که جن زده ها شدن... سعی کرد خودشو عقب بکشه
ولی چون توی بغلم بود موفق نشد و بدنش شروع کرد به
لرزیدن...

یکدفعه چنان جیغی کشید از ته دلش که شوکه زده از کارش
نزدیک بود از بین دستام لرزید بخوره و بیفته...

ولی سریع بخودم اومدم و سفت تر گرفتم...

چشمامو محکم روی هم فشردم و از لای لبامو بهش تشر زدم و
غریدم:

_چته... خفه خون میگیری صدات در نیاد... فکر نکنی از اون اتاق
خلاص شدی کارم باهات تموم شده... نه دختر جوون هنوز زوده
برای خلاصی... هنوز من و تو خیلی کارا داریم...

چشماش پر اشک شد. بدون این که دلم به رحم بیاد. سرمو جلو
بردم زیر گوش زمزمه کردم:

_تو اسیر دستای منی... پس خیال برت نداره که الان اینجایی...

پشت بند حرفم گازی از گوشش گرفتم که دوباره تنش لرزید و
جیغ خفه ای از درد کشید...

جز پرهام مزاحم کی میتونست باشه... کلافه نفسمو بیرون
فرستادم و نگاهمو به سمت در حمام کشیدم...

دوباره تقه ای محکم تر به در زد... نگران و هول زده گفت:
_هاوش اتفاقی افتاده؟؟؟... فریال چیزیش شده؟؟؟ چرا حرف
نمی زنی؟؟؟... بیا این در رو بی صاحبو باز کن... ببینم چه غلطی
می کنین نصف شب تو حموم...

تا حالا شده گاهی دلتو خواسته یکی رو خفه کنید یا با یک شمشیر
از وسط نصفش کنید ولی دسترسی بهش نداشته باشین یا نتوانید
اون کار رو انجام بدین...

الان منم دقیقا همین حال رو داشتم... تمایل زیادی به انجام
دادنش داشتم... ولی چاره ای جز کنترل اون اعصاب داغون و خط
خطیم نداشتم...

چون می دونستم پرهام آدمی نیست که در مقابل خشم و عصبانیت
کم بیاره و عقب بکشه...

هیچ وقت از حالی که داشتم چه عصبی چه بد اخلاق، نترسید و
حرف خودشو به زبون آورد یا کاری که میخواست انجام می داد بی
اعتنا به احوال و حال...

چنگی به موهام زدم. از همونجا صدامو بلند کردم:
_مگه تو خواب نبودی؟!... الان اینجا چه غلطی می کنی... اونم تو
اتاق مشترک ما و دقیقا پشت در حموم...

تو گلو خندید:

_غلط که فعلا شما می کنید... دیدم فریال جیغ کشید... گفتم شاید عمیق زدی، درد داره... پیام کمکش...

حرفاش با خنده و مزاح بود ولی بوی متلک داشت... ینی خر خودتی...

هر کی دیگه هم بود همین فکر می کرد...

_همین مونده تو بیای کمکش... یکی باید بیاد کمک اون بدبختای که زیرت گیر می کنن و نمیتونن در برن...

این بار بلند خندید:

_اوووو نگو لعنتتیییی... دلم خاست...

بی حوصله تشر زدم:

_خو حالا... یک حرفی زدم نگفتم بمیر...

_گفتی دیگه... بازم خاک... یک کامیون خاک تو فرق سرت... فقط خاک...

تقع ای به در زد و ادامه داد:

_در ضمن مرد حسابی توهم یواشتر... منم جای اون زنت بودم
جیغ که هیچی از دستت در می رفتم... مگه نه فریال؟؟؟

نگامو به فریال کشیدم... هنوز از ترس من بدنش می لرزید...
خودشو جمع کرده بود تا همون فاصله ای که کمی که باهام داره
رو دورتر بشه...

پوزخندی به روش زدم و آروم زمزمه کردم:
_وای به حالت حرفی بزنی... پرهام که بره آتیشت میزنم فریال...
جوابشو بده تا بره گمشه...

از ترس سرشو تکون داد و لباسو باز کرد حرف بزنه ولی بغضی که
توی گلوش بود اجازه نمی داد حرفی به زبون بیاره...

_فریال خانوم سر سفره عقد نیستی ها... برات زیر لفظی بیارم تا
حرف بزنی... بگو جانم... بگو نترس از اون غول تشن بی خاصیت
چلغوز...

پشت بند حرفش خندید... اخمامو تو هم کشیدم با نگاهم به فریال
تشر زدم تا حرف بزنه...

اشک از چشماش چکید و دوباره لباشو باز کرد و با تن خفه ای
گفت:

_من خوبم...

صداشو بزور شنیدم چی برسه به پرهام... سرمو جلو بردم. عصبی
گفتم:

_بلندتر بگو تا بره... نره همینجا خودم جوری جرت میدم که دوتا
سوراخات یکی بشه...

شدت اشکاش بیشتر شد. تند تند سرشو تکون داد. اینبار سعی کرد
بلندتر حرف بزنه:

_آقا پرهام خوبم فقط پام لیز خورد افتادم تو وان...

پرهام که صدای فریال شنید:

_به به عروس خانوم چه عجب... گاو بکشم برات یا زوده؟!...

فریال میون گریه، تلخ خندید:

_دستتون درد نکنه لازم نیست...

پرهام دوباره تقه ای به در زد:

_آی گردن کلفت سیاه سوخته، زشت... بفکر کمرت باش... فردا

چلاق و فلج نشی که یکراست بردمت اورا قی... کلیه و قلبتو

میفروشم... پوست تنت هم میدم کیف و کفش کنن... بعد... اوم

Dreamr girl

عروسک شیطان

بذار فکر کنم دیگه چه فایده های داری که همینجا بزنت زمین
سرتو بیرم...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan

#پارت_323

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

چنگی به موهام زدم... پرهام فقط پشت سر هم حرف می زد...
خسته نمی شد... واقعا با این حالی که داشتم حوصله چرت و پرت
گفتنش و مسخره بازی هاشو نداشتم...

کم کم داشتم از کوره در می رفتم... ممکن بود بزنم به سیم آخر...
با این وجود دستامو مشت کردم و خودم تا جایی که تونستم کنترل
کردم...

وسط حرفاش یهو داد زدم:

_خفه میشی یا نه؟!... یا خودم پیام دهنتمو گل بگیرم...
پوووووف... چه اعصابی داری یریز همنجور فک میزنی... خفه
خون بگیر برو گپه مرگتو بذار بخواب...

یک تقه ی محکم به در زد و با خنده گفت:

_آخه چلغوز بیریخت بجای تشکرته... از زنده بودن که برای
هیچکی خیری نداشتی... حداقل بذار از مرده ات استفاده کنیم...
هییییی... هییییی... لیاقت نداری... برو تو گور، بذار همون مور
و ملخلا بخورنت بهتر از این که ازت یه چیزی هم درست کنن...
برفتم دیگه... توهم کمتر شر گیری کن... بذار اون زنت یکم
گوشت به تنش بشینه... همرو حاپولو نکش بیرون... خودت که
مثل خر ملبونی و خر کیف میشی... اون زن بیچاره ات دماغشو
بگیری نفسش می گیره و سقط میشه...

پوف بلندی کشیدم... چرا نمی رفت... چرا گاهی اینقدر رو مخ بود...
کف دستمو محکم به پیشونی ام کوبیدم...

می دونم اگه بیشتر جواب حرفشو می دادم ... بدتر میشد شاید
همونجا میموند و ادامه می داد. بازم نتونستم خودمو کنترل کنم.
عصبی فریاد زدم:

پرهام پیام یا میری؟!

فریال که از ترس تکونی خورد. دو دستشو روی دهنش گذاشت تا
صداش بلند شه....

ولی پرهام بلند بلند خندید:

فریال ناراحت نشی ها... یا با خودت بگی این پسر خل و چل... نه
نیستم... اوج محبت من همین قدر... از هر جمله ای که از دهنم
میاد بیرون کلی عشق و محبت توش نهفته است که بعدا سر
فرصت برات بازشون میکنم و میگم من چقدر خوبم... چقدر ماه
هستم... فعلا برم این شوهرت زشتت اعصاب معصاب نداره... یهو
دیدى اومد منم گایید...

@Vip Roman



#پارت_324

عروسک شیطان

بعد صدای خنده اش بلند بلندتر شد و دور دورتر... انگار از اتاق

بیرون رفته بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستی به صورتم که از عصبانیت زیاد داغ شده بود و به غرق
نشسته بود، کشیدم... نگامو به فریال کشیدم و زل زدم تو
چشماش...

از ترس اخمای گره خورده ام و نگاه ترسناکم بیشتر تو خودش
جمع شد... با اینکه پشتش به لب وان بود و هیچ راهی برای فاصله
گرفتن ازم نداشت...

ولی بازهم خودشو میفشردم تا اون فاصله ای که نمی تونست
دورترش کنه رو بیشتر کنه...

سرمو جلو بردم و در یک میلتریش نگهش داشتم. چونه اشو بین
دو انگشتم گرفتم و فشردم:

_دلم میخاست یک کلمه اضافه می زدی بعد بهت حالی میکردم
که هیچ شوخی باهات ندارم... چنان زجر کشت میکردم همینجا که
آرزو می کردی ای کاش واقعا هیچ وقت به دنیا نمی اومدی...

لرزش بدنشو به وضوح دیدم... رنگ صورتش به آنی پرید...
چشماش پر اشک و غم شد...
لباشو از هم باز شده بودن ولی حس کردم نفسش از وحشت توی
سینه اش حبس شده...

حقش بود... بیشتر از اینا هم حقش بود... هر چی هم زجه می زد
دلم خنک نمی شد...

چونه اشو بیشتر بین دو انگشتم فشردم که صورتش از درد جمع
شد:

_فهمیدی چی گفتم؟؟؟...

سریع چند بار پشت سرهم سری تکون داد و اون اشکای که بی
صدا می ریخت شدتشون بیشتر شد...

اخمام بیشتر تو کشیدم و گوشمو به طرف لباش بردم:

_نشیدم بگی چشم!!!...

نفسای لرزونش به صورت می خورد... بعد چند ثانیه صدای بغض
دار و خفه اش که به شدت میلرزید رو شنیدم:

_چشم...

_چشم و چی؟؟؟

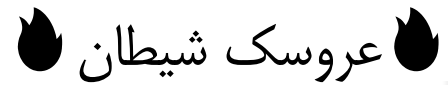
_چشم ه... ها... هاااا...ووووش...

هاوش رو با ترس لکنت بیان کرد... صدای تپش قلبشو که تند تند
توی سینه اش رو می کوبید رو حس می کرد...
همون قلب لعنتیش که یک روز برای من می تپید ولی از سنگ شد
و بعد برای یک غریبه نامرد تپید...

shaytan

@Vip Roman

#پارت_325



سرمو عقب بردم و با نگاه کردن تو چشمای ترسیده اش که منتظر
عکس العمل بود...

پوزخندی به روش زدم:

دِ نشد... بهت نگفتم حق نداری اسممو صدا بزنی... چرا اسم مو
به زبون آوردی، هاااااا؟؟؟؟...

شنیدم اسم از زبونش منو یاد خیلی چیزها می انداخت... یاد روزهای
که اسمو از زبونش می شنیدم و دلم برای صداش می رفت...
برای هاوش گفتن هاش... توی زندگیم هیچکی بجز فریال
نمی تونست اینقدر قشنگ صدام بزنه...

ولی لعنتی خائن فاتحه خوانده روی تموم احساساتم... دلم... قلبم...
زندگیم...

و همچی رو به گند کشید...

اعصاب نداشته ام بیشتر بهم ریخت... با خشم دستمو به سمت
پایین تنه اش بردم و نازشو محکم بین دستم فشردم...

حس کردم از درد شدید دلش ضعف رفت و بی حال شد...
تموم تلاش شو به کار می برد تا صداش بلند نشه... لباشو محکم
گاز گرفته بود تا صدای ناله از دردشو توی گوش خفه کرد...

دستشو روی دستم گذاشت با ناله التماس وار نالید:

غلط کردم... دفعه آخرم بود...

دندانامو روی هم فشردم و از بینشو غریدم:
_دفعه اول و آخرت بود اسممو بردی... فهمیدی؟؟!

دوباره کارمو تکرار کردم که دو دستشو روی دهنش گذاشت و
محکم روی هم فشرد و بی صدا گریه می کرد...

فقط میخاستم صداش بلند بشه و اونوقت حالیش می کردم که
نافرمانی از حرفم چه عواقبی رو پیش رو داره...

_نشیدم چشمتو...

دستای لرزونشو از روی لباس برداشت. در حالی که لباس می لرزید.
به سختی لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

ماتش برد از حرفم ولی سریع با غم گفت:

_چشم ارباب...

سرمو تکون دادم:

_خوبه... از الان من اربابتم... تو هم برده منی... برده که میدونی

یعنی چی؟؟؟

با بهت و ناباوری بهم خیره شد... خشکش زده بود... الان این

دختر واقعا ازم چه انتظاری داشت...

در مقابل خیانتی که بهم کرده بود کوتاه می اومدم و

می بخشیدمش...

نه... امکان نداره... به همین راحتی از کنار کاری که باهام کرده
بود بگذرم...

باید می فهمید چه بلایی سرم آورده... و الانم که توی دستام اسیر
شده بود... زجر می کشید... حقش بود... حق خیانت... حق نادیده
گرفتن من...

یا توام... میدونی یعنی چی؟؟؟

دوباره اشکاش فرو ریختن. سرشو پایین انداخت و با اندوه آشکاری
گفت:

میدونم... هر چی اربابم بگه بهش گوش میدم و میگم چشم...

صدای غم انگیز و درمونده اش راضیم کرد. سری تکون دادم:

_خوبه... پس میدونی... هر کاری من میگم همون میشه... همونو انجام میدی... حق هیچ اعتراض نداری... حق هیچکاری... حتی نفس کشیدن... نگاه کردن... بگم بمیر... باید بمیری... هر کاری هم ازت بخام باید بی برو برگردد انجام بدی... اینا رو که میدونی جزئی از وظیفه های برده است؟!...!

#فریال

برده!!!... انتظار نداشتم... واقعا انتظار این تحقیر رو ازش نداشتم...

قلبم... وجودم پر از غم و اندوه شد...

چشمام برای بار دگر پر اشک شدن و فرو ریختن...

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

این قطرات این بار فرق داشتن... حجم زیادی از غم و درد هام
همراهشون بود...

درد دردناکی که از درون وجودمو ترک داد... خورد شدم... پر از
درد... پر از اندوه...

VIP exchange group
ROMAN
shaytan

#پارت_327

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

حق من این بود؟!... حقم از این عشق؟!... از این علاقه؟!... از این همه خواستن؟!... این کلمه بود؟!...

میخواست نادیده ام بگیره... میخواست از کنارم رد بشه... میخواست ازم دور بشه...

میخواست عذاب بکشم بخاطر اینکه بین اون و زندگیش... زندگیشو انتخاب کرده بودم...

اینو میخواست... به اسارت کشیدن خودم برخلاف میل... برخلاف خواسته هام... اسیر شدنم اونم اینجوری...

به بند کشیدم اونم اونجوری توی یک قفس... قفل و زنجیره
شدنم...

آره... حالا که می بینم حقم بود... بدتر از اینم سرم می اومد حقم
بود...

خود لعنتی ام انتخاب کردم... خودم خط کشیدم دور خودش و
زندگیشو انتخاب کردم...

بایدم تاوان بدم... تاوان انتخابم... تاوان خیانتم و گذشتن ازش...
میخاست من برده اش باشم... اونم اربابم... مطیع و رامش باشم...
مثل یک عروسک...

مگه تا حالا نبودم... این جسم... این روح... همچی ام... سال هاست
از اختیار خودم خارجه...

من حتی اختیار دلمو نداشتم... اختیار قلبم... اختیار عقلمو... هیچی
خودم در اختیارم نبود...

من توی این سالها بخاطر اون نفس کشیدم... زندگی سرد و بی
روحمو تحمل کردم...

حتی غذاهای میخوردم که هاوش دوست داشت...
کارهای می کردم که همه باب میل خواسته اون بودن...

حتی توی لباس پوشیدنم هم همینطور... هیچ وقت خود خودم
نبودم...

توی زندگیم بیار نشد برای خودم کاری کنم که فکر هاوش و یا
خود هاوش توش سهمیم نباشه...

🔥 عروسک شیطان 🔥

برده کلمه ای که شاید زیبا و قشنگ نبود... عاشقانه نبود... محبت
انگیز نبود...

شاید حتی شنیدنش آزار دهنده بود... جز حس تحقیر کردن چیزی
توش حس نمیشد...

ولی این وسط چون اربابش هاوش بود قشنگ بود... برده هاوش
شدن قشنگ بود...

شاید بگین من دیوونه ام... ولی دیوونگی که توش هاوش باشه
قشنگ ترین حس دنیاست...

این اسیر شدن... این اسارت... همچی که مرتبط میشد به هاوش...
برام لذت داشت حتی اگه کنارش درد می کشیدم...

با صدای تلخ و سرد ترسناکش بخودم اومدم...

دستای لرزونمو بالا آوردم و زیر چشمای خیس از اشکم کشیدم...

سرمو بالا آوردم. با فرو بردن بغض سنگینم به سختی لب زدم:
_چشم ارباب... هرچی شما بگین من همونو انجام میدم...

برق رضایت توی چشمای ترسناک و بخون نشسته اش
می درخشید... سری تکون داد:

_خوبه... خیلی خوبه... همیشه مطیع و رام باش... از برده های
سرکش و خائن خوشم نمیاد...

حرفش تلخ بود... درد داشت:

_چشم ارباب...

سرشو جلو آورد و با بدجنسی لب زد:

_تنها کلمه ای دوست دارم ازت بشنوم همینه... فهمیدی برده؟؟؟...

با گفتن این حرف از جاش بلند شد و در حالی که به سمت دوش می‌رفت... ادامه داد:

_حمام کن بیا بیرون...

چشم ارباب زیر لبی گفتم... به سختی تن بیحالمو تکون دادم که از

درد پایین تنه ام و زخم‌های روی بدنم، دلم دوباره ضعف کرد...

بی‌حال در همون حال موندم... حتی نتونستم از جام بلند بشم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

دوباره تلاش کردم از جام بلند بشم ولی دردی که کل وجودم بود
توانم می گرفت... هر تکونی که می خوردم درد زیادی داشتم... و
تنم می سوخت...

به ناچار نگامو به هاوش کشیدم... لبام باز کردم تا ازش...

shaytan

#پارت_329

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

به ناچار نگامو به هاوش کشیدم... لبامو باز کردم تا ازش بخام تا
حداقل بهم کمک کنه...

من با این شرایط بدی که دارم حتی نمی‌تونم از جام بخاطر دردها
بلند بشم... اما قبل این که حرفی بهش بزنم، پشیمون شدم...

الان بین من و اون خیلی چیزا فرق کرده... من از چشماش دوباره
افتادم... از چشمای مرد زندگیم...

چطور می‌خواستم هنوز منو ببینه... چطور؟!...

@Vip Roman

لبای بازمو با اندوه روی هم گذاشتم... مگه برده از اربابش کمک
می گرفت که من بگیرم... مگه من حق همچنین کاریو دارم تا از
اربابم چیزی بخوام...

در ضمن همین الان بهم گفت... تاکید کرد... دستور داد... مطیع و
رامش باشم...

اینجا اونکه دستور میده و منم باید چه بخام چه نخام، انجامش
بدم...

لبای لرزونمو که از بغض سنگین و مثل سنگی که به گلوم چسبیده
بود رو روی هم محکم فشردم...

باید... نه حتما... مراقب حرفام و خواسته هام باشم...

قطرات اشک به آرومی از چشمام سرازیر شدن... بی صدا گریه کردم...

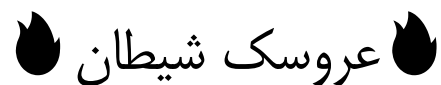
خاستم نگامو ازش بگیرم که در حالی که زیر دوش بود، تن عضلانیشو می شست... نگاهش برای ثانیه ای روم ثابت موند...

ابروی بالا انداخت مثل همیشه... با لحن سرد و مغرورش گفت:
_چیزی شده؟؟؟ میخاستی حرفی بزنی؟!!!...

آب دهنمو قورت دادم تا بتونم جوابشو بدم:

_نه ارباب... چیزی نشده...

دستی روی صورتش کشید و اون قطره‌های آب که روی پوست صورتش تند تند می‌لغزیدن رو کنار زد...



از لحظه‌ای که پام دوباره به اون اتاق سیاه کشیده شد و از خشم
زیاد به جرم نکرده تاوان دادم و اونجوری شکنجه ام شدم...

ترس عجیبی توی دلم نشسته بود... یه ترسی مثل فویبا به اخم و
عصبانیت هاش...

حاضر بودم هر چی می‌گه رو تحمل کنم ولی مثل چند دقیقه های
پیش نباشه...

اون رفتار و کارا باعث درد و رنجشم شده بود... دلم ازش شکست... خیلی اندوهگین شدم...

ولی همین که هنوز منو کنارش داره، جای امید برام داره...
امیدی که شاید به اعتماد بهش بشه در آینده خیلی چیزها رو درست کنم...

حسی بهم میگه روزی به اون روز میرسم که دوباره عشق توی
چشمای هاوش رو بینم...

فقط باید زمان بدم تا همچی درست بشه و من بتونم خودمو بهش
اثبات کنم که بی گناهم...

ولی اون ترس باعث شد دستپاچه بشم... جوری که نمیتونستم چی
باید بگم که فکر نکنه برخلاف گفته هاش دارم عمل میکنم...

نمیخاستم عصبی بشه... نمیخاستم دوباره ترسناک بشه... برای
همین حرف زدتم با لکنت همراه شد:

_م... منظوووو...ورم...ای... اییین ک... کککککککه... یعیعیعیعی...
ننننی ممممممن... اررررر... ببیباب... ننننن... ممممممیشه...
یعیعیعی... نننمی تونمممم م...

هنوز داشتم همنجور حرف میزنم که با نعره اش یهو زبونم قفل
شد و رنگ صورتم به آنی پرید...

به سمتم که اومد فاتحه امو خواندم... قلبم دیوانه وار توی سینه ام
به تقلا افتاد...

خودمو عقب کشیدم و دستای لرزونمو جلوم گرفتم تا مانع بشم
بهم نرسه...

بدون توجه به حالم و صدای جیغ ماندم، جلو او مدم... بالا تنه امو
بی اختیار عقب کشیدم. از درد پایین تنه ام صورتم مچاله شد و
دلم ضعف رفت... جیغ خفه ای کشیدم...

نفس نفس می زدم... با اینکه می دونستم از این عقب تر نمی تونم
برم ولی بازم پشتمو به دیواره وان بیشتر فشردم...

ترس سراسر وجودمو گرفته بود... فقط به این فکر می کردم
دستای هاوش بهم نرسه...

و شاید راهی برای فرار و دور شدن بود...

این جمله قلب خودمو به درد آورد... منی که واسه یک نگاه
کردنش جونمو می دادم الان واسه این ترس لعنتی ازش میخاستم
نزدیکم نشه...

دستام بی اختیار خودم پایین اومدن... اینبار با صدا گریه کردم...

یهو چی شد؟؟؟... کجا رفت اون عشق؟؟؟... اون علاقه؟؟؟... اون
همه دوستت دارم ها؟؟؟...

واقعا چی شد!!!... کجا رفت اون عشق!!!... کجا؟؟؟... چی به
سرمون هر دومون اومد... چرا رسیدیم به این نقطه؟!...

چرا آخه؟؟؟!... چرا... چرا...

همون لحظه بهم رسید. روی صورتم خم شد...

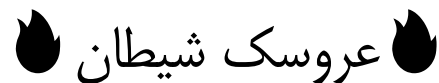
هق زدم... دستای لرزون و سردمو بالاتر آوردم تا از این بیشتر بهم
نزدیکتر نشه. با اینکه نمیتونستم حرفی بزنم ولی بریده با جون
کندن گفتم:

_ننننمممم... میخخخخخ. اااااستم... هییییییچچچچ
وووووققققت... حححاضضض ننبوووودم... حححتی
بببیراای یییک تثنانییییه ااازت ددوووور بببشم...

🔥 ✎ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_332



انگشتشو روی لبام گذاشت تا ادامه ندم... اخم کرد تا سکوت
کنم... تا حرفی نزنم... و اون چشمای ترسناکش روی هم فشرد...
نفس های سنگین و تندش که هنوز ترس رو به رخم می کشید...

بدون این که چشماشو باز کنه از لای دندانای جفت شده اش غرید:
_ نمیخام برام توضیح بدی... نمیخام بشنوی چه گهی خوردی...
نمیخام... می فهمی اینو... نمیخام... نمیخام بشنوم؟؟؟

لبای لرزونمو روی هم فشردم... چشماشو باز کرد و توی چشمای
خیس از اشکم زل زد...

چشمای که پر از غم و التماس بود... تا بهم اجازه بده حرف بزنم...
تا از خودم دفاع کنم...

پوزخندی زد. ادامه داد:

_تو انتخابتو کردی حالا به هر دلیلی... تو اون انتخاب من نبودم...
یعنی این که منو گذاشتی کنار... درسته؟؟؟

سری به نشون نه تکون دادم... اینجور نبود... من مجبور شدم... هر
کی هم جای من بود همینکار رو می کرد... مطمئن همین کار رو
می کرد...

لبش بار دگه کج شد. مچ دو دستمو گرفت و بیشتر خودشو خم
کرد توی صورتم... با لحن سردی گفت:

_نگو نه... خودت خواستی با میل خودت انتخاب کردی... پس
نمیتونی پشیمون بشی و بگی اشتباه کردی... میدونی چرا؟!...
چون من کسی رو که ازم بگذره چه پشیمون چه بی گناه... رو
نمی بخشم و نمیدارم تو زندگیم باشه... الانم که اینجایی بخاطر
اینکه...

قلبم هر لحظه بیشتر از حرفاش به درد می اومد... هر کلمه ای که
می گفت بیشتر از درد خورد می شدم و بهم می ریختم...

سرشو جلوتر آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:
_باید تقاص پس بدی... تقاص اون پنج سال و سال های قبلش که
به دروغ بهم گفتم دوستم داری و عاشقمی...



#پارت_333

عروسک شیطان

با اندوه و درد پلکامو روی هم فشردم که حجم زیادی از اون اشکای جمع شده توی چشمام بزور خودشونو از زیر مژه هام رها کردن... روی پوست صورتتم با درد لغزیدن...

کاری از EXCHANGE GROUP

اشکام تمومی نداشتن... حق زدم به حال خودم... برای مرد
زندگیم... توی دلم اسمشو به زبون آوردم...

چجوری میتونستم این مرد خشمگین و پر نفرت رو آروم کنم...
چجوری میتونستم بهش ثابت کنم که بی گناهم...

چجوری آخه؟!.. وقتی اجازه هیچ دفاعی رو بهم نمی داد و جز
نفرت و انتقام ازم هیچی نمی دید...

در مقابل حرفاش بازم سکوت کردم... بهتر بود هم چیزی
نمی گفتم چون نمیخواست بشنوه... نمیخواست باور کنه...

انگار خودش فهمید بود چی ازش میخواستم...

داخل وان شد و بدون هیچ حرف اضافه ای... تن لرزونمو کشید
سمت آغوشش...

بخاطر حرکتش از درد دلم ضعف رفت و ناله از دردم بلندشد...

زیر لب حفته رو زمزمه کرد... تنمو به سینه اش تکیه داد... تا بتونه
بدنمو بشوره..

آخ که چی می شد منو از این حصار هیچ وقت رها نشم... با این که
از این نزدیکی واهمه داشتم و می ترسیدم... با همین وجود هم دلم
نمیخواست ازم دور بشه...

موهامو کمی خیس کرد و شامپو زد... زیر چشمی نگام به صورتش
کشیده شد... اخم کرد بود و با دقت موهای بلندمو می شست...

دستش که روی بدنم کشیده شد... از گرمای کف دستش حالم
یکجوری شد...

با اینکه درد داشتم و می‌دونستم دلش ازم چرکی شده ولی الان
نوازش و محبتشو می‌خاستم...

اون بی توجه به اینکه بدون داره چیکار می‌کنه باهام... دستشو
روی سینه ام حرکت می‌داد و بدنمو به آرومی می‌شست...

نفسام از خاستنش به لرز افتاده بود...

با اون حالی که داشتم بدنم نبض می‌زد و دلم می‌خاستش... تموم و
کمال مثل همیشه...

کاش میشد ولی حیف می‌دونستم فعلا از همچی محروم هستم...



#پارت_334

عروسک شیطان

برای این که متوجه حالم نشه سرمو پایین انداختم و لبمو به دندون
گرفتم تا مبادا صدام لوم بده و سر درونمو آشکار کنه...@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سخت بود... خیلی سخت توی آغوش باشم حتی نتونم هیچ کاری انجام بدم...

این درد داشت... خیلی زیاد...

تمام مدت که اون مشغول شستن تنم بود بارها دلم لرزید و خودش رو طلب می کرد...

این بدترین عذاب برام بود...

بعد شستن من خودشم همراهم شست... همونجور که تو آغوش بودم حوله رو دورم پیچید از حموم بیرون اومدیم...

روی تخت گذاشتم... بدون اینکه حتی نگام کنه موهامو با سشوار خشک کرد و بعد اون برام لباس آورد تنم کرد...

از ضعفی که توی تنم بود پلکامو خود بخود در حال بسته شدن
بودن... نگام روش بود که پلکام روی هم افتادن و بخواب رفتم...

● * * * * *

#هاوش

بدون اینکه حتی نگاهش کنم. می دونستم در چه حالیه... اون نفس
نفس زدنش... ضربان قلبش که انگار تو دهنش می زد... بهم
میرسوند چه حالی داره...
@Vip Roman

اهمیتی به حال خرابش ندادم و بدون توجه بهش به کار خودم
ادامه دادم...

دیگه همچی بینمون تموم شده بود... یعنی خیلی وقته تموم شده...

خودش خواست... خودش انتخاب کرده بود... الانم باید توی
حسرتم میموند...
می سوخت...

اون هاوش عاشق رو پنج سال پیش خودش با دستاش کشت...
الان این هاوشی که روبروش بود خودش ساخته بودم...

فکر هم نمی کردم یک روزی من با کسی که از وجودش نفس
میکشیدم و برام زندگی بود... اینجوری تا کنم...
فریال باهام بد تا کرد... بد کردی دختر...

سرمو تکون دادم تا اون افکار مخرب و منفی دوباره اعصابمو خط
ندازه...

یک شلوارک تنم کردم و با فاصله ازش روی تخت دراز کشیدم و
به سقف اتاقم خیره شدم...

نفهمیدم کی وسط اون افکار که بازهم بهم حمله کرده بودن،
پلکام بسته شد و به خواب رفتم.....

با صدای شخصی که دقیق از بالای سرم شنیده می شد. چشمای
خمار از خوابمو باز کردم...

با دیدن صورتش که نزدیک صورتم بود... متعجب شدم... اون
اینجا چیکار می کرد؟!... اونم توی اتاق من؟!...!

پلکهامو چندبار باز و بست کردم و دقیق شدم توی صورتش..
حس کردم هنوز گیج خوابم و اونو توی خواب می بینم ولی انگار
خواب نبودم...

واقعی اینجا بود... اونم اینجوری... بالا تنه اشو رو خم کرد بود و
صورتش مماس صورتم بود...

ولی خب این موقعه اینجا چیکار می کرد... اونم توی اتاق من...
اصلا چجوری اومده بود و داخل خونه ام شده بود...

همنجور گیج بهش خیره بودم که لبخند لوندی روی لباش
نشوند... سر انگشت رو روی پوست صورتم به حرکت در آورد:
_چه لحظه قشنگی رو شکار کردم... چشمای خمار خوابت دلمو
برد...

پشت بند حرفش لبای رژ زده اشو رو غنچه کرد و به قصد بوسیدن
لبم جلو آورد...

یک سانت مونده بود که فاصله بینمون رو پر کنه...

یه آن بخودم اومدم... هیچ وقت به هیچکی اجازه نمیدم برخلاف
میلم اینجوری بخاد بهم نزدیک بشه...

اخم غلیظی روی ابرو هام گره کرد. سریع انگشت دستشو رو بین
پنجه ام اسیر کردم و چنان بین انگشتم فشردشم که صورتش از
درد مچاله شد...

لبای غنچه اش رو باز شد و آخی از بینشون خارج شد...

در حالی که مشخص بود درد داره، نالید:

_آی... آی... انگشتم شکست... داری چیکار می کنی... ولم کن...

_میشکنمش تا دفعه بعد بدون اجازه وارد حریم خصوصی هیچکی
پا نذاری...

انگار کلمه اول جمله ام ترسوندش... رنگ صورتش پرید...
خودشو عقب کشید و در حالی که سعی می کرد انگشتشو از بین
دست مردونه ام بیرون بکشد...

با دلخوری و طعنه گفت:

_همچی میگه حریم خصوصی که هر ندونه فکر میکنه همین الان
پشت میز رئیسات نشستی... نه جونم اینجا تخت خوابه... اشتباه
نگیریش... یک نگاه به شلوارک پات بنداز می فهمی کجا
هستی؟؟؟

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_336

عروسک شیطان

@Vip Roman

زبون درازم که بود... انگشتشو بیشتر فشردم که جیغش هوا رفت...
مطمئن بودم که حتما اینبار می شکنه...

کاری از EXCHANGE GROUP

جیغ بلندی کشید از درد کشید. تقلاهاش بیشتر شد... با عصبانیت گفت:

_ولم کن احمق... شکوندیش... آی... ولم کن گفتم...

در حالی که داشت جیغ جیغ می کرد و تقلا می کرد هر طور هست انگشتشو جا کنه...

شخصی مچ دستمو گرفت... و انگشت ایناز رو از بین انگشتام جدا کرد...

سرمو با خشم بطرفش چرخوندم که پرهام روبرو شدم...

کلافه پوف بلندی کشیدم... بگو این دختره چجوری اومده اینجا...

برخلاف من که عصبی بودم... با خنده گفت:

_چته پسر؟!... هنوز رگ وحشی بازیت ول می خوره؟!... چطور
دلت میاد انگشت همچنین ناناوی رو بشکنی...

بعد به روی آیناز که از ترسش عقب رفته بود و داشت انگشت
دستشو می مالید، چشمکی زد:

_آره فاصله بگیر...

آیناز با عصبانیت نگام کرد که اخم هامو بیشتر توهم کشیدم...

نگاهشو ازم به پرهام کشید و گفت:

_انگشتم قرمز شده... فکر کنم شکوندش...

پرهام به سمتش رفت: @Vip Roman

_بینم چی شدی دختر... بهت چی گفتم... نگفتم نرو الان می پره

بهت... گازت میگیره... خوبت شد الان... این وحشی رو من

میشناسم... انگشت شکسته دوس داری؟؟؟ باندپیچی... کلک
کمپوت و اینا میخاستی... میگفتی خودم برات می آوردم ... اونم
آناناس....

آخ گاهی دلم میخاد سرم از دست پرهام به دیوار بکوبم... یادم بره
همچی رفیقی دارم...

از حرفاش عصبی از لای دندانهای جفت شدهام اسمشو صدا زدم
تا فکشو ببندم...

سرشو بطرفم چرخوند... با همون لحنش که هنوز خنده روی لباش
بود... گفت:

_این چه طرز صدا کردنمه... پسر به این ماهی خوش تویی می
بینی انگار صدتا هوری و پری دیدی... باید به صدات عشق
بدی... نه با اون صدای نکره و خش دارت صدام کنی... پرهام...

پرهام رو با صدای کلفتی گفتم... خودمو روی آرنجم کمی عقب
بردم و بالا تنه امو بالا کشیدم:

...برو بیرون آقای ماهی خوش تیپ اصلا حوصله ندارم...

با سر به آیناز هم اشاره کردم و ادامه دادم:
...اینم ببر...

؟🔥📏shaytan🔥?? ?

@Vip Roman

#پارت_337

🔥 عروسک شیطان 🔥

آیناز چشماش گرد شد و بخودش اشاره کرد:
_اینو با من بودی؟؟!

نیشخندی زدم و هیچ حرفی در مقابل حرفش نزدم... فقط
میخاستم هرچه زودتر از جلوی چشمام گم و گور بشه...

نیشخندم انگار باعث شد بهش بربخوره. اون چند قدمی که از
تختم دور بود رو با دو قدم با اون کفش‌های پاشنه بلندش
برداشت.

بالای سرم کنار تخت ایستاد. گفت:

— جواب منو ندادی؟! —

تو اون حالتی که بودم کامل نشستم و با دستم به در اشاره کردم:
— برو بیرون اعصاب یک و بدو با تو یکی رو اصلا ندارم...

صورتش کمی قرمز شد و نگاه بدی بهم انداخت. با نیش کردن با
چشمش به فریال که هنوز خواب بود، اشاره کرد:

— لیاقت همون دختره غربتیه که نمیدونی از زیر بوته به عمل
اومده یا نه... بی... —

حرف آیناز تازه توجه امو به فریال جلب کرد و اتفاقات تموم شب
گذشته جلوی روم زنده شد...

خیانت... طرد شدن... شکستن... دردهای عذاب آور توی این
سال ها... همه و همه دوباره توی ذهنم چرخ خورد... باعث شد بهم
بریزم...

یادآوری دیشب دوباره خشم نهفته توی وجودمو رو آتیش زد و از
فرط خشم و عصبانیت یباره جوش آوردم...

نفس هام به آنی سنگین شد و یباره دمای بدنم بالا رفت...
حس می کردم تموم رگای گردن و پیشونیم متورم شدن...
صورتتم و مخصوصا چشمام قرمز شده...

کاری به حرفش در مورد فریال نداشتم... ولی این دختره خیلی
پرور و خودخواه بود...

جوری حرف می زد که انگار ملکه انگلستان بود و داره با زیر
دستش حرف می زنه...

اصلا موندم این دختره چی داشت که اینقدر خودشو می گرفت...
تموم صورتش با عمل زیبایی بالا اومده بود...

شایطان shaytan

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_338

🔥 عروسک شیطان 🔥

حتی مطمئنم همین هیکل بی نقضش هم که کاملاً با این لباسای
تنگش مشخص بود، کار یک دکتر جراح و زیبایی بود...

تا جایی که یادمه اون آیناز کجا... این آینازی که روبروم بود
کجا...

کاری از EXCHANGE GROUP

در کل یک عروسک زیبا و فیک بیشتر نبود که با آرایش غلیظ و تپیی که زده بود زیادی به چشم می‌اومد...

که خیلی راحت می‌تونست دل یه مرد رو بلرزونه... ولی برای من اشتباه می‌کرد این زیباها کارساز نبودن...

توی زندگی چشم فقط یکنفر رو می‌دید و بس که همونم گند زد به کل زندگی...

بعد سال‌ها هم خواستم با یکی دیگه اون گذشته ویران شده رو بسازم...

که با برملا شدن واقعیت کلا همچی بد و بدتر شد...

فریال اگه بهم خیانت نمی‌کرد... هیچ وقت توی زندگی حاضر نبودم یک لاخ موشو به صدتا مثل ایناز بدم...

ولی حیف که الان از دید من دیگه هیچ دختری برام ارزش نداره...
اونا فقط برای لذت بردن هستن و بس...

آیناز انگار با دیدن صورتم حس خطر کرد که بقیه حرفشو ناتمام
گذاشت...

به سمتش خیز برداشتم که جیغ کشیدی قبل این که بتونه کاری
کنه اون شال قرمزش که اصلا پوشی روی موهای بلوندش
نداشت و ظاهری فقط انداخت بود رو چنگ زدم و اون بطرف
خودم کشیدم...

رنگ صورتش از ترس پرید به جیغ افتاد:

ولم کن وحشی... ولم کن...

به تقلا افتاد که بیشتر کشیدمش سمت خودم که دقیق صورتش
مماس صورتم شد...

توی چشماش زل زدم و از لای دندانهای جفت شده ام با خشم
غریدم:

_ کمتر زر بزن... وقتی بهت میگویم راهتو بکش برو... یعنی گمشو تا
دنداناتو نریختم توی حلقه...

پشت بند حرفم پرتش کردم بعقب که نتونست تعادلشو حفظ کنه و
روی زمین افتاد...

پرهام بسمتش شتابان اومد ولی قبل این که بتونه بگیرتش افتاده
بود...



#پارت_339

عروسک شیطان

پرهام خم شد در حالی که زیر بغل آیناز رو می گرفت نگاهی بهم

انداخت:

چته پسر آروم باش...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستمو تو هوا تکون دادم:

_وردار ببرش که رید تو اعصابم...

پرهام بخاطر رفتارم سر تکون دادی و به آیناز که زیر لب غر می زد و جیغ جیغ می کرد، کمک کرد و از اتاق بیرون بردش...

با بسته شدن در اتاق پوفی بلندی کشیدم... دستی به صورتم کشیدم و شقیقه هامو ماساژ دادم...

تا کمی از سردردی که لحظه به لحظه بدتر میشد رو کمتر کنم...

_سردردی؟؟؟

با شنیدن صدای نگران فریال یباره از خشم منفجره شدم و نفهمیدم چطور به سمتش حمله کردم...

چشماش گرد شد و از ترس جیغ خفه ای کشید...
 در همون حالت که دراز کشیده بود گردنشو گرفتم و بین دستام
 محکم فشردم.

صورتمو توی صورت ترسیده اش خم کردم با خشم گفتم:
 _آره سردردم... گاهی اینقدر سرم درد میگیره که دلم میخاد محکم
 سرمو بکوبشم توی دیوار تا از درد وحشتناکش خلاص بشم... ولی
 نمیشم... پنج ساله این سردرد کوفتی خوبه نشده... پنج ساله یک
 روز بدون سردردم نداشتم... میدونی سردرد یعنی چی؟!... میتونی
 اینو بفهمی که چندتا مسکن میخوری ولی دردت آروم نشه...
 میدونی این یعنی چی؟؟؟... میدونی از سردرد خوابت نبره یعنی
 چی؟؟؟... تو میدونی؟!... @Vip Roman

جمله آخرمو فریاد زدم... مردمک چشماش لرزید و اشک توی
چشماش سریع جمع شد. خیلی زود از گوشه چشماش فرو ریخت...

این قطرات اشک نشونه چی بود؟!... میخاست چی رو بهم اثبات
کنه... وقتی خودم همچی رو واضح دیدم...
یا اینکه شاید میخاست ظاهر سازی کنه که انگار نگران منه... یا
عذاب وجدان گرفته از کارش و پشیمونه...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

@Vip Roman

#پارت_340

🔥 عروسک شیطان 🔥

ولی دیگه باورش ندارم... گول ظاهر و حرفاشم نمیخورم... این
مظلوم نمایی... این دوست داشتنش... تموم اون محبتاش که همه
و همه اش دروغی بیش نبود...

اگرم بخام از دوست داشتن و علاقه ای دروغیش بگذرم ولی
بخاطر کاری که باهام کرد و اینجوری غرورمو به بازی گرفت و
شکستش...

هیچ وقت نمیبخشمش... هیچ وقت...

پوزخندی به حالش زدم و ادامه دادم:

_نه نمیدونی...نبایدم بدونی... آدمی که دل و قلب نداره به این چیزا فکر نمیکنه که چیزی ازش بدونه... درسته برده؟؟؟...

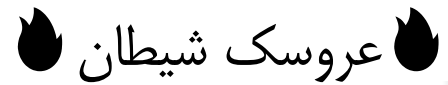
شدت اشکاش بیشتر شد... بی صدا گریه می کرد... اگه قبلا بود قلبم به درد می اومد و طاقت اینو نداشتم که حتی چشمشو خیس ببینم...

ولی حالا این اشکا نه تنها دلمو بهم رحم نمی آورد بلکه بدتر نفرتم بهش بیشتر می شد و حالمو نسبت بخودش بد و عصبی ترم می کرد...

حرفی نداشت بزنه چون حق با من بود... چی میخاست اصلا بگه...
خودش میدونست چه گند به زندگیم زده و بعد هم راحت رفت...

_دقیقا درست میگم... میدونی چیه؟!... من احمق بودم که باورت
کردم... فکر می کردم اون علاقه... اون عشق... اون دوست داشتن
ها... همه واقعی... ولی نبود... من ساده تو اون دورغای تو غرق
شدم... قلب و دلمو بهت دادم... عاشقت بودم... میپرستیدمت... ولی
توی اوج که فکر میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم، دستامو
ول کردی و سقوط کردم... وقتی به خودم اومدم دیدم که هیچی
ازم نمونده...

سرشو به نشونه ی نه به چپ و راست تکون داد... چرا هنوز
میخاست از خودش دفاع کنه وقتی همچی لو رفته بود...
چیزی برای کتمان نبود...



در حالی که بخاطر فشار دستام صورتش در حالی کبودی بود...
بسختی لباشو باز کرد و با بغض حرف زد:
می تونم...

حرفش باعث شد حلقه دستام شل تر بشه... خندهام بگیره... با
صدای شروع کردم بخندیدن...
می تونست... چجوری آخه... خودش باعث این سردردها شده بود...

نگاهی بهش انداختم... سرفه می کرد و دستش روی گردن قرمزش
که رد انگشتم بود، نوازش وار حرکت می داد...

نمیدونم چرا... کوتاه اومدم... پشتمو به تاج تخت چسبوندم و با دراز کردن هر دو پام روی هم انداختمشون، با سرش بهش اشاره کردم:

...بیا بینم چجور می تونی...

اول ماتش برد ولی یکدفعه انگار بخودش اومده باشه... دستپاچه لبخندی زد که اونم سعی می کرد ازم مخفی کنه...

روی دستاش خودشو تکون دادی که حس کردم نمیتونه از جاش بلند بشه... اونم فکر کنم بخاطر درد زخمها و پایین تنه اش بود...

همنجور که نگاهش می کرد به هر زوری بود روی زانوهایش بلندشد و به سمتم اومد...

همنجور که نگاهش میکردم به هر زوری بود روی زانوهایش
بلندشد و به سمتم اومد...

لبشو از درد به دندان گرفته بود و با کمک دستاش جلوتر اومد...

دستامو روی سینه ام گره زدم و سرمو به تاج تخت چسبوندم:
_شروع کن بینم چجوری میتونی!!!... فقط وای به حالت نتونی...

منتظر عکس العملش نشدم و پلکامو روی هم گذاشتم... که
حضورشو کنارم حس کردم...

نفساش که حاکی از استرسش بود تو صورتم می نشست... با همون
پلکای بسته می فهمیدم چه حالی داره...

#پارت_342

🔥 عروسک شیطان 🔥

حتی حس میکردم نمیتونست توی اون حالت بشینه چون مدام
تکون می خورد... تا درد کمتری رو بخاطر بدنش حس کنه...

برای همین تلاششو می کرد تا بتونه شقیقه هامو ماساژ بده و
دردمو کم کنه...

نمیدونم که چی شد کم کم اون انگشتای سرد و لرزون داشت
سردردمو کمرنگ می کرد و کنارش آرامش خاصی به وجودم
تزریق می شد...

آرامشی که باهام غریبه نبود... بخوبی می شناختمش... تک تک
سلول های بدنم روزی با این آرامش تغذیه میکردن...
فقط توی این سال ها گمش کرده بودم...

حتی توی این چندماه هم حسش کردم ولی نفهمیدم و گمون
نمیکردم که این آرامش که از سدنا دارم بخاطر وجود خود فریال...

آخ که یادم میفته که فریشو خوردم... اعصابم بهم میریزه...
چه راحت و ساده دو بار بازیم داد و من احمق هیچی نفهمیدم...

با صدای آرومش که پر استرس و لرزون بود، به گوشام رسید...

سریع افکارمو پس زدم...

چی گفت؟؟؟... چجوری جرات کرده بود همچی حرفی به زبون

بیاره...

واقعا این دختر چه توقعی ازم داشت... اونم با کاری که باهام کرده

بود... اصلا محال بود...محال...

فوری پلکامو باز کردم... که کمی عقب رفت... تیکه امو برداشتم...

توی شوک حرفش بودم...

با اینکه شنیده بودم بهم چی گفته بود... ولی میخاستم دوباره بگه:

_نفهمیدم چی گفتی؟؟؟... دوباره بگو؟!..

@Vip Roman

از این نزدیکی قلبم جنون وار توی سینه ام می‌زد... تنم سرد و لرزون بود...

هم می‌ترسیدم و هم خوشحال بودم... از اینکه اجازه داده بود که بهش نزدیک بشم...

خودش یک امید توی دلم روشن کرد...

نگام برای ثانیه ای از روی صورتش اون طرف تر نمی‌رفتم...

تک تک اجزای صورتشو با عشق و دلتنگی از نظر می‌گذروندم...

ابروهای گره خورده اش... پلک های بسته اش... بینی... لباش...

چطوری میتونم تو این فاصله کم باهات باشم ولی لمسش نکنم...
حسش نکنم...

پنج سال دوری بس نبود... الانم باید بخاطر اون گذشته اینجور
ازش دور باشم...

نمی‌تونم این حصارى که بین من و خودش کشیده رو تحمل
کنم... میخامش... اینقدر زیاد که حد نداره...

با اینکه میدونم ازم متنفر شده... دلخوره... هنوز عصبیه... و حرف
زدنم شاید شرایطی رو که دارم رو بدتر کنه...

@Vip Roman

ولی بازم به خودم جرات دادم... سخت بود گفتنش ولی هر جور هست میگم... حتی اگه حرفم باعث بشه منو بیره توی اون اتاق و بازم شکنجه ام کنه... میگم باز...

تردیدم بالاخره کنار گذاشتم:

_میشه ببخشیم و بهم یک فرصت دیگه بدی...

از شدن حرفم سریع چشماشو باز کرد... مات و میهوت لب زد:

_نفهمیدم چی گفتی؟؟؟... دوباره بگو؟!...

شنیده بود.. حق داشت تعجب کنه... شوکه بشه... دیشب برام خط

و نشون کشید... اون اربابه... من برده... گفت متنفره ازم و باید

بخاطر کارهام تاوان بدم...

با وجود اینا بازم میخاستم حرفمو بزnm... من نمیخاستم هیچ رقمه
از دستش بدم...

مخصوصا امروز که وجود ایناز برام زنگ خطر بود...

درسته هاوش رفتار خوبی باهاش نداشت ولی نمیدونم چرا از این
دختر اینقدر هراس دارم و میترسم....

کف دستمو روی یکطرف صورتش گذاشتم و لبای لرزنمو از هم باز
کردم:

_بذار بهت ثابت کنم که چقدر دوست دارم...

پشت بند حرفم لبم روی لباش گذاشتم... بیقرار... پر از عطش... پر
از خواستن... مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه... با ولع مشغول
بوسیدنش شدم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥👉📦shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_344

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دستامو دو طرف صورتش قاب شد و پلکام از خواستنش و حس
کردنش روی هم افتاد...

بوس هام شدت گرفت... لذت داشت این لبای گوشتی و داغ... یک
طعم خاص... شیرین... حتی شیرین تر از عسل...

دلم میخاست زمان از حرکت می ایستاد و تا آخر عمرم از این
حالتی که هستم هیچ وقت جدا نشم...

توی اون حالتی که خودمو جلو کشیده بودم تا بتونم ببوسشم... درد
زیادی رو داشتم تحمل می کردم... ولی حاضر نبودم عقب بکشم...

شاید این بوسه می تونست یک فرصت خوب برام باشه... خیلی
چیزها درست می شد...

کافی بود هاوش کوتاه می اومد و همراهیم می کرد...

تا لب باز می کردم و می گفتم از همچی...

اونوقت من خوشبخت ترین زن تو دنیا بودم... حاضر نبودم این

لحظه امو با هیچ باارزشی توی دنیا عوضش کنم...

لحظه شماری می کردم تا عکس العملی از خودش نشون بده...

همنجور که من با توجه به تموم اتفاق های بد پیش اومده هنوز

براش لهله می زدم انتظار داشتم اونم مثل قدیما به سمتم می اومد...

می اومد و من از این دیوانه تر می شدم براش...

فقط کافی بود یک قدم به سمتم می اومدم و تموم اون رنج ها و

غصه ها از ذهنم که هیچ... از دنیام پر می کشید و می رفت...

من بغیر هاوش هیچ چیزی توی این دنیا نمیخاستم و نخاستم...

ولی بی حرکت بودنش داشت کم کم نگرانم می کرد...

شاید من احمق بودم که فکر می کردم با یک بوسه میتونم عشقی
که بهش رو دارم نشون میدم...

هاوش نه همراهیم می کرد... نه پسم زد... فقط بی حرکت بود...
مثل یک مجسمه که هیچ احساسی نداشت...

شاید انتظار زیادی داشتم با این شرایط پیش اومده که همراهیم
کنه...

اونم الان که تا حدودی همچی برملا شده بود و می دونست که
من مقصرم...

اما این دلم برخلاف عظم طاقت نمی آورد تا سکوت کنم...
دلم میخواست همچی زود تموم می شد و من با خیال راحت
همنجوری توی آغوشش میبوسیدمش...

الانم باید بهش فرصت میدادم ولی ترس از آیناز باعث شده بود...
عقلانه به این قضیه نگا نکنم و کمی جسور بشم و حرفمو بزنم...

با این که نفس کم آورده بودم ولی بازم حاضر نبودم عقب بکشم
که یباره دستاش رو پهلوهام نشست...

تموم وجودم پر از ذوق شده و پلکامو به آرومی باز کردم...

ولی این خوشی زیاد دوام نیاورد... چون اون دستا بالا اومد و توی
موهام چنگ شد...

به عقبم کشیدم... اون لحظه هوا به لبای بازم هجوم آورد... با ولع
هوا رو میبلعیدم...

به چشماش که از فرط خشم قرمز شده بودن خیره شدم...

دستاشو مشت کرده بود و نفس نفس میزد... با اون فاصله کمی
که داشتیم نفساش روی پوست صورتم می نشست و میسوزند تمام
مرا...

از لای دندانهای جفت شده اش غریذ:

به چه جراتی منو بوسیدی؟؟؟ مگه حق اینکار رو بهت داده
بودم؟!!...

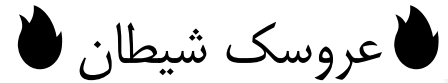
از شنیدن حرفش قلبم توی سینه ام خالی شد... چی می گفت؟؟؟...
جدا از همچی اون هنوز شوهرم بود... میتونستم که ببوسمش...

هنوز نبخشیده بود... هنوز پر بود از نفرت... خشم از من...
اشک خیلی سریع توی چشمام جمع شد... دلم یباره پر شد از غم...
پر از درد... اندوه...

موهامو بیشتر توی پنجه هاش فشرد و صورتشو مماس صورتم
گرفت:

اگه دنداناتو خورد نمی کنم توی دهنت... بخاطر اون دو نفر مزاحم
اون پایینه... وگرنه کاریت می کردم که هیچ وقت یادت نره برده
یعنی چی؟؟؟ چه وظایفی داره... ولی زیاد خوشحال نباش تا آخر
عمرشون اینجا نمی مونن... وقتی رفتن اونوقت میمونیم من و تو!...

ته دلم از حرف آخرش خالی شد... رنگ صورتم از ترس به آنی
پرید... پوزخندی به حالم زد...



بازم درد... بازم شکنجه... اینبار اشک از چشمام فرو ریخت... این
هاوش من بود... همونی که طاقت دیدن یک خراش روی دستمو
نداشت...

حالا اینجور تن و بدنمو زخمی کرده بود و بی تفاوت بود... کی
اینقدر بی رحم و ظالم شده بود... کی؟؟؟...

بدون این که نگاهی به صورت خیس از اشکم بندازه از اتاق بیرون
رفت... رفت و پر شدم از غم... غصه...

روی دستم به هر زوری بود بلند شدم... روی پاهام ایستادم...

جونى توى پاهام نبود و مى لرزید...

به سختی از تخت پایین اومدم در حالی که بدنم درد میکرد و
ضعف داشتم... هر قدمی که بر میداشتم از درد بدنم و اون زخمها
صدای ناله ام بلند و بلندتر می شد...

نفسم از درد توی سینه ام حبس شد... زخمهای خشک شده روی
جا جاهای بدنم، علاوه بر اینکه کش می اومد، می سوخت...

کنار اون سوزش نازم و سوراخ پشتم که حس میکردم بخاطر
پارگیش ازش مجدد قطرات خونی که روی ران پام روان شده بود
رو می فهمیدم...

@Vip Roman

#پارت_347

🔥 عروسک شیطان 🔥

هاوش من اصلا اینجوری نبود... اینجور بی رحم و سنگدل نبود...
هاوش من مهربون بود... پر عشق... پر مهر و محبت... پر
عاطفه... پر احساس...

هر بار با هر محبتش... هر رفتارش... عاشق تر از قبل می شدم و به
داشتنش افتخار می کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

اما حالا با هاوشی روبرو شدم که اصلا نمیشناسمش... انگار یک غریبه است که نقاب چهره صورت هاوش روی صورتش گذاشته...

از این مرد غریبه باید ترسید... ترسید و حرفاشو جدی گرفت...

اونم تا زمانی که بتونم خودمو بهش اثبات کنم... شاید اونجا شرایط فرق کنه...

ولی الان باید می‌رفتم. از این بیشتر معطلش نمی‌کردم...

نمیخام برخلاف میلش کاری رو انجام بدم چون نتیجه‌اش ختم میشد به درد و شکنجه من فقط...

به سختی پاهای لرزون و پر ضعفم تکیه دادم و جلوتر رفتم تا بالاخره خودمو به کمد لباسم رسوندم....

از بین لباس هام یک ساحلی بلند و پوشیده انتخاب کردم... بعد از تمیز کردن اون خون بین پاهامو، اونو با تی شرت و شلوار پام عوض کردم...

با اینکه میلی به دیدن آیناز نداشتم حتی زمانی که متوجه شدم داخل اتاقه خودمو به خواب زدم...

چون اصلا دلم نمیخواست چشمم بهش بیفته ولی الان مجبورم از اتاق خارج بشم و به هر سختی هست برم...

پله ها رو با کلی مکافات پایین رفتم و راهمو به سمت سالن جایی که صداشو شنیده می شد، کشیدم...

کاش رفته بودن... کاش اینجا نبودن... مخصوصا آیناز...

🔥 عروسک شیطان 🔥

پرهام با دیدنم، چشمکی بهم زد و با خنده گفت:
_به به فریال خانوم... بار شیشه داری اونجوری مورچه ای راه
میری؟!...

حرف پرهام باعث شد نگاه هاوش سمتم کشیده بشه...
حرفش مجدد توی ذهنم تکرار شد و از تصور خودمو توی اون اتاق
تنم لرزید...

سخت بود توی این شرایط ریلکس باشی ولی سعی کردم طبیعی رفتار کنم... لبخندمو پررنگتر کردم و با خوش رویی گفتم:
_والا چه بگم با این رفیق شما شایدم باشه...

پرهام بلند بلند خندید ولی حرفم باعث شد خنده روی لبای آیناز پر بکشه. در حالی که نگاهش روی هاوش بود. با لحن بدی خطاب بهم گفت:

_عزیزم، بار شیشه برات زیادی سنگینه!!!... لقمه کوچکترو برمی داشتی یه وقت آسیب نبینی...

دندانامو محکمتر روی هم فشردم... لبامو ازهم فاصله دادم تا جواب متلکشو بدم ولی حرف هاوش باعث شد مات و مبهوت همونجا بایستم...

درست شنیدم... این حرفو هاوش زد... باور نمی کنم همچی حرفی زده باشه... اونم در دفاع از منی که همین چند دقیقه پیش تهدیدم کرده بود...

از شوک حرفش همونجا ایستادم... حرفشو توی ذهنم هی تکرار می شد "فکر نمیکنی توام باید لقمه اندازه دهننت مزه مزه کنی بعد به زبونش بیاری؟!؟!... البته که از تف کردن غذا به شدت متنفرم..."

نه اینکه حرفش عجیب باشه... نه برعکس کیف کردم و اون حرص و عصبانیتهم از ایناز کمی فروکش کرد، فقط باورم نمیشد... هاوش ازم دفاع کرده بود بخاطر همین یکم شوکه شده بودم...

اونم اینجوری جواب دندان شکنی به ایناز بده که از فرط عصبانیت قرمز شده بود و در حالی که نفس نفس می زد به هاوش چشم دوخته بود و نمی تونست چه جوابی برای حرفش پیدا کنه...

هاوش پوزخندی بهش زد و از روی مبل بلند شد و به سمتم
اومد...

دلم هری ریخت... ترسیدم و خاستم خودمو عقب بکشم ولی از
شوک حرفش هنوز همونجا خشکم زده بود...

با زدن لبخندی سرشو تو صورتم خم کرد... از این فاصله کم تنم
خفیف لرزید... هر کاری کردم پامو تکون بدم تا ازش فاصله بگیرم.
ولی انگار یکی پاهامو به زمین میخ کرده بود تا تکون نخورم...

بیاره با نشستن لباس روی لبای نیم بازم، قلبم به شدت به تپش
افتاد و نفسم توی سینه حبس شد...

بوسیدن لبام دوباره منو شوکه ترم کرد...

انگار اولین باری بود منو می بوسید که از ترس و خجالت دستپاچه
شدم. تی شرت تنشو چنگ زدم...

تموم تنم داغ شد... مخصوصا که هجوم خونو توی گونه هام به
کامل حس کردم...

خودم نفهمیدم چی شد و چرا هاوش اینجوری رفتار کرد ولی رفتار
من از چشم پرهام دور نموند که قهقهه بلندی سرداد.

با کوبیدن هر دو دستش بهم، حالمو یجور دیگه به تصویر خودش
کشید:

_دیشب کم توی حموم بلیس و بساب داشتین... اینجایم ول کن
هم نیستین... آقا هاوش نکن... نکن... این مورچه راه رفتنشم
بخاطر تو مردک پوفیوزه!!!

حرفای بی پرده پرهام خجالتم رو پرننگتر کرد برای همین کمی
خودمو به سمت هاوش کشیدم ولی اون بی تفاوت دستشو دور
شونه هام حلقه کرد.

در حالی که هدایتم می کرد به سمت آشپزخونه خطاب به پرهام
گفت:

– کم زر بزن... بیا ناهار تو کوفت کن... بعدش گورتو گم کن برو...
حوصله هیچکی رو ندارم...

هاوش جمله آخرشو از عمد و کنایه بلندتر گفت... که ایناز حرصی
از جاش بلند شد:

– به درک که حوصله نداری... فکر کردی کی هستی اینجور حرف
میرنی؟؟؟

هاوش دستشو تو هوا به نشونه ی بروبابا تگون داد. پوزخندی به
روش زد:

آیناز جیغ بلندی از ته گلوش کشید. با گفتن خیلی بیشعوری به حالت قهر و با حرصی که توی رفتارش کاملا مشخص بود. با قدم‌های بلندی به سمت در رفت و از خونه خارج شد...

رفتن آیناز خیلی خوشحالم کرد. سعی کردم این خوشحالی رو هر طور هست پنهون کنم...

با این که برام سخت بود هم پای هاوش باشم و فشار زیادی روم بود ولی نمیتونستم بهش بگم کمی آرومتر برو...
مجبور بودم به هر طوری هستم همراهش برم...

داخل آشپزخونه شدیم که پرهام هم پشت سرمون اومد...
خداروشکر میز غذا از قبل چیده شده بود...
به کمک هاوش روی یکی از صندلی ها نشستیم...

اینقدر ضعف داشتم که بدون تعارف پشقابی برای خودم برداشتم و بعد کشیدن مقداری برنج و یک تیکه مرغ... مشغول خوردن غذا شدم...

پرهام با اینکه غذاش رو می خورد. اون وسط گاهی حرفای می زد که هم باعث می شد بخندی و هم خجالت بکشی...

بعد اتمام ناهار هاوش به هر طریقی بود پرهامو از خونه بیرون کرد ولی برام عجیب بود که چرا نمی خواست بره...
هی تلاش می کرد که تنهامون نذاره...

البته این تنهایی با هاوش منو می ترسوند... توی این مدت این اولین باری بود که دلم نمیخواست باهاش تنها باشم...

در حال جمع کردن میز بودم که حضورشو پشت سرم حس کردم...
میخاستم بی تفاوت باشم و به کارم ادامه بدم ولی نتونستم... و در
همون حال بی حرکت موندم...

حضورش و اون نفس های عمیق و کلافه ای که می کشید، ترس
رو توی تموم وجودم پخش کرد... نکنه میخاست ببرمت باز توی
اون اتاق لعنتی...

از تصور پا گذاشتن به اونجا و اون رابطه های دردآور و طاقت فرسا
تموم تنم لرزید و عرق سردی روی تیغه کمر نشست...

تنم سست شد... اون بشقاب و قاشقی کثیفی که دستم بود از بین
دستام رها شد.

صدای شکستن اون ظرف توی فضا پیچید... باعث شد جیغ خفه
ای از وحشتم بکشم...

دستای لرزونمو روی دهنم گذاشتم. نگام روی ذرات شکسته شده
چرخید که هر کدوم کف آشپزخونه پخش و پلا شده بودن...

وای... شکست... نگران اون ظرف نبودم... بیشتر چیزی که ترسمو
دو برابر می کرد رفتار هاوش بود...

فکر نمی کردم اینجوری باشه... دیگه نمی شناختمش... دیگه
می دونستم و به یقین رسیده بودم که منو نمی بینه...

نه گریه هام نه التماس هامو... هیچ کدوم روش تاثیر نداشت...

تموم اون فکر و خیال های خام و پوچی که فکر می کردم میتونم
دلشو دوباره به درست بیارم از بین رفتن... نابود شدن...

الان یه جوری عاجز و درمونده شده بود و میدونم که هیچ جوره
نمیتونم اون دل شکسته و اون فکر چرکین شده رو دوباره مثل
اول درست کنم...

حتی اگه زمان هم میداشتم کار دشواری بود...

سخت بود ولی هر چی باشه این مرد روزی عاشقم بود...
احمق بودم هنوزم با اینکه میدونم ولی نمیخام حقیقتو قبول کنم...

نمیخام قبول کنم و بخودم امید واهی میدم که شاید هنوز
احساسش نسبت بهم خاموش نشده و هنوز توی وجودش ردی از

Dreamr girl

عروسک شیطان

تکون نمیخوری از جات...

🔥 ❌ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_352

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دادش بوی تهدید می داد... بوی خطر... تکون نخوردم... حتی پلک هم نزدم فقط اشک خیلی آروم از چشمام سرازیر شد...

گور خودمو گندم... میدونم... میدونم... خودم باید تا چند لحظه دیگه پا بذارم توی اون اتاق لعنتی...

وحشت از او رابطه های دردناک باعث شد شدت اشکام بیشتر بیشتر بشه... واقعا تحمل اون همه درد و زجر رو نداشتم...

سرمو بالا آوردم. بطرفش چرخیدم و تند تند برای دفاع از خودم شروع کردم به حرف زدن:

بخدا خودش از دستم افتاد... نمیخاستم بشکنمش... چرا عصبی میشی الان جمعش میک...
@Vip Roman

اخم گره خورده روی ابروهاش غلیظ تر شد. همون فاصله کوتاهش رو باهم بصر رسوند و انگشت سبابه اشو روی لبای بازم گذاشت...

لرزیدم و در جا لال شدم...

انگشتشو محکم روی لبام فشرد. عصبی غرید:
_یه حرفو چندبار بهت بگم؟؟؟... یه بار... دوبار... صدبار؟!...

صدبار فردا فریاد زد... که از دادش پلکام روی هم افتاد به حق افتادم... بازم عصبی و خشمگین شده بود...

_با تو!!!!!!ممممم چند بار بگم؟؟?!...

دوباره بدنم از ترس و وحشت لرزید... بی اراده پامو به عقب برداشتم...

ترس قدرت هیچکاری رو بهم نمی داد... فقط میخاستم ازش فاصله بگیرم...

دور بشم...

از لحظه ای که فهمیده بود سدنا نیستم فریال هستم یک لحظه آروم ندیدمش...

مدام وحشی و خشمگین می شد...

کارها و رفتارهای می کرد که ازش می ترسیدم و وحشت زده می شدم...

@Vip Roman

هر قدمی که عقب تر می رفتم اون جاشو پر می کرد... چشمای
قرمزش... صورت سرخ و کبودش... رگ های متورم گردن و
پیشونیش...

نفس های عمیق و تندش...

فقط بهم اخطار می داد دور بشم... فرار کنم...

ولی چجوری... نه پای رفتن داشتم... نه جوشو... نه تحمل بودن و
مقابل کردن... هیچ کدومو نداشتم...

با برخورد پشتم به مانعی... دلم هری ریخت...

دیگه راهی برای فرار نبود... برای خلاص شدن از این مرد بی رحم
نبود...

@Vip Roman

ولی تا کی؟؟؟... تا کی بخاطر ترسم و بودن خودش کوتاه
می اومدم؟؟؟...

اونم در مقابل مردی که حتی نمی دید من کی هستم... و چه
احساسی قبلا بهم داشته...
این درد بزرگی برام بود... که بارها غم توی دلمو بزرگ و بزرگتر
می کرد...

نمیدونم با کدوم جرأتی بازم لبامو باز کردم... تا بگم... از اون همه
غم و اندوه توی دلم که روی هم تلنبار شده بود...

غم و غصه های که پنج سال روی دلم سنگین می کرد و هیچکی
نفهمید چی کشیدم... چی بهم گذشت...

نادیده گرفتم و ندیدم برای دل بردین از این مرد کافی بود...
ولی این قلب عاشق نمیداشت حتی به رفتن فکر کنم... به نبودن
این مرد... به نداشتنش...

بغض سنگینم که مثل یک سنگ به گولم سفت چسبیده بود رو
بزور فرو دادم...
به سختی سعی کردم بدون اون استرس و اضطراب وجودم حرفمو
بزنم حتی اگه پامو به اون اتاق بکشه...

در هر صورتی چه می گفتم... چه نمی گفتم... می دونستم منو میبیره
به اون اتاق... نگفته...

چشمای پر نفرتش داد میزد که چی در انتظارم هست...

با خیره شدن توی اون چشمای ترسناکش که تموم زندگیم بود.

بالاخره زبونمو حرکت دادم و لزون و با بغض گفتم:

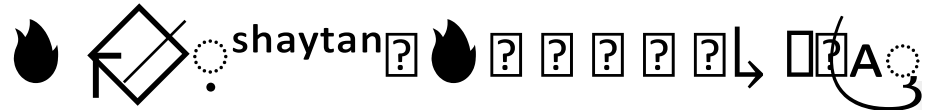
_احتیاج نیست صدبار بگی... یبار بگو کاف...

فاصله ای که باهام داشت رو به صفر رسوند. دوباره از ترس این نزدیکی لال شدم...

انگشتشو روی پوست صورتم حرکت داد. با لحن ترسناکی آروم گفت:

_مقصر گوشتات که معیوبه... ولی میدونم چی کارشون کنم تا صدای از دهنم خارج میشه اولین نفر باشن که بشنونن....

@Vip Roman



#پارت_354

عروسک شیطان

پشت بند حرفش مچ دستمو گرفت... چرخید و قدمهای بلندی برداشت... منو خشک شده رو دنبال خودش کشون کشون کشید تا از آشپزخانه بیرون ببره...

تلو خوردم و بخاطر ضعفم پاهام و بدنم روی زمین افتادم...

کاری از EXCHANGE GROUP

از برخورد بدن زخمی و آسیب دیده ام و دردی که یبارہ توی بدنم
پیچید، جیغ خفه ای کشیدم...

چشمای خیسم دوباره پر اشک شد...

بدون اینکه بایسته سرشو بطرفم چرخید. از لای دندانای جفت
شده اش غرید:

چی فکر کردی با خودت؟؟؟... فکر کردی دیشب باهات کاری
نداشتم... همچی تموم شده... اینقدر منو احمق و خر فرض کردی
که فکر کردی یک حرفو رو زدم و تموم، نه!... این تو بمیری از
اون تو بمیرها نیست، فریال... بهت گفتم باید تاوان خیانتو بدی...
میگیرم ازت... اینقدر شکنجه ات میدم تا یادت نره چه گه خوردی
تو زندگیت...

حرفاش درد دلمو بدتر کرد و هق هقم بلند شد... چطور
می تونست... چطور اینقدر بی رحم باشه...

انگار نه انگار که روی زمین افتادم... دستمو بالاتر کشید و در همون حالتی که روی زمین بودم. میکشیدم سمت پله ها...

قدمهای بلندش برای منی که تو اون شرایط بد بودم دشوار و همراه با درد بود...

پا روی اولین پله گذاشت. فوری نرده فلزی رو محکم و سفت گرفتم. طاقت اینجور بی رحم و سنگدل بودنشو نداشتم.

جیغ زدم:

– چجور آدمی هستی... قاضی قبل بریدن حکم اعدام، میذاره قاتل از خودش دفاع کنه...

از حرکت ایستاد. بطرفم کامل چرخید:

—چه زر زدی؟؟؟

نعره اش تنمو لرزوند... بازم جسارت به خرج دادم... باید می گفتم...
باید می فهمید:

—من بهت خیانت نکردم... هیچ وقت... همش نقشه بود... مجبور
شدم... می فهمی مجبور شدم...

زل زده بود توی چشمام... منم همین طور... سکوت فقط حکم
فرما بود و دلم من که توش غوغا بود که بذاره حرف بزنم... بذارم
بگم از اون گذشته لعنتی...

ولی یباره با رها کردن مچ دستم، شروع کرد به خندیدن... صدای
خنده هاش لحظه به لحظه بالا و بالاتر می رفت...

باز ترسناک تر از قبل شده بود... وحشت زده خودمو عقب تر کشیدم...

shaytan

#پارت_355

عروسک شیطان

با اینکه درد تو پایین تنه ام که حس خیزی خوش رو حس
می کردم و برام خیلی سخت بود.

ولی خودم توی همون حالت روی دستام کشیدم خودمو عقب تر...
باید قبل این که پام به اون اتاق برسه یک کاری باید می کردم...

نفسم از درد پایین تنه ام و سوزش زخم هام بالا نمی اومد...
عقب رفتن توی این شرایط جسمی من خیلی سخت بود ولی الان
چاره ای نداشتم تا ازش فاصله بگیرم...

نمیخاستم دوباره پامو تو اون اتاق بذارم... رسیدن به اونجا مساوی
شکنجه و مرگم بود...

باید همین امروز هر طور شده بهش می گفتم پنج سال قبل چه خبره بود...

خودمو به سمت دیوار کشیدم و بسختی با کمک دستام روی پاهای لرزونم بلند شدم...

نگامو که روی هاوش که هنوز فقط مثل دیوانه ها می خندید به پشت سرم کشیدم...

با احتیاط قدمو به عقب برداشتم و مراقب بودم به چیزی نخورم. دوباره نگاهم به هاوش کشیدم ترسناک شده بود... این خنده ها طبیعی نبود...

نگاهم مدام در چرخش بود بین هاوش و پشت سرم...

همینی که کمی ازش دورتر شدم... اون نفس سنگین و پر بغضمو
رو بسختی بیرون فرستادم...

با همون جراتم لبای لرزونمو باز کردم:

_چشماتو روی همچی بستی و فقط یک جمله توی ذهنت فقط
چرخ می خوره... که من خیانت کردم باید تاوان بدم... ولی من بهت
خیانت نکردم... نه اون زمان... نه قبلش... مجبور شدم می فهمی...
مجبور؟؟؟...

تموم اون حرفا رو با تموم توانم با صدای بلندی گفتم تا بشنوه... تا
به گوش هاش برسه که چی داره می شنوه... چی میگم بهش...

حرف زدتم باعث شد یباره سکوت کنه... نگاهشو به چشمام
کشید...

سرمو به نشونه نه بالا انداختم...

_نگو نه!!!...

_خیانت نکردم...

اینبار منم فریاد زدم که با چند گام بلند به سمتم اومد. ترس دوباره
به سمت هجوم آورد... بی حرکت ایستادم...

جلوتر اومد. پوزخندی زد:

_تو بودی که خیانت کردی؟! تو فریال...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

هجوم اشک تو چشمام حس کردم... چی میدونست...
نفهمید... هیچ وقت نفهمید چی کشیدم... حتی همین الانم که
فهمیده بود زنده ام و اون مرگ ساختگی بوده...

سکوتمو که دید. مشتش محکم کنار سرم به دیوار کوبیده شد...
دلم هری ریخت و اشکام از ترس و وحشت از چشمام سرازیر
شدن...

_ تو لعنتی... تو عوضی جلوی چشمای خود باهات بودی... لخت...
اونم تو بغلت... روی تختش...

@Vip Roman

رنگ صورتش از زور خشم رو به کبودی بود...
باز نگاهش ترسناک و وحشت انگیز از قبل شده بود...

_کشتنت برام کاری نداره... ولی میخام جوری نفستو ذره ذره بگیرم تا روزی صد مرتبه آروزی می کردی که ای کاش هیچ وقت به دنیا نیومده بودی...

در همون حال که موهامو چنگ زده بود کشیدم به سمت پله ها...
جیغ کشیدم و تقلا کردم رهام کنه ولی فایده نداشت...

پله ها رو دونه به دونه بالا می رفت...

چیزی تا اون اتاق نمونه بود... نمیخاستم به اونجا برسم...

باید می گفتم از اون گذشته... جیغ زدم:

_سعید... تقصیر سعید بود...

من گول خوردم... گول یک آدم عوضی و پست...
که برای رسیدن به هدف کثیفش اومده بود سراغم...

و من ساده چه راحت حرفاشو باور کردم و چشمامو بستم روی
واقعیت‌های که جلوی چشم بودن و بهشون اعتماد نکردم...

بستم که شد این... شد این همه درد... این همه عذاب...
در اصل مقصر اصلی خودم بودم... خود بودم که بی اعتماد شدم...

فکر می‌کردم راهی که دارم میرم درسته... برای عشقم جان فشانی
می‌کنم ولی نبود...

زده بودم به بیراهه... به بیابون... که تهش ختم شد به دره مرگ و
نابودی...

آخ که وقتی یادم میاد تو گذشته چه غلطی کردم... از خودم بیزار
میشم...

از اینکه چطور به هاوش شک کردم شرم زده و خجالت زده
میشم...

حالا چطور پیام و بگم از اون روزها... بگم من که تو رو عشقم و
زندگیم می دونستم، قبولت نداشتم... بی اعتماد شدم بهت...
هرچی که اون گذشته رو بالا و پایین میکنم جز خودم هیچکی رو
مقصر نمیدونم...

خودم به گند کشیدم همچی رو...

می دونم گفتن حقیقت بازهم نفرت هاوش رو نسبت بخودم شعله
ورتر می کنه ولی چاره ای ندارم...

الان بهترین فرصت برام بود تا حرف بزنم و بگم تو اون گذشته
چه غلطی کردم...

ولی هرچی تقلا کردم زبونمو حرکت بدم ولی نتونستم...

توان بیان کردنشو و گفتن از اون گذشته برام سخته شده بود...

تموم تنم به عرق نشسته بود... حس میکردم از درون کوره آتیشم
و دارم میسوزم ولی کف دستام و پاهام یخ بود...

استرس و اضطراب جوری دورم احاطه شده بود که نمیداشت
حرفی بزنم...

سکوت طولانی ام انگار هاوشو کلافه و عصبی تر کرده بود که
محکم تکونم داد و فریاد زد:

با توام چرا حرف نمیزنی؟؟؟ سعید چی؟؟؟...



#پارت_358

exchange group

عروسک شیطان

نگامو توی چشماش چرخوندم... بد کردم... در حقش... به
عشقش... به علاقه اش... به خودش بد تا کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

قطرات اشک بی اختیار خودم از چشمام فرو ریختن... باید
می فهمید... حق داشت بدون... حق داشت بدون دختری که
میپرستیدش بهش بی اعتماد شده بود...

ذهنم برگشت به اون روزا... به پنج سال قبل...
به اون روزهایی که همچی خوب و بی نظیر بود ولی یکنفر برای
جدایی مون نقشه کشیده بود... بی خبر بودیم...

#فلش_بک

#پنج_سال_قبل

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با جمله خسته نباشید استاد سریع بلفور بلند شدم و تموم وسایلهامو
داخل کوله ام ریختم...

اینقدر عجله داشتم که چندبار مدادم از بین دستم لیز می خورد و
می افتاد...

چه کنم دیگه... بیقرار و بیتاب بودم... میخاستم هر چی زودتر برم
پیش عشقم... این دو ساعتی که توی کلاس بودم انگار یک قرن
برام گذشته بود و من ندیده بودمش...

قبل این که زیب کوله امو ببندم حضور کسی رو بالای سرم حس
کردم... دو جفت کفش چرمی مشکی براق که ندیده می دونستم
مال کیه...

نگامو از اون کفشا بالا کشیدم و به دو جفت چشم مشکیش خیره
شدم...

پسر مرموزی که فقط ازش اسم و فامیلشو می دونستم ولی این
چشماش نوع نگاه کردنشون فرق داشت...

یجوری بود که همش باعث می شد دستپاچه و هول بشم...

مثل همین الان که کوله ام از بین دستام لیز خورد و قبل این که
روی زمین بیفته...

اون زودتر از من عکس العمل نشون داد قبل افتادنش اونو گرفت
و با بستن زیش بطرف گرفت:

_نذاشتم خاکی بشه...

صدای آرومش ولی ترسناک بود... مثل خودش... مثل نگاهش...

مثل رفتارش... مثل تیپ مشکیش... دستش...

🔥 عروسک شیطان 🔥

حرفش باعث شد تموم تنم به لرز بیفته... از ترس قلبم با شدت
زیادی توی سینه ام می کوبید...
چی می گفت این مرد... جون عشقم توی خطرۀ... چه خطری؟؟؟...

هاوش من.... عشق من... زندگیم... امکان نداره...

میمیرم اگه اتفاقی براش می افتاد...

سریع بطرفش چرخیدم... نگامو به اون چشمای نافذ و مشکیش
دو ختم...

جدا از ظاهرش و رفتارش...

نمیدونم چرا یه حس بد و ترس ازش داشتم...

حسی که اخطار بهم می داد به این مرد خوش چهره و جذاب
نزدیک نشم...

برای همین جلو نرفتم... از همون فاصله لبامو بسختی باز کردم تا
حرف بزنم:

_منظور حرفت چیه؟؟؟... چه خطری داره جونشو تهدید میکنه؟؟؟...

کوله امو روی شونه ام گذاشتم. دسته کوله امو از استرس توی
دستم عرق کرده ام، میفشردم...

واقعا شوکه شده بودم از حرفش... دل توی دلم نبود و منتظر بودم
جواب سوالم رو سریع بده...

در حالی که نگاهش توی صورت ترسیده و رنگ پریده ام
می چرخید...

هر دو دستشو توی جیب شلوار جین مشکیش فرو برد و قدم زنان
به سمت اومد...

با همون لحن آرام و ترسناکش گفت:

_نمی تونم اینجا در موردش صحبت کنم باید خودت باشی یک
چیزهای رو ببینی... اگه دوست داری عشقتو نجات بدی... قبل
این که دیر بشه و خطری تهدیدش کنه... بیای سراغم...

همون لحظه بهم رسید و کارتی رو از جیب شلوارش بیرون آورد و
بطرفم گرفت...

نگامو از چشماش به اون کارت مشکی کشیدم... که کارد بندی
خیلی شیک داشت...

پایین کارت شماره و اسم مدیریت بود بنام سعید شایگان...

برای گرفتن اون کارت دلیلی نمی دیدم... چطور میتونستم به این
مرد اعتماد کنم...

این شخص روبروم که تا حالا ندیدم با هیچکی حرف بزنه یا گرم
بگیره...

حالا اومده بود سراغ من و می گفت جون عشقت در خطرۀ...



#پارت_360

عروسک شیطان

رفتارش برام غیرمنتظره بود... نمیدونم چرا نتونستم بهش اعتماد
کنم شایدم ترس از رفتارش تو محیط دانشگاه بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

با اینکه بیش از حد کنجکاو شده بودم و میخاستم بدون چخبره...
ولی سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم....

برای همین نگامو بالا کشیدم:

_احتیاجی به گرفتن این کارت و اومدن پیش شما رو ندارم... میرم
با خودش حرف میزنم... اگه خطری باشه خودش حتما می‌توانه
رفع کنه...

نداشتم حرف دیگه ای بزنه با استرس کوله امو روی شونه ام
جابه جا کردم و ازش فاصله گرفتم که دوباره صداشو از پشت سرم
شنیدم:

_یکروز خودت میای... برای نجات جون عشقت... مجبوری بیا
پیش من... تنها کسی که میتونه از اون معرکه نجاتش بده فقط
منم... امشب قراره بره یک مهمونی... باهاش برو و ببینم اونجا
چخبره...

مهمونی!!!... هاوش میخاد بره مهمونی... چرا به من نگفته بود...
 با اینکه کنجکاو تر کرده بود مخصوصا در مورد اون مهمونی...
 و اینکه از کجا میدونه که امشب قراره هاوش بره؟!...

ولی برنگشتم... سرعت قدم هامو بیشتر کردم از کلاس خارج
 شدم... یک راست به محوطه حیاط دانشگاه رفتم...

نگامو چرخوندم تا هاوش ببینم... طبق همیشه روی نیمکت زیر
 اون سایه درخت بزرگ نشسته بود... نگاش مثل همیشه روی
 صورتم میخ شده بود...

سعی کردم اون مرد رو نادیده بگیرم و تموم اون استرس های که
 بهم وارد کرده بود رو از ذهنم و وجودم بیرون بریزم...

لبخند بزرگی زدم و با باز کردن هر دو دستم بدو بدو به سمتش
رفتم... خودش فهمید چه قصدی دارم...

خندید و ابروهاشو به نشونه این که توی محیط دانشگاه همچین
کاری نکنم بالا و پایین کردم...

ولی مگه مهم بود نگاه بقیه... حرفاشون... من و هاوش عشقم هم
بودیم... نفس هم... هیچی جز دوست داشتنش برام مهم نبود...

خودمو بهش رسوندم و با حلقه کردن دستام دور گردنش گونه اشو
بوسیدم... آخ که این بوس چقدر شیرین بود... لبامو محکمتر
فشردم روی گونه اش...

با آویزون کردن لبام معترض گفتم:

_این چه وضعشه... زشت که زشته... ای بابا... چیزی که مال خودته نمیتونی دست بزنیش یا ببوشی... چه فایده... گفتیم بیا بریم خارج اونجا هی لاو بترکونیم... حالا هی گوش نده... نذار... نریم... نکن راه بنداز!....

انگشتمو بطرفش گرفتم و تهدیدوار ادامه دادم:

_من که می برمت خونه... اونجا اینقدر میبوسمت... حق هیچگونه اعتراض هم نداری!!!....

خندید و انگشتمو توی دستش گرفت... صورتشو جلو آورد که پشت چشمی برایش نازم کردم...

که با حرفی که زیر گوشم زد، جیغ بلندی کشیدم... پسری پرور و بی حیا!...

میدونم شوخی می کرد... ولی بخاطر این که نداشت بود ببوسمش...
حرصم گرفته بود ازش...

یعنی چی که اینجا جلوی بقیه زشته...

عشقم بود دوست دارم دم به دقیقه ببوسشم... به هیچکی حتی
حراست هم مربوط نبود...

خودخواه نیستم ولی عشقمه دلم براش تنگ شده... تا نبوسمشم
دلم آرام نمی گرفت...

مشتی به قفسه‌ی سینه اش زدم. با حرص لبامو کج کردم و مثل
خودش با صدای کلفتی ادعاشو در آوردم:

اوووو سک*سی من مگه مریضم اعتراض کنم، تو فقط منو
بکن... اگه گفتم نکن...

از حرف خودشم خندید:

_دروغ بگم... تو منو بکن صدام در نمیاد... اگرم در بیاد میگم
محکمر بزن...

جیغ دیگه ای کشیدم. از اینکه میدونست بخاطر بوسیدنش منو
مسخره ام می کرد.

با عصبانیت دلخور گفتم:

_آره میک*نمت... پس چی!!!... یجوری میک*نمت تا چند روز
نتونی راه بری...

با گرفتن مچ دستم بلند بلند خندید. با همون تن صداش که با
خنده همراه بود، شیطون گفت:

جیغ بلندی کشیدم. دستمو عقب کشیدم و دوباره به قفسه‌ی سینه
اش مشت کوبید:

_هاوش منو حرص نده که بریم یک بلایی سرت در میارم؟!...

در مقابل خط و نشونم دوباره خندید که چپ چپ نگاهش کردم... در
حالی که سعی می کرد خنده اشو کنترل کنه...

هر دو دستشو به نشونه تسلیم شدن بالا آورد:

_قربونت چشمات بشم... هر کاری میخای بکن... من کامل در
اختیارتم... میخای بیا بریم خونه ما... کامل لخت میکنم... از جلو
میخای، هستم... عقب میداری... از اونجایم بخاطر تو دردشو
تحمل میکنم... دیگه چی بگم... هر کار دوست داری بکن... صدام
در نیاد... اصلا خفه میشم، خوبه؟!...

هر دومون فقط حرف میزدیم... کو عمل... با این که شرایط زیادی داشتیم ولی تنها غلط مون همین شیطنت ها و بوس های یهویی بود که برامون شیرین بود... خیلی شیرین و لذت بخش...

نفسمو با حرص پر فشار بیرون فرستادم... بهش خیره شدم که فقط لبخند تحویل داد...

هیچی غلطی هم نمی کردیم فقط همو تحریک و حریص تر می کردیم... برای بودن باهم...

وای که به اون شبی که زیر یک سقف بریم... بخایم باهم یکی بشیم... هر دو پر عطش... پر خواستن... اون شب چه شبی شود... از تصورش همین الان بدنم نبض میزنه برای یکی شدن باهاش...

تو رویاهام با هاوش بودم و اون شب رویایی که با نشستن دستش
اون افکار پر زدن و رفتن....

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و با بلند کردنم. خودشم همراهم از
اون نیمکت بلند شد...

اخم کردم و همقدم به سمت خروجی دانشگاه به راه افتادیم...

چیزی به در دانشگاه نمونده بود که خودش سکوت بینمونو
شکست:

استاد هیچی نفهمید برای تحقیق؟!

سؤالش حواسمو پرت کرد به سمت اون تحقیق که تموم زحمتشو
هاوش کشیده بود...

اگه نبود حتما این ترم می افتادم...

_اصلا متوجه نشد کار خودم نیست... کلی هم ازم تعریف و تمجید کرد که بچه‌ها خانوم رادمهر توی این وقت کم ببینید تحقیقشو کامل ینفره ارائه داده... وای هاوش... نمیدونی چقدر ذوق کردم... چقدر پز دادم... یاسمن و نگار قیافه هاشون دیدنی بود... داشتن میترکیدن از حرص و حسادت... باورشون نمیشد سر یک هفته تحقیق حاضر کنم و ارائه بدم...

همنجوری که داشتم یه ریز حرف میزدم چشم به اون مرد مرموز که بیرون دانشگاه سوار ماشین گرون قیمتش می‌شد، افتاد...

قبل این که پشت رل بشینه، نگاهش بهم افتاد و با حالت خاصی نگام می‌کرد...

دیدن دوباره اش منو یاد اون مهمونی انداخت... مهمونی که هنوز هاوش چیزی ازش بهم نگفته بود...

یه دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخت... نکنه واقعا راست
می گفتم... به کل تموم اون ذوق پرید و جاشو به استرس و
اضطراب داد...

بی اختیار جمله امو عوض کردم:

_هاوش تو امشب مهمونی دعوتی؟؟؟...

چشمات گرد شد. متعجب خندید:

_از کجا میدونی بلا؟؟؟... بچه های گروه هنوز پنج دقیقه نیست
بهم گفتن...

ته دلم خالی شد... عرق سردی توی تنم نشست... اون دلشوره
آشوب بیشتری توی وجود به پا کرد...

نکنه واقعا درست میگفت... خطری هاوش تهدید می کرد و بی خبر بودیم...

قلبم به شدت به تپش افتاد...

خدایا... اگه اتفاقی برای هاوش می افتادم قبل اون میمیردم...

نگامو به اون مرد دوختم... سری برام تکون داد... به ثانیه نرسید که از جلوی چشمام محو شد و رفت...

به جای خالیش خیر شدم... باید باور میکردم این مرد رو... یا نه؟؟؟... با اینکه این حرفش درست بود ولی نمیتونم چرا نتونستم برم جلو...

با دستی که شونه امو تکون می داد. نگامو از جای خالی ماشین
تون مرد گرفتم و با گیجی به چشمای نگران هاوش دوختم:
_خوبی؟؟؟...

حرفشو توی ذهنم تکرار کردم... خوبم... نمیدونم... ذهنم و افکارم
مشغول حرف اون مرد... برای همین مثل این گیجا خیره هاوش
شدم...

پشت دستشو روی صورتم گذاشت:

_داری نگرانم می کنی... چت شد نفسم؟؟؟...

سعی کردم بخودم مسلط باشم... اول باید مطمئن می شدم... سری
تکون دادم:

_خوبم... هیچی نیست... فقط استرس همین تحقیق بود...

نگاهشو تو چشمام چرخوند... با اینکه متوجه حالم شده بود... ولی چیزی به روم نیاورد...

دستمو گرفت و همراه خودش تا ماشینش کشید:

— عزیزمن دیدی که استاد هیچی نفهمید... بهتره بهش فکر نکنی...
بیا بریم... برسونم خونه... کمی استراحت کن... من برم کارمو ردیف کنم که شب با بچه ها میخام برم مهمونی...

— مهمونی برای چی؟؟!...

— نمیدونم مهمونی چی هست... کامران می گفت برای اینکه برائیم توی اون شرکت جاویدزر احتیاج به پارتنی داریم... پارتنمون امشب توی اون مهمونی هست...

_خب نرین شرکت جاویدزر... این همه شرکت...

به ماشینش رسیدیم... در برام باز کرد و منتظر شد تا سوار بشم...
در همون حال گفت:

_رفتن تو شرکت جاویدزر می دونی یعنی چی... بهترین موقعیت
برای آینده منه... شرکت جاویدزر جز بزرگترین و مطرح ترین
شرکت های که توی جهان... تنها یه شعبه توی خاورمیانه داره...
تمام شرکت های خارجی قصد همکاری باهاشو دارن و جز ده
کشور معتبر جهانه... شعبه های زیادی داره که مهم ترین و اصلی
ترین شعبه اش توی این کشوره و برای کارآموزی و شروع یه پل
برای رسیدن به آرزوهای دانشجوهای مثل منه... برای همین من
و کامران داریم تلاش می کنیم هر جور هست وارد اون شرکت
بشیم...

روی صندلی نشستم. و کوله امو روی پاهام گذاشتم... با استرس
بند کوله امو دور انگشتم پیچوندم:

یعنی نمیتونی توی شرکت های دیگه پیشرفت کنی؟!... فقط
همین یک شرکت هست؟!...

دستشو روی در ماشین که نیمه باز بود، گذاشت و توی صورتم خم
شد:

فریال تو چته؟!... خودت میدونی چه زحمتی کشیدم تا برم
اونجا... نمیخام راه موفقیتمو به هم آسونی از دست بدم...

میفهمیدش... درکش می کردم ولی نگران بودم... نگران امشب...
اون مهمونی... چجوری می تونستم بهش بگم... وقتی که خودم از
هیچی خبر نداشتم و نمیدونستم چخبره...

سوکتمو که دید فکر کرد قانع شدم... صورتشو جلو آورد و گونه امو
بوسید:

_قربون عشقم بشم...

لبخندی زدم که ادامه داد:

_برام دعا کن امشب همچی درست بشه...

پشت بند حرفش در رو بست و با دور زدنش سوار ماشین شد...

تموم مدت و طی مسیر هاوش از آرزوی رفتنش توی اون شرکت

حرف می زد ولی ذهنم اینقدر مشغول بود که اصلا نمی فهمیدم از

چی حرف می زنه...



غلطی توی جام زدم ولی خواب به چشمای خسته ام نمی اومد...
انگار فراری شده بود ازم...

اینقدر دور که هر چی پلکامو روی هم میفشردم، فایده نداشت...

احتیاج داشتم بخواب و استراحت... تا کمی ذهنم از اتفاق های
متشنج امروز آسوده بشه ولی نمیشد...

برای یک لحظه آرامش نداشتم... دلم مدام شور می زد و حالمو بدتر
بدتر می کرد...

از لحظه ای که هاوش رسونده بودم خونه امون تا همین الان که
شاید حدود چهار و پنج ساعتی میگذشت، نتونسته بودم بخوابم...

اصلا نمی تونستم یک لحظه از فکر اون مهمونی بیرون بیام... باید
یک کاری می کردم...

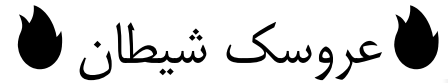
حداقل رفتن به اون مهمونی شاید میتونست خیلی چیزها رو برام
روشن کنه...

باید خودم می دیدم و مطمئن می شدم خطری هاوش تهدید
نمی کنه...

🔥 ❌ shaytan 🔥 📌 📌 📌 📌 📌 📌 📌 📌 📌 📌 📌

@Vip Roman

#پارت_366



توی جام نشستم و موهای پریشون روی صورتمو کنار زدم...
خودمو کمی کشیدم به سمت پای تختی و با برداشتن گوشیم برای
هاوش پیام فرستادم تا منو با خودش به اون مهمونی بیره...

منتظر سین و پیامی ازش نشدم... بیحال و بی حوصله از جام بلند
شدم و از اتاقم خارج شدم...

خمیازه ای کشیدم و نگامو به دور اطرافم چرخوندم:
_نیره جونم...

_جانم دختر کم...

صداش از توی آشپزخونه بگوشم رسید... به همون طرف رفتم. در همون حال گفتم:

_خیلی گشمنه... چی داریم بخورم؟؟؟..

همون لحظه داخل آشپزخونه شدم که در حال آشپزی دیدمش... زن نسبتا چاق و با چهره‌ی ساده که سال‌هاست توی این خونه با اینکه کارگر بود ولی برای منو آقاجون از هیچی کوتاهی نکرد...

بهتره بگم اگه نبود اوضاع آشفته و بهم ریخته امون بعد فوت پدر و مادر سرو سامان نمی‌گرفت...

این زن بود که حال و هوای این خونه رو با محبت و مهربونیش
عوض کرد و رنگ به زندگیمون بخشید... که الان داریم زندگی
می‌کنیم و حالمون خوبه...

بطرفم چرخید با دیدنم لبخند مهربون همیشگی رو زد:
_بیا بشین تا برات کیک شکلاتی درست کردم با یک شربت بیارم
بخوری تا شام حاضر بشه...

سری تکون دادم و جلوتر رفتم... پشت میز وسط آشپزخونه
نشستم:

_شام که نیستم... آقا جون هم اومد بهش بگو شاید شب دیر وقت
بیایم

قبل این که در یخچال رو با کنه... چشمامو بهم دوخت:

🔥 عروسک شیطان 🔥

بعد اون پشت میز آرایشتم نشستیم یک آرایش ملایم روی صورتتم
انجام دادم و بعد اون موهام با سشوار خشک کردم و پایین موهامو
فر درشت زدم...

بعد اون رفتم سر وقت کمدم و از بین اونا یک لباس شب مشکی
برداشتم و پوشیدم. با اینکه خیلی ساده بود ولی توی تنم عجیب
نشسته بود...

حتی باعث شده بود خودمو بیشتر توی آینه نگاه کنم...

با زنگ تلفنم چشم از آینه گرفتم... چه زود وقت رفتن شده بود...
سریع مانتو و شالی پوشیدم و با برداشتن گوشیم که شماره هاوش
روی صفحه اش بود... بدو بدو از اتاقم بیرون زدم...

در همون حالی که می‌دویدم صدامو بلند کردم:
_نیره جونم، من رفتم...

_سلامت دخترکم... خوش بگذره...

از در سالن بیرون رفتم و بلند داد زدم:
_ممنون... یادت نره نیره جون به آقاجون بگی... نگرانم نشه...
خداحافظ هاوش دم دره...

پشت بند حرفم با سرعت تندتری خودمو به ماشین هاوش
رسوندم...

در رو باز کردم و نشستم...

در حالی که نفس نفس میزدم بطرفش برگشتم و با زدن یک
چشمک گفتم:

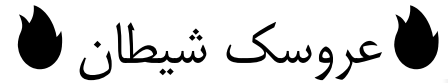
—بین چه سریع اومدم اعلاف هم نشدی...

بدون هیچگونه حرفی بهم خیره بود که نگامو روی موهاش و کت
و شلوار که تنش کرده بود چرخوند...

دلم برایش ضعف رفت... کثافت چه جذاب شده بود...

یک چیزی مثل حسادت وجودمو قلقلک داد...

با خنده مشتى به بازوش زدم و گفتم:



سکوت بینمون حکم فرما شده بود... منتظر بودم که جواب سوالمو بده...

نفس عمیقی کشید و دستی بصورتش کشید... ولی جواب سوالمو نداد...

نگران شدم از این سکوت... نتونستم بازم سکوت کنم:

_چرا حرف نمیزنی؟!... چیزی شده؟!...!

بازم سکوت... خودم دل آشوب اون مهمونی بودم و رفتار هاوش بیشتر حالمو دگرگون کرد...

نالیدم و غر زدم:

_هاوش بگو چت شده؟!!!... داری نگرانم می کنی؟؟؟..

یکدفعه زد زیر خنده... در حالی که می خندید دستشو جلو آورد...

پشت دستشو روی صورتم نوازش وار کشید:

_داشتم به این فکر می کردم که چیکار کنم... مهمونی و کارآموزی

رو ببوسم بذارم کنار... یک خوشگل خانومی رو بردارم ببرم

یک جایی خلوت با یک تخت دونفره... اونجا لباسشو در بیارم...

لختش کنم... بعد حمله کنم به اون بدن سفید و بلورش.. اول از

همه هم لباسو بگیرم که داره دلمو می بره... بعد برم سراغ اصل

کاری ک...

با شنیدن حرفش یهو جیغ بلندی کشیدم...

که با خنده بقیه حرفشو خورد... مشتمو محکم به بازوش کوبید:

_داشتی فکرای خاکبرسری می کردی؟!... منو بگو نگران آقا
شدم؟!...

اخمی کردم و با گره زدن دستام دور سینه ام به صندلی تکیه دادم
و زیر چشمی بهش خیره شدم...

در حالی که سعی می کرد نخنده گفت:

_جان من یک نگاه بخودت بنداز... داری دلبری میکنی... چه
واجب بریم مهمونی؟؟?... فدای سرم که نتونم برم شرکت
جاویدزر... بیرمت؟؟?...

اینبار جیغ بلندتری کشیدم... می دونستم داره شوخی می کنه و سر
به سرم میذاره...

_هاوش! ...

با صدام که با حرص اسمشو صدا زدم... جوووونی زیر لب گفت و
خندید...

سری برایش تکون دادم...

که نگاهشو توی چشمام چرخوند:

چی شد خانوم یهو تصمیم گرفتن باهام بیان؟!...

دیگه؟! ...

@Vip Roman

آهان! ... گرفتم عزیزم...

_ناراحتی دارم باهات میام...

لبشو به دندون گرفت:

_این چحرفیه... من فقط با تو میام تو تخت... اصلا بشکنه پای
اون دختری که بخاد برسه به تخت من...

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_میشکنه دو جفت پاهاش... شایدم آتیش زدمش... البته با اونی که
رفته توی تخت...

توی گلو خندید:

_من غلط بکنم بغیر خانوم خودم با کسی برم روی تخت...

دستشو بطرف صورتم آورد و با نوازش کردنش ادامه داد:

_خودم یک خوشگل و نازشو دارم که با دنیاها عوضش نمی کنم...

دستشو پس زدم و دلخور گفتم:

_الان تو نبودی که گفتمی میبریش تو تخت؟؟؟..

در جوابم سوتی زد و با چرخوندن نگاهش به بیرون گفت:

_به به چه شب مهتابی... چه ستاره های قشنگی...

توی گلو خندیدم و براش سری تکون دادم... این حسادت منم شده

بود منبع شوخی و خنده آقا... که باهاش دستم می انداخت...

میشناختمش و می دونستم که چقدر دوستم داره...

دوست داشتنی که مرز دیوانگی داشت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

بالاخره بعد مسافتی به اون باغ که خارج از شهر بود، رسیدیم...
با داخل شدنمون استرس و اضطرابم بیشتر شد...

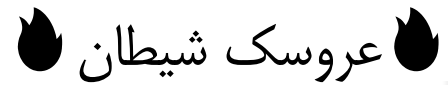
نگامو توی محوطه اش چرخوندم که با دیدن شخصی که اونجا
بود، حس کردم تنم یخ زد...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

@Vip Roman

#پارت_370

EXCHANGE GROUP کاری از



پلکامو چندبار باز و بست کردم و با دقت بیشتری بهش خیره
شدم...

با اینکه شیشه های ماشینش لوکس و گرون قیمتش دودی بود
ولی با نور چراغهای تو محوطه که مستقیم بهشون می خورد...

چهره اشو قابل رویت کرده بود... خودش بود... خود خود لعنتیش...
مثل همیشه جذاب و خوش پوش... جوری که نگاه هر کی رو
ناخواسته بطرف خودش می کشید...

ولی اون اخم روی ابروهاش و لحن سردی که ازش دیدم باعث می شد هیچکی جرات این که طرفش بره رو نداشت...

نمیدونم این آدم مرموز خیلی مغرور بود یا اینکه اخلاقش همین بود که با هر کی خودشو نمی گرفت و هم صحبت نمی شد...

ماشینشو با فاصله کمی از هاوش پارک کرد...

بدون اینکه حتی نگاه به دور اطراف بندازه... از ماشینش پیاده شد... به سمت در سالن که با چهار پله به ورودی می رسیدی، رفت...

یه چیزی ته دلم از دیدنش فرو ریخت... انگار یکنفر دست برده بود تو دلم و اونو چنگ می زد...
حالمو بد و بدتر میشد...

تا همین الانم با اینکه سعی می‌کردم به حرفش اهمیت ندم و به خودم امیدواری می‌دادم که حرف امروزش فقط یک مزاح... یا یک شوخی مسخره بود...

ولی بودنش توی این مهمونی داشت می‌ترسوندم... خیلی چیزها رو بهم می‌رسوند و به اثبات ختم می‌کرد...

اول چیزی که همون حرفش بود "جون عشقت توی خطرۀ"...
عرق سردی روی تیغه کمرم حس کردم... اگه طبق گفته اش
قراره اتفاقی براش بیفته...

وای خدا... نمیخام حتی بهش فکر کنم... تموم وجودم پر استرس و اضطراب شد... دلهره کشتنده ای تموم تنمو گرفت...

اشک توی چشمام حلقه شد... حتی حس کردم اکسیژن برای نفس کشیدن ندارم...

بدنم شل شد و کیف دستی ام از بین دستام رها شد...

عروسک 18- ک / 🔥 Safar Be Soye To 🔥

#پارت_371

عروسک شیطان 🔥

با تکون خوردن شونه هام نگامو کشیده شد به صورت نگران و رنگ پریده هاوش... لباس تکون می خورد ولی من هیچی صدایی نمیشنیدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچی... حتی قادر به هیچ کاری نبودم... نمی‌دونم چه حالی
داشتم... و توی صورت رنگ و رویی نداشتم چی دید که سیلی
توی گوشم زد...

درد تو کل صورت پیچید... پوست گونه ام به کزکز افتاد...
همون سیلی... منو بخودم آورد مثل یک شوک... لبام باز شد و
اکسیژن با فشار زیادی داخل دهانم شد...
با ولع هوا رو میلبعیدم... بی اختیارم اشک از چشمام سرازیر شد...

هاوش با دیدن حالی که داشتم نگرانتر دو دستشو دو طرف صورتم
قاب گرفت... با صدای ترسیده و پر مضطرب گفت:
_قربونت بشم... چی شدی نفسم؟؟؟...

به سختی لبامو تکون دادم چون نمیخاستم بیشتر از این نگرانش
کنم:

_هیچی نیست عشقم... خوبم...

نگاشو توی چشمای خیسم چرخوند. با دو انگشت شصتتش رد
اشکمو پاک کرد. و هر دو پلک چشمو بوسید:

_یگو عشقم چی اذیت می کنه؟؟؟... چی باعث شده چشمای
خوشگلت اینجوری خیس بشه؟؟؟...

نفس عمیقی کشیدم تا بخودم مسلط بشم... نباید چیزی می فهمید
وقتی خودم هنوز از چیزی خبر ندارم. تک خنده ای کردم:

_ترسیدی؟؟؟...

سری تکون داد که صدای خنده امو بلندتر کردم، ادامه دادم:
_هیچی نیست... فقط میخاستم خودمو لوس کنم برات...

لباشو روی هم فشرد و فقط نگام کرد... از اون نگاه که می گفت
خر خودتی... بازم نمیدونم باور کرد یا نه... برای اینکه شکش به
یقین تبدیل نشه...

دستمو روی دستش همون طرفی که سیلی زده بود گذاشتم و با
فشردن انگشتاش گفتم:

_عجب دست سنگینی داشتی؟؟؟... صورتم درد گرفت... چجور
دلت اومد، زدیم؟؟!...

@Vip Roman

عروسک شیطان

Dreamr girl

منتظر بودم که نازمو بکشه ولی با کاری کرد چشمام از تعجب گرد شد...

🔥👉📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥👈👉📖

#پارت_372

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مات و مبهوت نگام روش بود و با لبای نیم باز خیره اش بودم...
دستشو از زیر دستم بیرون کشید و خیلی شیک از ماشین پیاده
شد...

اصلا اعتنائی به حرفم نکرد که چه کاری انجام داده و چه حرفی
بهش زدم...

البته برای منم مهم نبود که بخام بخاطر اون سیلی ناراحت بشم و
ازش گله کنم... و اینم میدونم بخاطر حالی که داشتم از روی
ترسش این کار رو انجام داده بود...

جدا از اون سیلی... باورش برام غیر ممکن بود... این بی اعتنایی و
این کم محلی... اونم به من...

به دلم اومد... ناراحت شدم... حتی قلبم به درد اومد...

اینقدر که چشمام دوباره پر اشک شد و ناباورانه اسمشو صدا زدم...

قبل این که در ماشینو کامل ببنده ایستاد...

کلافه موهاشو چنگ زد... ولی بطرفم برنگشت...

لبامو تکون دادم و با بغض و دلخور آشکارانه ای دوباره اسمشو
صدا زدم...

سرشو بطرفم چرخوند... چشماش از فرط خشم و عصبانیت قرمز
شده بود...

همون دستی که بهم سیلی زده بود، مشت کرده و بالا آورد:

_دلم میخاد همین الان دستمو قطع کنم که باهاش زدم تو
صورتو...

میون گریه خندیدم... قلب پر دردم پر لذت شد... یه حس خیلی
خوب تموم وجودم گرفت...

خودمو روی صندلی بالا کشیدم و اون دست مشت شده رو تو
دستم گرفتم:

بیخود کردی دست بزنی به چیزی که مال منه...

دستشو بیشتر بطرف خودم کشیدم و مجبورش کردم دوباره پشت
رل بشینه... به آرومی انگشتاش رو باز کردم و کف دستشو
بوسیدم...

انگشتاشو تکون داد و روی صورتم همون طرفی که سیلی زده بود
نوازش وار کشید:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_فریال خیلی ترسیدم... خیلی زیاد... برای یک لحظه فکر کردم
اگه برات اتفاق بیفته... بعدش دیوونه میشم... نمیخاستم بزنمت...
باور کن... اصلا نفهمیدم چی شد...

🔥 ✎ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_373

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آخ که این ترس... این نگرانی چقدر قشنگ بود... این حال... این دلهره... شیرین بود... محبتش... علاقه ای این مرد دوست داشتنی بود...

دستشو پایین آوردم و دوباره بوسیدم:

_میدونم عشقم... میدونم...

خندیدم و ادامه دادم:

_منم جای تو بودم همچی عشقی می داشتتم... همونجا سکتہ میزدم... دیگه چه برسه به تو که ترسیدی و زرد کردی...

از جمله آخرم خندید:

_تو نفسی... تو جون دل منی... تو زندگیم... عشق دلمی...

خنده ام شدت گرفت که صورتشو جلو آورد و لبمو نرم بوسید...
اون بوسه باعث شد خنده امو قطع کنم و میخواستم همراهیش
کنم که سریع عقب کشید و نگاهشو چرخوند:
_میگم حواست هست کجا هستیم...

پشت بند حرفش نگاهشو به چشمام کشید و ادامه داد:
_بالاخره یک کاری دستمون میدی...

خندیدم و با پروری گفتم:

_اشکال چیه؟!... محریم... اصلا با بچه امون میریم سر خونه
زندگیمون... بهتر نیست؟؟؟...

چشماش گرد شد و خندید... ولی هیچی بهم نگفت... دستمال
کاغذی بطرفم گرفت:

_فعلا بچه باشه برای بعد... بیا صورتو تمیز کن بریم داخل...

دستمالو گرفتم و خیلی سریع با در آوردن آینه... نگاهی بصورتم
انداختم.. خداروشکر زیاد بهم نریخته بود...

فقط زیر چشمم کمی سیاه شده بود رو تمیز کردم...

بدون هیچ حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدیم و همراه هاوش پا
به داخل اون سالن گذاشتم...

اگه می دونستم تو اون مهمونی چخبره... هیچ وقت نمیداشتم
پامون به اونجا کشیده بشه...



#پارت_374

عروسک شیطان

همون ورودی سالن خدمتکاری به سمتم اومد و مانتو شالمو ازم

گرفت با خودش برد...

دستی به موهام کشیدم و بعد فهمیدن اینکه مرتب... اونو دور

بازوی هاوش که با چشماش دنبال شخصی میگشت، حلقه کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

هم قدم هم پا به داخل سالن بزرگ و پرزرق برقی گذاشتیم که پر جمعیت بود از مرد و زنایی با رنگ و لعاب های متفاوت...

بین اونا زنهایی با لباس های خیلی باز و آرایش های خیلی غلیظی که روی صورتشون پیاده شده بود، اولین کسانی بودن که نظرمو جلب کردن...

نگاهشون... حتی رفتارشون طبیعی نبود... با یک نگاه کردن بهشون می شد فهمید چرا اونا توی این مهمونی بودن...

جوری بدن هاشونو به نمایش گذاشته بودن که راحت دل یک مرد رو می برد...

حتی نگاهشو جوری بود که با اینکه من همجنسشون بودم... حالم رو بد می کرد چه برسه به یک مرد...

از اینکه یکی از اونا بخاد طرف هاوش بیاد... از تصورش حس کردم قلبم از تپش افتاده...
حال بدی بهم دست داد...

جدا از اون پوشش و رفتارهاشون... سیگار و اون جام های شراب بین دستشون... مشخص می کرد ما بینشون جایی ندارم...

خودمو بیشتر به هاوش چسبوندم... در حالی که نگامو با دقت بیشتری بین اون جمعیت میچرخوندم... با نگرانی آشکار لب زدم:
_بیا برگردیم...

با جمله ام هاوش نگاهشو بصورتتم کشید که ایستادم و حرفمو دوباره تکرار کردم... اونم ایستاد. نگاهشو تو صورتتم و لباس چرخوند...

نگاش پر تحسین و لذت بود... لبخند ملایمی زد:

چرا خوشگلم؟؟ چیزی شده؟؟؟...

نمیخام اینجا باشم... بیا بریم...

فریال امروز چت شده؟؟؟... از ظهر حس می کنم یه چیزیت هست ولی نمیخای بگی...

تو یک تصمیمی آنی لبامو باز کردم تا از اون مرد مرموز بگم... از حرفش و این مهمونی...

صدای کامران بود که نگاه هر دومون به طرف خودش کشید...
هاوش با ابروهاش به من اشاره کرد:

_رفتم دنبال عشق جانم یه وقت اینجا نذرذدم... خلاصه یک آدم
جذاب... خوش تیپ می بینم...

پشت بند حرفش خندید که کامران نگاهش به من کشید:
_خوش اومدی فریال... بنظرت این نکبتو کی میدزده؟؟؟

لبخندی زدم:

_ممنونم... کی جرات می کنه؟؟؟

@Vip Roman

هاوش و کامران خندیدن... که کامران گفت:

_بله بله... هیچکی جرات نداره با وجود تو به هاوش نزدیک بشه...

کاری از EXCHANGE GROUP

با دست به ته سالن که با دو پله به سالن دیگه ای که کمی تاریک تر بود و با نورهای هالوژن روشن بود، اشاره کرد و ادامه داد:
_ فعلا دزدیدن شدن این آقای خوش خیال رو فاکتور بگیریم... که میترسم مرغ از قفس بپره...

هاوش سری تکون داد و با هول زدگی گفت:
_ عه راست میگی... بریم...

هر سه به اون سمت رفتیم... داخل سالن بعدی شدیم...
ورودی اون سالن کمی باریک بود ولی با فاصله افرادی ایستاده بودن...

که مشخص بود آدمهای معمولی نیستن...

یجور حکم مثل باریگارد و محافظ رو داشتن...

هیكل و كت و شلواری...

همنجور كه نگام روی اونا بود چیزی رو دیدم كه حس كردم قلبم

برای ثانیة از حرکت ایستاد و تنم یخ زد...

دیدن اون اسلحه کمری كه نصفش از کمر بند چرم اون مرد

محافظ بیرون زده بود، وحشت زده ام کرد...

اینجا کجا بود كه اینا اسلحه داشتن؟! ... حتی همین راهرو كه

کامل جدا از اون سالن بود با این افراد... ترسمو بیشتر می کرد...

@Vip Roman



#پارت_376

عروسک شیطان

انگشتمو از روی اون کت تو بازوی هاوش فرو بردم. در حالی که
چشمای گرد شده و ترسیده امو نمیتونستم از روی اون اسلحه
بردارم...

با صدای لرزونی و آرومی نزدیک گوشش پچ زدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_هاوش اونجا رو!!!...

هاوش نگاهی به صورتم و بعد به مسیری که چشمم روش زوم بود، انداخت. خیلی بی تفاوت از دیدن اون اسلحه خونسرد لب زد:

_چیه مگه اون... بخاطر اون کُلت اینقدر ترسیدی؟؟؟...

از این همه خونسردیش و بی تفاوت بودنش، با حرص دندانامو روی هم ساییدم:

_می بینی اسلحه هست ها؟؟!...

_دارم می بینم و میگم نترس عزیزم...

با حرص و عصبانیت غریدم:

_نترسم؟؟؟...

تو گلو خنديد. سري تڪون داد:

_ وقتي اينجوري ميسي دلم ميخاد يه لقمه چپت ڪنم... اوووف ڪه

دلبري مي...

چشمامو تو ڪاسه چرخوندم و پوف بلندي ڪردم. وسط حرفش

پريم:

_ الان وقت اين حرفاست...

بازم تو گلو خنديدم:

_ دل ديگه... هر لحظه تو رو مي بينه ميره... الانم ڪه خوشگل

ڪردى... ناز شدي... اوووف ڪه نغم... دلم چي ميخاد...

سری با تاسف برایش تکون دادم... دلم مثل سیر و سرکه
می جوشید... هر لحظه حس می کردم اون اسلحه رو بطرفم
بگیرین...

وای که این فکر داشت دیوانه می کرد... حالا آقا توی ذهنش به
چه چیزهای فکر می کرد...

قلبم از استرس و اضطراب تند تند میزد و سر انگشتم یخ زده
بود... انگار حرف زدنم فایده نداشت...

چون هنوز جلوتر می رفتیم و هیچکی کدومشون اهمیتی به مسلح
بودن اون افراد نمی دادند...

همون لحظه به در بزرگی رسیدیم که دو خدمتکار که دو طرف
اون در بودن با تعظیم کردن در رو برامون باز کردن...

فکر می کردم وضعیت آدم های داخل سالن بدتر از این راه رو باشه
ولی با دیدن جمعیت کم و عادی داخل اون سالن قلبم آرام
گرفت...

خیلی آرام آرام قدم برمی داشتم و همراه کامران و هاوش جلوتر
رفتیم... که مرد کت و شلواری به استقبال مون اومد. نگاهشو توی
صورتمون چرخوند و روی صورت کامران ثابت موند:

_ خانوم همراحتون هستن؟؟؟..._

کامران نگاهی به صورتم انداخت:

بله... مشکلی پیش اومده...

@Vip Roman

ایشون نمی توان متاسفانه همراحتون بیان...

دستشو بالا برد که خدمتکار زنی به سمتمون اومد، ادامه داد:

_خانومو لطفا همراهی کنید جهت پذیرایی...

کامران معترض و ملتسانه لب زد:

_اگه امکانش هست... خانوم رادمهر نامزد ها...

مرد نداشت کامران حرفشو تموم کنه و با جدیت گفت:

_آقای سپهری زمان کمی رو برای ملاقات حضوری باهاتون

تعیین کردن... لطفا وقت رو به بطالت تلف نکنید... طبق خواسته

ایشون همراهم بیاین...

نفسم توی سینه حبس شد... میخواستن منو اینجا تنها بذارن و

برن...

قدمی به عقب برداشتم و خودمو از پشت بیشتر هاوش چسبوندم...
نمیداشتم منو اینجا تنها بذارن و خودشون برن...

با نزدیک شدن اون خدمتکار بهمون... کنار گوش هاوش جیغ
کشیدم:

وای به حالت هاوش یک قدم بدون من برداری... هر جا بری منم
میام... من این چیزا حالیم همیشه که نمیتونم همراهتون بیام... باید
منو ببری... باید...

باید رو تاکید کردم تا بدونه شوخی باهاش ندارم و روی حرفم
جدی هستم...

هاوش نگاهشو به عقب کشید...
انگار اونم از شرایط پیش اومد چندان راضی به نظر نمی‌رسید...

دست دیگه اشو روی دستم گذاشت. با اینکه تن صداش عصبی و کلافه بنظر می اومد ولی آروم با ملایمت گفت:

_عزیزمن اجازه بده یه دقیقه... بذار بینم میشه کاری کنیم...

لبامو با حرص روی هم فشردم و خیره اش شدم... رو کرد سمت کامران و ادامه داد:

_یک کاری کن پسر... فریال که نمیشه اینجا بذاریم و بریم...

کامران سری تکون داد و خواست حرفی بزنه که اون مرد که ما رو از اون لحظه مشاهده می کرد، زودتر گفت:

_زودتر تصمیم بگیرین... اگه مایل به ملاقات نیستن... تا به آقا اطلاع بدم؟؟؟!...

نگاهشو بین کامران و هاوش چرخوند و منتظر جوابشون بود...
نمی دونم وجود من چه خلع ای بوجود می آورد که نمیداشت من
همراهشون برم...

کامران دستی به موهاش کشید و خیره زمین شد. مشخص بود
گیر کرده بود. بین رفاقت و آرزوش... نمی تونست انتخاب کنه...

منم دل تو دلم نبود... تا بینم تصمیم دوتاشون چی میشه...
بالاخره هاوش سکوت رو شکست. رو کرد سمت کامران و گفت:
_تو برو پسر...

شوکه شدم از شنیدن حرفش... کامران مات و مبهوت لب زد:
_بدون تو... اصلا میدونی چی میگم؟؟؟. حرف زدیم باهم... نقشه
ها داشتیم... صبر کن بذار یک کاریش می کنم...

هاوش کف دستشو به شونه کامران زد:
_مهم نیست... برو آقا منتظر توئه...

منتظر حرفی از طرف کامران که لباس باز مونده بود، نشد و با
گرفتن میچ دستم ادامه داد:
_بریم عزیزم...

خودش جلوتر از من به راه افتاد... با تعجب بهش خیره شدم و
همراهش شدم...

ته دلم از اینکه منو انتخاب کرده بود داشت ضعف می رفت...

ولی از اینکه از آرزوش و رسیدن به اون شرکت گذشته بود...
یجورایی ناراحت شدم...

هاوش با اینکه ناراحت بود ولی سعی می کرد توی رفتارش بروز نده...

اینقدر میشناختمش که می دونستم الان چه حالیه... با اینکه اخم نکرده بود ولی از درون داشت خودخوری می کرد...

منم نباید خودخواه باشم... نباید جلو پیشرفتش می گرفتم... هرچه باشه خوشحالی اونم برای منم مهم بود...

چند قدم به در سالن مونده بود که توی یک تصمیم آنی ایستادم و اسمشو صدا زدم...

اونم ایستاد. نگاهشو به چشمام کشید:

_جونم عشقم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

لبخندی زدم:

_میگم برام یک بستنی شکلاتی بیارن تا تو بیای... منم تا آخرش
خوردمش...

تک خنده ای کرد:

_شکمو لازم نیست. بریم خودم برات میخرم...

_عه هاوش لوس نشو!..

_نمیخام تنهات بذارم... اونم اینجا بین این آدمها.

عشق من بود دیگه... با همین کارشه که دوستش دارم...

دستشو به عقب کشیدم و مسیری که اومده بودیم رو دنبال خودم
کشیدم و برگشتیم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_خودم میخام تنهام بذاری. سریع با کامران میری و میای...
زمانتونم کمه...

بعد حرفم صدامو بلند کردم تا به گوش کامران توی اون شلوغی
برسه:

_آی کامران، وای به حالت بینم تنها بری...

با صدام لبخندی زد:

_می بینی که هستم و نرفتم.

همون لحظه بهشون رسیدم:

_آفرین... حالا برین...

هاوش سرشو تو صورتم خم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_دوستت دارم. مراقب خودت باش تا برگردم...

سری تکون دادم... کامران و هاوش همراه اون مرد رفتن به سمت
سالن دیگه ای...

هاوش مدام برمی گشت و نگام میکرد. منم براش دست تکون
می دادم. تا از دیدم خارج بش نگاهشون کردم.

بعد نگامو تو سالن چرخوندم و روی اون خدمتکار که هنوز منتظر
من بود، کشیدم:

_کجا باید بریم؟!...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_380

عروسک شیطان

با دستش به طرف سمت چپ اشاره کرد که به یک سالن دیگه

ختم می شد:

_از این طرف لطفا!!

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسمو پر فشار بیرون فرستادم اینجا دیگه کجا بود. برام عجیب بود هر طرف رو نگاه می کردی با چند پله به سالن دیگه می رسیدی...

با اینکه کمی دلهره داشتم ولی به همون طرف که اشاره کرده بود راه افتادم.

وارد سالن دیگه ای شدم که خیلی کوچیک بود...

اونجا فقط چند بادیگارد مسلح ایستاده بودن و میز دونفری که وسط اون سالن بزرگ بود...

نمیدونم چرا حس خطر کردم. ضربان قلبم از ترس بالا رفت...

اون خدمتکار زودتر از من به سمت اون میز رفت و با بیرون کشیدن صندلی ازم خواست تا اونجا بشینم...

منم همینکار رو کردم و نشستم. دو دستمو روی پاهام قفل کردم
که همون لحظه صدای پای شخصی رو از پشت سر شنیدم...

سرمو به عقب برگردوندم که با دیدن شخص روبروم، نفسم توی
سینه حبس شد...

چشمای گرد شده ام روی صورت مردونه اش ثابت موند... ولی
اون قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد...

حسی درونم بهم اخطار می داد از این مرد فاصله بگیرم... این
مردمرموز... این مرد خطرناک و ترسناکه...

اون حس بد تموم وجودمو یکباره فرا گرفت... دلهره و آشوب توی
وجودمو غوغا به پا کرده بود...

قلبم جنون وار توی سینهام ضرب گرفت... حتی حس کردم تنم به
عرق سرد نشسته بود...

بخاطر حالی که بهم دست داده بود از روی صندلی با ضرب و
شدت بلند شدم با اینکه صندلی چوبی و سنگین بود ولی به عقب
پرت شد و صدای افتادنش فضا رو پر کرد...

بدون توجه به صندلی کامل بطرفش چرخیدم. اخمی کردم:
_اینکارت چی معنی میده؟؟؟... تو حق نداشتی بدون میل خودم
منو بکشی اینجا...

@Vip Roman



#پارت_381

عروسک شیطان

exchange group

ROMAN

در مقابل لحن تندم لبخندی به روم زد... نگاشو روی هیگل و
موهای آرایش شده و لباس شبم چرخوند:
_زیبا شدی... مثل یک ملکه...

کاری از EXCHANGE GROUP

از حرفش... از تعریف و تمجیدش... از نگاهش خوشم نیومد... لبمو
کج کردم:

_چشمات و زبون خیلی می چرخند و چیزهای میگویند که نباید
بگویند... بهتره بجای چرت و پرت گفتن، جواب منو بدی!!!...

رو بروم ایستاد و صاف توی چشمام خیره شد:

_من هر چی که بخام به زبون میارم... هر چی که دوست دارم...

انگار با یک بشر پرور مواجه بودم... از اون خودشیفته ها... دو
دستم دو طرف پهلو هام گذاشتم... تک خنده ای عصبی کردم:

_خودتو چی فرض کردی اقا!!!؟!...

بازم ناراحت نشدم... هنوز همون لبخند روی لباش بود... حتی
صداش آروم و ملایم بود:

_بیار حرفمو زدم... فکر نمی کنم احتیاج به تکرارش باشه...

نگاهشو ازم گرفت و از کنارم رد شد... در حالی که نفس هام
بخاطر عصبانیتم تند تند شده بودن...

بهش خیره بودم که همون لحظه خدمتکاری صندلی روبرومو
بیرون کشید و منتظر شد تا بشینه...

بعد اون به سمت من اومد و صندلی منو درست کرد و ازم خواست
بشیم... ولی چون عصبانی بودم از این مرد مرموز اینکار رو
نکردم...

_بشین...

بحرفش گوش ندادم... اصلا اون کی بود بهم دستور می داد...
 نفسمو با حرص بیرون دادم و کف دو دستمو محکم روی اون
 شیشه ای گرد که سه پایه مدل دارش دیده می شد، کوبیدم...
 بالاتنه امو خم و بطرفش جلو کشیدم:

... آقا!!!... نمیدونم تو کی هستی؟؟؟... حتی نمیدونم چی
 میخای ازمون؟؟؟... ولی بدون عشقم حالش خوبه... الان رفته داره
 در مورد کارآموزیش و هدفش حرف میزنه... فقط اینو میدونم تو
 یک آدم عوضی هستی که منو با نقشه کشیدی اینجا... اونم برای
 چرت و پرت گفتن خودت...

@Vip Roman



#پارت_382

🔥 عروسک شیطان 🔥

تموم مدت خونسرد بود و دست به سینه بهم خیره بود...
برعکس من که هر لحظه با هر جمله ام بیشتر عصبی می شدم...
رفتار خونسردش باعث می شد حرص بخورم...

کف دو دستمو یباره دیگه روی اون میز شیشه ای کوبیدم.
تهدیدوار جیغ کشیدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_حق نداری دیگه نزدیک منو و عشقم بشی... حتی نمیخام یبار
دیگه بینمت...

منتظر حرفی ازش نداشتم... رومو ازش برگردوندم با قدمهای بلند
و تند به طرف همون دری که وارد این سالن شده بودم، رفتم...

_قبل رفتنت اینو بین... قول میدم... پیشمون میشی از حرفت...

به حرفش اعتنایی نکردم و جلوتر رفتم ولی قبل این که دستم به
دستگیره در برسه... صدای شخصی تو سالن پیچید که نفسمو
برید...

با بهت برگشتم... باورم نمیشد این... این... خدای من این که...

چشمای گرد شده امو روی فیلم زنده ای بود که از طریق ویدئو
پروژکتور روی دیوار روبروم در حال پخش بود، خیره شد...

فیلم تصویر ویدئوی گرفته شده از هاوش و کامران بود که در حال
صحبت با همون فردی که می گفتند پارتی شرکت جاویدزر بود...
ولی این وسط شخصی در حال مشاهده و زیر نظر گرفتن اونا بود...

حرف های که اون شخص با شخص دیگه ای که اصلا دیده
نمیشدن و در مورد هاوش و کامران می زد که از طریق اونا
می توان نقشه اشونو عملی کنن و بعد اتمام کارشون اونا رو سربه
نیست کنن...

وحشتمو چندبرابر کرد... تموم تنم لرزید... نفسم توی سینه گره
خورد...

اما همون لحظه فیلم قطع شد... قلبم داشت از کار می افتاد... حال خیلی بدی داشتم... هر لحظه ممکن بود از ترس و وحشت پس بیفتم....

با عصبانیت برگشتم... توی چشمای اون مردمرموز که تموم رفتارهامو زیر نظر داشت، خیره شدم...

صدامو تا جایی می تونستم بالا بردم:

_روشنش کن اون لعنتی رو...

با خونسردی کامل جواب حرفمو داد:

_بحرفم گوش نکردی... گفتم پشیمون میشی... ولی من چون آدم
مهربونیم... بازم حاضرم بهت کمک کنم... اون فقط بخاطر
خودت!...

ترس تموم وجودمو پر کرده بود... جون هاوش و کامران تو خطر
بود...

نگامو تو چشماش چرخوندم... تک خنده عصبی کردم:

_میخای کمک کنی؟؟؟... اونم بخاطر من؟؟؟...

سری تکون داد:

_اگه نمی خواستم نمیومدم سراغت... حتی حاضر نبودم خودمو به

زحمت ببندازم...

نمیدونم چرا نتونستم به این مرد بازم اعتماد کنم... یه چیزی توی
درونم هنوز بهم اخطار می داد از این مرد فاصله بگیرم... از این
مردمروز و ترسناک...

_چرا بخاطر من؟؟؟... مگه من کی ام؟؟؟...

_دلم خاست کمکت کنم...

نمیتونست یک کمک ساده باشه... جای شک داشت یه نفر بیاد و
بی دلیل کمکت کنه...

پوزخندی زدم:

_من امروز اولین بار بود باهات حرف زدم... چطور آدمی مثل تو
همنجوری اومده سراغ من و بخاد کمکم کنه... اصلا عاقلانه
نیست... نکنه اصلا خودتم با اونایی... آره؟؟؟... همش نقشه

#پارت_384

🔥 عروسک شیطان 🔥

تک خنده ای کرد. گوشه لبشو با انگشت خاروند:
_بنظرت یک گروه مافیایی بزرگ با کلی دم و تشکیلات که هنوز
هیچ ردی از خودشون بجا نداشتن... چجور میتونی لوشون
بدی؟؟؟...

حرفش تنمو لرزونند... خدای من... به طرفش قدم تند کردم. نگران
و پراضطراب گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_همین فیلم خودش یک مدرکه... شماها همه این فیلمو دیدن...
می‌توانید بعنوان شاهد بیان...

منتظر بودم موافقت کنه ولی حرفی به زبون آورد که بدنم سست
شد... وا رفتم... امکان نداره...

چشمام پر اشک شد و خیلی فوری قطرات اشک پشت سرهم فرو
ریختن...

صداش و حرفاش توی گوشم اگو میشد و قلبمو به آتیش می‌کشید

"فکر کردی چرا تا حالا پلیس نتونسته ردی ازشون بزنه؟؟؟...
بخاطر این بوده که هر کی کوچکترین مشکلی برای تشکیلاتشون
ایجاد کرده خیلی سریع حذفش کردن... حالا میخای برو زنگ بزن
تا قبل این که پلیس برسه جنازه عشقتو بهت تحویل بدن..."

حتی شنیدن این حرف که فقط هنوز حرف بود و عملی نشده بود
تموم تنمو میلرزوند...

برام خیلی سخت و دردناک بود چه می‌رسید اگه به واقعیت تبدیل
می‌شد...

خدای من... کمک کن... تا بتونم راهی پیدا کنم تا هاوش از این
ماجرا بکشم بیرون... بدون اینکه بهش آسیب برسه...

با توجه به حرفای این مردمرموز کاری هم از دست برنمی‌اومد...

من میتونستم جونشو نجات بدم با توجه به این گروه مافیای

خطرناک و بزرگ....

هر قدمی هم بر می‌داختم ممکن بود هاوشو به کام مرگ بکشم...

پاهای سست و لرزونمو تکون دادم و هول زده بطرفش رفتم....
چند قدم که جلو رفتم یهو پام کج شد...
بطرف جلو پرت شدم... جیغ خفه ای کشیدم...

ولی قبل این که بیفتم خدمتکاری شتاب زده بطرفم اومد و قبل
سقوط کنم زیر بغلمو گرفت و مانع افتادنم روی زمین شد...

برای منی که توی زندگیم بغیر مرگ و پدر مادرم هیچی آزارم
نداده بود... و توی این سال ها با وجود دور اطرافیانم غرق خوشی
بودم...

الان حس میکردم درمونده و بیچاره تر از همیشه شده بودم... توی
مخصمه ای گیر کردم که راه فراری توش نبود...

شدت اشکام بیشتر شد و اینبار با صدا گریه کردم... توان اینکه
خودمو جمع و جور کنم نداشتم...

اگه اون خدمتکار وله می کرد کامل پخش زمین میشدم...

با اینکه تلاش می کرد منو روی پاهام صاف نگه داره...

موهای پریشونم که توی صورتم پخش و پلا شده بود رو با
دستای لرزونم کنار زدم...

سرمو بالا آوردم و توی چشمای اون مردمرموز که الان رنگ
نگرانی و تعجب گرفته بود، خیره شدم...

لبامو از هم باز کردم و با صدای بغض آلود و لرزون... با عجز و التماس نالیدم:

_کمکم کن... تو رو خدا... نذار برای عشقم اتفاقی بیفته... التماس می‌کنم... هاوشم کاریش بشه، خودمو می‌کشم... می‌کشم...

پشت بند حرفم با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن... برام هیچی مهم نبود بغیر جون هاوش...

از جاش بلند شد. دستاشو پشت سرش قفل کرد. در حالی هنوز نگاهش روی صورتم بود. با قدم‌های آروم آروم به سمتم اومد:
_کمکت می‌کنم ولی یک شرطی داره؟؟؟...

بدون این که بدونم اون شرط چیه... حتی بهش فکر کنم... تند و سریع سرمو تکون دادم:

قبل این که بیشتر فکرم درگیر اون شرط بشه، دچار تردید و دودلی
بشم...

مصمم گفتم:

_بخاطر نجات جون عشقم هر چی باشه... هر شرطی... قبول
می کنم....

تک خنده بلندی کرد... با تکون دادن سرش، پوزخندی زد:
_عالیه... اصلا باید بهت بگم باریکلا... تو یک عاشق فداکاری...

پشت بند حرفش بازم خندید... کلافه و عصبی بهش خیره شدم...
نفس سنگین و خفه امو پر فشار بیرون فرستادم تا بتونم بهتر نفس
بکشم...

حس میکردم رفتارش طبیعی بنظر نمی‌رسید... انگار جواب سؤالش
هم خوشحالش کرد هم عصبیش...
نمیدونم چرا... برای خودم گیج و نامفهوم بود...

دست لرزون و یخ زده امو روی قفسه سینه ام گذاشتم... به راحتی
تپش و کوبیدن ضربان قلبمو از روی لباس و پوست بدنم بخاطر
استرس و اضطراب می‌فهمیدم...

قلبم زمانی آرام میشد که میدونستم هاوش سالمه و هیچی
خطری اونو تهدید نمیکنه...

اون مردمرموز یباره خندیدنشو قطع کرد... جدی شد:
 _خب عاشق فداکار... اما قبل این که شرطمو بگم... بهت یک
 فرصت دیگه میدم... میتونی همین الان از این در بری بیرون و هر
 جور خودت میخای عشقتو نجات بده... ولی اگه اینجا بمونی و
 شرط مو بشنوی... دیگه راه برگشتی برات وجود نداره... حالا
 انتخاب کن؟!...

لحنش... حتی طرز گفتنش جوری بود که آدمو به وحشت
 می انداخت... مگه اون شرط چی بود؟؟؟...

انگار شوخی هم در کار نبود... جدی و محکم بود... این شرط
 می تونست همچی باشه... همچی...

🔥 عروسک شیطان 🔥

یه آن بخودم اومدم ولی حالا اینجا بودیم... توی این مهمونی...
این اتفاقات در حال رخ دادن بود و منم نمیدونم چجوری برای
جون عشقم قدمی بردارم تا آسیبی بهش نرسه...

کاملا گیر کرده بودم... سرگردون و هیرون برای انتخاب... خودم یا
عشقم...

تصویر هاوش توی ذهنم رز رفت... جون عشقم، نفسم، عمرم توی
خطر بود...

جونم بخاد قبول میکنم...

الان تنها چیزی که مهم بود نجات دادن جون هاوش بود نه
خودم...

نه خودم و جونم... نه خودم و زندگیم... نه خودم و آرزو هام...

هیچی از خودم مهم نبود... فقط هاوش... هاوش بود که برام مهم
بود... باارزش ترین دارایی من توی زندگیم... دلیل زندگی کردنم...
فقط بفکر جون هاوش بودم نه بیشتر...

دستی زیر چشمای خیسم کشیدم... گریه بس بود...

این مردم رموز باید می فهمید اون شرطی هر چی باشه انجامش
میدم... حتی اگه طلب جونم باشه...

سعی کردم مثل قبلم محکم باشم... قوی... لبامو از هم باز کردم:
_پشیمون نمیشم... شرط تو بگو...

بدون حرف بهم خیره شد... لبخندی روی لبش کم کم پررنگ
شد...

با تکیه دادن سرش خیلی خوبه ای رو زیر لب زمزمه کرد...

منتظر بودم تا حرف بزنی ولی اون مردموز عقب عقب رفت...

روی صندلیش دوباره نشست و با دستش به صندلی روبروی اون
میز شیشه ای اشاره کرد:

_بیا بشین تا برات بگم...

لحظه ای درنگ نکردم... خیلی سریع پا تند کردم و روی صندلی
نشستم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

دل تو دلم نبود... خدایی نکرده اون دو مرد ناشناس و غریبه بلایی
سرهاوش در بیارن...

هر لحظه بیقرارتر از قبل می شدم ولی اون مردمرموز فقط نظارگر
صورتتم بود... طاقت صبر کردن نداشتم:

_خب می شنوم...

نگاهشو تو چشمام کشید و حرفی رو به زبون آورد که حس کردم
قلبم در جا ایستاد...

حتی حس کردم نفس کشیدن هم یادم رفت... این مرد ازم چی
می خواست؟؟!...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP



#پارت_388

عروسک شیطان

باور نمی کردم همچی شرطی برای نجات دادن جون هاوش
باشنوم... این شرط داشت جونمو می گرفت...

شوکه شده بودم... بیش از حد... انتظار شدن هر چی رو داشتم...
حتی درآوردن قلبم از توی سینه ولی این شرط غیر ممکن بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

مثل یک مجسمه خشکم زده بود... با چشمانی از حدقه در اومده
فقط به چشمای نافذش زل زده بودم...
حال خیلی خرابی بهم دست داد...
نه نفس میکشیدم... نه حتی قلبم توی سینه می زد...

هر چی توی ذهنم حرفش و اون شرط لعنتی رو بالا و پایین
می کردم... نمیتونستم توی ذهنم بگنجانم که همچی چیزی ازم
خواسته... اونم از من که نفس هامو از وجود هاوش می کشیدم...

هوای اون سالن توی اون لحظه به حدی سنگین و خفه بود...
که برای نفس کشیدن... رسیدن هوا به ریه هام...

به سختی دست لرزونمو به گردن رسوندم... حس میکردم یکی
گلوמו محکم دارم میفشره تا خفه بشه... جونم همین لحظه گرفته
بشه...

نفس کشیدن برام به حدی سخت و دشوار شده بود... لبامو باز
کردم ولی هیچی اکسیژنی به ریه هام نمی‌رسید...

با این که شرط رو شنیده بودم ولی انگار به گوش هام شک داشتم
چی شنیده... به سختی روی پاهام بلندشدم...

حس میکردم حتی یک وزنه خیلی سنگین به هر دو پاهام وصل
کردن که به زحمت زیادی هر دو پاهامو روی زمین کشیدم تا جلو
برم...

در حالی که چشمام برای ثانیه ای از روی اون چشمای مشکی و
نافذ اونطرف تر نمی رفت...

جلوتر رفتم...

تعادلی توی راه رفتن و خودم نداشتم...

مثل یک آدم مست و شل وار رفته تلو تلو خور اون میز شیشه ای
رو دور زدم تا به اون مردمرموز نزدیک تر بشم...

با گذاشتن کف دستم روی شیشه توی صورت اون مردمرموز خم
شدم. با لحن ناباوری و آرومی زمزمه کردم:

چی گفتی؟؟؟...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_389

عروسک شیطان

صدام اینقدر آروم بود که خودم به زحمت شنیدم چه برسه به اون...

ولی انگار شنیده چی گفتم... چه به زبون آوردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهشو توی چشمام چرخوند... دستشو بالا آورد و تره ای از موهای آزاد و بلندمو که کنار صورتم و سینه ام بود رو لمس کرد... لباشو باز کرد تا حرفی بزنه...

ولی همون لمس موهامو بیشتر شو که ام کرد... انگار برق بهم وصل کردن...

مثل جن زده ها با پس زدن دستش، خودمو عقب کشیدم. عصبی داد زدم: exchange group
به من دست نزن... دست نزن...

اخمی روی ابروهایش نشست... قبل این که بیشتر عقب تر برم، فوری مچ دستمو گرفت و مانع عقب رفتنم شد...
خودشو بالا کشید و توی صورتم، عصبی صداشو بالا برد: @Vip Roman

بهت چی گفتم؟؟؟... گفتم میتونی بری ولی وقتی شرطمو شنیدی
حق نداری پشیمون بشی... گفتم یا نه؟؟!...

جمله آخرشو داد زدم... ولی تو تنم جا نمی دادم بخام اون شرط رو
قبول کنم... محال بود...

رفتارش و حرفاش بیشتر از قبل عصبی ترم کرد... کف هر دو
دستمو محکم وسط قفسه سینه اش زدم. داد زدم:
_برو بمیر... فکر نمی کردم با یک نامرد روبروم... یه آدم پست و
عوضی...

انگار انتظار این حرفو ازم نداشت... چون خیلی سریع از جاش بلند
شد...

اون اخم کمرنگ یهو پررنگ شد غلیظی کرد...

دستشو برای سیلی زدن تو صورتم بالا رفت... جیغ کشیدم و خودم
عقبتر کشیدم...

الان وقت ترس نبود... وقت جا زدن نبود... با اینکه ترسیده بودم
ولی باید مقابله می کردم با این مردمرموز تا بخودش اجازه نده پاشو
هر جایی بذاره...

چه فکر کرده با خودش... اصلا چجور به خودش اجازه داد همچی
چیزی ازم بخاد... اونم از من...
صدام بازم بالا بردم:

_بزن... آدم نامردی مثل تو ازش انتظاری نیست... دستش هرز
میره... بزن... منتظر چی هستی؟!...

انگار داشت خودشو کنترل می کرد تا اون مشتو توی صورتم فرو
نیاره...

اینو از اون نفس های کشدار و سنگینش می فهمیدم...

پوزخندی زدم:

_ تو که میخاستی بزنی... چی شد؟؟؟!...

دنداناشو روی هم سایید و نفس های کشدار و عمیق می کشید... از
شدت خشم میلرزید... همون دست مشتشو جلوتر به سمت صورتم
آورد...

تو خودم جمع شدم و پلکامو محکم روی هم فشردم... برای
محافظت از خودم و صورتم دو دستمو بالا آوردم...

اون آدم آرومی که دیده بودم الان از خشم و عصبانیت آتیش گرفته بود...

منتظر نشستن اون مشت بودم که دیدم هیچ خبری نشد...

ترس از زدنش توی وجودم غوغا می کرد... دستامو پایین آوردم و متحیر با ترس بهش خیره شدم...

هنوز با همون صورت گر گرفته و اون دست مشت شده بود...

نمیدونم چی توی صورتم دید که در لحظه خیلی یهویی دستشو و خودشو عقب کشید...

هنوز نفس عمیق می کشید تا خودشو کنترل کنه... نمیدونم بخاطر ترس توی چشمام بود که وادارش کرد به خودش بیا...

یام چیزی دیگه ای بود...

کلافه و با خشم موهاشو چنگ زد:
_ببخشید عزیزم یک لحظه عصبانی شدم...

جالب بود... عجیب و ترسناک... با حرفش به تمسخر تک خنده ای
کردم...

موندنم اونجا فایده ای نداشت... پامو به عقب برداشتم و به سمت
اون در ورودی سالن...

محال بود با این رفتارش اون شرط یک درصد قبول کنم... خودم
هر کاری بتونم انجام میدم ولی نمیدارم اتفاقی برای هاوش بیفته
ولی حاضر نیستم شرط این مرد عوضی رو بپذیرم...



#پارت_391

عروسک شیطان

قبل این که قدم دوم بردارم رو به عقب بردارم... بازومو چنگ زد و
مانع عقب رفتنم شد:

_بخشید...

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه زده و عصبی از رفتارش خواستم دستشو پس بزنم ولی بزور
من همونجا نگه داشت... وقتی دید دارم تقلا می کنم فشار دستشو
بیشتر کرد...

این منو عصبی کرد... بغیر اون شرط مدام توی ذهنم رژ می رفت،
بازم زبونم بکار افتاد...

با حرص و عصبانیت بلند گفتم:

_بخام ببخشم هم چیزی عوض نمیشه... تو همون نامردی که
بودی هستی... اگه نبودی حاضر نمیشدی به دختری که قلبش
مال یکی دیگه است همچین حرفی بزنی و پیشنهادی بدی...
پس هستی... نامردی... تو کثیف ترین آدمی هستی که تا حالا
دیدم... ازت متنفرم... متنفر...
@Vip Roman

در حالی که داشتم رگباری حرف میزدم و حالیم نبود دارم چی
میگم به این مردمرموز...

بیاره یکطرف صورتم سوخت... عجیب سوخت...

جیغ خفه ای کشیدم... صورتم از شدت اون سیلی کج شد... حس
کردم مایه لزی از گوشه لبم سرازیر شد... حتم دارم که خون بود...

ماتم برد... اون منو زد... اون بهم سیلی زد... گوشه لب سوخت...
دستمو بالا آوردم و به خیزی لبم کشیدم...

جلوی صورتم گرفتم... خون بود... با همون دستم موهای که
بخاطر کج شدنم تو صورتم ریخته بود رو کنار زدم و دستمو روی
جای سیلیش گذاشتم...

اخم غلیظی کردم و با چشمای پر نفرت بهش خیره شدم. اینبار
جیغ کشیدم:

_اگه بمیرم... اگه نتونم جون هاوش نجات بدم اینو مطمئن باش
نمیدارم هیچکی دیگه وارد زندگیم بشه... که اون شخص هم یک
موجود پست و نفرت انگیزی...

اینجا جمله ام آب دهنمو جمع کردم و توی صورتش تف کرد.
ادامه دادم:
_مثل تو...

خشم توی وجودش هنوز شعله می کشید... برام مهم نبود اگه بیاره
دیگه میزدمت...

باید می فهمید من تنها مردی که توی زندگیم خاستم و میخام...

بازومو بیشتر فشرد که صورتم از درد مچاله شد...
منو سمت خودشو کشید... بخاطر رفتارش هنوز ازش می ترسیدم...

هینی گفتم... چشمام از ترس درشت شد...

در حالی که تکونم می داد.

از لای دندانهای جفت شده اش توی صورتم با صدای بلندی
غرید:

_نامردم... پستم... کثیفم... لجنم... نفرت انگیزم... آره همشو قبول

دارم... باکی نیست چون هستم!!!... اما بهت گفتم برو... خودت

نرفتی... خودت موندی... خودت نشنیده قبول کردی اون شرط

رو... الانم چه بخای چه نخای باید قبول کنی... باید مال من

باشی... مال من...

@Vip Roman

جمله آخرشو فریاد زد... جور میگفت مال من انگار عشق چندین
ساله اشم و صاحب منه...

دیگه نتونستم تحمل کنم همنجور بمونم و زورگویی این مرد رو
قبول کنم...

این شرط ناعادلانه ترین شرط دنیا بود... برای نجات جون هاوش
باید مال اون می شدم...

محال بود... حاضر نبودم حتی یک لاک هاوش رو با این مرد عوض
کنم... چه می رسید بخام کنارش باشم...

به ته خشم وجودم رسیدم به حدی که برام مهم نبود چه اتفاقی
قراره بیفته... می دونستم زورم به این مرد نمی رسه برای همین
زانومو بالا آوردم و محکم به وسط پاش کوبیدم...

تموم خشمو توی زانوم ریخته بودم... تا جایی که تونستم محکم
زدم وسط پاهاش...

لبخندی روی لبام اومد ولی صورت اون مردمرموز از درد قرمز شد
صدای عربده اش فضا سالن رو پر کرد...

دستش از دور مچم شل شد و پیشونی قرمزش از درد به عرق
نشست...

از فرصت پیش اومده خیلی زود استفاده کردم و ازش فاصله
گرفتم... عقب تر رفتم...

اون محافظ ها و خدمتکارهای که اونجا بودن بلفور خودشونو بهش
رسوندن... دستپاچه و هراسون زیر بغلشو گرفتن تا نیفته...

Dreamr girl

عروسک شیطان

با این که ترس سراسر وجودم بود، پوزخندی زدم:

این سزایی آدم کثیفی مثل توئه...

ج🔥📺shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_393

🔥 عروسک شیطان 🔥

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP کاری از

دوباره بازم آب دهنمو جمع کردم و روی زمین روبروش پرت
کردم، ادامه دادم:

_نامرد... عوضی پست...

بخاطر ضعفی که از درد داشت نمیتونست بایسته... ولی بازم سعی
می کرد روی پاهاش خودشو نگه داره...

نگاهشو دورش چرخوند و اون خدمتکارا و محافظ ها رو تشر زد:
_دور شین ازم... برین عقب...

ولی اون ها بخاطر حالی که داشتن با کمی احتیاط عقب رفتن...
دیدنش تو اون حال کیف خیلی خوبی داشت...

لذت می بردم...

قلبم از ترس و هیجان تند تند می کوبید... با بدجنسی خندیدم:

_آخی بذارین خودش می تونه تآتی کنه و بیاد جلو... حالا خودت بیا جلو... خاله ببینه بزرگ شدی!...

از لحن پر تمسخرم صورتش از حرص و عصبانیت قرمزتر شد...
دنداناشو روی هم سایید با اون چشمای نافذش که اوج خشمو میدیم بهم خیره بود...

مثل گاو وحشی که پارچه قرمز دیده بود و هر لحظه ممکن بود حمله ور بشه...

با پس زدن اون دو مرد محافظ که هنوز بازوهاشو گرفته بودن، نعره زد:

_میاد جلو ولی قبل هر کاری باید اول اون زبونوتو کوتاه کنم...

می‌دونستم که با اون دردی که داره بهم نمی‌رسه... زبونمو از توی
دهنم بیرون آوردم و با نشون دادنش گفتم:
_جون بیا کوتاهش کن...

دیگه منتظر نموندم حرفای چرتشو بشنوم... رومو ازش برگردوندم
و به سمت در دویدم...

توی وجود خوشحال بودم حال اون مردمرموز عوضی رو گرفته
بودم ولی چیزی که باعث شد رنگم پیره و بهت زده بشم...

اون کارت بغل دستگیره در بود... خدای من... حالا کارت کجا
بود... عرق سردی توی تیغه کمرم نشست...

نگامو چرخوندم ولی کارتی ندیدم اونجا ندیدم... باید حتما دست
یکی از همون باریگادها باشه...

صداش از پشت سرم می‌اومد... بطرفش چرخیدم در حالی که
می‌لنگید بطرفم می‌اومد... پوزخندی به روم زد...

عوضی فهمیده بود چرا خشکم زده و اینجوری وحشت کردم...
هیچی راهی برای فرار از اون سالن نبود...

انگار نه انگار چه بلایی سرش آوردم... دستمو تو هوا براش تکون
دادم، طلبکارانه صدام بالا رفت:

_ کارت!!!!...

بازم جلوتر اومد که اینبار جیغ بلندتری کشیدم:

_ گفتم کارت... یالا...

بدون توجه به این که دارم چی میگم... جلوتر اومد:

_میخاستم جوری باهات رفتار کنم که حس کنی یه ملکه هستی
ولی با رفتاری که الان دیدم نظرم به کل عوض شد...

پشت بند حرفش دستشو بالا برد که اون دو محافظ قوی هیکل به
سمتم اومدن... نفسم تو سینه حبس شد...
چشمام از ترس درشت شد و عقب تر رفتم.

جیغ بلندتری از قبلی ها کشیدم:

_میخای چیکار کنی نامرد؟!... تو حق نداری اینجوری باهام رفتار
کنی... می فهمی؟!...

داشتم حرفم می زدم که یکنفری از پشت دستمالی روی دهنم
گذاشت... محکم فشرد... بوی الکل توی بینی ام پخش شد...

🔥 عروسک شیطان 🔥

حس میکردم یک حجم خیلی سنگین روی صورت و سرم هست
که فشار زیادی بهم میاره...
میخاستم لای پلکامو باز کنم ولی اینقدر سنگین بودن که
نمیتونستم...

انگار یکی چسب روشن زده تا نتونم ازهم بازشون کنم...

سرم سنگین و درد خیلی شدید و وحشتناکی داشت... حتی حس
میکردم بدنم سست و ضعف داره...

دستمو بالا آوردم و به سمت پیشونیم بردم در همون حال سعی کردم لای پلکامو باز کنم...

بالاخره موفق شدم پلکامو ازهم باز کردم ولی نور شدیدی چشمو زد و باعث شد خیلی سریع پلکامو ببندم...
ولی دوباره به سختی بازشون کردم و چندبار پشت سرهم پلک زدم تا چشمام به اون نور عادت کنه...

گیج به چراغهای لوستر طلایی که بالای سرم بود، خیره شدم...
برام جای تعجب داشت... تا حالا همچنین لوستر قشنگ و شیکی ندیده بودم...

محو قشنگیش و کندکارهای فلز طلایی اش شده بودم که یکدفعه با هجوم تموم اتفاقات توی ذهنم که مثل فیلم برام یادآوری شد...

هاوش... اون مردمرموز... اون فیلم... گروه مافیا... توسط ناشناسی
بیپوش شدم...

تموم اونا باعث شد ترس و وحشت وجودمو پر کنه... جیغ بلندی
کشیدم... و توی جای که نمیدونم کجا بود، دراز کشیده بودم...
هراسون بلند شدم و با چشمای گرد شده دور اطرافمو نگاه کردم...

اتاق بزرگ و شیک مجللی بود... تموم وسیله های اونجا نشونه این
بود این اتاق مال هر کی بود... شخص پولدار و آدم خوش سلیقه
بود که به طرز قشنگی چیدمان شده بود...

اهمیتی به رزق و برق اون وسیله ها و دکوراسیون مدرن اتاق
ندادم... چیزی که برام مهم بود من اینجا چیکار می کنم... فکر
می کردم بخاطر کارم سر از انباری با دست و پای بسته در بیارم...

دل‌م هری فرو ریخت و نگامو با وحشت به خودمو کشیدم... لباس
شبم تنم نبود...

ملافه رو کامل با وحشت کنار زدم و چشم روی بدنم لختم
چرخوندم...

که با دیدن خون روی ران پاهام و تخت... حس کردم قلبم برای
لحظه ای از حرکت ایستاد... یخ زدم...

امکان نداره... امکان نداشت اون مرد باهام همچین کاری کنه...

خون خوش‌رنگی داری؟؟؟... لذت بردم وقتی دیدمش...

با صدای اون مردمرموز تموم تنم لرزید... یعنی چی؟؟!... قلبم
دیوانه وار توی سینه ام می کوبید... طوری که صدای کر کننده اش
انگار تو گوش هام بود...

سرمو مات و مبهوت بالا آوردم و خیره اون شدم که حوله تن
پوشی تنش بود و با حوله کوچکی آب موهای سرشو می گرفت...

قدم زنان جلوتر اومد. نگاهشو روی بدن لختم چرخید... لبخندی به
روم زد:

_جایت درد نداره؟؟؟... اگه درد داری بگو تا بگم برات مسکن
بیارن...

اینقدر شوکه شده بودم که حتی پلک نمیزدم... چی برسه به تکون
خوردن... حتی نمیتونستم ملافه رو چنگ بزنم و بدنمو باهاش
پوشونم...

ولی حرفاش تنمو دوباره لرزوند... طوری آشکارا می لرزیدم... که از
چشمای نافذ اون مردمرموز دور نموند...

بهم تو بیهوشی تجاوز کرده بود... تجاوز...
این جمله توی ذهنم چرخ می خورد و حالمو لحظه به لحظه بد و
بدتر می کرد...

بی اختیار خودم اشک از چشمام سرازیر شد... لبامو ازهم باز شد و
ناباورانه گفتم:

تو بهم تجاوز کردی؟؟!...

انکارش نکرد. سری تکون داد:

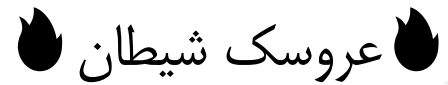
_خودت شرطمو قبول کردی... منم قبل انجام کارم اول خواسته
امو انجام دادم... باید مطمئن میشدم با کره ای بعد ریکس میکردم
خودمو می انداختم تو خطر...

خونسردیش و حرفاش دیوانه کننده بود... چطور تونسته بود باهام
همچنین کاری کنه... چطور؟!... اونم با من؟!...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

@Vip Roman

#پارت_397



خشم تو وجودم غوغا به پا کرد... نتونستم دیگه تحمل کنم...
شدت اشکام بیشتر شد... همنجور لخت و وضعیتی که داشتم به
سمتش حمله ور شدم...

مشت هامو تو سر و صورتش فرو بردم...
جیغ میکشیدم و فوش می دادم نامرد رو... حق نداشت باهام
اینجوری کنه...

سریع میچ هر دو دستمو گرفت و منو تو آغوشش قفل کرد...
تقلا کردم و جیغ کشیدم:

ولم کن نامرد... ولم کن عوضی... پست... حیوان... تو بهم تجاوز کردی...

تقلاهام فایده نداشت جوری سفت گرفته بودم که نمیتونستم کاری کنم...

درمونده از تقلاهام صدای گریه ام بالاتر رفت... هق هقم گریه ام اوج گرفت...

ذره ذره داشتم چون می دادم مثل آدمی که توی مرداب گیر کرده و هرچی دست و پا میزنه برای رهایی بیشتر توی اون گل و آب مدفون میشدم...

و به سمت مرگ می رفتم... مرگی که ناخواسته سراغم اومده بود و همچی زندگیمو یباره ویران کرده بود...

طوری که خودم نفهمیدم چجوری... چجوری نابود شدم... تموم
اون آرزوها قشنگ... کاخ رویاهام... همه و همه ویران شده بود...
هیچی نمود... هیچی...

از اون حجم ناراحتی و اندوهی که توی وجودم پر شده بود...
دل دل میزد... اون قطرات اشک که از چشمام فرو میریختن
تمومی نداشت...

دل مرگ میخواست... همین الان... همین لحظه...
دل نمیخواست حتی برای یک لحظه هم نفس بکشم... زنده باشم
بیشتر از این نابودی خودمو بینم...

قلبم نامرتب و به سختی می زد... اکسیژن به سختی از راه دهانم
عبور می کرد تا خودشو به ریه هام برسونه...

🔥 عروسک شیطان 🔥

از بس گریه کرده بودم بدنم سست تر شده بود... اون سردرد شدید
وحشتناک تر شده بود...

طوری که حس میکردم رقمی جون توی تنم نیست... توانایی نگه
داشتن پلکام سنگین شده امو نداشتم...

هنوز باور نمی شدم همچی اتفاقی برام افتاده باشه... اونم اینجور بی
رحمانه و ظالمانه...

چه راحت دختر و نگیمو از دست دادم.... چه فکرهای که نکرده بودم
که توی یک شب خاص اونم با عشقم... بهترین شب رویایی رو
برای هم بسازیم...

اما حالا همچی تموم شده بود... من به آسونی با یک بیفکری و
نادانی از دست دادمش...

همچی خراب شده بود... همچی تقصیر این مرد مرموز نامرد بود...
حق نداشت بدون اجازه خودم دست بهم بزنه...

با حال بدی که داشتم خودمو عقب کشیدم... حالم داشت ازش بهم
می خورد... منفورترین آدم زندگیم همین مرد بود...

با این که جونی نداشتم دستمو بالا آوردم و روی صورتش
نشوندم... ضرب دستم خیلی بی جون و آروم بود...

فقط نگام کرد که دوباره کارمو تکرار کردم...

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد...

دستام پشت سرهم توی صورت و سرش فرو می‌اومد... جیغ

کشیدم... صدام خفه و گرفته بود:

—خیلی پستی... نامرد...

بیشتر خودمو عقب‌تر کشیدم نمیخاستم حتی کنارش باشم... توی

هوایی که اون نفس میکشه باشم...

تقلا کردم خودمو از حصار اون دستا رها کنم:

—ولم کن... حالم ازت بهم میخوره... ازت متنفرم...

اهمیتی به تقلاها و رفتارم نداد... خم شد و با گرفتن هر دو پاهام،
بالا تر کشیدم...

از رفتارش جیغ کشیدم... ترس بهم غلبه کرد که هر آن ممکنه
بیفتم ولی نمیخاستم با حلقه کردن دستام دور گردنش خودمو
بگیرم...

با همون دستای باز تقلا کردم که بیشتر کشیدم توی آغوشش... تا
بخودم اومدم روی تخت انداختم و روم خیمه زد...

خشکم زد... چشمام از وحشت گرد شد... تموم تنم از ترس لرزید...
سرشو جلو آورد و زیر گوشم حرفی زد که دوباره تموم تنم لرزید...

@Vip Roman



#پارت_399

عروسک شیطان

چی می گفت این پست فطرت... من حالم ازش بهم میخوره... بعد
اون بفکر رابطه مجدد و لذتش دوباره اش با من بود...

@Vip Roman

حرفش توی ذهنم مرور شد و حالمو بد و بدتر کرد...

کاری از EXCHANGE GROUP

"میخای حالا که به هوش هستی لذت با من بودنو بچشی؟؟؟...
قول میدم کاری کنم خودت به التماس بیفتی تا باهات باشم..."

از ترسم همنجور خشکم زده بود... قدرت هیچ کاری نداشتم... نه
زبونی... نه جسمی...

ترس طوری بهم غلبه کرده بود که نمیداشت کاری انجام بدم...

لباشو به گوشم نزدیکتر کرد و بدجنس تر از قبل زمزمه کرد:
_نگفتی؟؟؟...

ترس از اینکه اذیتم کنه... بخاد حرفشو عملی کنه... با تموم قدرتم،
اونم به سختی لب باز کردم. لرزون گفتم:

_نمیخام... بلندشو از روم... میخام برم... ولم کن...

اعتنایی به حرفم نکرد:

_خودت شرطمو نشینده قبول کردی... با گرفتن بکارتت الان
شدی مال من... پس اینو قبول کن که تو الان مال منی... احتیاج
به اجازه گرفتن هم ندارم... هر وقت بخام میتونم باهات باشم...
ولی چون دوستت دارم و نمیخام اذیت کنم میذارمش برای وقتی
که حالت بهتر شده... میخام خودت با میل خودت بیای طرفم...

با شنیدن اسم بکارت، تموم تنم به رعشه افتاد... دوباره حالم خراب
شد... زدم زیر گریه... باورم نمیشد... نمیخاستم باور کنم همچی
خراب شده بود...
همچی نابوده شده...

اون مردمرموز بدون توجه به گریه هام از روم بلند شد و به سمت
اتاقکی که مشخص بود مخصوصا لباس هست رفت...

از جام بلند شدم در حالی که گریه امونم نمی داد و بدنم میلرزید...
به سختی شورت و سوتین مو پوشیدم و بعد اون لباس شبمو...

معطل نکردم اون مردمرموز بیاد... باید می رفتم هر چه سریع تر...
به سمت در پا تند گرفتم و با دیدن قفل کارتی روی در باز از کوره
در رفتم...

جیغ بلندی کشیدم و با مشت به در کوبید:
_ باز کنید این در رو... یکی بیاد این در رو باز کنه... آهااا صدامو
می شنوین...

_ چرا اینجوری میکنی؟؟؟... آروم باش...

صدای اون مردمرموز که از پشت سرم اومد. بیشتر عصبیم کرد.
 اینبار جیغ بلندتری کشیدم و مشتامو محکمتر به اون در زدم:
 _در باز کنید... میخام برم... کسی صدامو می شنوه... یکی بیاد این
 در رو باز کنه...

دستش که روی شونه هام نشست... خیلی سریع چرخیدم و با کف
 هر دو دستم به تخت سینه اش زدم:
 _به من دست نزن... برو عقب... میخام برم... میخام برم... حالیه
 میخام برم...

میخام برم جوری از ته گلوم فریاد زدم که حنجره ام درد گرفت و
 به سرفه افتادم...

وقتی حال بدمو دید، هر دو دستشو بالا آورد:
_خیلی خب... آروم باش... الان در رو باز می کنم...

از کنارم رد شد و رمز رو وارد کرد... با باز شدن در فوری کنارش
زدم و از اون اتاق بیرون اومدم...

انگار تازه هوا به سمتم اومد و میتونستم نفس بکشم... فقط
میخاستم برم... انگار اونجا زندان بود...

داشتم خفه می شدم...

ولی هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که با حرفی که زد نفسم توی
سینه حبس شد...

ایستادم...

نفس سنگین و خفه امو پر فشار بیرون فرستادم...
دستمو مشت کردم و محکم بهم فشردم...
ناخن های بلندم تو کف دستم فرو رفت و کمی سوخت...

اهمیتی ندادم... فقط حرص و عصبانیتیم از پروری بیش از حد این
مرد بود...
این بشر چقدر پررو بود... چقدر... با وجود این کاری که باهام کرده
بود...

چطور همچین حرفی میزد...
دوست داشتن... عشق و علاقه اینجوری ندیده بودیم... که شامل
حالم شد...

با این که دلم میخاست هرچی زودتر از اونجا برم ولی نتونستم بی تفاوت باشم و چیزی نگم...

سرمو به طرفش چرخوندم و با لحن خیلی تند و بدی گفتم:
_به تو ربطی نداره... مراقب خودم باشم یانه...

تک خنده ای کرد:

_عاشق همین رفتاراتم... حرص که میخوری اون چشمات قشنگتر
میشه...

از تعریفش عصبی تر شدم:

_همههمهههه قشنگ باشن یا زشت... به تو چه ربطی داره... تو به
اون هدف کیفیت رسیدی... فقط میمونه اون قولی که بهم دادی
برای شرط...

پشتشو به چارچوب در تکیه زد و هر دو دستشو تو جیب شلوار
گرمکنش فرو برد:

_اولا ربطش اینکه خودت قبول کردی بخاطر جون عشقت...
بکارتتو بدی به من و از این بابت خیلی خوشحالم...
این یعنی اینکه تو مال منی... یعنی بخای و نخای تو الان مال من
شدی... برای خوشحالی تو همه کار میکنم و جون اون پسر رو هر
طور هست نجات میدم... اینو مطمئن باش دلبر کم...

نجات جون هاوش جای خوشحالی داشت ولی اون میم مالکیتش
حالمو بهم می زد...

یکطرف دخترونگیم بود... طرف دیگه جون هاوش...
حالا این وسط دیگه نمیتونستم تحمل کنم که اون منو مال
خودش بدونه... فکر کنه صاحب و اختیار منه...

اون شرط خیلی برام گرون تموم شد... من برای جون هاوش بهای سنگینی رو ناخواسته دادم...

با اینکه از بابت اون شرط خیلی ناراحت و شوکه بودم ولی با این وجود و اتفاق که برام افتاده...

شاید دیگه نتونم کنار هاوش باشم ولی میدونم که حالش خوبه و سالمه و راحت نفس میکشه بدون هیچ خطری...

نجات جون هاوش دلیلی نمی شد که ممنون دار این مرد باشم... شاید اگه اینجور با پستی دخترونگیمو نمی گرفت ازش متنفر نمی شدم...

ولی خودش باعث شد نفرت تو وجودم شعله بکشه...



#پارت_402

عروسک شیطان

توی چشمام پر نفرت ریختم... نفرتی که توی چشمام خونه کرده
بود و تموم وجودمو فراگرفته بود...

با کوچکتز کردنشون به چشمای نافذش زل زدم....

کاری از EXCHANGE GROUP

دندانامو بیشتر روی هم فشردم لبامو باز کردم خاستم حرفی بزنم
که ادامه داد:

بهتر به هیچی فکر نکنی... به هیچی... حتی به اون پسره که
زمانی عشقت بود... حالا باید به من فکر کنی... فقط من... چون
مال منی و میخام بجز من به هیچی فکر نکنی...

پشت بند حرفش خدمتکاری رو صدا زد تا همراهم باشه... اشک
توی چشمم جمع شد و جیغ بلندی کشیدم:
_من مال تو نیستم... نمیخام مال تو باشم...

اشک از چشمم ریخت و عقب عقب رفتم و این دو جمله رو
چندبار دیگه تکرار کردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

تکیه اشو برداشت و کلافه چنگی به موهاش زد... دو دستاشو بالا آورد:

– خیلی خب آروم باش... چه خبرته؟!...

– نمیخام... ازت متنفرم... متنفر... نه میخام بینمت... نه صداتو بشنو...

نفسشو بیرون فرستاد و جدی گفت:

– مجبوری مجبور...

اینبار بلندتر از قبل داد زد:

– نمیخام... می فهمی ازت متنفرم... متنفر...

اینبار اونم داد زد:

کاری از **EXCHANGE GROUP**

_باید منو بخای... وقتی پرده بکارتو می زدم ازت فیلم گرفتم...
نظرت چیه فیلمتو باهم ببینم... اونوقت نظر شاید برگشت و به
دوست داشتن من فکر کردی...

قلبم از تو سینه ام کنده شده... چی میگفت این مردخودخواه... به
وضوح حس کردم رنگ صورتتم پریده...

ازم فیلم گرفته... فیلمی که دخترونگیمو گرفته... بدنم شروع کرد
به لرزیدن... حال بدی که داشتم بدتر شد...
حس کردم پاهام تحمل وزن بدنم رو نداره... سست شدم...

جلوتر اومد و گفت:

_فکر کردی میذارم به راحتی از چنگم در بری... نه دلبرکم... گفتم
تو مال منی... مال منم میمونی...

بهم رسید و انگشتشو روی صورت یخ و شوکه زده ام بحرکت در آورد:

اینو یادت نره... دختر خوبی باش و نذار اون فیلمو برسه به دست عشقت...



🔥 ? 📦 shaytan ? 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_403

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

ته دلم خالی شد... نابودم شدم... پاهام تا خوردن...
در حال افتادن بودم... که دستشو بطرف آورد... ولی نمیخاستم
دست کثیف این مرد بهم بخوره...
به سختی خودمو روی پاهام نگه داشتم و دستشو محکم پس
زدم...

عقب عقب تر رفتم... باید می رفتم... اینجا جای موندن بود. این
مردم موز فقط قصد نابودی منو داشت... که همین کارم کرد...
آرزوهام و دنیام یباره نابود شد...

نمیدونم چقدر دویدم... فقط می‌دونم اینقدر اینور و اونور دویدم و اون خدمتکار دنبالم اومد تا کمکم کنه تا راه خروجی رو برم...

ولی اهمیتی بهش ندادم تا اینکه بالاخره از اون سالن‌ها پیچ در پیچ بیرون اومدم و محکم به شخصی خوردم...

بخاطر برخورد صورتم به بدن اون شخص و فشاری که بینی ام اومد... صورتم از درد مچاله شد...

آخ ریزی گفتم ولی اینقدر هراس بیرون رفتن از اونجا رو داشتم که حتی سرمو بلند نکردم ببینم به چه شخصی برخورد کردم...

راهمو کج کردم و خاستم از کنارش رد بشم که بازوم اسیر پنجه های مردانه ای شد...

لمس اون دست مردونه دور بازوم مثل یک شوک... یک جریان
برق عمل کرد....

چنان خودمو وحشت زده عقب کشیدم و اون پنجه مردونه رو
چنگ زدم تا ازم دور بشه...

یک ترس و وحشت عجیبی توی وجود کاشته شده بود... اون
ترس وادارم می کرد که واکنش های بدی نشون بدم...
مثل الان که دلم نمیخواست دست هیچ مرد دیگه ای بهم
بخوره...

با ترس جیغ بلندی کشیدم:

به من دست نزن... دست نزن! ...

شنیدن اسمم از زبون کسی که دنیام بود... همه کسم... همه
زندگیم...

تموم اون طوفان وحشتی که توی وجودم بود رو بیاره خاموش
کرد... آرامشی به وجودم یهو تزریق کرد که مختص خودش بود و
بس...

چشمام پر اشک شد و نگامو بالا آوردم...
توی چشمای مشکی رنگش که الان نگران و متعجب بود، خیره
شدم...

آره خودش بود... عشق من... مردی که دنیامو بهش باخته بودم...

قلبم جنون وار می زد... نگامو روی سر و صورت و هیكلش از بالا و
پایین چرخوندم... سالم بود... عشقم سالم بود... روبروی من بود...

بی اراده لبخندی روی لبای غمگین و اندوهیگنم نشست و نگامو
توی صورتش بار دگر چرخوندم...

تک تک اجزای صورتشو با دلتنگی رصد کردم...

انگار از لحظه ای که ازش دور شده بودم تا همین الان که
نمیدونم یکساعت بود یا دو ساعت... اندازه صد سال گذشته بود و
دلتنگش شده بودم...

بغض سنگینی گلومو چنگ زد و همونجا امونم نداد و شکست...
اشک ریختم... اشک ریختم...

قطرات اشک تند و سریع انگار که مسابقه گذاشته بودن از چشمام
سرازیر شدن و روی گونه هام میلغزیدن و پایین می رفتن...

عشقم بود... هاوش من... صحیح و سالم... روبروی من...

بی قرار و بی تاب... خودمو تو آغوش انداختم...

دستامو باز کردم و دور گردنش حلقه کردم... عطرتنشو با ولع

بلعیدم... جون گرفتم از بودنش... از زنده بودنش...

زیر لب دیوانه وار زمزمه کردم خدایا شکرت... خدا جونم شکرت...

بعد با صدای بلندی زدم زیر گریه...

دستاشو دور بدنم حلقه شد و بوسه ای روی موهام زد... با نگرانی و

دل جویانه گفت:

_قربونت برم... نفسم... ببخشید زندگیم... ترسیدی؟؟؟... دورت

بگردم میدونم نگرانت کردم... ببخشید گریه نکن... فدات بشم،

جون من گریه نکن... بخدا نمی دونستم اونجا گیر می کنیم... هر

کاری می کردن قفل در هنگ کرده بود باز نمی شد... نمیدونی

چقدر نگران تو بودم... خدا روشکر که بعد کلی مکافات در باز شد...

اومدیم بیرون...

اما تموم حواسم به حرفاش رفت... اون مردمرموز پست فطرت
بخاطر اینکه به هدف کثیفش برسه... حتما همینکار رو کرده بود...
گریه هام شدت کرد و هق هق گریه ام بالاتر رفت...

خدا اگه هاوش بفهمه چی شده... حتما دیوانه میشه... اصلا
چجوری بهش بگم چجوری تو مخمسه گیر کردم و چه غلطی
کردم...

کمی منو از خودش فاصله داد و دستاشو دور صورتم قاب گرفت...
نگاشو توی چشمای خیسم قفل کرد...
ادامه داد:

_فریالم... عشقم گریه نکن... قربونت برم بین تموم شد... اصلا
غلط کردم اومدیم اینجا...

Dreamr girl

عروسک شیطان

پشت بند حرفش با انگشت شصت هر دو دستش اشکامو پاک کرد
و ردشونو بوسید:

_دیگه گریه نکن عزیزمن... تموم شد... الان از اینجا میریم...

لبمو به دندون گرفتم و سعی کردم دیگه گریه نکنم...
در جواب حرفش فقط سرمو تکون دادم که دستمو گرفت و دنبال
خودش کشید...

مچ دستشو با دست دیگه ام سفت گرفتم دنبالش رفتم... نمیدونم
چرا می ترسیدم... حس میگفت یکی همین الان میاد و هاوش رو
ازم میگیره...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

هاوش چشماشو به دستم و بعد به صورتم کشید و به حالم خندید...
حق داشت بهم بخنده و خبر نداشت به من چی گذشته... چرا
اینجوری شدم داغون و خرابم...

در همون حال گوشیشو بیرون آورد و به شخصی زنگ زد...
از حرف زدنش مشخص بود کامران... بهش گفت که ما داریم
میریم...

وقتی از اونجا بیرون رفتیم... نفس عمیقی کشیدم... امیدوارم دیگه
هیچ وقت اون مرد مرموز و اون گروه مافیا که برای هاوش خطر
داشت رو نبینم...

ولی خبر نداشتم... تازه شروع ماجراست... من ساده به این قضیه
نگاه کردم چون نمیدونستم همچی به اینجا ختم نمیشد... در آینده
قراره اتفاق های بیفته که خودم...

با وجود دستمالی که دور دهنم سفت بسته شده بود بازم جیغ می کشیدم... می دونستم صدام به هیچ جا نمیرسه ولی دست خودم نبود...

بدجور ترسیده بودم... نمیخاستم اسیر دستای این مرد باشم...

دستامو که به تختش بسته بود رو محکم تگون می دادم... میخاستم هر جور هست از دستش فرار کنم... ولی راهی برای فرار نبود...

قلبم از ترس و وحشت تند تند توی قفسه سینه ام می کوبید... قدم به قدم بهم نزدیکتر می شد... نگاهشو با لذت روی سینه های گرد و سفیدم که از ترس و اضطراب بالا و پایین میشد، می چرخوند....

داشتم از شرم و خجالت آب میشدم... اون اولین مردی بود که
داشت بدن لختمو می دید... حتی ممنوعه های بدنمو که هیچ جوره
نمیتونستم اونا رو پنهون کنم...

گره کرواتو شل کرد و اونو از دور گردنش در آورد و گوشه ای پرت
کرد:

_دیگه مال منی... مال خودم...

نفسم تو سینه ام حبس شد... عرق سردی تو تنم نشست...

تقلاهامو بیشتر کردم و خودمو تکون می دادم...

کارم احمقانه بود ولی حالیم نمیشد... نمیخاستم این مرد بدنمو

لمس کنه...

چشمام با وحشت روی اون بود که داشت دونه دونه لباس های
تنشو در می آورد... با کامل لخت شدنش...

چشمام از وحشت گردتر شد... تقلاهامو بیشتر کردم...

ولی جوری دست و پاهام سفت بسته بود که هر کاری می کردم
نمیتونستم خودمو آزاد کنم...

با خیمه زدنش روی تنم بازم تقلا کردم و خودمو بیشتر از قبل
تکون دادم...

تا نتونه کاری که میخاد انجام بده... ولی بی فایده بود...

کف دستشو روی صورتم گذاشت... تنم لرزید و شدت اشکام بیشتر
شد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_407

🔥 عروسک شیطان 🔥

چشمای خمار و پر از خواستنشوی روی بهشتم زوم بود... و بعد به
چشمای خیس و ترسیده ام کشید...
بدون توجه به حالی که داشتم زبونشو بیرون آورد و به سمت
بهشتم برد...

نفسم از ترس و لمس بدنم توسط این مرد، توی سینه ام حبس
شد... سرمو تگون داد و با نگام التماس کردم بهم دست نزنه...

کاری از EXCHANGE GROUP

بی اعتنا به حالم سرشو جلوتر برد و زبون داغش که به چو*چولم
خورد از ترس بدنم لرزید... شدت اشکام بیشتر بیشتر شد... تقلا
می کردم تا رهام کنه...

ولی کارشو بیشتر تکرار کرد... طوری چوچولومو می خورد که
شهوت بهم غلبه کرد... با اینکه ترس و وحشت داشتم ولی
تحریک شدم...

آب لزی که ازم بیرون اومده بود رو حس می کردم... لعنت به من
که توی شرایط اینقدر سست شده بودم...

برق رضایتو توی چشمام میدیدم... از اینکه میدید سریع وا داده
بودم خیلی خوشحال بودم...

انگشتشو روی سوراخ بهشتم کشید و اون با آبم خیس کرد...

بالا آوردش و نزدیک صورتم گرفت:

_بینش... خیسه... این خیسی بهم لذت میده... خودت اگه منو
نمیخای ولی بدنت حرف دیگه میزنه... الان داره نبض میزنه و
منتظره من مرد*ونگیمو داخلت ببرم و تلمبه بزنم...

پشت بند حرفش انگشتشو مک زد و ادامه داد:
_اوم خوشمزه است... بازم میخام...

سرشو خم کرد و اینبار بهشتمو محکم مک میزد و می خورد...
طوری اینکار رو انجام می داد که با همون دهن بسته آه و ناله بلند
شده بود...

از شهوت بدنم نبض دار و می لرزید... وسط اون حال بدم به لذت
شیرینی رسیدم و ارضا شدم...

🔥 عروسک شیطان 🔥

درد شدیدی تو بدنم پیچید و از ته دل جیغ بلندی کشیدم...
یکدفعه از اون اتاق و اون مرد دور شدم و همچی تاریک شد...

پلکامو باز کردم... تو اتاق خودم بودم...

با وحشت و تعجب از جام بلندشدم و نگامو به بدنم کشیدم... لباس
خواب عروسکیم تنم بود...

خواب دیدم... مثل هر شب... یک کابوس... یک کابوس
وحشتناکی که هر شب اونو می بینم... که اسیر اون مردموزم و
بهم تجاوز می کنه...

نفس نفس می زدم... دستای لرزونمو روی صورت خیس از عرقم
کشیدم خداروشکر که خواب بود... خواب بود...

نفسمو پر فشار بیرون فرستادم... پاهامو تگون دادم و از روی تخت
بلند شدم... تا آبی به دست و صورت رنگ پریده ام بزنم...

آرام و بی حال پاهامو دنبال خودم کشیدم و به سمت دستشویی
رفتم... با باز کردن شیرآب آبی روی صورت داغم پاشیدم...

سردی آب نفسمو گرفت... در حالی که دهنم باز شده بود... نگامو
به آینه کشیدم... زیر چشمام گود افتاد بود... رنگ صورتم به زردی
میزد... با دیدن حاله، اشک تو چشمام جمع شد...

هیچ وقت یادم نمیاد حتی وقتی که حتی مریضی سختی داشته
بودم هم اینجوری شده باشم...

اما بعد اون اتفاق جوری روح و روانم بهم ریخته بود که خودمو بعد
اون شب توی اتاقم حبس کرده بودم...

چندباری هم هاوش اومده بودم دیدنم ولی به نیره گفتم هرطور
هست اجازه نده بیاد دیدنم...

هر بار با بهانه های مختلف هاوش رو ازم دور می کرد...

چندباری هم ازم پرسید چرا اینکار می کنم ولی جواب قانع کننده
ای بش ندادم...

حتی آقاجون هم نگران و شاکی بود از این حبس شدن تو اتاقم...
ولی نمیخاستم فعلا بینمشون... مخصوصا هاوش رو... حتی قدرت
روبرو شدن باهاش برام اینقدر سخت بود که حد نداشت...

حال بدم... اتفاق پیش اومده... سردرگم می کرد چیکار کنم...
توی این مدت از خواب و خوراک افتاده بودم...
گاهی وهمه ام می کرد حتی بخوابم... چون بجز کابوس اون
مردموز هیچی نمیدیدم...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_409

عروسک شیطان

گاهی حتی تو بیداری حس میکردم کنارمه و دستش روی پوست
بدنم میلغزه...

گاهی شبا به هر زوری بود روی خودم فشار می آوردم تا پلکامو
روی هم نیفته... میترسیدم خوابم بیره...

کاری از EXCHANGE GROUP

ولی از آخر قدرتم تموم میشد و بی اختیار روی هم می افتاد و اولین چیزی که میدیدم اون اتاق... اون تخت لعنتی بود...

سرمو تکون دادم تا اون افکار مخرب و زجر آور از توی ذهنم
بپره...

از دستشویی بیرون اومدم که با صورت نگران نیره روبرو شدم:
قربونت اون چشمت بشم... خوبی؟!...

بی حرف سرمو تکون دادم و از کنارش به سمت تخت رفتم که
دنبال اومد:

_بیا عزیزم بریم برات صبحونه حاضر کردم... بعد بیا لباس بپوش
برو دانشگاه... از درس و مشقت عقب افتادی..._

بدون اینکه بایستم آروم لب زدم:

_نمیخورم...

روی تخت نشستم و نگامو به پنجره بزرگ اتاقم که نور آفتاب
روی سرامیک کف اتاق می درخشید، دوختم....

کنارم نشست و دستشو روی موهای پریشونم که این روزها حتی
شونه نخورده بود، کشید:

_چرا قربونت بشم؟؟... ضعیف میشیا، باید بخوری جون بگیری
مادر... درسته مادرت نیستم ولی مثل دختر خودم دوست دارم...این
چند روز فکر نکن حواسم بهت نیست دلم میخواست خودت بیای
مشکلتو بهم بگی... فکر نکن نمیفهمم تو خودتی مادر، اون
چشمای خوشگلت داد میزنه چه حالی داره ولی مشکلات زندگی
میان و میرن... نباید سخت بگیری... مهم تو و هاوش هستید که

کاری از EXCHANGE GROUP

برای هم میمونید... پاشو دورت بگردم صبحونه اتو بخور... بعد
زنگ بزن به بچه ام... گناه داره اینقدر اذیت نکن بزار بیاد بینت...

دل خودم خون بود... آتیش بود... می سوختم تو شعله های که
یکباره دورم حلقه زده بودم...

دست و پام میزدم برای رهایی... ولی راهی برای رفتن و فرار وجود
نداشت...

چطور با این اتفاق پیش آمده حرفی میزدم... چطور میتونم از دردم
بگم...

چطور بگم تنها دارایی وجودمو مفت و به کلک باختم...

چطور بگم عشقو به راحتی از دست دادم... چطور بگم کاخ
آرزو هامو خراب کردم... نابود شده...

بغض سنگینی هجوم می بره به سمت گلوم... اینقدر سنگین که
حس خفگی می گیرم...

مقاومت نمی تونم بکنم... میشکنه... لبای لرزون از بغضمو به
دندون می گیرم... اشک تو چشمام جمع شده ام بی اختیارم فرو
می ریزه...

دل میزنم... هق بی صدایی تو دهن بسته ام... نیره دستاشو دور
بدنم حلقه میکنه و منو به سمت خودشو میکشه... صداش بغض
داره:

—الههی بمیرم برات... بگو مادر... بگو دردت بچونم... بذار خالی
بشه اونچکه توی دلته... باهام حرف بزن...

چی میگفتم... اصلا مگه با حرف زدن چیزی درست میشد... سبک
کردن خودم و خالی شدن دلم... هیچی رو درست نمی کرد...

این اتفاق نابودگر باید مثل یه راز توی دلم غم گرفته ام بمونه تا
روزی که دق کنم و بمیرم...

از آغوش فاصله گرفتم و نگاه خیسمو به چشمای منتظرش
کشیدم...

دستمو بالا آوردم و با پاک کردن اشکام، لبخند مصنوعی روی لب
هام نشوندم که از ده کیلومتری هم مشخص میشد چقدر مصنوعی
و الکیه...

نیره جون از اون سالها که کنارمون بود تا الان یجورایی بزرگم
کرده بود!...

دیگه کامل می شناختم... تابلو بود چه حالی دارم ولی برای خلاصی
تنها راه چاره ام بود...

بزور بغض سنگینمو قورت دادم و با باز کردن لبام سعی کردم
حرف بزنم. صدام خفه و پر غم بود:

چشم نیره جونم میگم ولی الان گشمنه؟!...

نیره جون که معلوم بود قانع نشده و هنوز دلخوره، سری تکون داد.
چیزی دیگه ای به زبون آورد:

_اشکال نداره مادر بعدا بگو... دورت بگردم صبحونه برات آوردم بیا
بخور..._

پشت بند حرفش بلندشد و سینی صبحانه ای که داخل اتاقم آورد
بود رو از میز عسلی برداشت و روبروم کنار تختم گذاشت...

نگامو تو سینی صبحانه چرخوندم... با اینکه هیچ اشتهايي نداشتم
ولی بی میل نونی برداشتم...

بخاطر اینکه هنوز نیره اونجا بود و با نگاهش مثل ذره بین زیر نظرم گرفته بود...

اون لقمه رو هرطور بود قورت دادم... بازم چند لقمه درست کردم و خوردم و با کمی از آب پرتقال...

سینی رو کنار گذاشتم که با نگاه سوالی نیره روبرو شدم:
_دیگه نمیخام...

بلند شدم و ادامه دادم:

_برم حموم و بعد برم دانشگاه... نمیخام بیشتر از این غیبت بخورم...

منتظر حرفی ازش نشدم داخل حموم شدم... لباس تنمو در آوردم...
همونجا کف حموم انداختم...

زیر دوش ایستادم و با باز کردن شیرآب اجازه دادم قطرات آب از
سر و صورتم روی بدنم بلغزه...

آب آرامش خاصی به بدن بی حال و کسلم داد... کمی زیر دوش
ایستادم و بدون اینکه خودمو بشورم...

آبو قطع کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم از حموم بیرون رفتم...

یک راست به سمت کمد رفتم بعد پوشیدن لباس زیر اولین مانتو و
شلواری که دستم اومد پوشیدم...

با برداشتن کوله ام از اتاق خارج شدم...

نیره تو سالن در حال گردگیری بود با دیدنم لبخندی از شوق زد:

_مادر داری میری؟؟؟...

سری تکون میدم و از خونه خارج میشم... نفس عمیقی میکشم و آرام بی حوصله قدم برمی دارم...

بوق ماشینی رو نزدیک خودم میشنوم ولی اهمیت نمیدم... که بعد اون صدای شخصی به گوش هام میرسه...

کپ میکنم و در جا میایستم... یه لحظه تمام لحظه هایی که توی خواب و بیداری میدیدم جلوی چشمام نقش بست...

چشمام گرد میشه... با وحشت جیغ بلندی کشیدم که گوش های خودمم سوت کشید...!

@Vip Roman

دستای لرزونمو سمت گلوم بردم و کمی ماساژ دادم تا از دردش
کم بشه...

مردمک چشمام میلرزید ولی بسختی کنترلشون کردم که به طرف
اون مردمرموز نرن...

نمی خواستم مرد کابوس شبامو بینم... ازش متنفر بودم...
حالم بهم می خورد... حتی قدرت اینکه بخام باهاش روبرو بشم رو
نداشتم...

باید می رفتم... توی یک تصمیم آنی یباره پای سنگین شده امو
حرکت دادم... پاهام یاری رفتم نمی کردن ولی بزور تکونشون
دادن...

تا با سرعت زیادی شروع کنم به دویدن...
فقط میخاستم برم... برم و دور بشم از این مرد... از این مردرموز
که کاخ آرزوهامو خراب کرده بود...

ولی هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که صداش باعث شد سست
بشم و از رفتن باز بمونم...

_ به به به به، فریال بانو! خوبید شما؟!...!

وحشت زده و بی اختیار نگام بطرفش کشیده میشه... خود لعنتیش
بود... خود عوضیش...

ترس از خودش بکنار... ترس دیگه ای به دلم چنگ می زد...
نمیخاستم اینکه کسی ما رو با هم ببینه... علاوه بر اون فکر بدی
در موردمون بکنه...

با لحن تند و خیلی بدی میگم:
_از جلوی چشمام گمشو مرتیکه آشغال...

قدمی برمی دارم که میخوام که نچ نچی میکنه و از ماشین مدل
بالاش پیاده میشه. به طرفم میاد:

_یه خانوم خوب به مرد زندگیش حرف بد نمیزنه!... تازه بعد اون
شب حجله لذت بخش، مردشو ول نمیکنه بره با یکی دیگه!...

یاد آوری اون شب بدجور عصبیم میکنه و با فکی قفل شده میگم:

_خفه شو متجاوز عوضی... میری یا زنگ بزنم پلیس بیان به جرم
مزاحمت و تجاوز بهم ببرنت، حروم زاده آشغال؟!...



#پارت_413

عروسک شیطان

با گفتن حر و مزاده ابرو هاش هم دیگه رو بغل میکنن و به سمت
میاد ولی نمی ایستم به راهم ادامه میدم که بازوم رو از پشت
میگیره و برم میگردونه...

کاری از EXCHANGE GROUP

توی صورتم عصبی داد می‌زنه:

_ فکر نکن ولت کردم گذاشتم بری، خبریه دور برداشتی!... نه خیر
اصلا چنین چیزی نیست فریال خانم!...

دستشو پس میزنم و اینبار فریاد میزنم:

_ ولم کن کثافت... من نامزد دارم نفهم....

لبخند شیطانی میزنه... قدمی عقب میره... درحالی که نگاهش توی
صورتم میچرخه...

با بدجنسی میگه:

_ نامزدتون خبر داره که عشقش دست خورده اس؟؟؟... گفتم بهش

اولین بارت با من بودی؟؟؟... آخه میدونی گفته بودم فیلم شب

حجله مون رو واسش بفرستن... یه وقت شوکه نشه عزیزم؟!...

نفس توی سینه ام حبس میشه... یک لحظه نفس کشیدن رو از یاد میبرم...

چیکار میخواست بکنه...؟!

فیلم تجاوزش رو میخواست بفرسته واسه هاوشم؟!... مگه طاقت داره ببینه... مگه میتونه نگاه کنه...

وای خدای من... تموم تنم می لرزه... حتی حس می کنم رنگ صورتم پریده... خدایا حالا چه کنم؟!...

میخواستم به دست و پاش بیفتم...

التماش کنم نفرسته ولی..

ولی نه... نباید کاری کنم که فکر کنه ترسیده‌ام... نباید می فهمید...

اره همینه ... نباید نقطه ضعف بهش نشون بدم... درسته...

تهش یا شکسته یا خوشبختی!.. ته تهش مرگه دیگه!...

یادمه یه جایی خوندم:

"تهش قراره بمیریم!؟"

پس بیا نترسیم، به ته هیچی فک نکنیم.

ریسک کنیم، بدوییم، وقتی ناراحتیم گریه کنیم، قهقهه بزنیم،
موزیکامونو گوش بدیم، جریمه بشیم، بخوریم زمین، زیر بارون
خیس خیس بشیم، شب گردی کنیم، تو خیابونا بدوییم، بخندیم!
لعنتی بیا تا هستیم دیوونگی کنیم و نترسیم..."

با نفرت توی نی نی چشمای نافذش خیره میشم:
_هر غلطی دلت خواست بکن حرومزاده... برام مهم نیست...

برای اولین تا کسی دست تکون میدم و آدرس دانشگاه رو میدم...

تموم مدت به این فکر می‌کنم حالا چکار کنم... ولی هیچ راهی به ذهن نمیرسه...

با رسیدنم به دانشگاه کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم...

قدم زنان در حالی که ذهنم سرگردون و پریشونه تا در کلاس فقط میرم....

که یکدفعه به چیزی برخورد میکنم... سرم رو بالا میارم و با شخصی روبه رو میشم...

که اون شخص کسی نیست جز تنها مرد زندگیم...
مردی که نفسم بند نفس هاش... نباشه بعد اون فریالی نیست...

چشمای مشکی رنگش بی تاب و بی قرار توی چشمام قفل شده...
این چشماش ها میگویند که چقدر دلتنگمه... چقدر دلخور و ناراحته
ازم...

چقدر نگران حال منه که نمی‌دونه چرا یهو چم شده...

قلبم شروع می‌کنه به تند زدن... برای دیدنش... برای چشماش...
خنده هاش... عطر تنش...

اشک توی چشمام جمع میشه...

با گیجی و اخم نگاهم می‌کنه... ناخودآگاه حرف های اون مرتیکه
رو به یاد میارم!...

میگفت قصد داره بره به هاوش بگه چه اتفاقی افتاده؟... اگه
بره؟!...

هاوش رو از دست میدم، مطمئنم؟... من الان باکره نیستم...
چطور میتونم داشته باشم... چطور میتونم با هاوش باشم؟؟؟...

بدون اینکه اختیاری داشته باشم اشکام سرازیر میشه... افکار
مخرب توی ذهنم یک لحظه آسوده نمیدارنم...

هاوش با نگرانی بازوم رو اروم می گیره و لب میزنه:
-فریال بگو چته؟... بگو عشقم!!!... این دوری کردنات... کارات...
رفتارات... داره دیوونه ام می کنه... اصلا نمی فهمت... بهم بگو
عزیزم، یهو چت شده؟؟؟...

@Vip Roman



#پارت_415

عروسک شیطان

چی می گفتم... با این اتفاق حرفی بر گفتن مگه داشتتم....
سرمو پایین میندازم و چشمامو محکم روی هم می فشارم...
اروم باش فریال بالاخره این ماجرا هر طور هست تموم میشه....
اون مردمرموز عوضی نمیتونه هیچ غلطی بکنه!...

کاری از EXCHANGE GROUP

هر طور هست... نمیذارم کاری کنه... نمیذارم هاوشو ازم بگیره...
هر کاری بتونم انجام میدم حتی اگه شده...

یادآوری اون اتفاق توی ذهنم شدت اشکامو بیشتر می کنه... حتی
نمیخام بش فکر کنم...

سعی میکنم خودمو کنترل کنم تا بیشتر از این وضعیتی که دارم رو
لو ندم...

میدونم الان هاوش نگران منه... از این فاصله... از رفتارهام
شاکیه...

ولی تا کی میتونم هیچی نگم و سکوت کنم...

من میتونم همچی رو درست کنم... آره میتونم...

چشمام رو باز کردم که اشک جمع شده تو چشمام فرو می ریزه...
سریع رد اون قطرات رو پاک میکنم...

نگاه اشفتهام رو به نگاه نگران هاوش دوختم و با لبخند فیکی
میگم:

- چیزی نیست... فقط میخاستم یکم تنها باشم... الانم خوبم یه
لحظه خوردم بهت دردم اومد...

به آنی چشماش رنگ شیطنت می گیره... سرش رو خم کرد سمت
صورتم و لب زد:

- این همه سفت هستم؟؟؟...

با خجالت و حرص لبخندی زدم و مشتی به سینش کوبیدم. با لب
و لوجه اویزون گفتم:

-اصلا یه جای نرم نداری....همش سنگ و سفت!...

هاوش ریز خندید و دوباره با شیطنت گفت:

-همین دخترای کلاس تون برای این بدن سفت و سنگ
خودکشی میکنند...

با حرص نگاهش کردم... با کوچک کردن چشمام، لب زدم:
-دخترای خیلی غلط کردن...

تنه ای بهش زدم... داخل کلاس میشم و روی نیمکت خودم
مینشینم....

دست خودم نبود... عصبی بودم و هر رفتاری از جانب هاوش
میتونست دلیلی برای دعوا باهاش بشه...

پس سعی میکنم تا حد امکان ازش دوری کنم...

بغض دوباره به گلوم چنگ انداخته... مگه ادم میتونه از نفسش دل بکنه؟... این دل کندن سخته... اونم برای من که نفس کشیدنم از هاوشه...

نگاهمو چرخوندم... هاوش هنوز جلوی در ایستاده بود و با اینکه بهم زل زده بود ولی تو فکر بود...
با اومدن استاد نگاهی بهم می اندازه... فوری سرمو پایین می اندازم و نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم...

طول کلاس حواسم به استاد و درس نبود و همش با خودکارم بازی می کردم...

تموم ذهنم درگیر این بود...
چطوری از شر اون مرتیکه لجن خلاص بشم؟؟؟... مطمئنم اگه به هاوش بگم چه اتفاقی افتاده حتما خون به پا میکنه!...

هوف کلافه ای کشیدم که با صدای استاد، هول زده از جام بلند
میشم. با استرس نگامو به چشمای ریز شده اش می کشم:
-خوب هستید؟... اگه حالتون خوب نیست میتونید برید هوا
بخورید...

لبخندی به در و شعور استاد مسن روبه روم زدم... دستمو بالا میارم
و موهای بیرون زده از مقنعه ام رو داخل هول میدم و با خجالت
لب میزنم:
-ممنونم...

کیفم رو از روی نیمکت برداشتم و زیر نگاه سنگین همه دانشجو
ها، از کلاس خارج شدم....

خودم رو به حیات دانشگاه رسوندم و روی نیمکتی نشستم... نگاهم
خیره روبرو است ولی عمیق به فکر فرو رفتم...

به این فکر می‌کنم اگه هاوش بفهمه من دیگه باکره نیستم... چی
میشه؟؟؟... حتی جرات اینکه بهش بگم چه اتفاقی افتاده، لرز به
جونم می‌اندازه...

کلافه و سردرگم سرم رو بین دستام گرفتم و زیر لب نالیدم:
-از دستش میدم... مطمئناً!

@Vip Roman



#پارت_417

عروسک شیطان

کم کم داشتم جوشش اشک رو داخل کاسه چشم هام حس می کردم و هیچ دوست نداشتم هاوش منو توی این وضعیت ببینه... چون توضیحی برای گریه کردنم بهش ندارم....

کاری از EXCHANGE GROUP

بیخیال کلاس بعدی شدم و با برداشتن کوله پشتی مشکیم، بلند شدم و از دانشگاه خارج شدم....

تو پیاده رو راه آرام و بی حوصله به راه افتادم و به اتفاق هایی که توی یک روز تموم آرزو هامو خراب کرده بوده فکر می کردم...

خودم نفهمیدم این مردم روز چطور فهمید بود که جون هاوش در خطر!!... اصلا چطوری تونست بهم تجاوز کنه؟؟؟...

این فکر دیوونه ام می کنه... وقتی به این فکر میکردم دیگه دختر نیستم و بدتر از اون که مال هاوش نیستم و کسی دیگه ای دخترونگیم رو گرفته بود که، ازش شناختی نداشتم و در نظرم یه ادم هوسباز و اشغال بود...

نفس عمیقی کشیدم تا مانع از ریزش اشک هام بشم.... با بوق
ماشینی پشت سرم، مبهوت برگشتم و با دیدن همون لجن اخم
هام تو هم رفتم...

خواستم برگردم که با حرفش، خشکم زد:
-فریال یا سوار میشی یا جلوی همه سوارت می‌کنم؟...

دستمو مشت میکنم و محکم بهم می‌فشارم.... لبامو باز میکنم و
میخام حرفی بارش کنم تا بدونه نباید دنبالم بیاد... که نگاهم به
چند تا مرد و زن می‌افته که متعجب به من و ماشین نگاه
می‌کردند...

خودمو کنترل میکنم... با قورت دادن بغضم با حرص به طرف
ماشینش رفتم و در و باز کردم و جلو نشستم...

بدون توجه به نیشخند روی لبش، در و محکم کوبیدم...

دست به سینه با بغض تو گلوم به صندلی تکیه دادم و از پنجره به

بیرون خیره شدم... تموم وجودم پر استرس و اضطراب بود...

کافی بود هاوش من رو تو ماشین این مرتیکه بینه و همچی

تمام...!

ماشین رو روشن کرد و شروع به حرکت کرد... برام مهم نبود داره

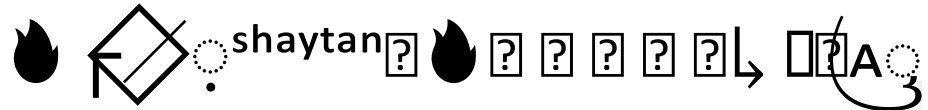
کجا میره فقط میخواستم دست از سرم برداره و بره...

چون نه تنها از دیدنش... بلکه از بودنش کنارم متنفر بودم...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_418

عروسک شیطان

با پیچیدن صدای گوشیم در اتاقک ماشین، با اخم از جیبم خارج
کردم و با دیدن اسم روی صفحه گوشی، نفسم توی سینه حبس
شد...

کاری از EXCHANGE GROUP

قطرات اشک بی رحمانه به صورتم هجوم می آوردند و من
نمیتونستم جلوشون رو بگیرم... لبم رو گاز گرفتم تا مبدا صدای ازم
خارج بشه...

صدای پوزخندش تو گوشم پیچید و من عجیب علاقه داشتم
دهنش رو چاک بدم...

اخه این چه علاقه ای بود؟؟؟... چه دوست داشتنی که باعث آزار
وجودم شده بود... exchange

داخل کوچه خلوتی پیچید و ماشین رو خاموش کرد... استرس و
اضطراب تموم تنمو فرا گرفته بود... سردرگم بودم که چه کنم...

میدونم الان چقدر کلافه و عصبی شده بود... ولی الان زمان
خوبی نبود که باهاش حرف بزنم... ممکن بود می فهمید من تو

ماشین این عوضی پست هستم... مسلما وضعیتی که داشتم بدتر از این میشد...

گوشی از بس تو دستم لرزید و بهش خیره بودم که از آخر صفحه‌ش خاموش شد...

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو سایلنت کردم حداقل روی مخم نمی‌رفت و حالم بد نمی‌شد!...

نگامو به مرد روبه روم افتاد که نگاهش به جلو بود و با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود...

امروز باید همچی رو تموم می‌کردم... تکلیف اون شرط مسخره که همچی رو بابتش باختم...

لبم رو گاز گرفتم... با ناراحتی گفتم:

#پارت_419

🔥 عروسک شیطان 🔥

تک تک اون کلمه ها نفسم رو می برید... داشت چی می گفت... از
منی که دنیامو... دلمو... قلبمو با هاوش گره زده بودم...
چی میخواست...

شاید اگه جای من دختر دیگه ای اینجا بود از تک تک اون کلمات
ذوق می کرد و غرق لذت می شد که چطور این مرد عاشقش شده...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

ولی محال بود... محال ترین خواسته دنیا... با بهت و ناباوری به
 خودخواهی این مرد خیره شدم... مردی که می‌دونه من عاشق
 یکی دیگه ام... می‌دونه و میخاد دلی که یکجا دیگه بند و اسیر
 شده رو به غارت بیره...

آب دهنمو به سختی قورت میدم... لبم رو تر کردم و با بهت گفتم:
 -می‌فهمی چی میگي؟!... چطور می‌تونی همچنین چیزی ازم
 بخوای؟!... اونم به منی که فقط هاوش رو میخوام...

یبار تموم صورتش به کبودی زد... مشتی محکم روی فرمون
 کوبید... از صدای نعره اش، دلم هری فرو ریخت... توی جام
 پریدم....

با ترس به چشم های خشمگینش نگاه کردم که هاله ای از غم رو
 داشت...

دندون قرچه ای کرد و گفت:

-لعتنی من چی ندارم... پول... مقام... قیافه... هر چی بخوای،
دارم؟... باید منو بخواه!... باید...

جمله آخرش تموم تنموزونند... بایدی در کار نبود... اصلا
چجوری... چجوری دل از هاوش میکندم...
وقتی دیوونه وار دوستش داشتتم...

محال بود... محال بود حتی با این اتفاق پیش اومده دست از
دوست داشتش بردارم و راهمو از هاوش جدا کنم...

بغض سنگینی تو گلوم می چسبه... اینقدر سنگین که حس خفگی
دارم..

نمی تونم بذارم این مرد با خودخواهیش ها شو ازم بگیره...

بسختی بغضم رو قورت دادم و با صدای لرزون و خفه ای لب
میزنم:

-خواهش میکنم... من هاوش رو دوست دارم... عاشقشم... حتی
اگه تنم رو مال خودت کنی... قلب من، همیشه برای هاوش
می تپه... من رو ول کن!... ول کن...

🔥 ⚡️ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_420

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

نمی‌تونم ادامه بدم... هق هقم از اندوه و ناتوانی که دارم بالا
میره... نیشخندی زد و ماشین رو روشن کرد...

همونطور که از کوچه بیرون می‌رفت، عصبی جوابم رو داد:

-تو مالی منی... حتی اگه خودتم نخوای!... باید مال من باشی...

به معنای واقعی لال شدم... چشمای خیسمو بستم و به حال خودم
فقط اشک ریختم...

عجیب بود!... اون عاشق من... من عاشق هاوش... هاوش هم!...
مطمعنم عاشق من!..

صداش توی ذهنم اگو میشد و حالمو بدتر می کرد... چطور
می توانست اینقدر خودخواه باشه و حرف مالکیت منو بیاره...

چطور می توانست آوازی عشق من و هاوش که توی دانشگاه
پیچیده شده بود رو نبینه و بگه من مال اونم...

چطور می توانست با توجه به علاقه شدید و دیوانه وارم به هاوش،
حرف از علاقه و حال خودش بزنه...

چطور واقعا... چطور... این عشق بی رحمی در این مرد بود که این
چیزها رو نمی دید...

قطرات اشک انگار مسابقه گذاشته بودن تا از درگیری سبقت بگیرن... تند تند از لای پلکای بسته ام بیرون میزنن و سرازیر میشدن...

صدای گریه ام بلند شد... جز هق هقم هیچ صدای توی اون فضای ماشین نبود...

وجودم پر از درد شده بود... از حال پریشون و سردرگم... از اتفاقات اخیر... از هاوش... این مردمرموز... اون شرط... اون تجاوز...

همه و همه اش درد بود... درد وحشتناکی که سراسر بدنمو احاطه کرده بود...

و لحظه به لحظه جونمو داشت می گرفت...

نفس کشیدن برام سخت و دشوار شده بود... حس میکردم ینفر راه
گلوب محکم گرفته و اجازه رسیدن اکسیژن به ریه هامو نمی داد...
جدا از اون دردی که قلبمو مچاله و مچاله تر می کرد طاقت فرساتر
از همه بود...

کنار اون هرچی به ذهنم فشار می آوردم ناامید تر میشدم... چطور
می توانستم شرایط پیش اومده رو درست کنم... راهی نبود... هیچ
راهی... هیچی...

شaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

توی حال بد خودم غرق بودم که با توقف یکدفعه ماشین و نعره
اش به جلو پرت شدم....
با وحشت چشمامو باز کردم و جیغ خفه ای کشیدم...

از ترس اینکه سرم به داشبورد برخورد نکنه دستمو بالا آوردم ولی
قبل این که بتونم کاری کنم پیشونیم محکم کوبیده شد که درد
وحشتناکی رو تا مغز استخوانم حس کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

درد اینقدر زیاد بود که حس کردم بدنم لمس شده...
با حس خیزی مایه لزی روی پیشونیم... خاستم دستمو بالا بیارم
ولی نتونستم حرکتش بدم...
ولی به هر سختی بود بالا آوردمش و روی سرم گذاشتم... خیس
بود...

با حیرت دستمو پایین آوردم... با اینکه انگار جونی تو بدنم نبود...
خودمو عقب کشیدم و نگامو به کف دستم کشیدم...
اون خون قرمز رنگ به وحشت انداختم... شوکه زده بهش خیره
شدم...

ببینمت... چی شدی فریال؟؟؟

صدای نگران و پر اضطراب او مردمرموز را میشنیدم ولی قادر به هیچ کاری نبودم...

فقط حرکت و جوشش خون روی پوست صورتمو کامل حس می کردم...

انگار مغزم داشت هشدار می داد که چه اتفاقی برام افتاده...
بدنم شروع کرد به لرزیدن... نگاه لرزونم رو خون دستام که
میلرزید خیره بود... هنوز شوکه بودم...

_با توام... چی شدی دختر؟؟؟

دستمو توی دستش گرفت که حس کردم قراره اتفاق بدتری
بیفته... وحشت زده خاستم دستشو پس بزنم... با صدای پر از ترس
و جیغ مانند فریاد زدم:

—خون... خون...

با تموم قدرتش دستمو نگه داشت... خودمو عقب کشیدم تا ازش
فاصله بگیرم... یه حس بد... یه ترس... بهم اخطار می داد که قراره
بمیرم...

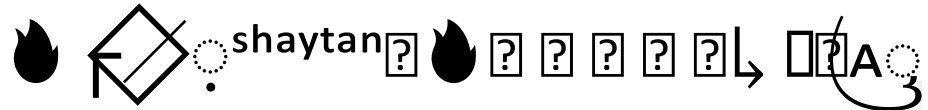
در مقابل واکنشم، شونه امو گرفت و به آرومی بدنمو به صندلی
تیکه داد...

اون ترس باعث شد به تقلا بیفتم و صدام بالاتر رفتم:
—ولم کن... و...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_422

عروسک شیطان

هنوز جمله ام کامل نشده بود که با نعره اش لال شدم:

_خفه شو... میخام کمکت کنم...

@Vip Roman

با دهن باز خیره چشمای به خون نشسته اش شدم... اشک خیلی

سریع توی چشمام جمع شد...

کاری از EXCHANGE GROUP

پوف کلافه ای کشید و پلکاشو روی هم محکم فشرد... نفس عمیق کشیدی تا بخودش مسلط بشه...

در حالی که مشخص بود سعی می کرد منو توی این شرایط آروم کنه... با تن ملایمی گفت:

_چیزی نیست... یکم خونه... چرا ترسیدی دختر؟؟؟...

نگاهشو توی صورتم چرخوند... مقنعه سرمو کمی عقب داد و موهای پریشونم که از زیر مقنعه بیرون زده بود رو به عقب هول داد...

نمیدونم اون زخم روی پیشونیم چقدر عمیق بود که اخم غلیظی روی ابروهاش نشست:

_نمیدارم برات اتفاقی بیفته... اینو مطمئن باش...

با دستمال کاغذی خون های روی صورتم رو با دقت پاک کرد و
بعد با تا کردن چندتا روی پیشونیم گذاشت:

_اینو محکم بگیر تا جلوی خونریزی بیشترشو بگیره... تا برسیم
بیمارستان...

مطیعانه کاری که خواسته بود انجام دادم... بعد ماشین رو روشن
کرد و حرکت داد...

کم کم یه حس سنگینی بدنم رو می گرفت... مثل سست شدن و
بی حالی... مخصوصا پلک هام که انگار یک وزنه سنگین بهشون
آویزون شده...

دلَم می خواست بخوابم...

و خیسی اون چند دستمال روی پیشونیم می گفت که هنوز داره ازم
خون میاد... ترس و وحشت تنمو بیشتر می کرد...

ولی انگار نمیتونستم مقاومت کنم و پلکام روهم افتاد...

_فریال منو ببین... منو نگا کن... نباید بخابی... با توام....

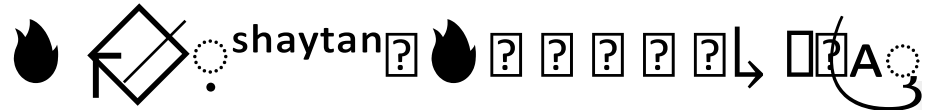
با صدای نگران اون مردمرموز بسختی پلکامو باز کردم ولی
نمیدونم چرا اون خواب برام لذت بخش تر بود...
دوباره روی هم گذاشتمون...

_فریال!!!!!!... عزیزم... ببین منو... نباید بخابی... چشمتو باز کن...
میشنوی چی میگم بهت...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_423

عروسک شیطان

صدای نامفهوم اون مردمرموز می شنیدم ولی اینبار نخاستم پلکام
باز کنم... اینبار غرق اون خواب شیرین شدم... و دیگه هیچی
نفهمیدم...

کاری از EXCHANGE GROUP



با احساس درد شدید توی سرم و صداهاى نامفهومی و گنگی که
به گوشم می‌رسید...

انگار دو نفر دقیقن بالای سرم بودن در حال صحبت کردن...

اون صداها واضح نبودن و تشخیص دادنش بخاطر درد شدید سرم
یکجورایی برام غیر ممکن بود...

یام خیلی آرام و با احتیاط حرف میزدن که نمیفهمیدم چی میگن...

سعی کردم پلکامو از هم بازشون کنم ولی به حدی سنگین بودن
که قادر به باز کردن پلکام نبودم...

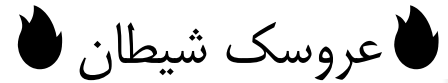
بیار دیگه اینکار رو کردم ولی موفق نشدم انگار یکی چسب
بهشون زده بود تا نتونم ازهم بازشون کنم...

ناامید نشدم و بیار دیگه سعی کردم که اون پلکای سنگین شده رو
بالاخره از هم باز شون کردم...

نور سفید و درخشانی به چشمام اثبات کرد که باعث شد فوری
دوباره پلکامو ببندم روی هم محکم بفشروم...

دستمو تکون دادم که به سمت صورتم بیارم که سوزش شدیدی
رو حس کردم و بی اختیار صدای ناله از دردم بلند شد...

نمیدونم کی بود که همون لحظه دستمو نگه داشت... مانع شد تا
تکونش ندم... پلکامو باز کردم دوباره...



در حالی که نگاهش توی صورتم میچرخوند... صداشو بلند کرد و
به شخصی گفت:

_ آقا... بیاین... آقا... برگردین خانوم به هوش اومدن...

نمیدونم اون شخص کی بود... دستمو به آرومی رها کرد و ادامه
داد:

_ خداروشکر به هوش اومدین... خانوم الان خوبین؟؟؟... نمیدونین
چقدر نگرانتون بودیم مخصوصا آقا... یک لحظه آرام و قرار
نداشت...

نگامو تو صورت اون زن چرخوندم... این زن کی بود...
نمیشناختمش... حتی برام آشنا نبود...

ولی رفتارش نشون می داد نگرانه من بودن... مگه چی شده بود...

همون لحظه صدا باز شدن دری رو شنیدم و بعد اون صدای قدم
های که تند تند برداشت میشد و بهم نزدیکتر میشد رو
می شنیدم...

نگامو به آنطرف کشیدم و در جا گپ کردم... قلبم شروع کردن به
تپش... اونم دیوانه وار...

این اینجا چیکار می کرد... اون آقایی که می گفت این مرد بود؟!...!

@Vip Roman

نگامو فوری از صورتش به دور اطرافم کشیدم و چرخوند... با دیدن محیط اون اتاق... که کابوس چند شب و روزم بود... بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن...

من توی اتاق این مردمرموز لعنتی بودم... همونی اتاقی که بهم تجاوز کرده بود و نابودم کرده...
تموم آرزوهامو بیار به آتیش کشید...
خودمو انداخت تو آتیش...
آتیشی که چند روز بود داخل در حال سوختن بودم...

اشک خیلی سریع توی چشمم... ترس و وحشت سرتاسر وجودم فرا گرفت... خدای من اینجا چیکار می کردم...
چرا هر کاری میکردم ختم میشد به این مردمرموز... به مردی که دنیامون نابود کرد...

قلبم از این همه درد تیر کشید... تنم یخ بسته بود... بی اختیار
خودم تموم تنم می لرزید...

اون مردمرموز قدم به قدم بهم نزدیکتر میشد... نفسم لحظه به
لحظه تنگ و تنگتر میشد...

میخاستم کاری کنم تا هیچ وقت بهم نزدیک نشه... حتی حاضر
بودم خودمو از پنجره این اتاق نفرین شده پرت کنم پایین... تا با
این مردعوضی روبرو نشم...

ولی انگار قدرت هیچکاری رو نداشتم... همنجور خشکم زده بود...
ناتوان فقط بش زل زده بودم...

ترس و وحشتم از اینکه دوباره توی اون اتاق بودم یکطرف...
خاطره اون روز تجاوز طرف دیگه بود...

دوباره داشتم بدجور بهم می ریختم... و حالمو خراب و خرابتر
می کرد...

من این ضعف رو نمیخاستم... این ناتوانی... این نزدیکی... این
فاصله کم... اونم توی اتاقی که همچی رو برام زنده کرده بود...
نابودی وجودمو... نابودی زندگیمو...

با اینکه احساس ضعف توی تنم بود... ولی ترس اجازه نمی داد
کاری نکنم... خودمو بالا کشیدم که درد توی سرم شدیدتر شد...
و صدای ناله از دردم بلند شد...

اون زن خواست جلومو بگیره که جیغ کشیدم:
_به من دست نزن... برو عقب... برو...

ترسیده نگاهی به من و اون مردمرموز انداخت و گفت:

خانوم خواهش میکنم تکون نخورید دکتر گفتن نباید از جات...

نداشتم حرفشو ادامه بده... نگرانی اون زن برام اصلا مهم نبود...

حتی حال خودم...

که الان تازه ذهنم همچی رو برام یادآوری کرد که چه اتفاقی توی

اون ماشین برام افتاده بود...

اون ضربه شدید به پیشونیم و بعدهم بیهوشی من...

با تندخویی وسط حرفش پریدم و اینبار صدام بالاتر از قبل رفت:

گفتم برو عقب... برو...

اون زن ترسیده هر دو دستشو بالا برد... کمی عقب رفت:

فقط میخاستم کمکتون کنم... م...

اون زن با حرف اون مرد مرموز بقیه حرفشو خورد... سری تکون داد و با گفتن چشمی زیر لب با ناراحتی آشکاری از اتاق بیرون رفت...

ولی خودش چند قدمی من ایستاده بود و نگام می کرد... ناخودآگاه عصبی شدم... اون مقصر تموم این اتفاقات بود... اگه اینجور خودخواهانه جلو نمی اومد الان من اینجا نبودم...

بش تشر زدم:

- تو چی میخای ازم... برو گمشو... برو از زندگیم بیرون... هرچی بدبختی دارم از تو دارم... از روزی که تو اومدی مثل طاعون داری جونمو میگیری... تموم آرزوهای قشنگمو نابود کردی... حتی از طاعون هم بدتری... ازت متنفرم... متنفر...

آرام و ریلکس گفت:

_آرام باش... الان برات خوب نیست عصبی بشی... بعدا در موردش حرف میزنیم...

عصبی تر شدم... اون سرم توی دستمو محکم کشیدم... بدون توجه به خون دستم، به عقب برگشتم بالش پشت سرمو برداشتم و با تمام حرصم به طرفش پرت کردم:

_برو گمشو فقط... نمیخوام برای یک لحظه توی زندگیم باشی چه برسه باهات حرف بزنم...

اون بالشت تو هوا گرفت و توی پنجه های مردونه اش محکم فشرد... مشخص بود عصبیه ولی سعی زیادی کرد تا با همون تن ملایمش حرف بزنه:

_گفتم بهت چه بخوای چه نخوای... زندگیت منم... من!!!...

#پارت_427

🔥 عروسک شیطان 🔥

هر دو نفس نفس می زدیم از عصبانیت و بهم خیره بودیم... چشم
تو چشم... این چشماها بودن که می جنگیدن...

بالاخره اون بود که این جنگ چشمی رو قطع کرد... پلکاشو روی
هم فشرد و نفس عمیقی کشید...

چی فکر کرده بود با خودش... می توانست به همین راحتی منو
تصاحب کنه... و منم قید هاوش رو برای همیشه بزnm...
این خواسته هیچ وقت به انجام نمی رسید...

بیاره اون چند قدم باقی مونده بهم رو با دو قدم بلند طی کرد و
خودشو بهم رسوند...

با خم کردن صورتش توی صورت عصییم...

از لای دندانهای جفت شده اش غرید:

مراعات حالتو می کنم... وگرنه حالت می کردم الان کجایی و من
کی ام؟؟؟!... اونوقت میفهمیدی باید من یعنی چی؟!... در ضمن به
نفع خودته که دیگه اسم اون پسره رو جلوم نیاری...

بدون اینکه کم بیارم و بخاطر عصبانیت زیادم اون ترس توی
وجودمو باز کنار زدم...

با سماجت جواب دادم:

_هر کی هم باشی... نمیتونی منو مجبور به خواسته ات کنی...
حتی اگه قفل و زنجیرم کنی... بازم بایدی در کار نیست... عشق
من فقط هاوش و تمام...

حرفم انگار براش خوشایند نبود... به مزاجش خوش نیومد... چون
اون صورت عصبی یباره کبود و سرخ شد...
اخم غلیظی رو ابروهاش گره خورد...

کف دستشو محکم به تشک تخت کوبید و بیشتر توی صورتم خم
شد:

🔥 عروسک شیطان 🔥

با شنیدن جمله اش، قلبم از حرکت ایستاد... چی؟؟؟... بچه!!!...
امکان نداشت... غیرباور کردنی بود...

با اینکه شنیده بودم چی گفته... ولی نخاستم باور کنم... خنده
عصبی کردم... با حیرت و ناباوری گفتم:

_امکان نداره... داری حرف مفت میزنی... تو یک دروغگویی...
اینبار گول حرفاتو نمیخورم... بچه چیه!!!... کدوم بچه؟؟؟... حالت
خوب نیست...

خودشو عقب کشید و کنار لبه ی تختم نشست و با زل زدن به صورت حیرت زده ام لب زد:

نه ماه دیگه وقتی به دنیا اومد می فهمی... دروغی در کار نیست...
اون بچه من و توئه...

چشمام از فرط تعجب زیاد گرد و گرد تر شد... نکنه واقعا بچه در کار بود... نفسم بند اومد...

عرق سردی روی تیغه کمر نشست... اینقدر سرد و یخ بود که بدن گُر گرفته ام کامل حسش می کرد...

نه... نه... نمی تونه درست باشه... دروغ بود... این واقعیت نداره...
دروغ گفته... مطمئنم دروغه...

انگار خودش متوجه شد که ادامه داد:

وجودت برام اینقدر لذت بخش بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و داخلت ارضا شدم... الانم که دکتر اومده بود برای معاینه و درمانت گفت که حامله ای از من...

نفسم بیشتر توی سینه ام گره خورد... من حامله بودم... از این مردم رموز... امکان نداشت...

دیگه حرفاشو نمیشنیدم، سرگیجه و حالت تعوع بهم دست داد... دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم... هنوز برام غیر قابل باور بود... من حامله ام... چیزی که هیچ وقت فکر نمی کردم اتفاق بیفته... اونم توی این موقعیت...

بدجور گیج... سرگردون... حیرون بودم...

بدبختی من تا کجا باید ادامه می داشت... تا کجا؟؟!...

اشک توی چشمم جوشید و با سرعت زیادی بارید... هنوز توی شوک این حرف بودم... این وحشتناک بود... از وحشتناک هم بالاتر بود...

shaytan

#پارت_429

@Vip Roman

عروسک شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

وحشت زده خودمو بطرفش کشیدم و پیراهن تنشو چنگ زدم...
 از کارم متعجب شد ولی تکونی نخورد... در حالی که لبام از بغض
 می لرزید و صدام خفج بود از ته حلقم بود، گفتم:
 _بگو که دروغ میگی... بگو بچه ای در کار نیست؟!... بگو...

در مقابل حال خرابم فقط نگام می کرد... نمیدونم از این وضعیت
 خوشحال بود یا نه...

دو طرف شونه امو گرفت و پشتمو به تاج تخت تیکه داد:
 _دروغی در کار نیست عزیزم... چشم بذاری روی هم به دنیا میاد...
 وقتی توی بغلت گرفتیش می فهمی من بابای بچه ام... بچه ای
 که مال من و توئه...

وا رفتم... دستم بی اختیار خودم شل کنارم افتاد... دروغ نبود...
دروغ نبود... من حامله بودم... اونم از این مردمرموز...
مات و مبهوت بهش خیره بودم...

اینقدر شوکه شده بودم که حتی پلک هم نمی‌زدم ... نه حرفی
برای گفتن داشتم... جای حرف هم نبود...
بچه چیزی نبود که بتونم از هاوش و بقیه پنهونش کنم...

اون مردمرموز دستمالی برداشت و با گرفتن دستم خون روی پشت
دستمو به آرومی پاک کرد...

نه پیش زدم... نه مانع کارش شدم...
اونم شروع کرد از حرف زدن از بچه ای که قرار بود و زندگی منو
نابوده...

هرچی ازش می گفت... نفسم تنگتر می شد... حس مرگ داشتم...
دیگه چه فرقی می کرد... زنده باشم یا نباشم...
اگه تا چند روز پیش دلیلی برای زندگی داشتم... تلاش میکردم
همچی رو درست کنم...

الان دیگه وجود نداشت... باید تسلیم خواسته این مرد می شدم...
انگار حال من هم همونی بود که میخاست...
برق خوشحالی توی چشماش موج می زد... برعکس اون من خیلی
داغون بودم... زندگی تلخ شده بود... آرزوهایم نابود...

نمیدونم چقدر گذشت... ثانیه بود یا دقیقه... یا هم ساعت... فقط
اینو میدونم که زمان برای من نمی گذشت...

زن همونجا جلوی در ایستاد:

_آقا، آقای رادمهر تشریف آوردن...

از شنیدن حرف اون زن دلم هری فرو ریخت... قلبم جنون وار

انگار توی حلقم می کوبید...

با وحشت سیخ توی جام نشستم...

با حیرت و ناباوری با لکنت لب زدم:

_ک... کییییی... اووووو... ممممممم... دددده؟؟!...

رفتار من باعث شد اون زن مضطرب بشه و با تعجب گفت:

_آقای رادمهر... یک آقای جوان...

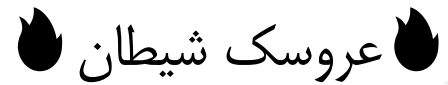
انگار فهمید میخام چی ازش بپرسم که خودش بعد یک مکث کوتاه ادامه داد:

_چندین بار باهات تماس گرفته بود... داشت کلافه ام می کرد...
جوابشو دادم و بهش گفتم تو اینجایی پیش من... بالاخره که باید بدونه بین من و تو یکچیز های هست...

این بار قلبم از قفسه سینه ام فرو ریخت... خدایا نابود شدم برای همیشه...

نتونستم در مقابل ریلکس بودن این مردمرموز...
و کاری که باهام کرده بود... ساکت بشینم...

@Vip Roman



جیغ کشیدم و بلند بلند گریه کردم که مچ هر دو دستمو گرفت...
عصبی از لای دندان های جفت شده اش غرید:
_چه انتظاری ازم داری... وقتی تو مال منی... اون بچه تو شکمت
از منه... بذارم یکی دیگه نگران حال تو باشه...

هر دو از عصبانیت و خشم در حد انفجار بودیم... حرف زدن با این
مردمرموز فایده نداشت... وقتی همچی خراب شده بود... هاوش
اینجا بود... یعنی همچی تموم شده بود...

تنها کاری که از دستم بر می‌اومد... این بود که اشک ریختم و به
حال خودم از ته دل زار زدم...

چشمامو بسته ام... نمیخاستم حتی نگام به چشمای این مرد می
افتاد...

حال خرابی که داشتم لحظه به لحظه بد و بدتر میشد... هق هقم
بالا تر رفت...

پوف کلافه اشو شنیدم... مچ هر دو دستمو به آرومی رها کرد و به
آغوشم کشید...

آغوشی که نا امن ترین آغوش دنیا بود...

چندشم شد... حالم بدی بهم دست داد...

ولی من اینقدر حالم بد بود که قادر به پس زدنش را نداشتم...

نمیدونم چقدر اشک ریختم و به حال خودم زار زدم و دستای اون
مردمرموز موهامو نوازش کرد...

که بالاخره خودش سکوت را شکست:

_چاره ای جز قبول کردن من نداری...

شنیدم چی گفت ولی حرفی برای گفتن نداشتم... آره چاره ای
نداشتم... مجبور بودم... حقیقت تلخ و رنج آور این روزهام...

_برو بگو بیاد بالا...

دلَم بار دیگه فرو ریخت... وای خدا اگه هاوش منو توی بغل این
مردمرموز می دید چی بهش می گذشت...

از نعره اش بی حرکت موندم... کجا؟!...

معلوم نبود میخاستم خودمو از آغوشش رها کنم تا هاوش من و اونو توی این وضعیت...

با این فاصله نزدیک نبینه...

اونم من با یک لباس خواب تنم و موهای بازی که پریشون دورم ریخته بود...

ترسیده و گیج به چشمای به خون نشسته اش خیره شدم واقعا ازم چی میخاست...

الان باید چطور حالی این مرد می کردم که نفسمو نبره...

نگاه کردنم بیشتر خشمگین ترش کرد... همون فاصله خیلی کمی
که خودمو عقب کشیده بودم رو کشیدم سمت خودش...

تن سرد و لرزونم به تن گر گرفته اش از خشمش برخورد... هر
نفس های سنگین و داغش روی صورتم می نشست:

_حرف حالت نیست تو، نه؟!... جات توی بغل منه... بغل بابای
بچه ات... تو مال منی... عشقت منم... زندگیت منم... جسمت...
روحت... همچی تو الان منه... می فهمی یا یک جور دیگه حالت
کنم?!...!

چرا این مرد اینقدر بی رحم بود؟!... چرا نمی فهمید؟!... چرا
حالتش نبود منی که قلب و دلمو به هاوش باختم، رو نخواد؟!...!

تم مثل یخ سرده شده بود... نگامو به در اتاق کشیدم هر لحظه
ممکن بود هاوش سر برسه...

اشک ریختم... نگامو به چشمای اون مردمرموز کشیدم... با تن
التماس آمیزی نالیدم:

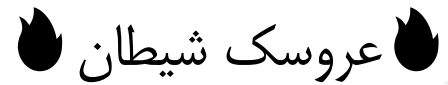
_بذار برم... تو نمیتونی منو مال خودت کنی وقتی دل و قلبم
باهات نیست...

پوزخند عصبی زد... بازم به التماس گفتم:

_هیچ وقت کسی که ازت متنفره رو نمیتونی عاشق خودت کنی...
به قفل و زنجیر بندیم باز هم هاوش دوست دارم...

_بند دهنتموووووووو...

از نعره اش تموم تنم لرزید... این مرد قلب هم نداشت... چه برسه
به دل... التماس فایده نداشت...



هرچی میخواست بشه، بشه... نمیخاستم هیچ وقت منو توی این
وضعیت با یک مرد دیگه ببینه...

اونم هاوش که می دونستم چقدر دوستم داره... عاشقمه...
مطمئن بودم با دیدنم توی این وضعیت فکرش به سمت خیانت
می رفت...

یک دست اون مردموز از دور بازوم باز شد... به خیال خودم فکر
کردم آزاد شدم از پنجه هاش ولی با نشستن و فشار یک چیز
فلزی و سرد روی پهلوم...

چشمام گرد شد... نگامو به طرف پهلوم کشیدم و با دیدن اسلحه خشکم زد...

نگامو با تاخیر بالا کشیدم به چشمای اون مرد مرموز...

از لای دندانهای جفت شده اش غرید:

_کافیه یک میلیمتری از بغلم جم بخوری تا یک گلوله تو مغز اون پسره خالی کنم...

خدایا داشت چی میگفت... تهدید اونم مرگ هاوش... تموم زندگیم... عشقم... این ظالمانه بود... بی رحمانه بود...

این مرد داشت واسه داشتن من، چون کسی رو وسط میذاشت که حاضر بودم براش جون بدم...

تموم تنم از وحشت لرزید... حس خفگی که داشتم بدتر شد... اگه
برای هاوش اتفاقی می افتاد، میمردم...
مطمئنم یک ثانیه هم زنده نمیومندم...

ترس از اینکه یه وقت به هاوش شلیک کنه... شوکه زده فقط
خشکم زده بود... نمی تونستم اون لحظه چیکار کنم...
مغزم هنگ کرده بود و قادر به تصمیم گیری نبودم...

اخم غلیظ روی ابروهاش... چشمای به خون نشسته اش... رگ
های متورم روی گردن و پیشونیش...
نشون از این بود که چقدر محکم و جدی سر حرفش هست...

هراسون چنگ زدم به پیراهن تنش... با التماس و عصبانیت گفتم:
_باشه... تکون نمیخورم... بذار بره... هرچی بگی میگم چشم...

حرفم اونو شوکه کرد ولی به آنی بخودش اومد... سری از رضایت
تکون داد... نگاهشو توی چشمام چرخوند:

_خوبه... وقتی اومد داخل اتاق... تو بغلم بمون و برام بخند... قول
میدم هیچی اتفاقی براش نیفته...

تو بغلش بخندم... اونم جلوی هاوش... خدایا... چجوری می تونستم
بخندم... اونم توی این شرایط بد...

ولی چاره ای نبود... به اجبار سری تکون دادم و بدون اینکه تکون
بخورم... بی حرکت موندم...

با پیچید شدن عطر تلخی که بدون شک مطمئن بودم مختص
خودش بود... نفسم توی سینه ام حبس شد... هاوش بود... پشت
در همین اتاق بود...

شدت اشکام بیشتر شد... پیرهن تنشو که توی دست مشت شده ام
بود رو بیشتر فشردم... با صدای خفه و بغض آلود نالیدم:
_تورو خدا بذار برم... نذار من و تو اینجوری بینه...

بدون کوچکترین رحمی با سنگدلی جوابمو داد:
_کاری که ازت خواستمو انجام ندی... بدون شک یک گلوله صاف
میخوره وسط پیشونیش...

خدایااا... در حالی که بی صدا اشک می ریختم سری تکون دادم...
که همون لحظه صدای باز شدن در اتاق شنیدم:

_ببخشید آق...

صدای نگران و پر اضطراب مرد زندگیم بود... عشقم... نفسم که به گوش هایم رسید...

با اینکه پشتم بهش بود اما از همان حس می زدم چه حالی داره... این بدترین صحنه زندگیش بود که اینجوری جلوی در اتاق خشکش زده بود...

_فریال!!!...

شنیدن اسم اونم اینجور با صدای متحیر و ناباور از زبونش قلبم رو از حرکت انداخت... اشک هایم شوکه وار ایستادن... هوا برای رسیدن به ریه هام قطع شد...

نمی‌تونست بقیه حرفشو بزنه... بدون اینکه حتی نگاهش کنم
میدونم الان چقدر شوکه و متحیر شده بود... حال بدی که داشت
رو کامل حس می‌کردم و می‌فهمیدم...

اون گام‌های سنگین و بی‌جونی که به سمتم برمی‌داشت، نفسمو
می‌برید...

_خداااا... دارم منفجر میشم... فریال منو ببین!!!...

بمیرم برات که اینجور صدات بغض داره... بمیرم برای اون خشم
تو صدات... اون صدای بهم و مردونه‌ات... اون رگهای برجسته و
متورمت...

چی می تونستم الان بگم به هاوش تا تسلی حالا اینجور خرابش باشه... چی داشتم؟؟!...

هیچی... هیچ حرفی... من همچی رو نابود کردم... نه تنها آرزوهای خودمو... بلکه دنیای اونم خراب کردم...

فقط دلم میخاست از خجالت و شرم آب میشدم جوری که چشم هیچ وقت تا ابد توی چشمای هاوش نیفته...

اون مردمرموز اسلحه رو به پهلو فشار داد و به آرومی که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

_یاالله بخند تا عشقتو جلوی چشمت نکشتم...

قلب داغونم باز به درد اومد... درد وحشتناکی که طاقت فرسا بود...

همین جمله اش کافی بود که بخاطر جون هاوش تن به خواسته اش بدم و بدون اینکه به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم...

چشمامو باز کردم... لبای لرزونمو تکون دادم و سعی کردم تا بخندم... سخت بود... میون اون حال خراب حتی لبخند زدن بسی سخت و دشوار بود...

ولی ترس از دست دادن هاوش... جونش... زندگیش... همه و همه... بهم قدرت داد تا بخندم... لبای لرزونم از بغضمو باز کردم... صدای خنده ام آروم و لرزون بود ولی رفته رفته اون خنده اوج گرفت و بالاتر رفت...

خنده ای تلخ... زهرآلود که تموم وجودمو فرا گرفت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

صدای خنده ام تو اتاق پیچید و تیری شد وسط قلب داغون و
مچاله شده ام فرو اومد...

دلَم فقط آغوش مرگ میخواست همین لحظه... همین الان
یهویی...

VIP exchange group

ROMAN

🔥📁shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

@Vip Roman

#پارت_436

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

دیوونه وار می خندیدم... نه نفس داشتم... نه ضربان قلب داشتم...
زیر فشار این درد داشت جون می دادم... مرگ در یک قدمی بود...

سرم گیج میرفت... چشمام تعادل هم نداشتن دور تا دور اتاق چرخ
می خوردن...

دستمو به سمت سرم بردم... دردش بدتر از قبل شده بود... همچی
می چرخید...

نمیدونم چم شده بود... حالم خودمو نمیفهمیدم... هیچی
نمی فهمیدم... نه از خودم...

نه از هاوشی که وسط اتاق ایستاده بود و خشکش زده بود و
صورتش اینجور کبود و سرخ شده رو تا حالا ندیده بودم...
نه از اون مردمرموز که لبخندش نشون از پیروزیش رو می داد...

از فشار درد زیاد، پلکامو روی هم گذاشتم... یبار خنده ام رو قطع
کردم...

انگار یکنفر با سوزن به پوست سرم می زد...
سرم میسوخت و درد شدیدی داشت...

نفس نفس میزدم از درد... سکوت سنگینی حکم فرما تو اتاق بود...
سکوت تلخی و پر دردی...

اما همون لحظه صدا آشنایی سکوت رو شکست و همه امونو
متحیر کرد...

با حیرت چشمامو باز می کنم... با بهت نگامو به سمت در اتاق کشیدم... قامت بلند و چهارشونه اش... موهای سفید رنگش...

اون اخم همیشه روی ابروهاش که ابهتشو میرسوند... با اینکه سنی ازش گذشته بود ولی هنوز خوش تیپ و جذاب بود با اون کت وشلوار مشکی تنش و اون عصای دستش...

دلَم به آنی گرم شد... اون طوفانی که داشتم توش جون میدادم
یباره فروکش کرد...

چشمام اینبار از ذوق پر اشک شد... زیر لب خفه و لرزون صداش
زدَم:

_آقا جون!!!...

_جونم بابا!!!!... دختر نازم...

همین جمله اش بهم جونی دوباره داد... انگار این من نبودم تا
همین چند دقیقه پیش کم آورده بودم... و مرگ رو می طلبیدم...
نفهمیدم چطور خودمو از آغوش اون مردمرموز جدا کردم... به
سوی آغوش گرم مردونه اش پرواز کردم...

آقاجون که مثل همیشه نگفته فهمیده بود چه حالی دارم... دستاشو
برام باز کرد تا به آغوش پناه ببرم... آغوشی که همیشه برام باز
بوده و هست...

🔥 ❖ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_437

🔥 عروسک شیطان 🔥

خودمو با چند گام بلند بهش رسوندم... دستامو دور بدنش حلقه
کردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم...

آخ که قلبم دلم آرامش گرفت... با صدای بلند شروع کردم به گریه
کردم...

دست گرم و مردونه اش که روی موهای پریشونم نشست... روح و
روانم رو آرامش بخشید...

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون ترس از چیزی لب زدم:

_آقاجون خیلی ترسیدم... داشتم جون می دادم... چه خوب اومدین...

بوسه ای روی موهام نشوند:

_اینجام دخترک بابا دیگه از هیچی نترس...

سعی کردم دیگه گریه نکنم:

_دیگه نمی ترسم... از هیچی نمی ترسم...

آقاجون که بی خبر از همجا بود رو کرد سمت هاوش گفت:

_پسر چرا اونجا خشکت زده... بیا کمک کن فریال رو ببر تو

ماشین... تا از این آقای جوان تشکر کنم، پیام...

هاوش که تازه بخودش اومده بود... کلافه دستی به صورتش کشید... نگاه پر خشمی به اون مردمرموز که به سمتون می اومد، انداخت... بی اعتنا به حرف آقاجون با عجله از اتاق خارج شد...

آقاجون که تعجب کرده بود، صداشو بلند کرد و خاطر به هاوش گفت:

_ای پسر با توام... کجا داری میری؟!...!

ولی هاوش اعتنایی به صدا زدن های آقاجون نکرد و رفت... آقاجون ناباور گفت:

_این پسره چش شده بود؟!...!

@Vip Roman

لبامو باز کردم و خاستم همچی رو به آقاجون بگم ولی ترس از اون مردمرموز و این که ممکن باز هم بخواد کاری کنه، به آنی پشیمون شدم... به اجبار و ترس سکوت کردم...

آقاجون وقتی دید حرفی نمیزنم رو کرد... با لحن قدرشناسی خطاب به اون مردمرموز که در چند قدمیون ایستاده بود، گفت:
_ممنونم ازت مرد جوان مراقب دخترکم بودی...

دستی روی موهام کشید و ادامه داد:

_نمیدونی مرد جوان جون کی رو نجات دادی... این دختر نفس منه...

@Vip Roman

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد... این داشت چی می گفت برای خودش؟!...

سرمو از روی سینه آقاجون برداشتم و نگاه پر متعجبمو به چشمای اون مردمرموز کشیدم...

خبیثانه چشمکی ریز بهم زد و ادامه داد:

اون موقع من تو ماشین بودم تا اومدم پیاده بشم... متاسفانه خوردن زمین و سرشون به گوشه‌ی لبه جوب خورد... و گرنه نمیداشتم کوچکتین اتفاقی براشون بیفته... عزیز شما برای منم عزیزه...

آقاجون دستشو بطرفش دراز کرد و با محبت بهش گفت:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_مچکرم ازت مرد جوان... لطف بزرگی کردی... نمیدونی چقدر این
دختر برام عزیزه... رادمهر هستم!!!...

اون مردمرموز دست آقاچونو به گرمی فشرد:

_وظیفه بود آقای رادمهر... سعید شایگان هستم...

* * * * *

@Vip Roman

#زمان_حال

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای نعره اش و دردی که توی موهام پیچید، تموم افکارمو
پس زدم... اون گذشته لعنتی که همچی رو نابود کرده بود...
گول خوردم... گول مردی که بحساب عاشق بود و نمی دونست
اون مهر عشقی که داره، منو به نابودی می کشه...

اینجوری باید سال ها بخاطر علاقه و عشق او بسوزم... عذاب
بکشم... و هنوز این عذاب ادامه داره...

زجر و دردی که دورم مثل پیچک پیچیده و ازش رهایی ندارم.. و
معلوم نیست که ریشه این ساقه کی خشک و نجات پیدا خواهم
کرد...

صورتشو نزدیکتر آورد... نفس های داغش می سوزند پوست سرد و
یخ زده صورتمو...

از لای دندان های جفت شده اش با تموم خشم و نفرتش غرید:
_دو ساعت لال مونی گرفتی و حرف نمیزنی... بنال ببینم سعید
چجوری مقصره وقتی کرم از تو بوده؟!...!

حرفش تو ذهنم زنگ خورد "کرم از تو بوده"... ماتم برد یعنی من
خود خواستم اون اتفاقات بیفته!!!... چطور می تونست همچین
حرفی بزنه... اونم به من که با دنیاها حاضر نبودم عوضش کنم...

لبامو به سختی ازهم بازشون کردم ولی هیچی از بینشون بیرون نیومد... هیچی صدایی... هیچی...

حالمو که دید... پوزخندی زد:

_حرفی برای گفتن نداری، نه؟؟؟... اصلا چی میتونی بگی... وقتی خودم دوبار شو دیدم دیگه چی میخای بگی... چی رو میخای توضیح بدی... دفعه اول گفتم دیدم و با خودم گفتم حالش خوب نبوده... اون مرتیکه از شرایطش سواستفاده کرده... ولی دومیشو چی میگیییییی... هاااااا؟؟!...

جمله آخرشو با داد گفتم... که تموم تنم لرزید... خود بخود اشکم فرو ریخت... تکونم داد... نعره زد:

_با توام... حرف بزن... دفعه دوم که حالت خوب بود...

هیچ قدرتی تو تنم پیدا نمی‌شد که بتونم با کمکش حتی حرف
بزنم... راز پنج سال گذشته رو برملا کنم...

بازم با تمام توانم لبای لرزونمو باز کردم تا حرفم بزنم... باید
بتونم... باید بگم...

با صدای لرزون و بغض دار بسختی گفتم:
ممننن... ممنن...

لکنت و تاخیر توی حرف زدم... عصبی ترش کرد... نگاه پر
خشمشو توی صورتم چرخوند:
_من چی؟!!!... درست حرف بزن...

اون استرس و اضطرابی که احاطه ام کرده بود... نمیداشت چیزی
بگم... لبام تکون می‌خورد ولی صدای ازشون بیرون نیومد...

غم نشست توی دلم... حق من این کلمات... این جملات نیست...
این بی اعتمادی نبود...

سرم ناخودآگاه پایین انداختم... پشیمون شدم...

بازم سکوت اختیار کردم... حرفی برای گفتن نداشتم...

مطمئنم حرف زدن هیچی رو حل نکنه... باید به هاوش اثبات
کنم...

فکم اسیر پنجه های مردونه اش شد... سرمو با ضرب بالا آورد:
_ کر هم شدی... مگه نمیگم حرف بزن...

نگامو تو چشماش چرخوند... اون چشمای مشکی پر رگ های
خونی بود... صورتش از سرخی به کبودی می زد... نفس های
عمیق و سنگین می کشید...

تموم اینا نشون خشم و عصبانیت زیادش بود...
بغیر این حالتش، نفرت تو چشماش داشت بدجور آتیشم می دزد...
می سوزم و درد میکشم...

این مرد تموم زندگیم منه... تنها دلیلی که تا حالا نفس کشیدم و
همچی رو تحمل کردم...
ولی الان دیگه نمیشناسمش... هیچ شناختی ازش به هیچ وج
ندارم...

الان که نگاه میکنم به همچی... من ساده اندیشیدم و باور کردم
اون عشق و علاقه تو گذشته، میتونه همچی رو درست کنه...
ولی سخت اشتباه کردم که به اون عشق اعتماد کردم چون جاشو
نفرت پر کرده...

لبامو باز کردم و آروم زمزمه کردم:
_از چی حرف بزدم... وقتی تو باور نداری...

خنده ای عصبی کرد و نیشخندی زد:

_همههمههمه... می دونستم اینو میگی... از اول هم حرفی برای
گفتن نداشتی... فقط وقتمو الکی تلف کردی... با اینکارت فکر
کردی میخای زمان بخری برای خودت؟!... ولی اشتباه کردی...

آره... درست میگفت حرفی برای گفتن نداشتم... ترجیح دادم در
مقابل حرفاش سکوت کردم تا بیشتر از این عصبی تر نشه...

سکوتمو که دید... بازومو چنگ زد و کشیدم...

تلو تلو خوران دنبالش کشیده شدم...

#پارت_441

🔥 عروسک شیطان 🔥

التماس و زجه زدن هیچ تاثیری روی این مرد نداشت... تنها راهش
تحمل بود...

تحمل شکنجه و دردی که بهم می داد...

آره باید تسلیم می شدم... تسلیم خشم و نفرتش...

کاری از EXCHANGE GROUP

با اینکه بدنم بی اختیار خودم شروع کرده بود به لرزیدن ولی
هیچگونه مقاومتی نکردم...

کشیدم به پای اون تخت... چشمامو بستم تا بار دگر نبینم این مرد
میخاد منو شکنجه کنه...

همون لحظه که حس کردم همچی تموم شده یکدفعه صداها
که از پایین شنیده شد باعث شد فوری چشمامو باز کنم... صدای
یک نفر نبود... انگار چند نفر بودن...

صداهاشون دور و نامفهوم بود و نمیتونستم تشخیص بدم دقیقا
کیاها هستن... ولی هر کی بود باعث نجات دوباره من شده بود...

اون ترس و وحشتی که توی تنم بود کم کم داشت فرو کش می کرد...

همینطور لرزش بی اختیار بدنم... عبارتی کمی داشتم آرامش می گرفتم...

هاوش هم متعجب شده بود و بی حرکت مونده بود... در حالی که نگاهش توی چشمام می چرخوند...

ولی تموم حواسشو داده بود به اون صداها که لحظه به لحظه بیشتر مشخص می شد... چه کسایی اون پایین هستند...

شاید برای منی که قرار بود لحظه های دردناکی رو الان بچشم، جای خوشحالی داشت ولی برای هاوش زیاد خوشایند بود...

چون خیلی زود از وجود اون مزاحم ها، اخماش تو هم رفت و
بازومو توی پنجه مردونه اش فشرده شد...

صورتتم از درد مچاله شد و لبمو به دندان گرفتم تا صدای آخم بلند
نشه...

پوف کلافه و عصبی بلندی کشید و زیر لب حرفی رو زمزمه کرد با
اینکه نزدیکش بودم متوجه حرفش نشدم...

همون لحظه راهی که منو دنبال خودش کشیده بود توی اون اتاق
رو برگشت ولی اینبار بجای مقصد پایین منو سمت اتاق خودش
برد...

@Vip Roman



#پارت_442

عروسک شیطان

در اتاقو باز کرد... با ابروهایش بهم اشاره کرد داخل بشم:
_اینجا میمونی تا برگردم... حق اینکه بیای پایین نداری... مگه
اینکه خودم صدات کنم... فهمیدی؟؟!...

کاری از EXCHANGE GROUP

مطیعانه چشمی زیر لب گفتم و داخل اتاق شدم... با بسته شدن در
اتاق لبامو باز کردم و نفس گره خورده توی سینه امو به سختی رها
کردم...

* * * * *

#هاوش

عصبی پله ها رو دوتا یکی پایین می رفتم... از عصبانیت زیاد نفس
نفس میزدم...

فقط میخاستم بینم کی باز جرات کرده بدون اجازه وارد خونه من
بشه...

هرچه جلوتر میرفتم صداها واضح تر می شدند... نمیدونم اینا از
زندگی من چی میخاستن که هر لحظه بدون اجازه ام سرک
می کشیدن...

نگاهم که بهشون افتاد اون خشم درونم شعله ورتر شد... با صدای
پر خشمی نعره بلندی زدم:
_اینجا چه خبره؟!...!

هر سه نفرشون که وسط سالن در حال حرف زدن بود، به طرفم
برگشتن...

پرهام که با دیدنم دستشو تو هوا تکون داد، گفت:
_داد هم نرنی صدای نکره ات به گوشمون میرسه نکبت بز...

در حالی که داشت به طرف کاناپه میرفت، ادامه داد:

– چی میخاستی، چخبری باشه... می بینی که دو تاشون مثل چی
چسبیدن به تن و بدن بلوریم، میخان بزور اغفالم کنن... هر چی
میگم بابا این تنه لش بیریخت چی داره که من ندارم... این دافا رو
الکی ندین به این، حیف و میل کنه... کیه که گوش بده؟!... هی
میگن تو بگو... تو بگو...

هیچی از حرفاش متوجه نشدم... اخمی کردم و بهش نگاه کردم تا
درست حرف بزنه...

آیناز چشماشو تو کاسه چرخوند ایشی زیر لب گفت ولی مادرم با
تعجب گفت:

– چی برای خودت میگی بچه؟!... کجا خواستیم تو رو اغفال
کنیم?!...!



#پارت_443

عروسک شیطان

پرهام روی کاناپه نشست. فکشو بین دو انگشت شصت و سبابه
اش گرفت. با حالت که انگار داره فکر میکنه به هردوشون نگاه
کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_منظورتون همین بود دیگه... البته تقصیر خودتونه اینقدر هم جیغ جیغ کردین که فقط از حرفاتون فهمیدم که ایناز میخاره ببرمش هاوش خاروشو بگیره...

از دست این پرهام... وسط این حال بد و عصبیم خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم نخندم...
ولی هر چی بود در مورد من و این دختره ایناز بود... که اینجور پرهام به مسخره گرفته بودش...

توی صورت ایناز هیچی خجالتی رو ندیدم ولی کنج لبش بالا اومد... ولی مشخص بود داشت از درون حرص می خورد...

مادرم چشمش گرد شد از رک بودن و بی پروا بودن پرهام... یکی روی دستش زد:

_کی من همچنین حرفی زدم به تو بچه؟!...

پرهام تک خنده ای کرد:

_راست میگن نگفتین...

بعد رو کرد سمت من و با خنده گفت:

_داداش تو که همه کار کردی... اینبارم یک ثوابی کن... این دختره رو بگیر که از بی شوهری داره میمیره... حالش خوب نیست...

آیناز جیغی کشید. با لحن تند و عصبانی گفت:

_هوی یارو چی میگی برای خودت؟!...

پرهام تنشو عقب کشید و لم داد... بدون اینکه لحنش عوض بشه
گفت:

_حقیقته... تلخیش زیاد بود؟!!!...

_کدوم حقیقت... داری چرت میگی؟!!!... بهتره تو حرف نزنی...

پرهام اعتنایی به حرف آیناز نکرد رو کرد سمت من و گفت:

_بذار خودم بگم چی شده... جون تو داشتم سالان سالان میرفتم
خونه... یهو مادرت و آیناز حمله کردن بهم... منم که میدونی چقدر
از زن جماعت خف دارم... ترسیدم و خواستم در برم... که نداشتن...
همچی طناب پیچم کردن که نداشتن نفس بکشم... داشتم آب
میشدم از حرفا و کارهاشون... دو ساعت که دم در فک زدن، مخمو
خوردن... بعد کشیدم تو خونه... هر چی گفتم کجا منو میبرین...
هیچی نمی گفتن... مثل چی ترسیده بودم... ولی گوش ندادن مثل
کش شلوار بزور کشوندنم داخل... خلاصه که داداش زیپ شلوارمو

جیغ مادرم بلند شد و با حیرت از حرفای پرهام، دستشو جلو دهنش
مشت کرد. عصبی بهش تشر زد:

_ خجالت بکش بچه، من جای مادرتم؟!... این حرفای چیه جلوی
من میگی... وقاحت داره...

آیناز دستشو بطرف پرهام گرفت. در حالی که نگاهش بین مادرم و
پرهام در حال چرخش بود... با جیغ حرصی گفت:

_ نمیبینیش پسری پرور هر چی میخاد میگه... مگه خجالت
حالیشه؟!... از هاوش متعجبم همچی دوستی داره... جای تاسف
داره همیشه بدترین انتخاباتو کرده... حرفی هم بهش میزنی آقا
بهش برمی خوره...

بعد اتمام جمله اش نگاهشو به چشمام کشید... پوزخندی به روش زدم... خواستم لبامو فاصله بدم و جواب متلکشو بدم که پرهام سرشو بطرف اونا چرخوند. انگشت اشاره اشو چندبار تو هوا تکون داد:

به کلمه خوبی اشاره کردین... خجالت!!!... یادمه دوران ابتدایی خواندمش... چندبار هم توی دفتر مشقم نوشتم... ولی جالب اینجاست، یادم نیست و نمیدونم چی هست؟!... بارها هم مادرم بهم گفته خجالت بکش... اما من چون اهل کشیدن نبودم و نیستم، نکشیدمش... اصلا نرفتم دنبالش... چیز خوبی نیست کشیدن... آدم بدبخت میکنه... عقل که دارم چرا خودمو درگیر این چیزا کنم...

مادرم و آیناز هر دو با چشم گرد و حرصی نگاش کردن که پرهام صاف نشست. چشماشو گرد کرد:

_چه تونونه؟!... انتظار که ندارین که برم معتاد شم؟!... حیفم...
حیف!!!...

پرهام دو طرف یقه پیراهنشو صاف کرد و سینه اشو جلو داد. سرشو
بالا گرفت، ادامه داد:

_والا نگام کنید... جوان به این خوشگلی... خوش تیپی... جذاب...
تو دل برو... آقا... خجالتی... کم رو... صاف و ساده هم که هستم...
در ضمن بهترین دوست هاوشم... همنجور که نگام میکنه
خودبخود آبش میاد... احتیاج به گی و ساک اینا نیست... تاسف هم
نمیخوره... خیلی هم خوشحاله... روزی هزار بار خدا رو شکر
می کنه... همیشه هم بهم گفته من بزرگترین شانس زندگیشم و
هیچ وقت از انتخابم پشیمون نمیشه و نخواهد شد... مگه نه
عشقم؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_445

عروسک شیطان

پرهام نگاهشو به صورتم کشید... دستشو چندبار به تخت سینه اش
کوبید و با ناله گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_خودت میدونی عشقم، اهل نفرین کردن نیستم... ولی این حسودا مگه میدارن ساکت باشم... چشمای باقوریشون کور بشه الهههه که چشم ندارن بین تو عاشق منی... خودتو تیکه تیکه میکنی برام...

لبامو محکم بهم فشردم که نخندم... نمیخاستم با خندیدنم کاری کنم که مامانم و آیناز برای رسیدن به اون هدفی که دارن، قدمی جلوتر بذارن...

ولی دلم میخواست سر پرهام میکنم تا توی این شرایط مسخره بازی در نیاره...

اخمامو بیشتر تو هم کشیدم و با قورت دادن خنده ام... نفس عمیقی کشیدم... باید هر طور می بود کاری میکردم هیچکدومشون فعلا طرفم نمی اومدن...
@Vip Roman

_خفه شو پرهام، دیگه ادامه نده!...

پرهام با دستش بخودش اشاره کرد، با بغضی که می‌دونستم
ساختگیه لب زد:

_یا منی عشقم؟!... منم... خوب نگام کن... عشقت... نفست...

دستامو توی جیب شلوار جین پام فرو بردم و چند قدم جلو رفتم...

می‌دونستم اونم فهمیده بود که مادرم و آیناز در تلاشند که هر
طور هست فریالو از زندگیم بکشن بیرون...

از عمد بخاطر فریال این حرفا رو می‌زد تا مادرم و آیناز هر چه
سریعتر از اینجا برن...

ولی نمیدونستن من هنوز با اون دختر کلی کار دارم... و محاله بود
بذارم اینبار از چنگالم در بره قبل این که تاوان خیانتشو نداده...

جدی و محکم صدامو بالا بردم:

_کافیه پرهام... گفتم بهت تمومش کن...

پرهام از جاش بلند شد و بطرفم اومد:

_باز قرصاتو نخوردی... منو یادت نمیاد... اشکال نداره... الان یک

ماچ آبدار از اون لبای قلوه ایت می گیرم... اینقدر لیس و بوست

می کنم، یادت میاد من کی ام... مثل اون شبایی که تا صبح منو

لیس می زدی و تا صبح قربون صدقه ام می رفتی... آخ چقدر دلم

الان هوستو کرده...

shaytan

🔥 عروسک شیطان 🔥

مادرم با دهان باز به پرهام خیره شده بود... پرهام هنوز چند قدم
مونده بود که بهم برسه...

صورتش جمع شد. با تصور اینکه پرهام میخاد کارشو عملی کنه...
بطرفمون اومد، به پرهام تشر زد:

_حالمو بهم زدی، بچه!!!... اه... اه... اه... فکر نمیکردم اینقدر کثیف
باشی... پاشو برو بیرون... دیگه هم نبینم دوربر پسر من باشی...

پرهام چشمکی بهم زد و خطاب به مادرم گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

– جووون کثیف بازی هم حال میده... ولی از شما دیگه گذشته ولی
برای اینکه دلتون نشکنه بهتون پیشنهاد میدم یک دور با حاج
آقاتون اجرا کنین... قول میدم بیان بهم بگین بقیه روش های
سکسی کثیف رو یادتون بدم...

آیناز که مشخص بود حرفای پرهام بدجوری حرص می خورد و
کارهایش روی اعصابش رژه میرفت...
با چند قدم حرصی جلو رفت و اولین مجسمه رو که نزدیکش بود
رو برداشت. با جیغ عصبی گفت:
– دهنتو ببند... اشغال کثیف... همجنس باز... بیا برو گمشوووو...

قبل این که آیناز اون مجسمه رو پرت کنه. داد زد:
– بذارش سر جاش...
@Vip Roman

بدون اینکه نگام کنه... اون مجسمه رو توی دستش فشرد:

انگار تو هم بدت نمیاد؟!...

سری تکون دادم:

به تو ربطی... هر کاری بخام انجام میدم...

صورتش به آنی قرمز شد... جیغ کشید اون مجسمه رو محکم
کوبیدش روی زمین... در حالی که از حرص نفس نفس می‌زد...

نگاهشو به چشمام کشید... با لحن خیلی بد و تندی گفت:

لیاقت همین آدمای لجن و کثیفه که دورت جمع شدن...

پوزخندی زدم:

لیاقتم هر کی هست بازم به تو ربطی نداره... پس زر نزن...

بیرون رو با صدای بلندتری گفتم... مادرم اخماشو تو هم کشید و با
عصبانیت گفت:

_صداتو برای من بلند نکن!!!... امروز تا تکلیف تو رو مشخص
نکنم، هیچ جا نمیرم... اول از همه هم باید این پسره چندشو
بندازی بیرون... بعد بیا بشین میخام دو کلمه باهات حرف حساب
بزنم...

رو کرد سمت آیناز ادامه داد:

_چرا سر پا و ایستادی، برو بشین...

قبل این که آیناز سمت مبل بره... دستمو بلند کردم و با اشاره به سمت در، تشر زدم:

_گفتم هری... زود... تا حوصله ام سر نبردین...

مادرم بخاطر رفتارم بغض کرد:

_بیار شد حرف مادرتو گوش بدی... کی بد تو رو خاستم که این دفعه، دفعه دوم باشه؟!... اون دختره چی داره که آیناز نداری... نگاهش کن... ببینش از زنت خیلی سر تره...

نگاهشو به آیناز کشید... جوری نگاهش می کرد انگار این دختر از آسمون افتاده... بهتر و خوشگل تر از این نیست...

واقعا حوصله هیچی رو نداشتم... تنها چیزی که الان میخاستم این بود بدون هیچ مزاحمی برم سراغ فریال...

پوف کلافه ای کشیدم:

_داری میگین زنم...

صدامو بلندتر کردم و خطاب به آیناز که هنوز وسط سالن سردرگم ایستاده بود، ادامه دادم:

_من زن دارم... زنننن... نیا طرفم... نیا طرف مرد زن دار... حالت همیشه یا نه؟؟!...

آیناز با همون نگاه پرغرورش نگاهشو به چشمام دوخت... واقعا نمیدونم چرا حالیش نمی شد... پا به پای مادرم، می اومد جلو و جلوتر...

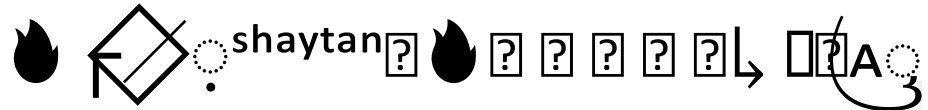
پرهام دو دستشو گذاشت روی شونه مادرم و با برگردونش به سمت در سالن اونو به جلو هدایت کرد:

_خب دیگه حرفی دیگه نمی مونه... مادر خوب و مهربون... فرشته
روی زمین... با ادب و احترام بفرمایید بیرون... تا پسر نکبت یهو
رم نکرده و بهتون نگفته ننه زیور، تناردیه، برو گمشووو...

مادرم با عصبانیت هر دو دست پرهامو پس زد و کمی ازش فاصله
گرفت:

_برو اونور، خودتو نخود هر آشی می کنی... تو دوستی؟!... دشمنی،
دشمن!!!... اصلا فکر نمی کردم اینجوری باشی... همینکه بردنت
توی اون تیمارستان... بی دلیل نبوده... الان می فهمم چی
می کشیدن پدر و مادرت از دستت که اینجا ولت کردن... تنها به
امان خدا...

@Vip Roman



#پارت_448

عروسک شیطان

چشمامو روی هم فشردم... این چه حرفی بود مادرم داشت به
پرهام می زد...

فکر می کردم پرهام ناراحت بشه ولی لبخند مسخره ای زد...

زبونشو دور لبش چرخوندن:

کاری از EXCHANGE GROUP

_خدا خیرشون بده... نمیدونین... وای... آخ آخ چه لذت هایی که
 تنهایی نبرم... کل تیمارستان که پایه ام شدن، بماند... تازه گاهی
 زنگ میزنن بیا لیس و بوس و کثیف بازی... التماس می کنن ولی
 خودم نمیرم... تنها کسی که الان میخامش پسر خودته... واجبه
 یک ماچ از کله اتون بگیرم بخاطر همچی پسری لذیدی که به دنیا
 آوردین...

پرهام با غنچه کردن لباس، دو دستشو بطرف صورت مادرم برد
 ولی قبل این که نزدیکتر بشه مادرم سیلی محکمی به صورتش زد:
 _اه اه... همین مونده تو کثیف بیای منو ببوسی... گمشو اونور...

بعد رو کرد سمت به ایناز و گفت:

_بیا بریم... اینجا جای ما نیست...

پرهام با لحن مظلومی گفت:

_ماچ بده بعد برو...

آیناز و مادرم فوشی به پرهام دادن و همراه هم از خونه خونه خارج شدن...

با رفتنشون پرهام پوف کلافه ای کشید... جدی شد:

_خداروشکر... چه جنگ تن به تن سختی بود... هوووف از دست زبون این زنا... مثل مار افعی میمونه... همنجور که دورت چمبره زدن، نیشت میزنن...

بعد به سمت کاناپه رفت که صداش زدم:

_تو کجا؟!...

اعتنایی بحرفم نکرد و خودشو روش پرت کرد:

_معلوم نیست... الان هلاکم... جونی توی تنم نیست... حس میکنم یک کوه جابجا کردم... چ انرژی سوزوندم امروز... الان خواب فقط می چسبه...

_پاشو گمشوو توام...

چشماشو بست با کشیدن خمیازه ای گفت:

_نوچ تا خستگیمو نگیرم... هیچ نمیرم...

تحلمم با اتفاقات اخیر به صفر رسیده بود... حوصله بحث و جدال نداشتم...

یقه لباسو گرفتم و بدنشو کمی بالا کشیدم... با خم کردن صورتم توی صورتش...

عصبی از لای دندانام غریدم:

اینو درست می گفت... لج کرده بود مثل دیشب... اینجور فایده
نداشت... باید فریال رو جایی می بردم که هیچ احد وناسی
سراغمون نمی اومد...

روی کاناپه پرتش کردم:

یمون کف مرگتو بذار...

لبخندی دندان نمایی زد که بهش چشم غری رفتم... با گام های
بلند از پله ها بالا و یک راست به اتاقم رفتم...

* * * * *

#پرهام

پلکامو باز کردم و به رفتنشو نگاه کردم... نفس عمیق کشیدم...
ظاهرش نشون می داد چقدر ریلکس و خونسرده... ولی اینطور
نبود... با اینکه داشت مقاومت می کرد خودشو لو نده...

ولی من تموم رفتارهاش حفظ بودم... با اینکه پنج ساله
میشناسمش ولی انگار یک قرنه رفیقشم... حتی حس میکنم از
خودم بیشتر میشناسمش...

هیچ وقت توی این سالها حرفی نزد ولی من با نگا کردن به
چشماش و حالش می فهمیدم چه حالی داره... چه کشیده...

کاری از EXCHANGE GROUP

الان داغونتر از پنج سال پیش بود... دوباره همچی براش تازه شده بود... حتی خراب تر از اون سالها بود...

چشماش داد می زد که میخاست تموم خشم و نفرتشو با شکنجه کردن اون دختره رفع کنه...

دختری که مثل بت میپرستیش و یک روز خداهش بود...

نمیخاستم کاری کنه که بعدها پشیمون بشه... باید مراقبش می بودم یک وقت کار دست خودش و اون دختره نده...

حسی بهم میگفت اون دختره بی گناهه... بی گناه و زجر کشیده است...

هر چی هست تو اون گذشته نهفته است... گذشته ای که هنوز
برملا نشده و یک راز مونده...

گوشی همراهمو از جیب شلوارم بیرون آوردم... باید می فهمیدم اون
زمان چخبره و چی شده...

تو لیست مخاطبینم رفتم و شماره شخص مدنظرمو گرفتم...

با دومین بوق تماس وصل شد:

_سلام آقا...

_سلام پسر... باید برام یک کاری انجام بدی...

_أمر بفرمایید... در خدمتم...

از خشم در اتاقو با ضرب باز کردم... به سمت کمد رفتم... چمدون برداشتم و درش باز کردم...

بدون اینکه دقت کنم به رنگ و مدل لباسا چند دست برای خودم و فریال برداشتم...

وسيله های که فکر میکردم تو این سفر لازم میشه رو برداشتم... با بستن چمدون نگام به فریال کشیدم... غرق خواب بود... با سر و صدای که ایجاد شده بود... متعجب شدم چرا بازم بیدار نشده بود...

صداش زدم ولی تکونی نخورد... بطرفش رفتم و بار دگر صداش زدم...

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد... خم شدم و دستمو روی بازوش گذاشتم...

تنش بیش از حد سرد و یخ بود... دونه های عرق درشتی که روی پیشونیش نشسته بود، توجه او جلب کرد...

حتی حس کردم از گرمی کف دستم بدنش لرزید و صدای ناله ضعیفی از دهانش خارج شد...

بیشتر روی صورتش خم شدم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم... کوره آتیش بود... تب کرده بود...

برای یک لحظه دلهره عجیبی تموم وجودمو فرا گرفت.. هراسون از جام بلند شدم... یه حس تموم وجودمو گرفت... حسی که نمیخاستم داشته باشم... ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که ایستادم... بخودم تشر زدم...

چته پسر... چته!!!... این همون دختریه که عشقتو نادیده گرفته بود
و دورت خط قرمز کشید... این همون دختریه که به نابودی
کشیدت... این همون دختریه که چشماشو روت بست...

دستمو مشت کردم محکم بهم فشردم... این دختر فریاله... فریال...
همون خائن... همون نامرد بی عاطفه ای که ندید چجور بعدش
سقوط کردم...

پلکامو روی هم فشردم و چند نفس عمیق کشیدم... تا بخودم
مسلط بشم... نباید دلم برایش می سوخت... به هیچ وج...
مگه اون دلش سوخت برام... نه سوخت... راحت دلمو شکست و
نشست نابودیمو نگاه کرد...

عروسک 18 - ک / 🔥 Safar Be Soye T 🔥

#پارت_451

🔥 عروسک شیطان 🔥

بطرفش برگشتم و نگامو تو صورت خیس عرقش چرخوندم...
روزی نفسم بند نفس هاش بود... از هوای تنش تنفس می کردم...
روزی خاری اگه تو پاش می رفت زمین و زمانو بهم می دوختم... تا
براش کوچکترین اتفاقی نیفته...

ولی الان چی شد!!!... پنج ساله پیش خودش چنگ انداخت دور
گردنم و باعث شد خفه بشم... فریال منو پنج سال پیش زنده زنده
کُشت...

از اون آدم فقط یک مرده متحرک باقی مونده... که پنج ساله بدون هوا بحساب زندگی کردم... هوایی که برام سم شد...

سمی کشنده‌ای که ترزریق شد تو وجودم و همش جز نفرت و تنفر چیزی نبود... اونم از کسی که روزی زندگیم بود...

پنج سال بحساب از عمرم گذشت... سخت گذشت... خیلی هم سخت و دشوار گذشت...

اونم با خاطراتی که هر شب حمله می‌کردن بهم... زیر اون یادآوری اون لحظه‌ها، له می‌شدم و جون میدادم...

اون گذشته نابودم کرد... داغون شدم... له شدم... شکستم... بعد اون همچی بهم کامل حروم شد...

نه چیزی باعث شد شاد بشم و لبخند بزنم... نه لذت بردم و خوشحالی کنم... فقط درد بود و درد که خودشو برام به رخ می‌کشید...

به سختی روزهامو شب و شبام روز می کردم...
تموم این حال... این بدبخت ها از یک نفر نشعت می گرفت... اونم
کسی بود که روزی عشقم بود... نفسم بود... زندگیم بود...

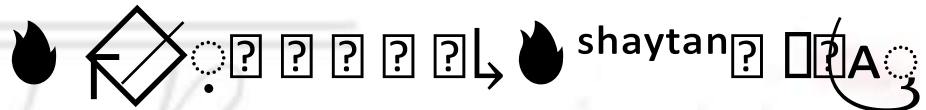
آره خود لعنتیش باعث شد اون مهر و محبت جاشو نفرت و تنفر
بگیره...

نفرتی که دورم احاطه شده بود و ذره ذره وجودمو توی این پنج
ساله به آتیش کشیده بود...

اما از وقتی سدنا پاشو تو زندگیم گذاشت با وجودش یکچیزای برام
عوض شد... حتی خودمو... سعی می کردم به گذشته ام فکر نکنم و
باهاش دوباره زندگی کنم...

دوباره نفس بکشم و خودمو از گرداب اون گذشته بکشم بیرون...

تو لحظه ای که حس کردم دوباره میتونم همچی رو از اول شروع
کنم و یادم بره چی کشیدم... چه اتفاقی برام افتاده...
دوباره همچی خراب شد... همچی... اینبار بدتر از قبل بود...
دوباره اونم به دست فریال...
نمیدونستم و نمیخاستم باور کنم همین سدنا همون فریاله...
آخ فریال لعنتی... خائن...



@Vip Roman

#پارت_452

🔥 عروسک شیطان 🔥

برگشتش توی زندگیم دوباره همچی رو برام زنده کرد... مخصوصا
اون نفرت نهفته و سوزان رو...

که حالا با دیدنش لحظه به لحظه شعله‌ور تر می‌شد...

جوری که در مقابلش هیچ رحمی نمی‌کردم... سنگ شدم... سنگ
دل تر از قبل می‌شدم...

مثل الان داشت توی تب می‌سوخت... و من هنوز اینجا ایستاده
بودم و نگاش می‌کردم...

و حال بدشو تماشا می‌کردم ولی دلم نمی‌سوخت...

نبایدم دلم بسوزه... حش بود تا همنجور ولش کنم تا از درد و
مریضی بمیره...

پاهامو حرکت دادم و به سمت پنجره اتاقم رفتم... شونه چپمو به
شیشه پنجره تیکه دادم و با قفل کردن هر دو دستم جلو سینه ام
از همونجا نظارگش شدم...

نگام این بار بی تفاوت بود... خنثی... انگار نه انگار چه حالی داره...
و جلوی چشمم داره چی می کشه...

بذار هرچی میخاد بشه... یا از درد میمیره یا زنده می مونه...
در هر صورتی بازم مهم نبود... دیگه هیچی مهم نبود...

نمیدونم چقدر گذشت ولی میدونم زمان زیادی بود که گذشته
بود... اینو از تاریکی هوا فهمیدم...

و من هنوز همونجا میخ فریال بودم...

ولی اون حالش لحظه به لحظه بدتر می شد اینو از صدای ضعیف
ناله از دردش...

اون عرق های درشت روی صورتش و لرز بدنش، می فهمیدم...

تکونی بخودم دادم... شانه ام بخاطر این که مدت زیادی تیکه
پنجره ثابت بود، خواب رفته بود... کز کز می کرد...

صاف ایستادم که همون لحظه صدای تقه ای به در خورد:

_زننده این؟!... یا لا سر و کون لخت تونو بپوشن، میخام پیام تو...
1،2،3 اومدم... دیگه نمیشمارم ها... زود باشین دستم شکست...
ای تو روحت دوتاتون، لال هم که شدین، شکرخدا... اومدم تو... به
من چه هر چی دیدم... ممه، دودول...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_453

🔥 عروسک شیطان 🔥

انگار منتظر بود عکس العمل و حرفی بشنوه... چون با تعجب
چشماشو بالا کشید و نگاهشو توی اتاق چرخوند... اول فریال رو
روی تخت دید و بعد نگاهشو به سمت من کشید...

مات و مبهوت لب زد:

_اتفاقی افتاده؟؟!...

کاری از EXCHANGE GROUP

در مقابل سوالش حرفی نداشتم... اصلا نمیدونم چرا دلم
نمیخواست حرفی بزنم...

سکوتم اونو متعجب تر کرد... جلوتر اومد و نگاهشو به فریال
کشید... که همون لحظه از درد ناله ای کرد...

پرهام دستپاچه سینی غذا رو روی زمین گذاشت و به سمت فریال
پا تند کرد... انگار تازه متوجه حال بد فریال شده بود... نگاهشو به
چشمای بی تفاوتم کشید... تشر زد:

_چرا اونجا ایستادی... مگه نمی بینی زنت حالش خوب نیست...

میدونم پرهام از حالم با خبر بود... از اینکه چی دارم می کشم و
چقدر داغونم... بودنش اینجا هم بی دلیل نبود...

پس لزومی نداشت رفتارم و خشممو کنترل کنم... وقتی همچی
قابل مشاهده بود... چیزی برای پنهون کردن نبود...

تکونی به خودم دادم:

_آره میدونم، داره توی تب می سوزه... خب میگی چیکار کنم؟!...!

بعد حرفم به سمت سینی غذا رفتم که پرهام دنبالم اومدم و با گرفتن بازوم نگه‌م داشت...

ایستادم ولی بطرفش برنگشتم:

_ چته تو... این حرفا چیه میزنی؟!... اون دختر هر چی هست الان زن توئه...

به آرومی دستشو پس زدم:

_ دلت نسوزه برایش... هرچی سرش بیاد... حقشه...

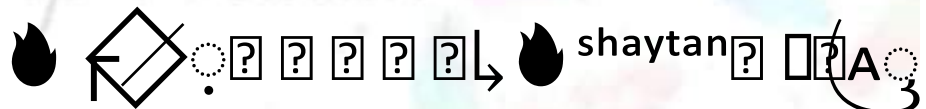
بعد حرفم نشستم پای سینی غذا و شروع کردم به غذا خوردن...
پرهام همنجور نگام کرد...

انگار حال فریال نمیداشت بی تفاوت باشه...

کمی که گذشت انگار نتونست بازم طاقت بیاره که روبروم روی
زمین روی پاهاش نشست... گفت:

_نمیخام دخالت کنم... آره حقشه... خطا کرده... اشتباه کرده... ولی
این رفتارت درست نیست... اون الان حالش خوب نیست... احتیاج
به کمک داره... جدا از همچی اون یک انسانه... باید کمکش کنی

@Vip Roman



🔥 عروسک شیطان 🔥

پوزخندی زدم. با سرم به فریال اشاره کردم:
_این انسان نیست... بهش اهمیت نده...

نفسشو کلافه بیرون فرستاد:

_چرا اینجوری می کنی... می فهممت... اما باهش حرف زدی؟!...
گذاشتی برات توضیح بده؟!... شاید اینجوری که ما فهمیدیم،
نبوده...

وقتی خودمو میدونم چه گندی به زندگیم زده که هنوز بوش داره
دنبالم میاد... سوال پرسیدن نداره!!...

اینبار بلندتر از قبل پوفی کرد:

بیا یک کاری کن... حالا که برگشته با پای خودش یعنی دوست
داره... توهم فراموش کن و ببخشش... بعد باهم زندگی کنید...

انگار یکی آتیشم زد... تنم از عصبانیت زیاد یباره گر گرفت...
داشت چی میگفت بهم... به همین آسونی... راحت بگذرم... انگار
نه انگار... خانوم چه غلطی کرده...
محال بود... بگذرم... محال بود...

که ببخشمش... که زندگی کنم!!...

سری تکون داد که فریاد زدم:

گه تو اون زندگی که فریال توش باشه... دلت برای هر کی می سوزه، بسوزه ولی برای این دختر نسوزه، فهمیدی؟!...

عصبانیت بیش از حدم، خفه اش کرد... انگار حرفی برای گفتن نداشت... از جاش بلند شد و گفت:

میرم زنگ بزنم دکتر بیاد... بعنوان یک انسان نمی تونم درد کشیدن یکی دیگه رو ببینم...

پلکامو روی هم محکم فشردم... هر غلطی دوست داره بره انجام بده... برام مهم نبود..._

حرفی نزدم و مشغول خوردن بقیه غذام شدم..._

Dreamr girl

عروسک شیطان

غذایی که هیچ لذتی از خوردنش بهم دست نمی‌داد فقط حجم
معهده امو پر می‌کرد... مثل تموم این سال‌ها که هیچی لذت بخش
نبود... هیچی...

*****●

#پرهام

نگران بالای سر فریال ایستاده بودم... نگام میخ روی صورت
خیس عرقش، خیره بود... وضعیت جسمیش اصلا نرمال نبود... از
طرفی تبش... از طرف دیگه زخمای که روی بدنش بود، عفونت
کرده بود...

کاری از *EXCHANGE GROUP*

#پارت_455

🔥 عروسک شیطان 🔥

نمیدونستم اصلا چیکار کنم... نمیخواستم بدون اجازه اش فریال
رو برم بیمارستان... بعد دردسر درست می شد... اینو مطمئن بودم...

هر چی فکر می کردم باید چیکار کنم... به بن بست میخوردم...

فریال حالش اصلا خوب نبود، باید هر چه سریعتر میبردمش

بیمارستان تا بستری بشه...

هاوش هم که این روزها بدجور داغون و قاطی بود، می ترسیدم
برخلاف میلش کاری کنم... به جای اینکه به من چیزی بگه، باز
به جون و تن این دختر بدبخت می افتاد...

کلافه با دو انگشت سبابه و شصتمو گوشه هر دو چشم خسته امو
فشار دادم...

_آقا برین استراحت کنید... من هستم...

با شنیدن صدای فریده پرستار خصوصیم که گاهی خودم مریض
احوال میشدم، ازش میخاستم بیاد مراقبم باشه...

نگاهی بهش انداختم و نفسمو پر فشار بیرون فرستادم:

_خوابم نمی بره... نگرانشم دوباره تشنج کنه... تو هم از دیشب خسته ای و نخوابیدی...

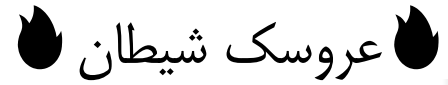
دستمال خیس روی پیشونی فریال رو تعویض کرد:

_عادت کردم به این شب بیداری ها... برین بخوابین... مواظبشون هستم، نگران نباشین... دکتر معتمدی هم گفتن میان دیدن خانوم...

از شنیدن حرفش متعجب نگامو به چشمای فریده دوختم:
_گفت میاد؟!... مطمئنی درست شنیدی?!...

سری تکون داد:

@Vip Roman



_بله خداروشکر...

فریده موهای خیس فریال رو کنار زد و ادامه داد:
_خدا همیشه هست... تو هر شرایطی که فکر می کنیم کسی
کنارمون نیست، یهو برات معجزه میکنه با حضورشو... تا یادمون
باشه که حواسش به تک تک مون هست و ناشکر نباشیم...

حرف قشنگی زد... آره خدا همیشه هست... اگه تو بدترین شرایط
بد زندگیت هیچکی رو نداشته نباشی...

خدا تنها کسیه که برات می مونه و کنارت هست...

و اینو میدونم غیر مستقیم به هاوش اشاره می کرد... این زن از دیشب وقتی رفتارهای سرد هاوش رو دیده بود، نشنیده فهمیده بود که اینجا چه خبره...

زن وظیفه شناس و مسؤلیت پذیری بود که از کوچکترین کاری برای بهتر شدن حال فریال دریغ نمی کرد...
یا نمیدونم اینبار کارهاش از روی ترحم و دلسوزی بود...

ولی اینو خوب از رفتارهاش توی این مدت فهمیدم که هر چی بود زن خیلی مهربون و با محبتی بود...

حالا کمی خاطر جمع شده بود که دکتر معتمدی میاد... از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم ...

در همون حال خطاب به فریده گفتم:

_قهوه میخوری؟!...

_شما خسته این. بذارین خودم پیام درست کنم...

واقعا چقدر این زن مهربون بود... با این که بیش از حد خسته بود و از دیشب پلک روی هم نداشته بود... بازم سواستفاده گر نبود...

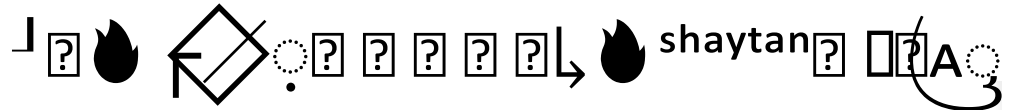
هر کی دیگه بود از کوچکتین فرصت استفاده می کرد و از زیر کار در میرفت...

دستی تو هوا به نشونه نه تکون دادم... با لحن شوخ طبعی گفتم:

_اونی قهوه ای که تو قراضه ی چروکیده درست کنی، به درد خودت میخوره... قهوه پرهام پز نخوردی... اصلا یک چیزی دیگه است...

خندید که همون لحظه در اتاقو باز کردم و سرمو بطرفش برگردوندم، با زدن یک چشمک بهش گفتم:
_فقط عاشقم نشی که مجبورم بزور دعوا و مرافعه پیام بگیرم...
میشی شوگرامیم چروکیده ام... و از الان بگمت فردا زرت زرت بهم دستور بدی برات چیزی میزی درست کنم... از این خبرا نیست!... ما خانوادگی مردسالاریم فقط دستور میدیم... شنیدی ضعیفه ی چروکیده؟!...

@Vip Roman



#پارت_457

عروسک شیطان

از حرفام بازم خندید و سرشو به نشونه ی تاسف برام تکون داد...

می شناخت اخلاقمو که با هر کلمه ای شوخی میکنم...

و میدونستم ناراحت نمی شه هر چی بهش بگم...

خودم خندیدم و از اتاق خارج شدم... یک‌راست برای درست کردن
قهوه به آشپزخونه رفتم که صدای حرف زدن و خندیدن از توی
حیاط شنیدم...

با کنجکاوی مسیر رو بطرف صداها تغییر دادم و به سمت پنجره
ای که به حیاط دید داشت، رفتم...

با دیدن صحنه‌ی روبروم اخمام تو هم رفت... مخصوصا اون خنده
روی لبای هاوش...

این که دیشب قاطی بود نمیشد باهاش یک کلمه حرف زد... حالا
چطور اینقدر باشاشه و سر حاله...

تازه داره جلوی در خونه اش با اون دختری نجسب آیناز لاو
میترکونه...

معلوم نیست چه خبره... باز سر و کله ای این دختره اینجا پیدا شده
بود... فکر می کردم بخاطر حرفای هاوش و رفتارهام دیگه دُمشو
میداره روی کوله اش میره...

ولی خیال خامه... انگار این دختری نجسب، میخاد هر جور هست
خودشو بچسبونه...

براش هم انگار هیچی مهم نیست... هاوش زن داره...

دستم ناخودآگاه مشت شد... حالا اون آیناز لعنتی به کنار... این
مردک احمق اعصابمو بهم ریخت، زنش اون بالا بین مرگ و
زندگی دست و پا میزنه... اونوقت خودش اینجا وایستاد اراجیف این
دختره رو می شنوه...

کلافه موهامو چنگ زدم... یک حسی بهم میگفت فریال بی
گناهه... هرچی بود تو اون گذشته است که هنوز گنگ و نامفهوم
مونده...

حالا نمیدونم هاوش چرا با اینکه زمانی عاشقش بوده فرصت حرف
زدن بهش نداده...

یا اینکه بخاطر خیانتش هنوز نتونسته بخشش و بهش یک فرصت
دوباره نداده...

سردرگم از رفتارهای هاوش، عقب گرد کردم و داخل آشپزخانه
رفتم.... در حالی که اعصابم خورد بود مشغول درست کردن قهوه
شدم...

توی زندگیم هر غلطی کردم هیچ وقت هیچکی رو قضاوت نکردم
حتی اگه خطایی یا اشتباهی دیدم از طرفم...

کاری از EXCHANGE GROUP

بازم تقاص قبل جنایت نکردم... نادیده نگرفتمش... الانم
همین طور نمیخاستم قضاوت نابجایی کنم...
اما شرایط جوری بود که اعصابم بدجور بهم ریخته بود...

برای خودم یک فنجون قهوه ریختم و با نشستن پشت صندلی میز
غذاخوری، داغ داغ و تلخ مزه اش کردم که صدای هاوش رو از
پشت سرم شنیدم:
یکی هم برای من بریز!

shaytan

#پارت_458

🔥 عروسک شیطان 🔥

بدون اینکه برگردم. جدی و عصبی بهش کنایه وار گفتم:
_ با اونی که داشتی لاو میتر کوندی، بگو بیاد برات بریزه...

جلوتر اومد و با کشیدن صندلی بغلیم، کنارم نشست:

_ چته؟!... طلب داری...

مستقیم توی چشماش نگاه کردم:
_اگه اسمشو بذاری طلب... آره دارم...

اخماشو تو هم کشید:

_چی میگی؟!...

پوزخندی زدم:

_خوب هم میدونی چی میگم!... دلت براش رفته... این مسخره
بازی هات چیه برو باهات... زن مریضتم به درک!...

اخماش بیشتر شد و عصبی تو صورتم غرید:

_هر غلطی بخام بکنم، میکنم... به هیچکی مربوط نیست... تو کی
هیچی... هیچ احدالناس دیگه هم نمیتونه بیاد جلومو بگیره?!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

سری تکون دادم:

_درست میگی!... فقط موندم رفیقمو چرا تا حالا نشناختم که مثل
آفتاب پرست تغییر رنگ می داده، کور بودم، ندیدمش!...

صداشو بلند کرد:

_مواظب حرف زدنت باش... داری کم کم میری رو اعصابم...

منم مثل خودش صدام بالا رفت:

_مراقب نیستم... میخای چه غلطی کنی؟!...

دستشو محکم روی میز کوبید:

_دهنتو ببند...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستمو مشت کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم... هرچی بود رفیقم بود... نمیخواستم کدورتی بینمون باشه... حالا به هر دلایلی...

پشت بند حرفش بلند شد، ادامه داد:

_هر گهی دارم میخورم تو زندگیم، بخودم مربوط... ازت خواهش میکنم که دخالت نکن... نمیتونی تحمل کنی، هری!...

با دستش به در خروجی سالن اشاره کرد... نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم... الان سلامتی اون دختر بی گناه برام مهمتر بود تا خودم...

از جام بلند شدم... سر انگشتمو روی کتش کشیدم:

نمی فهمید... اصلا چرا حالیش نبود... هرچی رو به هرچی دیگه
ربط می داد...

مطمئنم نداشتته اون شب، فریال بدبخت حرف بزنه و اینجوری
شکنجه کرده بودش...

سری از تاسف براش تکون دادم:

_اگه یک ذره به خیلی چیزها توجه می کردی، الان باید بچه ی تو
و فریال باید 4 سال می داشت... نه اینک...

نداشت حرفمو بزخم عصبی دو طرف تی شرت تنمو با دو دستش
چنگ زد... توی مشتش گرفت و با کشیدنم به طرف خودش از
لای دندانهای عصبیش غرید:

_داری زیادی زر میزنی بحساب خودت رفیق!...

_زر زدن دوست دارم... خوشت نیومد!...

چشمای پر خشمشو توی چشمام چرخوند:

_پرهام فکتو ببند تا خوردش نکردم...

کی رو میخواست بترسه... مردی رو که تا طرفش قصد کنه بهش
یک ضربه بزنه، جوری که طرفش نفهمه ده تا خورده که خودشم
نفهمه از کجا خورده... چجوری خورده...

اگه تا حالا توی این سالها خوی وحشی گریمو رو نکردم...

فقط یک دلیل داشت... اونم بخاطر اشک و نگرانی های مادرم بود
که قسمم داد... عوض بشم...

برام تلنگری شد... بهترین و عزیزترین فرد زندگیم ازم یکچیزی خواست... نتونستم نه بگم و از اون روز به بعد عوض شدم...

سخت بود ولی تلاش کردم... توی این سالها تموم خشم و عصبانیتمو پشت مسخره بازی هام پنهون کردم... تا یکوقت زیر قولی که به مادرم داده بودم، نزنم...

نیشخندی روی لبامو نشوندم:

_خورد بکن بینم تو وجودت مردی هست که فکمو بیاره پایین...

یقه امو بیشتر فشرد... پلکاشو محکم روی هم فشرد، شمردن از لای دندانای جفت شده اش غرید:

_ببند دهندو!... ببنددددد...

#پارت_460

🔥 عروسک شیطان 🔥

پوزخندی عصبی زد:

_به درک... از یکی بگو برام مهم باشه... نه اون خائن خیانتکار...
اصلا میدونی چیه امشب فهمیدم دارم در مورد ایناز اشتباه میکنم...
میخام برم ب....

با شنیدن مجدد زنگ دیگه نایستادم آراجیفشو بشنوم... زده به
سرش... معلوم نیست چی شده بود که کلا نظرش برگشته بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع به سمت آیفون پا تند کردم...

چند نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم فرو کش کنه...

با دیدن تصویر دکتر معتمدی روی صفحه آیفون، سریع در رو باز

کردم و خودم برای استقبالش بیرون رفتم...

* * * * *

#فریال

@Vip Roman

با احساس گرما شدید و درد تو کل بدنم، سعی کردم پلکامو باز کنم ولی نمی‌تونستم... قادر به باز کردنش نبودم ولی تموم تلاشمو کردم تا بازشون کنم...

همچی تار بود... چندبار پلک زدم تا کم کم دیدم واضح شد و نگامو چرخوندم...

با دیدن شخصی که کنارم با فاصله خوابش برده بود... ماتم برد...

چندبار پشت سر هم پلکای سنگین و بی حالمو باز و بست کردم تا دیدم بهتر بشه...

این زن کی بود؟!... اونم کنار من؟!!

تعجب و حیرتم بیشتر شد... واقعا کی بود؟!...

بشدت احساس ضعف و بی حالی می کردم... حس کوفتگی و حتی حس میکردم استخوان های بدنم درد می کنه...

با همون حالی که داشتم سعی کردم کمی خودمو بالا بکشم... ضعف داشتم و به سختی خودمو تکون دادم که صورتم از درد مچاله شد... یباره پشت دستم بدجور سوخت...

نگامو فوری کشیده شد به سرمی که سوزنش توی دستم بود... با حیرت به سرم خیره شدم... چه اتفاقی افتاده بود؟!... چم شده بود؟!...

کمی به ذهنم فشار آوردم... تازه مغزم به کار افتاد... دیشب میون حال بد و خرابم که داشتم یهو حالم بد و بدتر شد و تب کردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

چنان تب و لرزی کردم که سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و
بدنم کامل میلرزید....

گاهی چنان توی تب میسوختم که حس میکردم از هر آن از داغی
تم، آتیش بیرون میرنه...

حتی نتونستم از جام تکون بخورم یا هاوش صدا بزنم تا بهم کمک
کنه...

shaytan

@Vip Roman

#پارت_461

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

دستم روی پیشونیم گذاشتم در مقابل یخی انگشتم، خیلی کم
هنوز داغ بودم... نگام دوباره کشید شد سمت اون زن...

با احتیاط که اون سوزن نشکنه خودمو جلوتر کشیدم تا صورتش رو
بینم...

روسری که سرش بود جلوی دید صورتشو رو کمی گرفته بود...

هر جور بود نگامو توی صورتش چرخوندم... اصلا برام آشنا نبود...
حتی فکر میکنم تا حالا ندیدمش...

ولی کی می تونست باشه... اینجا چیکار می کرد؟!...

هاوش پس کجاست؟؟!...

به آنی دلم به شور افتاد نکنه اتفاقی براش افتاده بود که نبود... تنم
پر استرس شد... قلبم به شدت به تپش افتاد...

نگامو دور تا دور اتاق چرخوند... نبود... هاوش نبود...

دلشوره ام بیشتر شد... بی طاقت از حالی که بهم دست داده بود...
دستم روی شونه اون زن گذاشتم و تکونش دادم...

زبون خشک شده امو تکون دادم که حس درد رو توی گلووم حس
کردم... باعث شد سرفه ی خشکی کنم...

با صدای که خش دار و ضعیف بود، گفتم:

_خانوم... خانوم پاشو...

صدام بیش از حد خش دار و ضعیف بود ولی اعتنایی بهش
نکردم... تکونی خورد و بدون اینکه پلکشو باز کنه... اوهومی زیر
لب گفت...

به صورتش خیره بودم تا بیدار بشه ولی انگار گیج تر از این بود که
از خواب بیدار بشه...

دوباره تکونش دادم و صداش کردم که یکدفعه چشماشو باز کرد.
از ترس با جیغ کوتاهی روی تخت نشست و با چشمای گرد شده
بههم خیره شد...

انگار جن یا روح دیده بود... یام چون هنوز گیج خواب بود،
یکجورایی ترسیده بود...

🔥 عروسک شیطان 🔥

چشمش گرد شد... روی دستاش کمی جلوتر اومد و یکی از دستاشو روی پیشونیم گذاشت. با نگرانی آشکاری لب زد:
_ کی بیدار شدین؟!... دیگه تب ندارین؟!... خوبین?!...!

تا لبامو باز کردم حرف بزنم... فوری ادامه داد:

_ نه خداروشکر تب ندارین...

تک خنده ای کرد و ضربی به شونه چپم زد:

_چند شب حسابی ترسوندیمون، ههههههههه...!

با اینکه ضربه آرومی بهم زد ولی بخاطر ضعف بدنم کمی به عقب
مایل شدم جیغ خفه ای کشیدم که سریع هر دو شونه امو گرفت و
مانع افتادنم شد...

با نگرانی و خجالت گفت:

_ببخشید بخدا... حواسم نبود بخدا...

لبامو باز کردم تا حرف بزنم که سرفه ای کردم و خش دار گفتم:

_اشکال نداره...

نگاهش نگران شد... در همون حال به عقب هولم داد. سرمو روی بالش گذاشت:

_هنوز حالتون خوب نیست باید استراحت کنید... منم برم براتون یک سوپی بیارم حتما گرسنه اید... به آقا هم بگم به هوش اومدین...

قبل این که فاصله بگیره... فوری پرسیدم:
_هاوش کجاست؟!...

با شنیدن حرفم بی حرکت موند... نگاهشو به چشمام کشید... منتظر بودم حرف بزنه... ولی سکوت کرده بود... چرا حرف نمی زد؟!...

_سوالم اینقدر سخت بود که جواب نداشت؟!...

با تعجب گفت:

_چه سوالی؟!...

نمیدونم خودشو زده به خنگی یا نه؟!... حرفش کمی عصبیم کرد
ولی سعی کردم آرام باشم:
_گفتم هاوش کجاست؟!...

بازم بجای جواب بربر نگام کرد... ولی فوری نگاهشو گرفت... عقب
تر رفت تا بتونه از روی تخت بلند بشه...

در همون حال که پاشو روی زمین میذاشت، گفت:
_آهاااا... خب... تا همین یک ساعت پیش اینجا بودن و خیلی هم
نگرانتون بودن... چند شب نخوابیده بودن، خیلی هم خسته شده

حرفای اوی زن لبخند روی لبام آورد... از اینکه هاوش کنارم مونده بود و نگران حاله شده بود، خیلی خوب بود...

این نگرانش جای شکر داشت که می تونست کم کم منو ببخشه...

ولی کنجکاو شدم مگه چند شب تب داشتم؟!... هاوش تموم مدت کنارم بوده یا نه؟!...
exchange group

سعی کردم ذوقی که از حرفاش گرفتم رو پنهون کنم و با کنجکاوای پرسیدم:

توی این چند شب، هاوش بالای سرم بوده؟!... نگرانم بوده؟!...

انگار ظاهره و لحنه زیادی تابلو بود چون قبل این که از اتاق بیرون بره، بطرفم چرخید...

لبخندی به روم زد:

بالاخره زنشی، دوستت داره... مگه میشه مردی زنشو نخواد!... آقا
هم مثل بقیه مردا نگران میشن...

حرفش دلمو گرم کرد... شیرین بود... ولی ته اون حال خوب، یه
حس بدی بهم منتقل شد... نمیدونم چرا؟!... ولی حالم بد شد...

خاستم از اون زن سوال دیگه پرسم ولی با گفتن الان میام از اتاق
بیرون رفت...

تموم مدت چشمم به در بود... انتظار اومدن هاوش رو می کشیدم...
انتظاری کشنده بود... همیشه توی زندگیم از انتظار متنفر بودم...

همچی رو میشد تحمل کرد بجز چندتا چیز... دوری... دلتنگی...
انتظار...

این سه مورد جز دردهای هستن که تحمل کردنشون کار هر کسی
نیست...

جوری هر کدوم به زمینت میزنن که نمیتونی از جات پاشی... هر
چند تلاش کنی بازم توان ایستادنتو رو میگیرن تا هیچ وقت روی
پاهات نتونی بایستی...

من هر سه تاشو چشیدم و میدونم چی هستن... با اینکه تجربه
اشون کردم و باهاشون مبارزه کردم...

اما الان برای دیدن هاوش از ضعف، صبرم لبریز شده بود... برای
نگاهش...

🔥 عروسک شیطان 🔥

چشمام به در خشک شد... ولی هیچ خبری نشد... جز قلبم که از
استرس، ضرباتش بالا و بالاتر می‌رفت...
و بغضم هر لحظه سنگین و سنگین تر میشد... جوری که حس
خفگی بهم دست داد...

دلگیر و دلخور از اومدن هاوش نگامو از در گرفتم... پلکامو روی
هم گذاشتم تا مانع ریزش اون قطرات اشک بشم...

کمی نگذشت که صدای باز شدن در رو شنیدم و بعد اون صدای
قدم‌های که به سمتم می‌اومد... اومد... هاوشم اومد...

لبخندی روی لبام نشست و سریع پلکامو باز کردم و نگامو به
طرف در دوختم...

که با دیدن اون زن و سینی غذایی که دستش بود، لبخند روی
لبام ماسید...

هاوش نبود... چه خیال خامی... می‌دونستم حرفای اون زن فقط
برای دلخوشی حالم بود... اینو مطمئنم حتی هاوش تو این شب
کنارم نبوده...

آه مانند نفسمو عمیق بیرون فرستادم...

شدت بغضم بیشتر شد و لبمو به دندان گرفتم تا از ریزش اون اشک‌های که توی چشمم جمع شده بود رو بگیرم...

درد دلم بیشتر شد... این نیومدنمش خیلی چیزها رو بهم میرسوند...
چه ساده بودم...

نباید توقع کنم ازش... به این زودی منو ببخشه و منم از اون محبتی رو بخوام که قبلا از در هر صورت و شرایطی ذره ایشو ازم دریغ نمی کرد...

اما دلم این چیزها حالیش نبود... خیانت کردم درست ولی خودم نخواستم... هر کاری کردم ولی اجبار بود... بزور و تهدید بود...
خودم نخواستم هیچ وقت...

با وجود تموم اینا شاید خودخواهانه باشه اما توقع دارم درکم کنه و خودشو ازم دور نکنه...

دلَم طاقت یک قدم دور شدنشو نداره... چرا نمی فهمید؟!... چرا؟!...

نتونستم خودمو کنترل کنم و اشک دونه دونه از چشمم سرازیر شدن... با درد... با غم فرو ریخت...

اون زن متحیر جلوتر اومد و سینی غذا رو کنارم گذاشت:
_ای وای حالت بد شده؟!... جای ت درد می کنه?!...

دستی زیر چشمم کشیدم تا جلوی ریزش اشکمو بگیرم ولی فایده نداشت دوباره جاش با دونه اشک بعدی پر میشد...

با بغض لب زدم:

_چیزی نیست... خوبم...

ج? 🔥 ⚡️? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? ? ? ?

#پارت_465

🔥 عروسک شیطان 🔥

اون زن نمیدونم حالمو فهمید یا نه ولی با مهربونی دستمالی زیر
چشمام کشید و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_حیف این چشمای خوشگلت نیست که بخواد اشکی بشه...
میدونم منتظر آقات هستی... خب اونم بالاخره کار و گرفتاری
خودشو داره... تا شب هر جا باشه میاد... نگران نباش...

حرفش با دلگرمی بود تا آرام بشم ولی درد داشت... بد هم درد
داشت... تموم وجودم پر درد شد... پر غم... اندوه...

یک حس بد خیلی ناامید کننده ای تموم جونمو در بر گرفت...
بغضم سنگین تر شد در حدی که میخاستم از خفگی زیاد نفسم
بگیره و جون بدم...

اگه اون هاوش سابق بود می دونستم تا پلکامو باز نکنم بالای سرم
نگران میموند... چه یک شب... چه چند شب... چه صد شب...
اینقدر میموند تا بالاخره پلکامو باز کنم و ببینه حالم خوبه...

الان اینو خوب میدونستم بود و نبود من توی زندگیش هیچی
ارزشی نداشت... چه برسه نگران حال من بشه...

و این دردناک بود که میدونستم حالا همچی فرق کرده بود... از
اون عشق و علاقه هیچی نمونده...

هاوش اون آدم سابق نبود... زمین تا آسمون فرق کرده بود...

اینقدر زیاد که دیگه شناخته نمی شد...

الان هاوش دیگه اون آدم پراحساس و عاشق قبل نبود...

اون خیانت... اون مرد... اون شکست... اون فریب... نقشه های
کثیف... همه و همه، ازش یک آدم دیگه ساخته بود...

آدمی که الان تموم احساساتش سنگ شده بود... دل مهربونش
الان سیاه و چرکی شده بود...

اینو اون شبی که فهمید من خود فریال هستم، بهم ثابت کرده
بود...

ثابت کرد خبری از مهر، عشق و علاقه قبل نیست و این آدمی که
جلوم ایستاده بود در حد یک دنیا عوض شده بود...

حتی منی که از خودش بیشتر میشناختمش الان دیگه هیچ
شناختی روش نداشتم... برام از غریبه هم غریبه تر شده بود...

دقیقا چند سال پیش... تو اون روزهای گذشته... همون موقعه ها
که همچی خوب بود، و بعد یهو همچی خراب شد... همچی...

باز هم ترجیح دادم حرفی نزدم و سکوت کنم... فقط سری به
تاکید حرفش تکون دادم...
منتظر میشم اما میدونستم این انتظار بی فایده است...
فقط خودمو خسته میکنم...

از اینکه تونسته بود زود متقاعدم کنه، لبخندی به روم زد و سینی
غذا رو جلوتر کشید تا کمکم کنه...

قاشقی که محتویات سوپ بود رو به سمتم گرفت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

با اینکه میلی به غذا خوردن نداشتم اما دهنمو باز کردم... سوپ
گرم وقتی داخل دهن و گلوی خشکم شد رو به خوبی حس
کردم...

حس تازگی و طعم خیلی خوبی داشت که ترغیبم می کرد تا به
آرومی قورتش بدم...
و بقیه سوپ رو بخورم...

اون زن با مهربونی خاصی مقداری از سوپ رو بهم داد و خواست
بقیه غذا که برام آورده بده که مانع اش شدم:
_دیگه میل ندارم...

با تعجب و چشمای گرد شد گفت:

کاری از **EXCHANGE GROUP**

– چیزی نخوردی!... از این گوشت باید بخوری، قوت بگیری بتونی بلند بشی...

منتظر حرفی ازم نشد و با چنگال از گوشتی که توی شیشه کوچکی بود، برداشت به طرفم گرفت:

– بخور دختر، مگه دوس نداری شوهرت تو رو سرحال و قبراق ببینه...

اشک دوباره توی چشمام جمع شد... توی دلم پوزخندی بخودم زدم و زمزمه کردم "شوهرم، مُرده و زنده زنش براش مهم نیست وگرنه اینجا بجای تو کنارم بود"...

اون زن چنگال تکون داد و ادامه داد:
– بخور دختر، برات خوبه...

بی اختیار دهنمو باز کردم که با گذاشتن اون تیکه گوشت کوچک
ادامه داد:

_این گوشت توی شیشه رو با عصاره گیاهی درست کردم...
خدایامرز مادر بزرگو میگفت هر وقت کم بنیه شدی یا مریض
شدی، حتما درست کن بخور، زود سرپات میکنه...

درست میگفت گوشت طعم خاص و لذیذی داشت... چند تیکه
دیگه خوردم و دیگه نتونستم...

اون زن بعد تموم شدن غذام ازم خواست باز هم بخوابم...

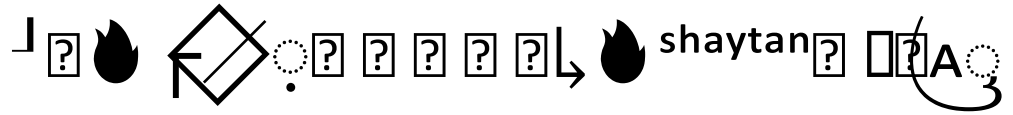
خودش تنهام گذاشت و رفت... پلکامو روی هم گذاشتم اما خواب
به چشمم نمی اومد...

اما نمیخاستم پلکامو باز کنم و اتاق رو بدون هاوش بینم...

این آزارم می داد که الان کنارم نیست... میدونم پرتوقع بودم اما دست خودم نبود... با تموم اتفاقات پیش اومده، دوست داشتم بهم توجه کنه...

ساعتها پشت سرهم به سختی می گذشت و من هنوز منتظر اومدن هاوش بودم... با اینکه میدونستم نباید منتظرش باشم اما بودم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که هوا تاریک شده بود که صداهای به گوشم رسید... صداها واضح نبودن اما چیزی که قلبم رو به وحشت انداخت... صدای خنده یک نفر بود..



#پارت_467

#عروسک_شیطان

اون صدای خنده لحظه به لحظه بلند بلندتر می شد و لحظه به لحظه هم ضربان قلبم بالا بالاتر می رفت...

کاری از EXCHANGE GROUP

حس میکردم قلبم توی دهنم میزنه و صدای کر کننده اش رو
خیلی خوب و واضح می شنیدم...

روی یک دستم خودمو به سختی بالا کشیدم... گوش هامو تیز
کردم...

صداهاشون واضح نبود اما اون خنده ها کم کم داشت نفسم رو بند
می آورد...

صاحب این صدای خنده رو خوب می شناختم...

هیچ وقت نفهمیدم مشکلمش باهام چیه؟!...

چرا اینقدر از من بدش می اومد؟!...

جدا از اینا الان مدتی بود مثل یک بختک افتاده بود توی زندگیم...

که قصد داشت هر طور هست همون ریشه فرسوده و خشکیده این رابطه رو که به یک مو بند بود رو از بین بیره و نابود کنه...

این دختر به کنار... اما هاوش امکان نداشت همچی کاری باهام کنه... امکان نداره... حتما توهم زدم...
بخاطر فشار این روزهاست... بخاطر استرس و اضطرابی که دارم...

سرمو از افکارم تکون دادم... خنده تلخی کردم و میخاستم خودمو با افکارم گول بزنم...
اما دلم طاقت نداشت... صبر نداشت...

دلم آشوب شده بود... باید میرفتم و خودم با چشمام می دیدم... اون بیرون چه خبره...

به هر سختی بود، با اینکه درد زیادی داشتم از جام بلند شدم...
با پاهای کم جون و بی رمقمم آروم آروم قدم برداشتم تا خودمو به
اون در برسونم...

با نزدیک شدن به در، ترس به جانم رخنه انداخت... لحظه ای...
برای لحظه ای ایستادم... هراس داشتم از باز کردن این در...

با شنیدن دوباره اون خنده، دلم هری ریخت..

یکدفعه دلهره عجیبی به جانم افتاد...

لحظه و ثانیه ای درنگ نکردم و بدون معطلی دست لرزونمو روی
دستگیر در گذاشتم و بازش کردم...

اما با چیزی که دیدم، چشمام از شوکه گرد شد... تنم به آنی داغ
شد...

اشک خیلی سریع توی چشمام جمع شد...

بدون ذره ای صبر فرو ریخت...

شوکه زده از دیدن هردوشون، همونجا جلوی در خشکم زد... نه
قلبم می زد... نه نفس برای کشیدن داشتم...

فقط اشک بود که از چشمای همیشه خیسم جاری بود...

مات و مبهوت به هر دو خیره شدم... باورم نمیشد... باورم نمیشد...

دستام شل شدن و کنارم افتادن... یک چیزی مثل سنگ بیخ گلوم
چسبید و حس خفگی بهم دست داد...

تن بی جون و بی رمقم سست تر شد... حس کردم نمیتونم روی
پاهام بایستم برای اینکه مانع از افتادنم بشم...

دست لرزونمو به سختی به چارچوب رسوندم... اما دستام اینقدر
میلرزید که قادر نبودم با گرفتن اون چارچوب آهنی خودمو
نگهدارم...

در همون حال کنار در سر می خوردم روی زمین... اما نگاهم هنوز
روی صورت خندون هاوش و آیناز بود...

آیناز به کنار ولی اون خنده روی صورت هاوش تموم وجودمو رو
آتیش زد... سوختم...

شدت اشکام بیشتر شد... با حسرت... با غم... با درد... با اندوه خیره
هردوشون بود...

از وقتی به هوش اومدم چقدر منتظر اومدنش بودم...
چقدر خودمو دلداری میدادم که حتما به دیدنم میاد...

اما تموم انتظارم برای اومدن هاوش و افکارم که برای دلخوشی
خودم به خودم می دادم، همش بیهوده بود...

چه خیال خامی... چه انتظار بی فایده ای... چه توقع بی جایی از
مردی که منو و عشقمو باهم کنار گذاشته بود...

هق زدم اما صدای از دهانم خارج نشد... لبامو باز کردم تا نفس
بکشم اما هیچ اکسیژنی وجود نداشت برای ریه هام...

آیناز و هاوش متوجه حضور من نشدن و داخل یکی از اتاق ها
شدند که دقیق روبروی من بود...

آیناز اول داخل اتاق شد و پشت سر اون هاوش...
ولی لحظه آخر که در میخاسته بسته بشه هاوش برگشت...

برگشتش مساوی با دیدن من شد...

خیلی خونسرد و بی تفاوت نگاهی به صورتم و به حالی که داشتم،
انداخت...

پوزخندی زد و از همونجا صداشو بالا برد.. با بی رحمی گفت:

_عزیزم لخت شو برو روی تخت، الان میام...

من شنیدم و قلبم خالی شد... تموم تنم لرزید...

پلکامو با اندوه روی هم فشردم... شنیدن این حرفش... قلبم...

دلَم... تموم وجودمو به درد آورد...

اشک از پشت پلکهای بسته ام فرو می ریخت روی گونه هام...
با صدای بسته شدن در و صدای خنده آیناز، شدت اشکام بیشتر
شد...

اینبار صدای هق هقم بلند شد... دل زدم و گریه ام اوج گرفت...
چطور می تونستم اینجا باشم و طاقت بیارم... چطور...

مرد من... مردی که تموم وجودم وابسته اش بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

صاحب این دست رو خوب می شناختم... اصلا مگه میشه شخصی
که تموم زندگیت باشه رو با چشمای بسته هم تشخیص ندی...

پلکامو آروم باز کردم و به چشمای بی تفاوت و سردش که روبروم
بود خیره شدم...

این چشمای مشکی که عاشقانه میپرستمشون، دیگه توش جای
نداشتم که باهاشون منو ببینه...

همون لحظه قطره اشک بزرگی از چشمای خیس و پراندوه ام فرو
ریخت... این قطره اشک درد و التماس باهاش همراه بود.. که
اینجور بی رحمانه باهام رفتار نکنه...

بی تفاوت از حالم، پوزخندی به صورتم زد...
دست مردونه اشو جلو آورد و با سر انگشتش روی اون قطره اشک
روان روی گونه ام گذاشت...

در حالی که نگاهش روی همون قطره اشک که مانع لیز خوردنش
شده بود، گفت:

اگه روزی یک قطره اشک از چشمت می ریخت، حالم خراب
میشد... طاقت نداشتم ببینم تو داری گریه میکنی... دلم می خواست
زمین و زمان بهم می دوختم تا این حالتو ببینم... اما حالا...

حرفش قشنگ بود... دل گرم کننده... هق زدم... هاوش همین
بود... مهربون... خوش قلب...

اما افسوس و متاسفانه که الان...

مکثی کرد و نگاهشو به چشمام کشید... با بی رحمی تموم ادامه داد:

_اما حالا دوست دارم این چشمها خیس باشند... حال خوبی بهم دست میده... لذت می برم می بینم اشک میریزی...

شنیدم و هق زدم... پلکامو روی هم از درد فشردم... سرشو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_تا جایی که میتونی گریه کن و اشک بریز... حالمو خوب کن... امشب میخام یک شب پر لذت با ایناز تجربه کنم...

قلبم به درد اومد... چطور می تونست این حرف ها رو بهم بزنه... اون هم به من...

با نشستن دستش دور بازوم با بهت پلکامو باز کردم... خیره اش
شدم... چیزی توی نگاهش بود که منو بدجور میترسوند...

تن سست و بی حالمو همراه خودش بلند کرد... در همون حالی که
به سمت اتاقی ایناز اونجا بود کشوند، گفت:
_میخام امشبمو بهترین حال رو داشته باشم و چیزی که لذتمو دو
برابر میکنه چشمای خیس توعه...

قلبم از جا کند... میخاست چیکار کنه؟!... اون هم با منی که تحمل
خیلی چیزها رو نداشتم...
میخاست جلوی چشماش جون بدم...

@Vip Roman



#پارت_470

#عروسک_شیطان

مات و مبهوت خیره صورت بی رحم و ترسناکش بودم که بدون توجه به حالم، همراه خودش کشیده شدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

در اتاق رو باز کرد و داخل اتاق کشیدم... هق زدم... هاوش انگار
امشب بی رحمتر از همیشه شده بود... اینو از لحنش و رفتارش
می فهمیدم...

چشمای خیسو توی اتاق چرخوندم... تنم لرزید از دیدن آینازی
که لخت لبه ی تخت نشسته بود...

ضربان قلبم شدت گرفت و حس خفگی که داشتم بدتر از قبل
شد...

آیناز با صدای در، تابی به هواش داد و سرشو برگردوند...
با دیدن من کنار هاوش، لبخندش پر کشید و با تعجب خیره ام
شد...

یکدفعه اخمی کرد و با حرص از جاش بلند شد:

– اینو برای چی آوردی اینجا؟!... اگه منو مسخره خودت کردی،
بهه بگو که برم؟!...

اینو با من بود... آره با من بود... جووری طلبکارانه حرف زد که انگار
من پامو گذاشته بودم توی زندگی اون و قصد داشتم هر طور
هست مرد زندگیشو تصاحب کنم...

اما الان همچی برعکس بود... الان آیناز لخت و بدون هیچ
خجالتی جلوی من و هاوش ایستاد بود حتی طلبکار هم بود...

اینقدر شوکه شده بودم که مثل چوب خشکم زده بود... و نگاه
خیس مات زده ام بین هاوش و آیناز می چرخید...

هاوش در رو بست و از کنارم گذشت... گذشت و قدمی به سمت
آیناز برداشت...

ضربان قلبم از فکری که توی ذهنم اومد، شدت گرفت...

در مقابل چشمای خیسم، دستی روی موهای آیناز کشید و طره ای
از اونو به سمتش بینی اش برد...

با بو کشیدنش، با محبت خاصی خطاب به آیناز گفت:

_آروم باش عزیزدلم... زخم فقط دوست داشت معاشقه منو و تو رو
بینه... منم بهش اجازه داد بیاد نگاه کنه...

آیناز هم ماتش برد و با چشمای گرد شده به هاوش خیره شد...
تا خاست لب باز کنه، هاوش سرشو جلو برد و لب های سرخ شده
از رژ قرمزشو شکار کرد...

با ولع مشغول بوسیدنش شد... ایناز بخودش اومد و با بدجنسی
همراهش کرد...

همراهیش کرد و قلبمو آتیش زدن...

سوختم و شدت اشکام بیشتر از قبل شد... قلبم وحشیانه توی سینه
ام می زد...

حس می کردم دارم خفه میشم...

توی اون حال بد و خرابم هق هق ام اوج گرفت...

نمیتونستم بمونم... نتونستم همونجا بایستم و نگاه کنم...

خیلی سریع برگشتم و با شتاب در رو باز کردم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اما هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای نعره هاوش درجا

میخکوبم کرد:

_کجا!!!!!!...!



🔥📁🔥 shaytan🔥

@Vip Roman

#پارت_471

#عروسک_شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

از نعره اش تکون شدیدی خوردم... لرزیدم و ایستادم اما برنگشتم...
جوابی برای سؤالش نداشتم... کجا؟!... کجا میخاستم برم!...

خودم هم نمیدونستم... اما میخاستم برم تا نبینم... یکجورایی
میخاستم فرار کنم از شکنجه روحی این مرد...

از جهنم سوزانی که الان توی این اتاق برام ساخته بود...

این مردی که چشماش روی همه چی بسته بود... و الان تنها
چیزی که فکر می کرد آرامش می کنه تلافی و انتقام از من بود...

اما این رو مطمئن بودم که دیگه این تلافی و انتقام و شکنجه
جسم و روح من این مرد رو آرام نمیکنه...
هیچی دیگه باعث نمیشه این مرد آروم بشه...

بیار دیگه تموم توانم رو جمع کردم و به پاهام قدرت دادم باید از
این اتاق میرفتم...

میرفتم از این مرد دور می شدم...

اما تا اولین قدمو برداشتم بازوم اسیر پنجه هاش شد... برنگشتم و
هق زدم...

با خشونت زیادی برم گردوند... چشماش باز قرمز شده بودند... اخم
غلیظی روی ابروهاش بود...

تکون شدیدی دادم و با عصبانیتی که توی کلماتش بود، سرم داد زد:

_کری؟!... کجا سرتو انداختی، داری میری؟!... بهت اجازه دادم که بری؟!...

میخواست نگهم داره تا بیشتر از این آتیش بگیرم... تا بیشتر بسوزم... تا جلوی چشماش جون بدم... آره همینو میخواست...

اشک از چشمای خیسم ریخت... تا لب باز کردم و التماسش کنم که بزار برم... من طاقت موندن اینجا رو ندارم... طاقت دیدن معاشه رو ندارم...

انگشتش روی لبام گذاشت و با خشونت محکم فشار داد... دردم اومد اما سرمو عقب نکشیدم...

اون حرف نگفته توی دهنم پشت اون انگشت مردونه اش جا
خوش کرد... خفه شد...

سرشو توی صورتم جلو آورد:

_هیسسسس!... نمیخام چیزی ازت بشنوم... یادت نرفته اینجا من
کی هستم!... بهت گفتم تو برده منی و اربابت هرچه بگه باید بگی
چشم!...

لبمو به دندون گرفتم تا هق هقم بلندتر از قبل نشه... تا این ارباب
بی رحم، بی رحم تر نشه...

اما جلوی ریزش شدید اشکامو نتونستم بگیرم...

سرشو جلوتر آورد و دقیق یک ثانت صورتم... اینبار فریاد زد:
_نگفتم بهت ازت یک کلمه می شنوم، اون هم فقط چشم؟!...

از فریادش تنم لرزید... به سختی سری تکون دادم که با لحن کمی آرومتر از قبل گفت:

_خوبه!... میخاستم فقط وایسی و نگاه کنی... اما بخاطر اینکه به حرفم گوش ندادی و بدون اجازه ام میخاستی از اتاق بری بیرون، باید تنبیه ات کنم...

چشمای خیسم گرد شد... میخاست چیکار کنه؟!... اون هم جلوی آیناز...
exchange group

کشیدم جلوتر و در رو بست... با قفل کردنش در همون حال خطاب به آیناز گفت:

_عزیزم دراز بکش روی تخت و خودتو آماده کن!...
@Vip Roman

آیناز هم بی حرف، کاری که ازش خواسته بود رو انجام داد...

قلبم وحشیانه توی سینه ام می کوبید... مات و مبهوت بهش نگاه کردم، میخاست چیکار کنه؟!...

به پیراهن تنش اشاره کرد... منظورشو نگرفتم... یعنی نفهمیدم چی ازم میخاد...

وقتی دید کاری نمیکنم... مچ هر دو دستمو گرفت و روی پیراهنش گذاشت:
_بازشون کن!...

لحنش سرد و دستوری بود... خشکم زد... حتی قطرات اشک چشمام از شوکه حرفش برای لحظه ای خشک شدن...

من بازشون کنم؟!... اون هم من؟!... مگه من چقدر توان دارم که
مرد زندگیمو حاضر کنم برای همخوابگی با یک نفر دیگه؟!..
اصلا مگه توان این کار رو نداشتم... نه نمی‌تونستم...

خشک و بی حرکت بودنم باعث شد که باز داد بزنه:
_زود باش معطل چی هستی... تموم لباسامو در بیار...

از دادش دوباره چشمام خیس از اشک و فرو ریخت... دیوانه وار
سری تکون دادم... به سختی لبای لرزون از بغضمو باز کردم،
نالیدم:

_ن... نه... نمی... نمی‌توو... نم... بزار... بزار... ب... برم...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که مچ هر دو دستمو فشار بده، با
بی‌رحمی دوباره از لای دندانای جفت شده اش غرید:

_زود باش...

لحظه به لحظه عصبی تر میشد... حالم رو نمیفهمید... فقط
میخواست کاری که خودش دوست داشت رو انجام بدم...

سری تکون دادم و دستای لرزونمو روی دکمه‌ای اول پیراهنش
گذاشتم...

در حالی انگشتم لرزونم قدرت نداشتن اما به هر سختی بود، دونه
به دونه اون دکمه‌ها رو باز کردم و اشک ریختم...

منتظر بود که ادامه بدم... کت تنشو در آوردم و بعد اون پیراهن
تنشو...

من داشتم مرد خودمو لخت میکردم برای زنی که روی تخت
منتظرش بود...

نگام لغزید روی سینه لختش... شاید مسخره بود با تموم بدی
هاش، هنوز منو این مرد رو دوست داشتم...

این مرد بی رحم تموم زندگیم بود... نمیدونم خودخواهانه بود یا
نه؟!... اما من تنها خودش رو بلکه تموم وجودش رو میخاستم برای
خودم...

جالبترین بخش این بود که خودم داشتم لهله میزدم برای لمس
تنش...

اما اجازه نداشتم حتی سر انگشتم به پوست تنش برخورد کنه...

بعد چجور بزارم یک نفر دیگه جای خودم این بدن رو لمس کنه...
نمیتونستم... اصلا نمیدونم چطور تا همینجا دوام آوردم...

بقیه اش دیگه در حد توانم نیست...

هق زدم... پیراهن و کتش رو توی دستام فشردم هنوز گرمی
بدنش و عطر تنشو حس می کردم... قدمی عقب گذاشتم...

انگار متوجه شد که با خشونت کت و پیراهن توی دستام رو چنگ
زد و گوشه ای پرت کرد...

هینی کشیدم و نگامو به چشمای قرمز و خشمگینش دوختم...
دستم رو جلو کشید و روی کمر بندش گذاشت:
_ کجا!!! بقیه اش هنوز مونده... بازش کن...

از بغض و گریه کمی میلرزیدم در همون حال سری به نشونه نه
تکون دادم...

همین نه گفتن من عصبی تر از قبلش کرد...

در حالی که دست لرزون و یختم توی دستش بود، خودش
کمر بندشو باز کرد... بعد شلوار و شورتش رو در آورد و پرتاب کرد
گوشه ای از اتاق...

...چهارزانو بزن...

گیج بهش خیره شدم... چرا چهارزانو بزنم؟!...

خودش زودتر از خودم دست به عمل شد...

دست مردونه اشو روی سرم گذاشت با فشار آوردن به سرم،

مجبورم کرد که روی پاهای کم جونم بشینم...

مرد*ونگی نیم خوابشو توی دست گرفت و به لبام فشار آورد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_بخورش...

چشمای خیس و قرمز که از گریه هام کوچک شده بودند، گرد

شدن...

سرمو عقب کشیدم و نگاه خیسمو به چشماش کشیدم... گیج بودم

از این مرد... از کارهایش...

آیناز که از اون موقعه توی سکوت و با پوزخند نظارگر من بود... با

این حرف هاوش اخم کردی و با حرص و لحن تندی گفت:

_میخای با من سکس کنی یا با زنت لاو بترکونی؟!...

هاوش بدون اینکه برگرده و نگاهش توی چشمام بود، با همون

عصبانیت بدجنس و بی رحم گفت:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_عزیزم نگران نباش، به اون بخش لذت بخش هم می‌رسیم...
فقط میخام قبل اینکه بخام فتحت کنم، زخم ک*یرمو شق و سفت
تر کنه... تا بتونم خیلی خوب جرررت بدم...

شایطان exchange group

#پارت_474

@Vip Roman

#عروسک_شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

حرفش باعث شد، شدت اشکام و لرزش بدنم بیشتر بشه... سردرد
عجیبی گرفته بودم...

مگه من چقدر گنجایش داشتم؟!... مگه تحمل من چقدر بود؟!...
که در مقابل تموم بی رحم های این مرد سکوت کنم...

دوتا پاهاشو توی دستای لرزون و یخ زده ام، گرفتم...
سرمو بالا گرفتم... مستقیم توی چشماش دوختم...

در حالی که صدام از بغض میلرزید و لرزون بود، به سختی لب
زدم:

ل... لعنتی باهام اینجوری تا نکن!... من بهت خیانت نکردم... چرا
اینقدر عذابم میدی؟!... چرا اینقدر بی رحم شد...

میخاستم تموم حرفای تلنبار شده توی دلم رو بگم... زجرهای که
کشیدم... دردهای که خودم به تنهایی گذاشتم روی شونه هام و
حملشون کردم...

میخاستم بگم... حرف بزنم... بگم... اما نداشت... نداشت بگم...
نداشت حرف بزنم...

خم شد و موهای سرم توی پنجه هاش چنگ شد و کشیدشون...
صورتتم از درد جمع شد و آخ ریزی از بین لبام بیرون اومد...

از لای دندانای جفت شده اش داد زد:

اون روزی که تو، توی تخت اون مرتیکه بودی و عشق و حال کردی... به فکر من بودی؟!... به فکر دل بی صاحبم بودی؟!... به این فکر کردی داری باهام چیکار میکنی؟!... اومدم با چشمای خودم دیدم... با همین چشمااا... دیدم و سوختم... سوختم و نابود شدم... حالا امروز نوبت منه!... ببین و بسوز... آتیش بگیر...

شدت اشکام بیشتر شد... دردش این بود؟!... دردش اون روز بود؟!... حق داشت... حق... ولی خبر نداشت که همچی از روی نقشه کثیف اون مرد شیطان صفت بوده...

از روی اجبار بوده... عشق و حالی در کار نبود!... لذتی نبود... اون لحظه... اون زمان، من خودم هم جون دادم... خودم سوختم...

مثل خودش داد زدم:

_نه اشتباه میکنی... عشق و حالی نبود... تو خبر نداری چی شده؟!... من هنوز همون فریالم... فریال، تو!... بزار بگم چ...

موهامو بیشتر کشید و از روی پاهام بلندم کرد:

_کردی!... خیانت کردی خائن... خودم دیدم با همین چشمام... تو قاتلی خیانت کار... قاتل... قاتل روح و جسم منی... تو منو کُشتی... میفهمیییییی؟!...

اشک ریختم و جیغ زدم:

_من خیانت کار نیستم... نیستممممم...

با تموم وجودم داد زدم که سیلی محکم به یکطرف صورتتم زد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

ضربه اش اینقدر محکم بود که صورتم کج شد و از درد جیغ
بلندی کشیدم...

چون جونی توی تن سستم نبود، پرت شدم به عقب و سرم محکم
خورد به دیوار...

صورتم از درد مچاله شد... آخی بلندی از بین لبام بیرون اومد...
چشمام سیاهی رفت...

نتونستم خودمو نگهدارم و سرخوردم روی زمین...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

میدونستم میخاد اون روزی که خودم سوختم و خبر نداشت ازش...
اینجوری بی رحمانه جلوی چشمای خودم تلافی کنه...

حس کردم مایه گرمی از روی سرم روان شده و روی همون طرفی
ک هاوش سیلی زده بود به کزکز افتاده بود و از درد میسوخت،
لغزید...

اون مایه لز و گرم حتما خون بود... اهمیتی بهش ندادم... مگه مهم
بود... این خون روان... این کزکز صورتم... این درد...
الان نفس کشیدن و زنده بودن هم مهم نبود... اما تموم وجودم
پر دردم چشم شده بودن روی هاوش...

روی مرد بی رحم زندگیم که تا به ایناز رسید... خیلی سریع پهاشو
بالا گرفت و خودشو واردش کرد...

قلبم از جا کنده شد... نفسم توی سینه ام بریده شد...

همون چشمای تارم بار دیگر خیس شدند... تصویر هاوش تار
میدیدم اما متوجه میشدم که داره با خشونت زیادی داخل آیناز
تل*مبه میزنه...

یکی از سینه هاشو تو مشت گرفت که صدای آه و ناله آیناز بلندتر
شد...

بی صدا هق زدم... اما از چشمای خیسم اشک نیومد...

دیگه حتی صداهاشونو درست نمیشنیدم اما یک چیزهای به گوشم
می رسید که واضح نبودند...

همین هم داشت قلبمو پاره پاره می کرد... تحمل نداشتم بینم...

نه توان داشتم از جام بلند بشم... نه میتونستم کاری کنم...

تنها کاری که تونستم انجام بدم، پلکامو بستم... تا بینم...
دستای یخ و لرزونمو روی گوشام گذاشتم... تا هیچی نشنوم...

نمیدونم چرا توی اون حال خرابم، دلم خواب میخاست... چشمام از
درد بود که گرم شده بودن یا از اون حالی که داشتم...

نمیدونم فقط اینو میدونم دیگه چیزی نفهمیدم و توی دنیای بی
خبری فرو رفتم... خواب بود یا یک چیز دیگه ای...

● * * * * *

#هاوش

حالم دست خودم نبود... اعصابم بدجور بهم ریخته بود... یادآوری
اون گذشته توی ذهنم مخصوصا اون روز که فریال با اون وضع
توی بغل سعید دیدم...

دوباره حالم خراب شد... به حدی داغون بودم که نمیدونستم چطور
خودمو آرام کنم...

وحشیانه توی ایناز تل*مبه می زدم...

نفس شو با ناله بیرون داد و غرید:

_وحشی یکم آرومتر... چه خبرته؟!... مگه تا حالا سک*س نکردی مثل وحشیا میمونی؟!...

این دختر گناهی نداشت اما الان با این اعصاب داغونم نمیتونستم با ملایمت باهاش برخورد کنم...

ضربه‌ی محکمتری با دستم به سینه اش زدم...

در حالی که نفس نفس میزد از خشم و شهوت، گفتم:

_خفه شوووووو...

اخمی کرد و با لحن تندی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

به من میگی خفه شوووو؟!... بدبخت زنت بهت خیانت کرده،
میخای تلافی و اعصاب خوردیشو سر من پیاده کنی؟!...

با دستش به عقب هولم داد تا بتونه از زیرم بیاد بیرون، ادامه داد:
_زنت هی و حاضر اونجاست... بفرما اینقدر بگاش تا دلت خنک
بشه ولی اینجور مثل وحشی نیفت به جون و تن من...

قدرت دستاش اینقدر کم بود که نتونست تکونم بده... تقلا کرد و
جیغ کشید... اعصاب نداشته ام بیشتر خورد شد، غریدم:
_داری عصبی ترم میکنی؟!... ول نخور این قدر...

مشتی به سینه ام کوبید:

@Vip Roman

به درک که عصبی میشی... میخای چیکار کنی؟!... آره؟!... فکر نکن من زنتم جلوت لال میشم!... نه آقا از این خبرا نیست... بلند شو از روم... بلند شو!...

جیغ می کشید و حرفاشو می زد... میدونستم که فریال نظارگر ما بود و الان داره میسوزه و اشک می ریزه... حقش بود... باید بیشتر از این میسوخت...

نمیخاستم الان توی این شرایط آیناز بهم ضدحال بزنه و باعث خوشحالی فریال بشه...

نفسمو بیرون فرستادم تا بتونم خودمو کنترل کنم...

سخت بود توی این حال خراب آروم باشم... سخت بود خودمو کنترل کنم... برای همین بی حرکت موندم...

توی چشمای ایناز خیره شدم و با لحن ملایم و دل جویانه گفتم:
_بخشید عزیزم دست خودم نیست...

سرمو جلو بردم و لبشو بوسید، ادامه دادم:
_اعصابم بهم ریخته!... الان روی خودم کنترل ندارم...

چپ چپ نگاه کردم و بعد یکدفعه لبخندی زد... با مهربونی گفت:
_به اون زنت فکر نکن... خودتو بسپار به من تا آرامت کنم...

حرفش لبخند روی لبم آورد... الان آرامش میخاستم... آرامشی که
سالهای پیش از بین رفته بود...

برق خاصی تو چشماش دیدم... یک دستش پشت گردنم گذاشت و
لبشو جلو آورد و روی لبم گذاشت... شروع کرد به بوسیدنم...

منم همراهیش کردم و گذاشتم به میل خودش پیش بره... به
آرومی مرد*ونگیمو عقب و جلو کردم...

شاید ایناز میتونست این حال خراب و داغونم رو از بین ببره و
دوباره زندگی روی خوشش رو بهم نشون بده....

shaytan

عزیزای گل

لطفا و حتما این متن رو بخوانید و توی نظرسنجی شرکت کنید

رمان عروسک یکم پیچیده بود اون هم بخاطر گذشته پنهان فریال و هاوش که یک بخشی رو توی حرفاشون و فلش بک بهتون گفتم و الباقی ماجرا مثل یک راز مونده هنوز باید یکجای بیرمتون توی گذشته تا تموم ماجراها و اون سوالهای که توی ذهنتون هست رو براتون کامل تعریف کنم و بگم چی شده در اصل و چی بوده

تا حدودی حدس زدین که سعید شایگان کیه ولی کامل نمیدونید هدفش چی بوده

نمیدونید فریال بعد اون روز چیکار کرده

نمیدونید که فریال چطور مجبور به مرگ ساختگی خودش شده
بعد تغییر چهره و هویت داده و بخاطر ترسش مدتی رفته خارج از
ایران زندگی کرده

پدر بزرگش چطور ماجرا رو فهمید

و

آرمان چه نقشی داشته این وسط و چطور با هاوش درگیر میشه و
باعث سوطن بیشتر هاوش توی گذشته میشه

و

آخر هم آیناز زرزرز 😐

اینو دیگه نمیدونستید 😁😁

اینا تموم ابهات و رازهای توی گذشته هست

حالا میخام خودتون نظر بدین که ما چه کنیم برای ادامه رمان 📖

1_اگه بریم گذشته باید کامل صبر کنید تا تموم ماجراها و ابهامات رمان رو تعریف کنیم بعد برگردیم و بیایم آینده

2_نریم گذشته ولی از زبون یکی از شخصیت ها فقط تعریف کنیم
چی شده

3_هر جور خودت دوس داری

4_خسته شدیم زود خلاصه اش کن تمومش بشه و بره ☺👤♂

5_نظری ندارم میزارم به عهده خودت نویسنده جون ☺☺

#پارت_477

#عروسک_شیطان

#فریال(سدنا)

هنوز توی شوک بودم... باورم نمی شد... اصلا باورم نمی شد از اونچکه از دیروز یک حدس های زده بودم و تموم ذهنم رو مشغول کرده بود، پلکای خسته و متورم رو روی هم گذاشتم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

میخواستم بخوابم... فارغ از همچی... اما خواب به چشمم
 نمی‌اومد... اصلا چند شب بود پلکامو می‌بستم اما خوابم نمی‌برد...
 انگار خواب بهم حروم شده بود... مخصوصا از دیروز...

توی این وضعیت بد... توی این حال خراب من... این اتفاق... وای
 اصلا نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

به آرومی روی تخت چرخیدم... کمی سرم از جای شکستگی سرم
 که بخیه خورده بود، درد می‌کرد...

اما مهم نبود... این زخم سرم... این سردرد وحشتناک اصلا مهم
 نبود...

مهم اون چیزی بود که فهمیده بودم و اون صدای آه و ناله های
بود که بگوشم می رسید و قلبمو به آتیش می کشید...
و نفسم رو در جا می برید...

پلکامو محکمتر روی هم فشردم و بالش هاوش رو توی بغلم
محکم بخودم فشردم...
انگار کنار گوش هام همین پشت سرم داشتن باز باهم سک*س
می کردند...

دل رنجور و پر اندوه ام باز این مرد گرفت... بیشتر از همیشه ازش
گرفته بود...

فعلا سهم من از اون شده بود این بالش و عطر وجودش که اثر
کمی ازش روش نمونده بود...

فکر میکردم اون شب فقط یک تلافی بوده و همچی بعدش تموم
میشه...

اما وقتی بههوش اومدم خودم روی تخت تنها و با یک سر
باندپیچی شده دیدم... و دختری که هر شب تخت شوهرمو پر
می کرد...

همون صبح که بههوش اومده بودم، متوجه شدم آیناز مثل یک
زالو چنبرک زده بود روی زندگیم...
و وجود نحسش هنوز توی زندگیم هست و انگار قراره پایدار
بمونه...

این برای من که این همه زجر کشیدم تا این شعله عشق بین من
و هاوش خاموش نشه، بیش از حد دردناک بود...
من میسوختم و هاوش از این سوختن من لذت می برد...

اون مایه تلخ بود مثل زهر و حالمو بدتر کرد... با هجوم بیشترش
فوری به سمت دستشویی داخل اتاق دویدم...

تا در باز کردم با اینکه چیزی نخورده بودم اما مایه تلخ و زرد رنگی
از دهانم خارج شد که بیشتر باعث هوق زدنم شد...

اینقدر هوق زدم که جونم میخواست از دهانم بیرون بزنه...

بی حال و بی جون شیرآب رو باز کردم و با دستم مقداری آب به
صورتتم پاشیدم...

خنکی آب روی صورت داغ و رنگ پریده ام باعث شد کمی لرز
بگیرم...

هر طور بود صورتم رو شستم و با حال بدی که داشتم از
دستشویی به سختی بیرون اومدم...

بی رمق و بی حال روی تخت دراز کشیدم...

جنین وار توی خودم جمع شدم... چشمام پر اشک شد...

حالا با این وضعیت... با این اتفاقاتی که افتاده بود... با این دختری
که همخواب شوهرم شده بود... این بچه که یهو و بی خبر آمده
بود، چی کنم؟!...

با شنیدن صدای جیغ و ناله ی آیناز، تنم لرزید و شدت اشکام
بیشتر شد...

هنوز هم تحمل نداشتم... درد داشت این صداها...

بالشت هاوش کشیدم سمت خودم و صورتمو توش فشردم...
بخاطر حالت تهوع حالم بدتر از قبل شده بود... سعی کردم با
همون حال خرابم بخوابم و اهمیتی به صداهاشون نددم...

اما نشد... نه خوابم برد... نه صداهاشون قطع می شد... می شنیدم و
میسوختم... اشک می ریختم و بازهم میسوختم... حق من این
نبود... نبود...

انگار امشب تمومی نداشت و نمیخاست صبح بشه... زمانی به
سختی می گذشت... با درد... با غم... با آتیش گرفتن قلبم... دلم...
وجودم...

اما چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود که من اینجا دیگه
جایگاهی نداشتم...

الان دختری که روی تخت شوهرم بود جایگاه منو گرفته بود...

الان هاوش نه منو می دید... نه دیده می شدم... فقط به تنها چیزی که فکر می کرد این نبود تلافی کنه... با زجر دادن و شکنجه کردن من...

و این وسط تموم تلاشم... تموم زحمت هام برای درست کردن رابطه ای که خراب شده بود... اون مهر و علاقه از دست رفته... اون عشق... اون دوست داشتن... همه و همه به باد رفت...

چه ساده بودم... چه احمق... که فکر میکردم وقتی برگردم با گفتن حقیقت...

#پارت_479

#عروسک_شیطان

با آخرین هوقی که زدم احساس کردم تموم جونم بالا اومده...
بی حال صورتم رو شستم و با تنی که جونی توش نبود... از
دستشویی بیرون اومدم...

حس اینکه خودمو به تخت برسونم رو نداشتم همونجا کمی جلوتر
روی زمین دراز کشیدم...

زمین سرد باعث شد که بخودم بلرزم...

کاری از EXCHANGE GROUP

با ناراحتی و اندوه دستم رو روی شکم کشیدم... الان توی شکم
موجود بی گناه و پاک و کوچولوی بود که دلم نمیخواست شریک
غم و غصه های مادرش می شد...

با صدای ماشینش که می دونستم این موقعه صبح از خونه بیرون
می زد...

با تیکه به دستم به سختی از جام بلند شدم به سمت کمد رفتم...

تموم وسایلم و لباس های که روزی با خودم آورده بودم دوباره
همرو توی چمدون چیدم...

بعد اون مانتو و شلوار مشکی رو پوشیدم با انداختن شالم بی سر و
صدا و یواشکی از اتاق خارج شدم...

چمدونم رو به سختی دنبال خودم از پله ها پایین کشیدم و از خونه
خارج شدم...

سرمو برگردوندم و نگاه آخرم رو با چشم‌های خیس به خونه ای
که می‌تونست بهترین لحظه های زندگیم اینجا داشته باشه ولی
همچی برعکس شد، انداختم...

توی این خونه یک بخشیش خاطرات قشنگی بود اما بعد لو رفتن
هویتیم دیگه هیچی خوب نبود...

هیچی قشنگ نبود چون هاوش از اون روز بعدش رو برام تلختر و
زهرتر از قبل می‌کرد...

اما با تموم این بی رحم ها و سنگدلی هاش باز هم احمقانه بود که
دوشش داشتم....

چه خیال خامی که فکر میکردم می تونم یبار دیگه توی قلبش
نفوذ کنم... ساده فکر کردم... هاوش طوری در قلبشو قفل کرده
بود که هر کلیدی انداختم بازش نشد...

باز نشد که نشد... نفسمو با آه با درد با غم بیرون فرستادم... آره
اون عشق... اون دوست داشتن توی همون گذشته نابود شد...

فقط من بودم که این عشق... این دوست داشتن رو حفظ کردم...
اون هم با جونم... با دلم... با تموم وجودم...

با تموم اتفاقاتی که افتاده بود... با تموم زجرهای و تنهایی که کشیدم... با تموم دردهاش... این دوست داشتن فقط مال من بود... مختص من... و از طرف من فقط...

اشک از چشمام فرو ریخت... نگاهم رو با درد از خونه گرفتم... پاهای بی جون و بی رمقمو به سختی تکون دادم... وقت رفتن بود... باید میرفتم... من دیگه اینجا جایی نداشتم...

از گوشه ای پیاده رو به طرف خیابون اصلی رفتم... هر طور بود خودم به خیابون رسوندم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم... با سوار شدنم آدرس جای که میخاستم برم رو دادم...



#پارت_480

#عروسک_شیطان

exchange group

ROMAN

با حرکت تاکسی، سرم رو روی شیشه گذاشتم با چشم‌های خیس
و پراندوه به خیابون‌ها و آدم‌ها زل زدم...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهم به بیرون دوخته شده بود ولی هیچی به چشمم نمی‌اومد نه
خیابونا نه آدم‌ها...

انگار نه انگار بهشون خیره شده بودم...

اما تموم حواسم و ذهنم جای دیگه بود... عشق و جدال چندین
ساله ام امروز برای اثبات خودم سقوط کرد...

تموم اون رویاهای که ییار دیگه برای خودم ساخته بودم، فرو
پاشیده شد...

این خیلی درد داشت... خیلی زیاد...

این بار حجم نفرت هاوش بود که جوری محکم به زمینم زد که
توان سرپا شدن رو نداشتم... شاید هیچ وقت دیگه نتونم روی
پاهام بایستم...

اگه پای این میوه دلم در میون نبود هنوز شاید توی همون جهنم
هاوش دست و پا می زدم و می سوختم...

اما از دیروز که فهمیدم حامله ام... ترسیدم... ترسم بیشتر از این
بود که هاوش بفهمه حامله ام...

با نفرتی که ازم داره، قصد کنه که هر طور شده از بین ببرش...
نابودش کنه مثل خودم...

اونوقت میمیرم اگه بخواد میوه دلم که یک روز از وجودش خبر دار
شدم رو جلوی خودم نابود کنه و نتونم کاری کنم....

اگه هر کاری باهام کرد، سکوت کردم چون دوش داشتم و
میخاستم جبران کنم اون گذشته تلخ لعنتی رو...

ولی حالا همچی فرق کرده بود...

میدونستم... مطمئن بودم مجبورم می کرد بچه امو سقط کنم... و
این یکی رو نمیتونستم تحمل کنم و بازهم سکوت کنم و کاری
نکنم...

_ خانوم رسیدیم.

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم... دستی زیر چشمای خیسم
کشیدم...

سرمو بالا آوردم و گیج نگاهی به دور اطراف انداختم...

راننده از توی آینه با تعجب گفت:

_ خانوم آدرس درست دادین...

آره همینجا بود... هول زده دست توی کیف دستی کوچکم بردم و
مبلغی رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم:
_بله بله، همین جاست...

کرایه رو گرفت... در ماشین باز کردم و پیاده شدم...
چمدونم رو به آرومی دنبال خودم کشیدم...

نگام روی در خونه بود که تموم حرفاش توی ذهنم یادآوری شد و
زنگ خورد... درست میگفت من نمیتونم دیگه این مرد رو رام
خودم کنم...

نفرت هاوش اینقدر بود که از آخر شکستم داد...
من باختم به نفرتش... باختم که دورشو خط کشیدم... باختم که
اینبار با میل خودم ازش دور شدم...

قدمی جلوتر گذاشتم ولی تردید داشتم زنگ در رو بزنم... اما جایی
برای رفتن نداشتم...

اینجا تنها جایی بود که میدونستم اون دو نفر داخل این خونه از
دیدنم خوشحال میشدن...

بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و شاستی زنگ فشردم...

بعد چند ثانیه صدای آشنایی توی آیفون پیچید:

_کيه؟!...

سعی کردم صدام نلرزه اما لرزید و با بغض لب زدم:

_عمو نوید، منم!...

@Vip Roman

متعجب اسمو صدا زد اما بعدش با تیک در باز شد... در رو به
آرومی باز کردم و قدمی داخل گذاشتم که جلوی در ورودی خونه
دیدمش که با بهت نگاهم کرد...
نگاهش نگرانی همراهش بود...

می دونم قیافه انزاجار و داغونم داد می زد که چی کشیدم... چند
قدم جلو رفتم. اشک توی چشم هاش برق می زد...

سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی نتونستم خیلی سخت بود...
درد کمی همراهم نبود که نتونم پنهونش کنم...

با ریختن قطره اشکام با لحن بغض آلودی لب زدم:
_عمو خیلی سخت گذشت... خشم و نفرت هاوش خاموشی
نداشت... دنیام کنارش جهنم شد... راست گفتین من ظریف و

شکننده‌ام، باز می‌شکنم... اون پسر پر خشم رو که ازم خیانت دیده رو نمیتونم آرام کنم... گفتین یک کوه سنگ هم باشم بازم بالاخره جلوش خورد میشم و کم میارم...

اشکش ریخت و اشکای منم بیشتر شدند، ادامه دادم:

_عمو من شکستم اما تحمل کردم... کم آوردم ولی باز هم جا نزدم... اگه الان اینجام برای خودم نیومدم برای میوه دلم اومدم که می‌ترسم از خشم و کینه هاوش نتونه این دنیا رو ببینه...

چمدون روی زمین گذاشتم و خودم توی آغوشش انداختم... به اندازه تموم دردهای که توی این مدت کشیدم توی بغلش زار زدم...

دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و پدرا نه نوازشم کرد تا آرام بشم... اما من آرامشی نداشتم و ندارم...

اما محبت دستاش باعث شد حالم کمی بهتر بشه و صدای گریه ام کم شد..

ازم فاصله گرفت و با مهربونی نگاهم کرد...

رد اشک هام رو پاک کردم:

_چشم هاش نگاه کن به نخود گفته کیش من جات نشستم.

میون گریه تلخ خندیدم. پشت چشم نازک کردم:

_چشم های به این قشنگی، عمو قبلا مهمون نوازتر بودی!

انگار کنایه ام رو نگرفت: @Vip Roman

_چیزی شده؟!

#عروسک_شیطان

#هاوش

توی این چند روز کمی آرومتر شده بودم... یکجورایی حال و احوالم بد نبود...

از طرفی به حرف آیناز گوش کردم... بعد اون شب که باهم بودیم و متوجه شدم فریال بخاطر ضرب سرش بیهوش شده بود، ازم خواست دیگه سراغش نرم...

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی اهمیت ندم به حالش... انگار نه انگار فریالی هست... نه
بینمش... نه سراغش برم... نه اهمیت بدم که هست توی خونه ام
و نزدیک خودم...

خودش خدمه ها رو صدا کرد بردنش توی اتاق و دکتر خبر کرد تا
بهش رسیدگی کنه و درمانش کنه...

از طرف دیگه ای آیناز تموم تلاش رو می کرد که به اون آرامشی
که میخام برسم...

بههم محبت می کرد تا حال و هوامو عوض کنه...

خودم سعی کردم تلاش کنم از اون حالی که دارم بیرون بیام...

الان تموم وجودم شده بود پر از نفرت و خشم از فریال...

این اصلا خوب نبود... خودم حس بدی داشتم به این حجم نفرت و کینه...

تموم این حجم نفرت و خشم منبع اش از خیانت فریال نشأت می گرفت...

وقتی به عشق و علاقه ای که بهش داشتم فکر میکردم... با خودم میگفتم من بغیر دوست داشتنش... بغیر محبت کردنش... جونم براش گذاشتم وسط...

با تموم کم و کسرهای که داشتم و نداشتم بازهم براش جون می دادم... زندگیم فریال بود... نفسم فریال بود... همچی من خلاصه شده بود توی این دختر و تمام...

بعد چی شد... یهو بی دلیل پشت پا زد به همچی... به تموم اون
عشق و علاقه...

خیلی راحت رهام کرد و رفت با یک نفر دیگه...
اینا درد بود... اینا از درد هم بالاتر بود... خود مرگ بود...

اون لحظه... همون لحظه که فریال رو توی بغل سعید دیدم...
آتش گرفتم... سوختم... من مرگمو جلوی چشمم دیدم...
حتی بعد اون اتفاقات دیگه که باعث شد به کل عوض بشم...

وگرنه هاوشی که قبل خیانت فریال بود، اینجوری نبود... ولی
فریال باعث شد تموم رفتارهام عوض بکشه...
و به کل صدو هشتاد درجه تغییر کنم...

این عوضی و لاشی شدنم همه بعد خیانت فریال بوجود اومد که
ذره ذره تموم وجودم رو می سوزند...

با صدای زنگ گوشیم افکارم رو پس زدم. نگاهی به صفحه
گوشیم انداختم شماره ناشناس بودی...

تماس رو وصل کردم که صدای ناز و پر عشوه ای یک دختر توی
گوشی پیچید:
_سلام، عشقم!...

@Vip Roman

انگار اون هم متعجب شد و حرصی گفت:

_عه عه شما چیه؟!... یعنی میخای بگی نشناختی یا میخای کلاس
بزاری، آقا؟!..

اولین بار بود بهم زنگ می زد... حدس زدم کی می تونه باشه...
لبخندی روی لبم نشست...

خاستم یکم اذیتش کنم:

_باید بدونم کی هستی که بهم میگی عشقم چون من هنوز در
قلبمو برای کسی باز نکردم...

لحنش تندش توی گوشی پیچید:

_اون که قلبی که میگی الان من توش نشستم و قفلش کردم که
فقط خودم باشم... یاد دیشب بیفت وقتی سک*س می کردیم بهت
گفتم عشقم گفتم جونم!... می فهمی من کی ام؟!...

توی این چند روز بهم نشون داد توی سک*س حرفیه...
ایناز با ناز و دلبری کردناش جوری از خود بیخودم می کرد که
ناخواسته تن میدادم بهش...

فقط از بابت اینکه قبلا با یک نفر نامزد بوده و ارتباط داشته یکم
اذیت بودم... اما وقتی فکر میکنم اونم مثل من از طرفش خیانت
دیده...

با خودم میگم مثل همیم... مثل هم پر دردییم...
هر دو یکجورایی شکستیم و طعم عشق رو کامل نچشیدیم...

@Vip Roman

بقول خودش که من و تو به درد هم میخوریم... بیا باهام باشیم و
به همه ثابت کنیم که ما شکست خوردها هم میتونیم خوشبخت
باشیم...

سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم:

_ خانوم محترم اشتباه گرفتی من عشقت نیستم... من اصلا شما رو
کجا دیدم بخام باهاتون سک*س کنم... عشق و جونم چیه، چی
میگین؟!... برین مزاحم نشین... زنگ بزنی به همون عشقت...

صدای جیغش بلند شد:

_هاوشششش!...

تک خنده ای کردم و با همون لحنی که تن خنده داشت، گفتم:

_جان!...

_ کی میای؟!.. خسته شدم تنهایی...

_ میام عزیزم چند ساعت دیگه کار دارم، تموم شه اومدم خونه...

_ چند ساعت دیگه دیره!... امشب یکی از دوستانم دعوتمون کرده

مهمونیش... الان باید برم آرایشگاه... لباسمو انتخاب کنم...

اووووووف که کلی کار ریخته سرم... وقت هم نیست...

_ عزیزم فعلا نمیتونم... کلی از کارهای کارخونه مونده که باید

باشم... میخای بگم راننده شرکت بیاد دنبالت?!...

_ میخام تو باشی?!... راننده اتو نمیخام!...

_عزیزم این سری برو، سری بعد خودم هستم...

_باشه، پس بگو زود بیاد... بوس و بای...

لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم... برای لحظه ای فریال توی
ذهنم اومد... دلم ازش گرفت...

چه روزهای خوب و شادی میتونستیم داشته باشیم...
لعنت بهت فریال... لعنت که همچی رو خراب کردی...

سری تکون دادم... بهتره دیگه بهش فکر نکنم و خودمو مشغول
بقیه کارام کردم...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

shaytan

#پارت_484

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

با تموم شدن کارم خیلی سریع خودم به خونه پدرم رسوند... ایناز گفته بود اونجا هستن...

کاری از EXCHANGE GROUP

وارد سالن شدم... خبری از هیچکی نبود... خودم روی کاناپه
انداختم...

پلکای خسته ام روی هم گذاشتم... که صدای تق تق کفش پاشنه
بلندی به گوشم رسید...

پلکامو باز کردم و سرمو به طرف صاحب اون کفش ها چرخوندم...
اوووو چه کرده بود این دختر!...

مدل موهاش و آرایش لایتی که روی صورتش بود زیبایشو بیشتر
از قبل کرده بود...

حتی راه رفتنش با عشوه و ناز بود...

این دختر خوب بلد بود دلبری کنه و دل بیره با حرکاتش و
رفتارش که محوش بشی و نتونی ازش چشم بگیری...
خود بخود بری سمتش...

چشمای آرایش کرده اش با اون خط چشم گربه ای که داشت،
درشت شد...

نگاهی به وضع و کت و شلوار توی تنم انداخت، با لحن کمی
عصبی گفت:

_هاوش چرا با این وضع اومدی؟!... این چیه تنت؟!...

از روی کاناپه بلند شدم و نشستم و با اشاره به ظاهر و لباسای تنم
گفت:

_مگه چیه؟!... خیلی هم خوبم...

اخمی کرد... اون دست ظریفش بطرفم گرفت و انگشت اشاره اشو
به سمتم گرفت...

ناخنش بلند و لاک زده بود هم‌رنگ لباس تنش بود، چندبار
تکونش داد...

معرض گفت:

_مگه چیه؟!... خیلی نامرتبی... بلندشو... زود باش... سریع میری
حاضر میشی و میای...

_گیرنده ایناز... خیلی هم خوبه...

_همینی که گفتم... بلند شو...

_ عزیزم حوصله ندارم خسته ام... بیخیال شو!..

تا خاست حرف بزنه صدای مادرش فرنگیس بلند شد... در حالی که بهمون نزدیک میشد با لبخند نگاهم کرد:

_ پاشو هاوش جان، حریف زبون این دختر من نمیشی... بزور می فرست تا لباساتو عوض کنی...

خندیدم:

_ بسپارش به من درستش می کنم.

آیناز به سمتم خیز برداشت تا موهام رو بکشه:

_ لازم نکرده... یکی باید تو رو درست کنه...

خودم رو عقب کشیدم.. دستامو بالا آوردم تا مانع کارش بشم:

کاری از EXCHANGE GROUP

– عزیزم فکر کنم عیب زیاد داری.. خوی وحشی گری داشتی رو
نمیکردم اما اشکال نداره که خودم شخصا حاضرم فداکاری کنم و
این رفتار تو درستش کنم...

با جیغ اسمم رو صدا زد که خندیدم...

– اذیتش نکن!..

با این حرف مامان شیطان لب زدم:

– چشم زیاد اذیتش می کنم...

چپ چپ نگاهم کرد و سری تکون داد... از جام بلند شدم:

– خب فعلاً با اجازه اتون برم.

Dreamr girl

عروسک شیطان

_کجااا!?!...

🔥👉📖🔥 shaytan🔥👉📖🔥

exchange group

#پارت_485

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با این حرف آیناز، نگاهمو به چشماش دوختم:
_مگه نمیگی بریم لباس مرتب بپوشم، منظم بیام در خدمت
خانوم... دارم میرم همینکار رو انجام بدم...

مامانم سریع با کنایه و طعنه لب زد:
_آخه اینجا لباس نداره، واجب بره خونه اش عوض کنه...

حرفای مادرم تمومی نداشت... کلافه نفسمو بیرون فرستادم:
_یک سر برم خونه میام، کار دارم اونجا...

آیناز اخمی کرد با حرص گفت:
_حالا چه اصراری داری بری خونه ات به بهونه کار!!.. مگه توی
اتاق کت و شلوار دیگه نداری؟!...

_کت و شلوار شیکی که به این خانوم زیبا بیاد اینجا ندارم...

لبخندی زد و نزدیکترم شد... عطر دیوانه کننده ای زد...

یک بوی خاص و لذت بخشی داشت که دوست داشتی هم اون

بوی عطر و صاحب عطر رو درسته قورت می دادی...

لب کتمو درست کرد... در حالی که کلماتش با ناز بود، گفت:

_زود بیای، دلم برات تنگ میشه...

نگاهمو مستقیم توی چشماش دوختم... میخاستم صداقت حرفشو

از توی چشماش بخوانم... واقعا این دختر دوستم داشت؟!..

نمیدونم ولی تلاشش برای رسیدن بهم رو نمیتونم نادیده بگیرم...
بارها پیش زدم اما کوتاه نیومد و بازهم گفت دوستم داره...
حتی همین چند روز خیلی تلاش کرد بهم محبت کنه تا آرام
بشم...

افکار توی ذهنمو سریع پس زدم... هر چه بیشتر فکر کنم دودل تر
میشم...

فعلا که خاستم این دختر کنارم باشه... تا بینم بعدش چی میشه...
میخام چه کنم...

سرمو جلو بردم و گونه اشو نرم بوسیدم:

_منم عزیزم... زود برمیگردم...

لبخندش پررنگ تر شد و با زدن یک چشمک، آرام زمزمه کرد:

_عاشقتم!...

لبخندی زدم... نگاهمو چرخوندم برق خاصی توی چشمام مادرم بود که همراه با خوشحالی و رضایتمندی بود...

میدونم اون هم دوست داشت انتخاب من این دختر باشه تا اون فریال خیانت کار...

با گفتن زود برمیگردم، خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم... سوار ماشینم شدم و یکراست به خونه رفتم.

خونه نیمه تاریک بود... یک سکوت مطلق و خاص... یک سکوت عجیب که انگار هیچکی توی این خونه نیست...

انگار یک نفری پشت سرم بود که هلم می داد سمت اون اتاق... با
اینکه خودم اصلا دلم نمیخواست بیار دیگه پامو بزارم اونجا...
فریال برای من مُرده بود... دقیقا روزی که توی بغل سعید
دیدمش...

پاهام سنگین بودن همراه بدنم به سختی به جلو کشیده می شد...
دستم روی دستگیر فلزی سرد در گذاشتم...
اما یک لحظه تردید به جون افتاد...

من اینجا چی میخاستم؟!... اون هم از دختر خائن و خیانتکاری که
تموم عشق و علاقه امو نادیده گرفته بود...

بخودم تشر زدم... چته پسر؟!... نباید هیچی این دختر برات مهم باشه؟!...

دستم از روی دستگیره شل شد... اما تکون نخوردم...

نه قدمی عقب گذاشتم... نه حرکتی کردم... همونجا جلوی در خشکم زد...

نمیدونم چرا؟!... شاید دلیلش همون حس نامفهوم بود که تا اینجا کشیدم...

وگرنه توی این چند روز بخودم قول داده بودم کخ دیگه سمت این اتاق نیام...

حتی آیناز هم موافقم بود و با حرفاش کمکم می کرد طرفش نرم... اصلا نباید این دختر اهمیتی توی زندگیم داشته باشه...

باید بحرف آیناز و مادرم کنم هرچه زودتر این دختر رو از زندگیم
حذف کنم...

آره باید پرتش میکردم بیرون از زندگیم...

قدمی عقب گذاشتم اما اون حس با قدرت بیشتری به جانم آتشی
انداخت... آتشی که باعث شد تموم اونچکه توی ذهنم بود رو پس
بزنم و در اتاق رو با ضرب باز کنم...

اتاق غرق در تاریکی بود... کلید برق رو زدم که کل اتاق روشن
شد... که با جای خالیش مواجه شدم...

همچی سرجاش بود بغیر فریال...

ته دلم یکجورایی لرزید... حس خیلی بدی از نبودنش بهم دست داد...

اخمی روی ابرو هام نشست... قدمی داخل اتاق گذاشتم و صدام عصبی بالا رفت:

_فریال کجایی؟!...

منتظر بودم اما هیچی صدای ازش نشنیدم... هر اسون قدمها رو تندتر کردم و نگاهم دور تا دور اتاق چرخوند...
به سمت دستشویی رفتم... خبری ازش نبود...
حتی توی حموم...

نگاهم باز هم توی اتاق چرخوندم:

_داری عصبیم میکنی... بگو کجایی؟!...

بازهم صدای ازش نشنیدم... اون حس بدی که داشتم بدتر شد
مثل دیوونه ها به سمت کمد رفتم...

در کشویی رو محکم عقب حل دادم و با نگاهم کل کمد نگاه
کردم... فریال نبود... نبود...

ضربان قلبم از خشم بالا رفت... به حالت دو از اتاق بیرون رفتم...
هر جا بود توی همین خونه بود... وای به حالش فقط پیداش
میکردم...

اونوقت بلایی سرش بیارم که تا عمر داره یادش نره...

تموم خونه رو زیر رو کردم... اتاق ها... آشپزخونه... سالن پذیرایی...
انباری... حیاط...

هیچی اثری ازش نبود... نه از خودش نه از چمدونش...

نعره بلندی زدم و اسمشو صدا زدم که فکر کنم کل خونه لرزید...
چطور جرات کرده بود؟!...

چطور بدون اجازه ام پاشو از خونه ام گذاشته بیرون... بدون اینکه
به من بگه کدوم قبرستونی میخاد بره...

خشم سرتاسر وجودم فرا گرفته بود... فقط به این فکر می کرد که
باید هر طور هست پیداش کنم و اینبار زنده زنده آتیش بزنمش...

به حالت دو به سمت ماشینم دویدم... باید پیداش میکردم همین
امشب...

بیار اومد گند زد توی زندگیم و سوزوندم...

الان نمیزارم به همین راحتی بره و عین خیالش نباشه، اومده چه
غلطی کرده و رفته...

هنوز باید تاوان پس می داد... تاوان دلی که شکسته... تاوان
خیانتش به من...

اصلا نفهمیدم چطور سراسیمه سوار ماشینم شدم و چطور و با چه
سرعتی از خونه بیرون زدم...

نگاهم هراسون دورتا دور خیابونا و آدما میچرخید... از خشم زیاد
تموم تنم به عرق نشسته بود... این آتیش انگار قصد نداشت
خاموش بشه...

اما بالاخره خاموش میکنم... همین امشب... همین امشب هم هر
طور هست فریال پیدا میکنم... اگه آب شده باشه زیر سنگ، بزور
میکشم بیرون...

تقاص تموم اون زجرها و دردهای که کشیدم رو همین امشب
ازش میگیرم و خودمو خلاص میکنم از این جهنمی که فریال برام
درست کرده بود...

کلافه و عصبی از این همه گشتن مشت محکمی روی فرمون
زدم...

از میون دندونهای که از شدت حرص روی هم می ساییدم
غریدم:

_دعا کن فریال پیدات نکنم... دعا کن دستم بهت نرسه... دعا
کن!... دعاکن!...

دقیق نمی دونم چه مرگم شده بود از فرارش یا نبودنش فریال
این جور بیهم ریخته بودم...

یا از اینکه هنوز ازش انتقام نگرفته بودم...

خودم نمیدونستم چی میخام!... فقط اینو میدونستم که باید پیداش
کنم حالا به هر قیمتی شده...

حالم دست خودم نبود... اصلا حالیم نبود و نمیفهمیدم...

دعا می کردم هر جا هست فقط پیداش کنم... فرق نداشت زنده
است یا مرده...

فقط میخاستم پیداش کنم...

با زنگ گوشیم بدون اینکه به صفحه شیشه ایش نگاه کنم...
تماس رو وصل کردم، عصبی صدام بالا رفت:

بلههههههه!...

با شنیدن صدای آیناز که متعجب توی گوشی پیچید. کلافه دستی

به صورت نشسته به غرقم کشیدم:

_هاوش چرا نمیای، اتفاقی افتاد؟!..

سعی کردم آرام باشم... تن صدامو پایین آوردم:

_نه چه اتفاقی؟!..

_پس چته؟!.. چرا عصبی ای؟!..

سعی کردم بیشتر خودمو کنترل کنم... نمیخاستم آیناز چیزی

بفهمه از حالی که الان دارم:

_چیزی نیست عزیزم... نزدیک خونه تصادف کردم... عصبی

شدم...

با جیغ ایناز صدای نگران مادرم به گوشم رسید که می پرسید چی شده؟!... ازم بپرسه چه اتفاقی افتاده...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم... حالا چطور از دست این خلاص میشدم... قبل اینکه زیادی قضیه رو شور بدن، شلوغش کنن،
گفتم:

_نگران نشین چیزی نشده... خوبم...

_ترسوندیدم، هاوش... الان کجایی؟!...

_توی خیابون...

زود برگرد... ساعت بین چنده؟!..

میام. نه برای چی، چی شده؟!..

واقعا نمی دونی چرا بهت زنگ زدم؟!... کجا میخاستی بری و بیای؟!...

اعصابم بهم ریخته بود با جیغ آیناز بیشتر بهم ریخت کاش می تونستم تماس رو قطع کنم...

میدونستم برای اون مهمونیه... کاش بهش قول نمی دادم...

الان هم نمیتونستم زیر حرف بزنم...

مخصوصا که الان با این حال آشفته و پریشون حوصله هیچی رو
نداشتم...

نمیتونستم هم بگم چه حالی دارم... باید بگردم و فریال لعنتی رو
پیدا کنم...

_اینار بخاطر تصادف الان اینجا گیر کردم... مهمونی دوستت
خودت تنها ب...

نداشت حرفی بزنم با جیغ و حرص گفت:

_خیلی پرروئی هاوش... نمیخاد پیگیر ماشینت باشی... یک پولی
بده زود تمومش کن بیا خونه... بعدشم آقااا این وقت شب تنها
بدون تو برم؟!... منتظر میمونم دوتایی با هم بریم...

نگاهم رو چرخوندم روی ساعت ماشین کشیده شد... ساعت 9 شب بود؟!... کی این وقت شب شده بود و نفهمیدم...

با صدای دلخور آیناز توی گوشی حواسم رو به اون دادم:
_یا توام؟!... قول دادی باید باهام بیای مهمونی... من کاری ندارم
چقدر گرفتاری هر جا هستی منتظرتم... زود بیا...

با قطع تماس، عصبی نفسم رو پر فشار بیرون دادم...
چنگی به موهام زدم الان باید چه غلطی کنم؟!...

شماره پرهام رو گرفتم... باید از اون بخام بره دنبال فریال...
اما هر چه بوق خورد بر نداشت... لعنت به این شانس!...
براش پیام گذاشتم... فقط امیدوارم ببینه...

Dreamr girl

عروسک شیطان

کلافه از گشتن، بیخیال شدم... سر ماشین کج کردم به خونه‌ی
پدریم رفتم...

تا پام داخل خونه شدم ایناز رو دیدم..

با عشوه خاصی که توی قدم هاش بود نزدیکم می‌شد... تک خنده
ای کرد جلوتر اومد...

این دختر از اولم بلا بود چطور طرف مقابلش رام خودش کنه...

shaytan

#پارت_489

کاری از EXCHANGE GROUP

#عروسک_شیطان

با دقت بیشتری به ظاهرش نگاه کردم... ظاهری که بعد از ظهر
ازش دیدم با الان کلی فرق داشت...

صورتش یک آرایش غلیظ و خیلی قشنگ کرده بود، موهای رنگ
شده‌اش که به رنگ کنفی روشن بود...

خیلی شیک حالت داده بود و پایین موهایش فر زده بود...

Dreamr girl

عروسک شیطان

با یک لباس خیلی کوتاه باز به رنگ مشکی که حاله ای از طلایی هم قاطیش بود، تنش بود...

با اون کفش های پاشنه بلندش، پاهای خودتراشش و ران های سفیدش بیشتر خودنمایی می کرد...

در یک قدمی ام ایستاد. خنده پر عشوهای کرد:
_خوشگل شدم؟!..

لبخندی زدم:

_خوب شدم...

تک خنده ای بلندی کرد:

_یک کلمه بگو خوشگل شدم، چیزی ازت کم می شه...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

چه فرقی می‌کنه همشون یکیه...

ایششش، نخواستم. نرسیدی بری خونه ات؟!...

اشاره ای به لباسم کردم و گفتم:

میبینی که هنوز تنمه...

اشکال نداره، عشقم... خودم برات یکی از کت و شلوارات انتخاب

کردم... گذاشتم روی تخت برو بیوش بریم...

دستی به صورتم کشیدم نمی‌دونستم چطوری بهش بگم ناراحت

نشه از اولم قصدم این نبود ناراحتش کنم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

ولی خب الان نه حوصله داشتم نه اعصابی درستی که باهش برم
مهمونی...

در حال کلنجار رفتن بودم که غر زد:

_هاوش داری استخاره می کنی زود باش همین الانم خیلی دیر
کردیم.

_آیناز من امروز...

دستش روی دهنم گذاشت تا مانع حرف زدنم بشه:

_قول دادی نباید زیرش بزنی. یالا بدو...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار کوتاه بیا نبود... به ناچار قبول کردم به اتاقم سابقم رفتم..
یک راست رفتم توی حمام بعد یک دوش پنج دقیقه ای بیرون
اومدم...

کت و شلوار قهوه ای با یک پیراهن کرم که روی تخت بود رو
برداشتم و پوشیدم...

موهام با حوله ای کوچکی خشک کردم... سشوار به برق زدم و
موهام حالت دادم...

از آخر یکی از عطرها زدم از اتاق خارج شدم...

روی آخرین پله رسیده بودم که آیناز متوجه ام شد...
یک مانتوی حریر لس و یک شال مشکی روی سرش انداخته بود،
بطرفم برگشت...

لبخندی زد:

–واووو چه خوش تیپ...

جلوتر رفتم که که دستشو بطرفم گرفت... دستشو توی دستم
گرفتم... مادرم و مادرش هر دو با حالت خاصی نگاهم می کردند...

خداحافظی کردم و همراه ایناز از خونه بیرون زدیم... سوار ماشین
شدیم و به اون مهمونی رفتم...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج | 🔥 | ✖️ | ❓ | ❓ | ❓ | ❓ | ❓ | ❓ | 🔥 | shaytan | ❓ | ❓ | ❓ | ❓

#پارت_490

#عروسک_شیطان

VIP
exchange group
ROMAN

پوف عصبی کشیدم انتظار مهمونی به این شلوغی رو نداشتم...
بزور داشتم تحمل میکردم... سالن پر از دختر و پسر جوون بود که
هیچکدومشون توی حال خودشون نبودند...

کاری از EXCHANGE GROUP

اگه به خاطر آيناز نبود تا حالا يك لحظه اينجا نميدونم... اما فعلا
مجبورم تحمل كنم و به اجبار توي اين مهموني موندگار بشم...

مقدار كمی از جام مشروبی كه دستم بود مزه كردم و نگاهم از
جمعیت گرفتم و به پیست رقص كشیدم...

آيناز با دوستاش كه عدهای دختر و پسر بودند در حال رقص
بودند...

این چند سال زندگی توی خارج خیلی عوضش کرده بود با چند
عمل زیبایی كه روی صورتش انجام داده بود خیلی قشنگ شده
بود...

برای لحظه ای چهره فریال توی ذهنم اومد... همون فریال دوست
داشتنی قدیمی...

همون فریالی که چهره طبیعی و خاص قشنگی داشت. چشم‌های
رنگی، دماغ قلمی باریک...

آه چی میگم... از زیبایی کی حرف می‌زنم کسی که زندگیم و
عشق بینمون رو نابود کرده...

شیشه مشروب برداشتم و جام رو پر کردم... یبار سر کشیدم تا هر
جا رفت سوخت...

تم داغ شد... یبار دیگه جام رو پر کردم... باید ذهنم رو خالی کنم
از اون دختر خیانت کار...

هر چقدرم خوشگل باشه برای من یکی دیگه مهم نیست...

شاید الان که خودش رفته بود برام خیلی بهتره شد...

خودم خسته شده بودم از این همه نفرت و کینه به این دختر...

نفرت و کینه ای تمومی نداشت...

خودم که حاضر نبودم بخاطر کاری که باهام کرده بود ببخشم...

آره الان که نبود و رفته بود... خیلی بهتره... شاید نبودش باعث

بشه کمی اروم بشم...

دیگه واقعا نمی کشیدم... دیگه تحمل هیچی رو ندارم...

بسمه این همه درد... اینه همه عذاب... باید فریال رو برای همیشه

از زندگی حذف کنم... فریال تموم...

با صدای خنده‌های مستانه از فکر بیرون اومدم و به شیشه خالی که کنارم بود چشم دوختم...

کی این همه خوردم، خودم متوجه نشدم؟!...

_هاوش می‌خوای بترکونی؟!...

ج? 🔥 ✎ .? ? ? ? ? ? ? ? 🔥 shaytan? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_491

با دیدن خنده روی لبهای ایناز نگاهم روی لباش سر خورد...
چقدر این لبها جون می داد برای خوردن و لیسیدن...

شایدم اثرات مستی بودی که اختیاری روش نداشتم...
سرم رو جلو بردم و فاصله ای بینمون رو پر کردم...

با ولع شروع کردم به خوردن لبهاش...

اول تو شوک بود ولی یکدفعه به خودش اومد دستهاش دور
گردنم حلقه کرد...

با همراهی کردنش شدت بوسیدنمون بیشتر شد...

نفس کم آورد که ازش فاصله گرفتم. لبخندی زد با نفس نفس گفت:

_هاوش خیلی دوست دارم، همیشه مال من باش...

پشت بند حرفش دستم رو گرفت و به طبقه بالا کشید...
بی اختیار دنبالش رفتم انگار بیشتر از من مشتاق بود...

داخل یکی از اتاق‌ها شدیم... من حال خودم رو نمی‌فهمیدم ولی تا به خودم اومدم...

دیدم ایناز تموم لباس هامو در آورده و خودش هم مثل خودم لخت شد...

نگام روی بدنش چرخید و باعث شد چشمام خمار بشن...
آیناز تک خنده ای کرد تن لختشو بهم چسبید... همین کارش
باعث شد دستامو دو طرف صورتش قابش...

شروع کردم به خوردن لباس... اون هم با تمام میلش همراهیم
کردم... هر دو از خود بیخود شده بودیم...
بدن اون هم مثل خودم از مستی زیاد داغ شده بود، سوزان بود...

این بوس ها شدت گرفت و یک سک*س با لذت رو توی اوج
مستی به همراه آورد...

* * * * * ●

ماشین جلوی دم در خونه متوقف کردم و منتظر بودم آیناز پیاده بشه... اما بی حرف بهم خیره شده...

نمیدونم چرا یکجوری از خودم خیلی عصبی بودم...
با اینکه هنوز مست بودم اما ذهنم آشفته و درگیر بود...

نه لذتی از اون مهمونی بردم... نه لذتی از سک*سی که با آیناز داشتم...

یک چیزی درونم بود که نمیدونم چی بود... متوجه اش نمی شدم و نمیفهمیدم چرا این حال رو دارم...

وقتی دیدم هنوز نشسته و داره نگام میکنه... نگامو به چشماش کشیدم:

تا لب باز کردم حرف بزنم، سریع اخمی کرد با حرصی که توی کلماتش مشخص بود، با لحن تندی گفت:

نه دیگه بگو نمیام، دلم هوایی شده... هوای خونه امو و اون دختره رو کرده!...

سرمو بطرفش برگردوندم و گفتم:

چی میگی برای خودت؟!...

من چی میگم؟!.. فکر نکن حواسم بهت نیست... از وقتی رفتی که بری خونه ات... برگشتی و اومدی یک جور دیگه شدی؟!.. قیافه ات داد میزنه چه مرگته... نمیتونی چیزی رو از من پنهون کنی؟!...

تو تصادف نکردی... بهونه آوردی فقط که نبودنتو توجیح کنی...
نگی چته؟!...

نمیخاستم بفهمه توی چه حالی بدی دست و پا میزنم، سری تکون
دادم و حرفشو تکذیب کردم:
_نه این طور نیست!...

عصبی جیغ کشید:

_این طور نیست!... منو یک احمق فرض نکن، هاوش!... فکر نکن
بچه ام هیچی حالیم نیست!... یک نگاه بخودت بنداز... نمیتونی
بگی، بزار من برات بگم تو چته!... نگران اون سلیطه ای که اصلا
بهت اهمیت نمیده... نمیفهمه تو چقدر خودتو به آب و آتیش زدی
براش... چی براش کم گذاشتی که ولت کرد رفت با یکی دیگه...
چرا ندیدت؟!.. چرا خیانت کرد؟!... بگو جواب بده؟!... جواب نداری
بگی، نه؟!... خودتم میدونی، خانوم رفته عشق و حالش کرده، دیده

هیچکی ساده تر و احمق تر از هاوش نیست گفته برگردم... هاوش احمق هست... هنوز دوستم داره... دنبال همچین آدمی؟!... آره؟!... دنبال یک خائن!...

سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم... درست می گفت... اینا حقیقت تلخ بودی که بیشتر از بقیه می دونستم...

آیناز سکوتمو که دید، در حالی که از عصبانیت و حرص نفس نفس می زد، ادامه داد:

_این همه سال کمت نبود؟!... این همه درد... این همه مشقت... بیمارستان، دکتر، قرص... اصلا اهمیت داد توی چه حالی میشی؟!... چه حالی داری؟!... بین هاوش... منم مثل تو زخم خورده ام... منم عشقم با اینکه میمردم براش، ولم کرد و رفت با یکی دیگه... منو ندید... حالمو و گریه هامو ندید... وقتی دیدم حالم و خودم یک ذره براش ارزش نداره... اومدم پرتش کردم بیرون از

زندگیم... گفتم برو به درک!... الان نوبت توعه!... باید بتونی
بندازیش از زندگیت بیرون... همچی کسی که اینجور بی اهمیت
بهته، نباید توی زندگیت باشه... از فکر... دهن... از هر گوشه
زندگیت که هست پرش کن بیرون... فکر کن فریالی نیست و
نبوده...

باز هم سکوت کردم... حرفی در مقابل حرفاش نداشتم که بگم...
اینار درست میگفت فریال منو نادیده گرفت و راحت بهم خیانت
کرده بود... اهمیتی به حال من بعد رفتنش نداد...

دستش روی دستم گذاشت، با لحن ملایم و مهربونی که بتونه
متقاعدم کنه، گفت:

بهترین راه حل برای زندگیت و خلاص شدن از شر اون سلیطه
همینه که میتونی انجامش بدی... من دوست دارم که دارم این
حرفا رو میزنم... نمیخام ناراحتیتو ببینم...

نگامو توی چشماش دوختم... بعد خیانت فریال هیچ دختری
نتونست آرومم کنه... روز به روز بدتر شدم اما آرامشی ندیدم...

_هاوش، مثل من باش... یبار بخودت جرات بده... بخودت ثابت
کن... خوشبخت حق توعه... تو میتونی... تو راحت میتونی اون
سلیطه رو از زندگیت حذف کنی...

شاید بهترین راه همین بود... بی اختیار سری تکون دادم که
خودشو جلو کشید... با زدن یک لبخند، گفت:

_من و تو می تونیم کنار هم خوشبخت بشیم... چون من میفهمت...
چون دوست دارم...

خوشبختی الان برام یک حرف خنده دار شده بود... زمانی آرزوم
بود کنار فریال خوشبخت باشم...

با خودم میگفت من خوشبخت ترین مرد روی زمینم چون فریال
رو دارم...

اما الان چی... خوشبختی در کار نبود... عمرم رفت... جوانیم رفت...
همش بیهوده... بی هدف...

زندگیم پر شده بود از فریال... از رفتنش... از خیانتش... از کینه و
نفرتی که ازش پیدا کرده بودم...

اما دیگه خسته شدم... خسته از این همه کش و مکش ها... از
اینجور زندگی کردن... از همچی...

باید تمومش می کردم...

_آفرین الان که عاقل شدی به من فکر کن که خیلی دوستت دارم. باشه؟!...

طوری با ناز و لوس این حرف زد که لبخندی زدم که صدای قهقهه اش توی فضای ماشین پیچید...

صورتش نزدیکتر آورد تا ببوسم اما...

با ضربی که به شیشه ماشین خورد، عقب کشید و نگاهم رو ازش گرفتم.

برگشتم با دیدن پرهام، متعجب شیشه رو پایین آوردم...

اینجا چیکار می کرد... این وقت که حدود 2 نصف شب بود...

با گذاشتن دستش روی ماشین، سرش رو خم کرد. با لحن پر کنایه به ایناز اشاره کرد، گفت:

_خوش گذشت!...

منظورش رو گرفتم و بدون توجه به حضورش هنوز اثرات مستی
توی وجودم بود...

به طرف ایناز برگشتم در حالی که نگاهم بین هر دوشون در
گردش بود، دستم روی گونه‌اش نوازش وار حرکت دادم:
_خیلی رفیق!...

اخمی که روی صورت پرهام نشسته بود، پرننگتر شد:
_خوش گذروندی ات کردی، تموم شد... حداقل بیا برو به فکر
زنت باش که بین معلوم نیست این وقت شب کجاست؟!.. هرچی
گشتم پیداش نکردم... انگار آب شده رفته توی زمین...

از این که توی این مدت همه اش از فریال دفاع می کرد حال رو بهم می زد... میخاستم خودمو درک کنه چون میدونستم از نبودش و رفتنش و خیانتش چه کشیدم... چه حالی داشتم...

نگامو توی چشماش دوختم، عصبی گفتم:

_اون دیگه زن من نیست... برام مهم نیست که کجاست... میخاد پیدا شه، میخاد نشه... من تصمیم گرفتم میخام با ایناز ازدواج کنم...

@VipRoman shaytan

#پارت_494

کاری از EXCHANGE GROUP

#عروسک_شیطان

تک خنده عصبی کرد از حرفم و پوزخندی زد:
_امشب خیلی زیاده روی کردی، رفیق!.. اینقدر خوردی که حالت
نیست چی بلغور میکنی؟!... برو خونوات یک آب بزن به سر و
صورتت، هوشیار شدی... مستی از سرت پرید، صبح میام حرف
می‌زنیم...

از ماشین فاصله گرفت که سریع پیاده شدم، زدم روی شونه اش و
عصبی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_مستم ولی بیشتر از همیشه هوشیارم، می‌خوام از امشب نفس
بکشم... خسته شدم... میفهمی خسته!... یک لحظه از دست اونی
که میگی زنده آرامش نداشتم و ندارم...

عصبی به طرفم چرخید، دستمو پس زد:

_چه جالب شد!... توی این مدت که فهمیدی سدنا همون فریال،
همه‌اش زجرش دادی تا حد مرگ کتکش زدی، از کوچکتین
آزارش کوتاهی نکردی... چند باری اگه یکم دیر رسیده بودم حتم
داشتم که میمرد زیر شکنجه هات... بعد این وسط تو آرامش
نداشتی و خسته شدی؟!...

از حرفاش دستم مشت شد... اخم غلیظی روی ابرو هام نشست:

_حقت بود باید بدترم سرش در می‌آوردم...

سری از تاسف برام تکون داد:

_دارم بهت شک می کنم که چیزی به اسم قلب توی سینه ات هست!

حرف از چی می زد؟!... پوزخندی زد:

_رفیق، امشب امپر چسبوندی برای یک خیانت کار!... دارم، خوبم دارم ولی برای فریال سنگ شده...

پرهام باز هم سرشو تکون داد و نوک انگشتشو به قفسه سینه ام کوبید:

_دلم می خواد روزی همین قلبت برای اونی که میگی سنگ شده، جوری بپه که نتونی جلوی ریتم ضرباشو بگیری... اون موقعه که دیگه خیلی دیره شده و نمی تونی کاری کنی...

قهقهه ای عصبی زدم:

عمرأ...

بدون این که حرفی بزنه به سمت ماشینش رفت... خیلی زود با
سرعت زیادی از جلوی چشمام محو شد...

مشت محکمی از خشمم روی کاپوت ماشین زدم که آیناز سریع از
ماشین پیاده شد...

نگران دست مشت شده‌ام رو گرفت:

_عزیزم خودت رو ناراحت نکن... تقصیر خودته زیادی بهش رو
دادی، میاد هر چرتی میخاد میگه و میره...

نگامو به صورت آیناز کشیدم:

آخه نمیفهمه چی میگه؟!... به من میگ...

بقیه حرفم و عصبانیتم با شیطنت کوچکش ختم شد... تن
سک*سیشو بهم مالید و با گذاشتن لبش روی لبام حرفمو توی
دهنم خفه کرد...

طوری می بوسیدم که به وسوسه انداختم...

هنوز لذت رابطه ای که باهاش داشتم زیر دندونم بود، برای همین
زود سست شدم و یادم رفت الان داشتم با پرهام بحث میکردم و
عصبی هستم...

نتیجه اش شد که منم همراهیش کردم...

باید تمومش می کردم... مادرم درست میگفت باید با آیناز زندگی
جدید می ساختم که توش آرامش داشته باشم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

#پارت_495

#عروسک_شیطان

#پرهام

کاری از EXCHANGE GROUP

کلافه و عصبی یبار دیگه شماره اشو گرفتم... بوق می خورد ولی
جواب نمی داد...

زیر لب با خودم غریدم "احمق بردار که گند بزرگ زدی به تموم
زندگیت"

دل توی دلم نبود... اولین بار توی زندگیم بود اینقدر استرس و
مضطرب شده بودم...

اینقدر تماس بوق خورد و خورد که خودش قطع شد...

حتما با اون سر و صداها متوجه صدای گوشیش نمی شد...

مشت محکمی از خشم با تموم توانم به فرمون ماشین کوبیدم...

صورتتم از درد زیاد مچاله شد و تا مرز استخوان های دستم حس کردم...

اما چه اهمیت داشت... باید سریع میرفتم و جلوی همچی رو میگرفتم...

اما این ترافیک سنگین بد موقعه هم تمومی نداشت...

خدایا خودت کمک کن زود برسیم... قبل اینکه همچی بدتر از این بشه... و نتونم کاری کنم...

دستی به صورت داغ و پر غرقم کشیدم... کاش حداقل چند روز پیش می فهمیدم نه الان... اون هم دقیقه نود...

کاش سماجت میکردم توی این دو و سه هفته... کاش هر طور بود
جلوشو میگرفتم...

نشدم... نداشت احمق...

اینقدر عجله داشت که حرف توی اون کله‌ی پوک و بی خاصیتش
نمی‌رفت...

خود احمقش بحساب لج کرده بود که هر چه زودتر اسم اون دختر
آشغال رو بیاره توی شناسنامه اش...

خاک توی سرت که گند زدی... گند زدی احمق... چطور
نفهمیدی!... چطور گذاشتی به همین راحتی همچی دختری رو از
چنگالت در بیارن...

حیف اون دختر بی گناه... حیف اون علاقه... حیف اون عشق...
حیف واقعا...

عقلم بهم میگفت ولش کنم تا بره با اون دختره آشغال که روز
اولی که دیدمش، فهمیدم چقدر حيله گر و مکاره...

بعد هرچی کشید توی زندگیش، تف کنم توی صورتش و بگم
حقته رفیق... حالا نوبت توعه!...

اما دلم برای اون دختر بی گناه می سوخت که این همه سال بخاطر
این احمق عوضی از خودش... از عشقش... از جونش گذشته بود تا
جون این احمق عوضی رو نجات بده...

چه کردی هاوش؟!... چه کردی با دختری که اینقدر عاشق
بوده؟!... چه کردی با دلش؟!... چه کردی احمق با زندگیت؟!...

حرص و عصبانیت تموم وجودم می جوشید... پوف کلافه و عصبی
از افکارم کشیدم...

هنوز مغزم داره میترکه از چیزهای که شنیدم... باورم نمیشد...

اینقدر که هنوز توی شوک گذشته ای این دخترم... یک دختر
نوزده ساله مگه چقدر ظرفیت داره!...

چقدر توان داره که یک تنه پای همچی وایستاده تا جون عشقشو
نجات بده!...

غبطه خوردم به این عشق... جای حسادت داشت واقعا...

و حیف این عشق و مهر برای هاوش... حیف...

در همون حالی که کلنجار میرفتم با افکارم و چشمم به ترافیک

سنگین بود، موتور سواری نظرمو جلب کرد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

#پارت_496

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

خودش بود... با فکری که به ذهنم اومد... فوری ماشینمو خاموش کردم و پیاده شدم و بی اهمیت به ماشینم همونجا وسط خیابون رهاش کردم...

باید می‌رفتم... باید خودمو می‌رسوندم...

به سمتش دویدم... قبل اینکه از لای ماشینا رد بشه، بلند صداش زدم:

_آقا! وایسا... داداش نرو...

متعجب بطرفم برگشت، قبل اینکه حرفی بزنه، بهش رسیدم...

در حالی که نفس نفس می‌زدم، گفتم:

_داداشم بیا برادری کن، هرچی هم بخای بهت میدم... فقط برو به آدرسی که میگم...

هنوز متعجب بهم خیره بود تا اومده دوباره حرفی بزنه دوباره گفتم:
_ برو که پای مرگ و زندگی در خطرِه...

دستشو توی هوا تکون داد، غرید:

_ دنبال دردسر نیستم، برو پی کارت!...

بدون توجه به حرفش، پشت ترک موتورش نشستم:
_ داداش چه دردسری؟!...

فوری سرش برگردوند و با چشم‌های گرد شده، گفت:

_ خیلی پروری، برو پایین!... برو...

بدون توجه به تشرش، دستمو روی شانه اش گذاشتم:

_داداشم برو که دیر شد...

از لحن پر التماسم، ته ریشو خاروند با تردید و ترس نگاهشو به

چشمام کشید، گفت:

_آخه یک وقت...

حقش داشت بترسه، وسط حرفش اشاره کردم بره و با اطمینان

گفتم:

_نترس هیچی همیشه... فقط جان مادرت زود برو که الان کار از

کار میگذره، نمیتونم هیچ غلطی کنم!..

سری تکون داد و باشه ای زیر لب گفت و موتورش حرکت داد...

زیر لب خداروشکر رو زمزمه کردم...

صاحب موتور پسر جوانی و زیرکی بود و دست فرمون بیستی داشت...

از لای ماشینا خودشو رد می کرد تا از اون ترافیک سنگین رد بشیم...

خدا رو باید بیشتر شکر کنم بخاطر این پسر موتور سوار اگه نبود باید حالا حالا توی اون ترافیک سنگینی که شاید 4 و 5 ساعت دیگه هنوز ممکن بود توش میموندم...

چیزی به مسیری که میخاستم برسم نمونده... جوری استرس داشتم که ضربان قلبم تند تند می زد...

خدا کنه دیر نرسم...

@Vip Roman

با اینکه هوا تاریک شده بود... بالاخره به اون آدرسی که داشتم رسیدم...

نگاهمو با دقت به در و تابلو دوختم، آره خودش بود....

زدم روی شونه موتورسواری و خطاب بهش گفتم:

_داداش نگهدار همینجاست...

هنوز کامل نایستاد بود که از موتور گابین پریدم و با صدای بلندی گفتم:

_بمون تا پیام...

هراسون به حالت دو وارد باغ شدم... از سنگفرش ها رد شدم که با دیدن اون جمعیت زیاد، ایستادم... کلافه دستی به صورتم کشیدم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اینقدر شلوغ بود که حد نداشت...

نگاهمو چرخوندم بین تموم آدمایی که اونجا بودند... قدم به قدم
جلو رفتم و قلبم همچنان با سرعت زیادی توی سینه ام
می کوبید...

shaytan

#پارت_497

@Vip Roman

#عروسک_شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

از این جمعیت هیچی نمی فهمیدم کار از کار گذشته یا نه؟!... تموم وجودم چشم شده بودن...

حس میکردم پر اضطراب هستم...

دونه دونه عرق روی پوست سرم نشسته بودند که لیز میخوردن و از روی گردنم و کمرم پایین می اومدند...

توی اون حال خرابم، بالاخره دیدمش... ته باغ کنار اون دختر آیناز ایستاده بود، داشت عکس دو نفره می گرفت...

با هول و هراس آدمایی که دور اطراف بودن در حال رقص و مانع رفتنم به جلو رو پس زدم... جلوتر رفتم...

تا بهش رسیدم... اینقدر غرق عکس و عروسش بود که متوجه حضورم نشد... بدون توجه به عکس گرفتنشون، مچ دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش...

چون یهویی کشیدمش یکم تعادلش رو از دست داد اما خودشو تعادلشو نگه داشت...

عصبی به طرفم برگشت تا خاست حرفی بزنه اما با دیدنم چشماش گرد شد...

یباره اخمی کرد. دستمو محکم پس زد... بهم تشر زد:

چته، داری چیکار می کنی؟!...

ایستادم... نگاهم پشت سرش دوختم، آیناز با نگاه خصمانه ای برام
خط و نشون می کشید که چرا مزاحمشون شدم...

برام مهم نبود و نیست... فاصله کمی باهاش داشتم... نگاهمو به
چشمای هاوش کشیدم.

برای همین با صدای آرومی زمزمه کردم:
_باید باهات حرف بزنم، خیلی مهمه؟!...

نگاهشو روی ظاهرم چرخوند... وضعیت درستی نداشتم... موهامو از
بس چنگ زده بودم، پریشون بودند...

با یک پیراهن سفید و شلوار مشکی خیلی ساده که چروک شده
بودن، اومدم بودم...

عصبی پوزخند حرص داری زد:

_گفتی تو مراسم دامادیم شرکت نمیکنی!... حالا چی شد، کارت اینقدر واجبه که با این وضع اوم...

میدونستم هیچ وقت منو اینجوری ندیده، جای تعجب هم براش داشت که میخواست تیکه بندازه...

از طرفی هم می شد حدس بزنم که فکر می کرد چون با آیناز مخالفم، یکجورایی از عمد اومدم اینجا...

اما دل و قلب اون دختر بی گناه مهم تر بود... وسط حرفش پریدم:

_آره گفتم پا توی مراسمت نمیذارم... اما یک اتفاقاتی خیلی مهم افتاده که مجبور شدم زیر قولم بزنم، بیام اینجا...

بی میل سری تکون داد و کلافه گفت:

_کجا میری، همین جا حرفتو بزن!...

به غر زدنش اهمیت ندادم و کشیدمش کمی دورتر...
نگاهمو دور اطراف چرخوندم، آیناز نگاهشو دوخته بود به هر دو مون
با اخم و حرص نگاهمون می کرد...

خداروشکر کسی دورمون نبود...

بعد اطمینان لب باز کردم و از اون اطلاعات و اون گذشته که ازش
فهمیده بودم، گفتم...

گفتم که سعید از قبل نقشه و نیرنگ ریخته تا هر جور هست فریال
بکشه طرف خودش...

گفتم فریال رو با تهدید مرگ خودش، مجبور شده تن بده به
خاسته های کثیف سعید...

هرچی دیده یک نقشه از پیش تعیین شده بوده...

هنوز حرفم از اون گذشته شوک برانگیز و تلخ کامل نشده بود،
یکی محکم تخت سینه ام زد...

ضرب دست یهویش کمی درد داشت اما از جام تکونم نداد، عصبی
صداشو بالا برد:

بس دیگه!... نمیخاد ادامه بدی... یک مشت حرف چرت برداشتی
آوردی... خب که چی اومدی، همین امشب در موردش حرف

بزنی؟!... اینا رو که خودم میدونم... احتیاج به گفتن دوباره اش نیست... از کجا میسوزی رفیق؟!... اتفاقات خیلی مهمت همینا بود؟!...

اخمی کردم... از رفتار و مخصوصا دو جمله آخرش بدجور عصبی شدم... نگاهم میخ چشماش بود...
چشمای که مشخص بود کامل کور بودن و هیچی رو نمی دیدند...
نمیدونم باید ادامه میدادم یا نه؟!...

برای لحظه ای پشیمون شدم که بقیه ماجرا رو بگم اما فریال توی ذهنم اومد... نفسمو کلافه بیرون فرستادم...

سعی کردم صدام بالا نره:

یک مشت حرف چرت نیست... آره کونم میسوزم نه برای خودم،
برای تو... برای تو که گند زدی به همه زندگیت... اینو بدون حرفام

اگه مهم نبود، پام اینجا نمیداشتم... اما اینقدر احمقی که نمیزاری
همچی رو کامل بهت بگم...

پرهام حوصله چرت و پرت گوش کردن ندارم، ول کن... بیا برو...

بخاطر اون دختر بی گناه، سماجت کردم... اخمم غلیظ تر شد:

احمق!... فریال اونجا فکر میکرده واقعا سعید بهش تجاوز کرده...

اما نمیدونسته همش حيله است... فیلمه... داره گولش میزنه!...

دوباره با نقشه تحویل فیلم تجاوز، میکشه مهمونی خودش تا

این بار کار یکسره کنه...

@Vip Roman

عصبی نیشخندی روی لبام نشوند:

احمق منم یا تو که راحت باور کردی... کجایی رفیق؟!... فکر کنم
 تو بیشتر از من خوابی؟!... بزار بیدارت کنم... اون شب یکنفر زنگ
 زد یک آدرس داد که فریال اونجاست... عشقت اونجاست... با
 این که دیدم لخت توی بغل سعید، میخاستم خودمو یک جور راضی
 کنم که هیچی اتفاقی نیفتاده... فریال اینقدر دوستم داره که حاضر
 نیست با یکنفر دیگه باشه... میخاستم همچی رو نادیده بگیرم... اما
 اون زنگ هوشیارم کرد، رفتم به اون آدرسی بهم دادن... میدونی
 چی دیدم؟!... دیدم آرمان و سعید روی تختن با فریال... فریال
 لخت بود، میفهمی لخت؟!...

جمله آخرشو فریاد زد توی صورتم... هنوز نمی دونست چه
 ماجراهای پشت پرده بوده و بی خبره...

@Vip Roman



#پارت_499

#عروسک_شیطان

دو دستمو توی هوا به سمت صورتش تگون دادم:
_برعکس هنوز تو خوابی رفیق؟!... آرمان هم جز مهمونا بوده...
خیلی اتفاقی متوجه فریال میشه و نقشه کثیفی که براش کشیدن،

کاری از EXCHANGE GROUP

توی آبمیوه فریال قرص روان گردان میریزن که توی حال طبیعی خودش دنبالشه... وقتی سعید با خودش میبرش، آرمان هم میره کمکش کنه که تو همون لحظه سر میرسی و فکر میکنی با هر دو نفرشون بوده!...

هاوش صورتش از عصبانیت سرخ شده بود... دست به سینه شد و با لحنی که کامل مشخص بود داره مسخره ام می کنه، گفت:
_اینقدر خواب و احمق نیستم که تشخیص ندم دورم چخبره!...
فقط توی این موندم چرا اینقدر سنگ فریال به سینه ات میزنی؟!...
به تو چی نشون داده که خام شدی؟!...

نمیخواست باور کنه... بدتر از این نمی شد... کلافه دستی به صورتم کشیدم... کنترل کردن خودم سخت شده بود...
حالا هم هم به خودم توهین کرد هم به اون دختر بی گناه...

یقه پیراهنشو توی مشت گرفتم و از لای دندانای جفت شده ام
غریدم:

باز هم میگم تو احمقی!... یکم... یک ذره اگه چشمات روی
حقیقت باز کنی... می فهمی سنگ هیچکی رو به سینه ام نمیزنم...
اون دختر هنوز زنته راحت بهش تهمت زنن... بی گناه و پاک تر از
این حرفاست... این رو هم بدون تا اینجا اومدم، هم بخاطر اون
فریال، هم بخاطر توعه که نمیخام یبار دیگه اشتباه کنی!... یک و
دو ساعتی وقت بده بهت ثابت می کنم همچی رو...

دستم از دور یقه اش باز کرد و تک خنده عصبی کرد:
وقت برای چی؟!... ایناز همین یکساعت پیش بله رو داد و اسمش
رفت توی شناسنامه ام...

از حرفش خشکم زد... و رفتم... دیر رسیدم... خیلی دیر...
اینقدر شوکه شده بودم که بی حرکت ایستادم...

ضربه ای به شونه ام زد:

ببین به اصلاح رفیق... دیدی هنوز خوابی!... برام مهم نیست
دیگه فریال چیکار کرده و نکرده!... فریال برام مُرده... فریال
تموم... بیشتر از این هم گند نزن به حال... به رفقاتمون که فکر
کنم تو هم همدست اون دختر خیانتکار و عوضی هستی!... الان
تنها چیزی که برام مهمه اینکه برم با آیناز عکس هامونو بگیرم
بعد هم بریم بقیه مراسم اجرا کنیم... از امشب هم میخام یک
زندگی خیلی عالی کنارش شروع کنم... تو هم دوست داری بمون
تو مجلس، دوست هم نداری میتونی بری... این هم برام مهم
نیست دیگه!...

تا حرفش تموم شد، راهش کج کرد و به سمت آیناز رفت...
بیش از حد ناراحت شدم و غم بزرگی سرتاسر وجودم نشست...
حس بدی داشتم... خیلی بد...

نتونستم برای اون دختر بی گناه کاری انجام بدم...

از شوک هنوز پام قدرت نداشت از جام حرکت بده... اما به سختی
پامو روی زمین کشیدم و هر طور بود از اون باغ با شونه های
خمیده، زدم بیرون...

پسر موتور سوار هنوز اونجا بود، با دیدنم، نمیدونم چی توی صورتم
دید که نگران به سمتم اومد و دستمو گرفت:
_داداش چی شده؟!...

لبخندی تلخی زدم:

_هیچی... بیا برسونم خونه ام تا هرچی میخای بهت بدم...

* * * * * ●

#فریال

یبار دیگه عمیق بو کشیدم... هیچ اثری از عطر تنش نمونده بود...
اما من حالیم نبود...

فعلا تنها چیزی که ازش برام مونده بود و سهم من بود، همین
پیراهنش بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

با پاک کردن اشک هام، سرم به طرف در چرخوندم.
با دیدن عمو نوید که با دیدن صورتم فهمیده باز چه حالی دارم
مخصوصا چشمای قرمز و خیس اشکیم، با چشم‌های گرد شده و
اخم نگاهم می کرد.

نگاهم رو ازش دزدیدم و سرجام نشستم که عصبی گفت:

_از اون موقعه که ما رفتیم، هنوز داری گریه می کنی؟!...

سکوت کردم... من بعد این همه تلاش، این همه درد دوباره دستام
خالی بود...

عشق من در مقابل نفرت هاوش سقوط کرد...

درد کمی توی وجودم نبود که بتونم جلوی اشکامو بگیرم...

کدوم زنی رو می شناسی که بفهمه مرد زندگیش، عشقش... بیاد

زنی دیگه رو بخواد و امشب دامادش باشه...

بشنوه و بتونه تحمل کنه و دم نزنه که چه حالی داره و چه میکشه

از سوختن و فهمیدنش....

درسته اون منو دیگه نمی خواست... خودم و عشقی که بهش داشتم

از چشمش افتاده بودیم ولی من با تموم اذیت و نفرتش، باز هم با

تموم وجودم دوستش داشتم...

کاش یکبار... یکبار میذاشت بهش می گفتم که توی اون گذشته
لعتی چه خبره بوده...

و بخاطر دوست داشتنش چه کارهای که نکردم و از خودم و
همچی بخاطرش گذشتم...

سکوتم پر درد بود... پر اندوه... پر غم... چه داشتم که بگم؟!.. اصلا
چه می گفتم؟!.. حرفی برای گفتن نداشتم...

نتونستم تحمل کنم و جلوی خودمو بگیرم... بغض سنگین و
همیشه حاضر در گلوم، دوباره شکست و اشکام دونه دونه از
چشمام فرو ریختن...

با ریختن اشکم جلو اومد و کنارم نشست:

_این اشکا برای چیه؟!... بیا نگاهش کن اصلاً غمش نیست که تو
حدود یک ماه نیستی... کجایی و چیکار می کنی؟!...

قلبم از درد به تپش افتاد... با پخش شدن فیلم تموم وجودم چشم
شدن و نگاهم رو به صفحه گوشی دوختم...

با دیدن دستش توی دستهای آیناز قلبم از حرکت ایستاد. دست
لرزون و یخم رو روی دهنم گذاشتم با چشمهای خیس خیره شدم
به هاوش...

مردونه می رقصید و تموم مدت نگاهش میخ آینازی بود که با
عشوه طنازی و دلبری میکردی برای مردمن...

چقدر توی اون کت و شلوار مشکی جذابتر از همیشه شده بود...

نگاهم میخ لب هاش شد که می‌خندید، خنده‌های که از وقتی
فهمید من فریالم، دیگه هیچ وقت یک دونه اش برای من نزد و
توی حسرتش موندم و سوختم...

به کل همیشه توی حسرتش و داشتنش سوختم اما امشب برای
عروسش سنگ تموم گذاشته بود...

با تموم شدن فیلم، هق زدم و گریه کردم برای مردی که دیگه
ندارمش...

از اول هم نداشتمش و الان باید توی جهنم نبودنش دوباره باشم و
بسوزم...

با تشر و فریاد عمو سعی کردم آرام باشم.
اما سخت بود... دردناک... چطوری بینم و آرام باشم... دیدن ایناز
کنارش، تموم وجودم رو به آتیش می کشید...

_آسیه جان یک لیوان آب بیار.

عمو دستی روی موهام کشید:

_دختر خوشگلم درکت میکنم و میفهمم چه حالی داری ولی باید با
حقیقت کنار بیای و قبول کنی دیگه جایی توی زندگی هاوش
نداری... همو...

با اومدن آسیه خانوم (همسر عمونوید) که توی این یکماه خیلی
هوا داشت... عمو بقیه حرفشو قطع کرد...

لیوان آب رو به دستم داد کمی ازش خوردم... آره من دیگه
جایگاهی توی زندگی هاوش ندارم... همچی تموم شد.. تموم!...

بریده با گریه خطاب به عمو لب زدم:

_دیگه نمی خوام توی این شهر نفس بکشم... نمیخام اینجا باشم...

با ناراحتی نگاهی توی صورتم انداخت:

_بعداً حرف می زنیم.

کم دیگه ای از آب خوردم و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.

ملافه روم کشید:

هم من و هم آقابزرگت می دونستیم که هاوش رو چقدر دوست داری وقتی اون پیشنهاد دادی برای تغییر وصیت نامه، بعد پافشاری هات قبول کردم چون ترسیدم در نبود آقابزرگ کاری کنی که جبران ناپذیر باشه... از این لحظه دیگه نمی دارم خودت رو از این نابودتر کنی. خودم فردا دادخواست طلاق رو میدم و همه کارهاشون انجام میدم...

با شنیدن جمله آخرش نفسم بند اومد... دستش رو گرفتم و با التماس نالیدم:

من به همین که اسم هاوش روم باشه راضی ام... خودم خواستم هاوش رو ترکم کنم به خاطر بچه ام که از وجودش خودشه... اگه نتونستم یبار دیگه توی قلب هاوش برم ولی می دونم بچه هاوش منو توی دلش نگه می داره... عمو تورو خدا یکبار دیگه کمکم کن... کمکم می کنی؟!..

نفسشو کلافه بیرون فرستاد و دستم رو به گرمی فشرد:

_حیف این عشق که هیچ وقت توی چشمهات ندید!...

رد اشکام پاک کرد و ادامه داد:

_مگه میتونم بهت نه بگم... هر کمکی بخای انجام میدم... حالا

بینم برات میتونم چیکار کنم!...

لبخندی زدم و با بوسیدن پشت دستش، گفتم:

_عمو خیلی دوست دارم....

* * * * * * * * * *

#چهار_سال_بعد

#فریال

در حالی که زیر لب غر میزد، کلافه و عصبی تموم پرونده‌ها رو هم گذاشتم... مردک احمق الان چه وقت اومدن بود!...

نگاهی به ساعت انداختم، دیر شده بود... همه رفتن بودند... فقط من بدبخت هنور داشتم اینجا کار می کردم...

از طرفی حسابی از کار خسته شده بودم... از طرف دیگه ای دلم
مثل سیر و سرکه می جوشید... هم دلتنگ و هم نگران هوراد
بودم...

الان معلوم نیست داره چیکار می کنه... میدونم که باز دیر برم
دوباره باهام قهر می کنه...
پوفی بلندی کردم...

با قدمهای تند و حرصی به سمت پله ها رفتم...
هر پله که بالاتر میرفتم زیر لب یک فوش به این خروس بی
محل که یهو سر و کله اش امروز صبح پیدا شده بود، می دادم...

@Vip Roman

شنیده بودم که دو هفته پیش اومده بود و تازه آقااا امروز بعد
سالها افتخار دادن و تشریف آوردن شرکت...

کاش هنوز نیومده بود، خود آقای مهندس موسوی مدیر شرکت
اینقدر که توی کارش جدی و خشک هست به اندازه این سخت
گیر و بد اخلاق نبود...

از صبح فقط دستور داده و امر و نهی، آقاااا رو شنیدم...

پرونده ها رو کمی توی دستم بالاتر دادم و با درست کردن شال
صورتی رنگ سرم، تقه ای به در زدم...

کمی طول کشید که صدای بم مردونه ای به گوشم رسید که
میگفت "بفرما"...

در رو آروم باز کردم و داخل شدم...

بوی عطر تلخی همراه با سیگار توی مشامم پیچید و بعد اون قامت مردی چهارشونه و کت و شلواری رو دیدم که پشت به من ته اتاق ایستاده بود...

در حالی که سیگاری دستش بود و از پشت پنجره بزرگ به بیرون خیره شده بود...

جلوتر رفتم، صدامو صاف کردم:

_سلام آقای رئیس، وقت بخیر... خیلی خوش اومدین... پرونده های که خاستین براتون آمده کردم... چند موردی هست در مورد پرونده قاصدک که اگه تمایل دارید، خدمتون عرض کنم؟!..

اما متاسفانه نه تکونی خورد نه جوابی ازش نشنیدم... حتی
برنگشت ببینه من کی هستم...

برای همین جلوتر رفتم و اون پرونده ها رو روی میز کارش
گذاشتم...

کمی عقب تر رفتم و دستامو بهم جفت کردم و همونجا منتظر
ایستادم... تا بیاد نگاهی به پرونده ها بندازه و توضیحات لازم رو
بدم و برم... exchange group

اما متاسفانه هنوز پشت به من ایستاده بود... شاید هم گوش هاش
کر و نمیشنوه یا سنگین بودند...

امروز کلا روز خسته کننده ای و گندی بود...

کلافه نفسمو آروم بیرون فرستادم و با صدای بلندتری گفتم:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_امر دیگه ای با بنده ندارید؟!...

بازهم سکوت... بازهم هیچ عکس العمل نشون نداد... از رفتارش

کمی متعجب شدم...

مردک دیوانه!...

با اینکه یک چیزهای ازش شنیده بودم، ولی شناخت درستی ازش

نداشتم...

اما رفتارش و این بی اعتنائیش به دور از ادب بود...

قدمی عقب گذاشتم:

_با اجازه اتون؟!...

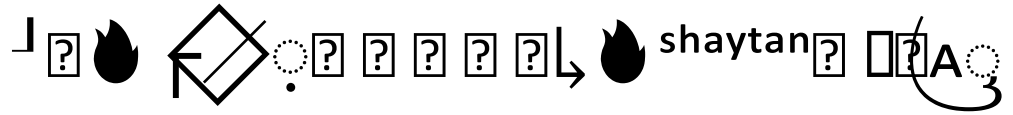
کاری از **EXCHANGE GROUP**

هنوز قدم دومی رو برنداشته بودم که صدای خشک و جدیش بلند شد:

_اجازه دادم بری؟!... هنوز بعد دو سال نمیدونی که بعنوان کارمند اینجا تا رئیسیت نگفته حق و اجازه هیچ کاری رو نداری؟!...

از حرف زدنش شوکه ایستادم اما چقدر تن صداش به گوش هام آشنا بود... اما هرچی توی ذهنم پردازش کردم صاحب اون صدا رو تشخیص ندادم...

تا لب باز کردم حرفی بزنم، به طرفم برگشت...
چشمام اندازه یک توپ بزرگ گرد شدند... نفسم توی سینه حبس شد... باورم نمیشد... اون... اون...



#پارت_503

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

ذهنم مثل خودم شوکه شده بود... با دهنی باز... مثل چوب خشک
بدون اینکه حتی پلک بزنم، خیره اش شده بودم...

کاری از EXCHANGE GROUP

نه هوا بود... نه قلبی که ضربان داشته باشه...

با اینکه سال ها گذشته بود زیاد تغییر نکرده بود... هنوز مثل سابق

خوش تیپ و جذاب به نظر می رسید...

تنها تغییر که توی ظاهرش مشخص بود تارهای سفیدی بود که

بین موهای خودنمایی می کرد...

سیگار توی دستش رو توی سطل آشغال کنار پنجره پرت کرد...

قدم به قدم نزدیک میشد...

نفسم بریده تر از قبل شد و حس خفگی داشتم... بعد سال ها... بعد

نه سال دوباره این مرد روبروم ایستاده بود...

@Vip Roman

نگاهشو روی صورتم چرخوند:

_با اینکه چهره اتو کامل عوض کردی و به زیبای و لوندی قبل
نیستی... اما چشمت هنوز دیوونه کننده است...

صداش باعث شد بخودم پیام... دستام مشت شدند...

قلبم وحشیانه توی سینه ام شروع کرد به کوبیدن...

تموم وجودم یباره پر شد از خشم... از نفرت... نفرت از این مرد
پست فطرت... از این مرد که زندگیم... عشقم... تموم آرزو هامو
نابود کرده بود...

نفس سنگین توی سینه امو به سختی بیرون فرستادم... میخاستم
تموم اون نفرت جمع شده توی وجودم فریاد بزنم...

اون نفرت تبدیل شد به یک جیغ از ته دل و وجودم:

در حالی که عقب عقب می‌رفتم... دوتا دستامو جلو آوردم و با چنگ کردنشون... با همون صدای خش دار داد زدم:
_دلم میخاد با همین دستام خفه ات کنم... تا جلوی چشمام بمیری!...

با یک قدم بلند خودشو بهم رسوند... از این فاصله نزدیک ترسیدم... هینی گفتم... توی صورتم با همون خونسردیش زمزمه کرد:

_حاضرم با دستای تو بمیرم!...

دوتا دستای لرزون و یخمو گرفت و روی گلویش گذاشت. ادامه داد:
_معطل چی هستی!... کاری که سال‌ها آرزوشو داری انجام بده!...

بیشتر ترسیدم... تقلا کردم. دستامو عقب کشیدم اما اینقدر محکم گرفته بود که نمیتونستم کاری کنم، جیغ کشیدم:
_ولم کن!...

اخمی کرد و با صدای بلندی گفت:
_میگم کاری که دوست داری انجام بده!... یا لا میخای خفه ام کنی، خفه کن!...

◀ 🔥 ⬅️ ⬅️ ⬅️ ⬅️ ⬅️ ⬅️ 🔥 shaytan 🔥 ⬅️ ⬅️ ⬅️

دستای لرزون و یخ زده ام دور گردنش بود، کافی بود گلوشو
محکم فشار بدم... این مرد حقش بود بمیره... بره به درک...

حقش بود همین الان نفسشو میگرفتم... چون تموم زندگیمو نابوده
کرده... تموم آرزو هام خراب کرده بود...

خوشبختی که توش غرق بودم رو ازم گرفت... عشقم... هرچی
داشتم و نداشتم ازم گرفت...

مسبب تموم اتفاقات بد زندگیم و اون زجرهای که کشیدم، الان
جلوم بود و اجازه داده بود تا کاری که همیشه آرزوشو داشتم رو
انجام بدم...

اما دستام می لرزید... هیچ قدرت نداشتن... هیچ توانایی توی وجودم
نبود این کار رو انجام بدم...

بارها خودم توی ذهنم تصور کردم که چطور این مرد رو دارم
میگشتم... حتی بارها خوابشو دیدم که گشتمش...

اما الان بی حرکت با چشمای خیس به چشمای نافذش خیره
بودم...

شدت اشکام بیشتر شد... صدام لرزید پر از بغض و خفه نالیدم:

_نه، نمیتونم!... نه اینکه برات بسوزه، نه اصلاً!... تو هنوز کثیف ترین آدمی هستی که توی زندگی دیدم... جز کثیف ترینشون!... می فهمی؟!... دلم میخاد بمیری... جلوی چشمم جون بدی... خودم شاهد باشم که داری میمیری... اما خودم نمیتونم اینکار رو کنم!...

حرفامو با دقت گوش داد... صداش بالاتر رفت:

_باید بتونی... من همون آدمیم که عشق زندگی تو راحت با نقشه ازت گرفت... خوب نگام کن... تعلق نکن... فشار بده، فریال!...

خودش با کمک دستام، گلوشو محکم فشار داد... دستام داشت زیر دستای بزرگ و مردانه اش له می شد...

صورتتم از درد مچاله شد... این مرد بجای من دیوانه شده بود... زده بود به سرش...

ترسیده بودم، تقلا کردم اما بی فایده بود...
از فشار دستاش، صورتش قرمز شده بود...

نمی فهمیدم این مرد رو... چرا داشت تن می داد به خواسته ام...
در حالی که من نمی تونستم... من آدم این کارا نبودم...

با کبود شدن بیشتر صورتش، ترسیدم... تقلاهام بیشتر شد تا
دستم رو از زیر دستاش بیرون بکشم...

داد زدم:

_نمیخام... ولم کن، بزار برم...

بی حرکت موند... دستامو هنوز توی دستای مردونه اش چنگ بود.
با تنی خشنی گفت:

پس نمیخای؟!... نمیخای منو خفه کنی؟!... نمیخای بمیرم؟!...

تند تند سری تکون دادم:

نه... ولم کن...

با حرفم دستامو رها کرد... خیره چشمای خیسم، جدی گفت:

این دومین باره بهت فرصت دادم اما یادت باشه، این بار هم
خودت نخاستی!...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج 🔥 ◊ ◌ ◌ ◌ ◌ ◌ ◌ 🔥 shaytan ◌ ◌ ◌ ◌

#پارت_505

#عروسک_شیطان

از حرفش منظور داشت... بار اول هم سر اون شرط بهم فرصت داد... یادمه!.. ولی الان چه ربطی داشت؟!...

دستی زیر چشمای خیسم کشیدم و حرفی نزد...

کاری از EXCHANGE GROUP

قدمی عقب گذاشت و روش برگردوند و به سمت میز کارش رفت...

در همون حال گفت:

_خب بریم سر این پرونده ها... بیا برام توضیح بده، پرونده قاصدک چه مشکلی داره؟!...

چشمام گرد شد... محال بود که حالا میدونستم این شرکت مال این آدمه... یک دقیقه اینجا بمونم و کار کنم...

اخمی کردم و پوزخندی زد:

_متأسفم... دیگه تمایل ندارم اینجا کار کنم... بزارین منشی جدید که گرفتین، میاد براتون توضیح میده!... اگرم خیلی عجله دارین، بیسواد که نیستی... نگاه کن متوجه میشی، مشکلت کجاست!...

روی صندلیش نشست، بی اهمیت به حرفم پرونده ای رو برداشت،
نگاهش رو به اون دوخت:

_منشی فعلی شرکت که خودتی... در مورد اینکه بخام از کی سوال
کنم یا چه کاری انجام بدم، فکر نکنم شما نباید احضار نظر کنید...
انگار جایگاهتون یادتون رفته؟!...

پشت بند حرفش اون پرونده رو روی میز پرت کرد و خیره شده به
صورتم...

نفسمو بیرون فرستادم:

_از این لحظه دیگه نیستم... استعفا میدم...

عقب گرد کردم که با دادش ایستادم:

_کجاااا!?!...

از تن صدای بلندش تکونی خوردم... اما سعی کردم نشون ندم که ترسیدم، نگاهمو از همون دور به چشمام دوختم...

عصبی لب زدم:

_ کجا بخام برم به شما مربوط نیست!... تایم اداری یکساعت پیش تموم شده و طبق قرارداد کاریم الان نباید اینجا باشم... و بعنوان رئیس شرکت فقط تا تایم اداری رئیس هستی و تمام... بعد اون اسم رئیس از روت برداشته میشه و میشی سعید شایگان... و این سعید شایگان حرفش ذره ای برام اهمیت نداره که بخام بهش جواب بدم کجا میخام برم!...

منتظر بودم از حرفام عصبی بشه... اما قهقهه بلندی زد... برام دست زد...

در حالی که صداش موج خنده داشت، گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

— براوووو... می بینم که هنوز بلبل زبونی...

از توی کشوی میزش برگه ای برداشت... از جاش بلند شد و ادامه داد:

— اما یک چیزی یادت رفته خانوم بلبل زبون!...

کلافه نفسمو بیرون فرستادم... خدایا باز شروع شد... معلوم نبود چی توی ذهنش میگذره...

جلو اومد و اون برگه که دستش بود رو بطرفم گرفت...

کنجکاو اون برگ رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم...

اما با دیدن متنی که توی اون پرونده بود... نفسم توی سینه ام گره خورد...

چشمام از ترس گرد شد... باورم نمی شد...

دستام شروع کردن به لرزیدن... نگاهمو ناباورانه بازهم روی متن

چرخوندم... امکان نداشت...

کار همین مردک شیطان سفت بود...

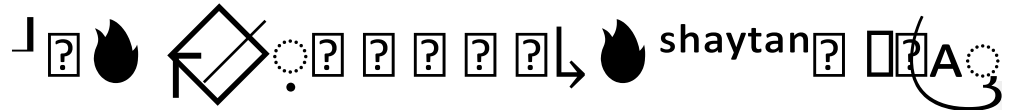
نگاهمو به چشمای نافذش دوختم که بار دیگر پیروزی توش موج

می زد... نمیزارم این بار به هدفش برسه...

چنان عصبی شده بودم که اون برگه رو محکم کوبیدم توی

صورتش...

@Vip Roman



#پارت_506

#عروسک_شیطان

برو بمیر... فکر کردی خرم... اون خری که دنبالشی، بشه غلام
حلقه بگوشت، من نیستم!... عمرا پیام مفاد این متن قرار داد قلبی
رو اجرا کنم... برو هر غلطی دوست داری بکن!... اگه بتونی کاری
از پیش ببری، سعید شایگان!..

کاری از EXCHANGE GROUP

حرفامو با داد و جیغ زدم... لحظه ای درنگ نکردم و با قدمهای بلند به سمت در رفتم...

نفس نفس میزدم از عصبانیت و تنم گر گرفته بود...

چه فکر کرده بود در مورد... اینقدر احمق نیستم و نبودم که متوجه نشم اون متن قرارداد رو دست کاری کردن تا نتونم کاری کنم و سعید شایگان از بابت سواستفاده کنه...

روزی که پا توی این شرکت گذاشتم... هنوز یادمه متن رو کامل خواندم...

حالا که آقا فهمیده بود من جز کارمندا اینجا هستم، میخاست از این موضوع به نفع خودش سواستفاده کنه...

هنوز به در نرسیده بودم که بازوی ظریفم اسیر پنجه های مردونه
اش شد...

فشاری بهش آورد...

سرمو بطرفش چرخوندم اول به بازوم نگاه کردم بعد به صورت
قرمز و کبود شده اش...

صاف توی چشمای عصبیش زل زدم... تا بفهمه جدی باهش
حرف زدم و ترس و واهمی ازش ندارم...
در مقابل این مرد باید محکم باشی...

از لای دندانهای جفت شده اش توی صورت عصبی و سرخم،
غرید:

_بالاخره رامت میکنم... کار میکنی خودت با پای خودت التماسم
کنی؟!...

داشت تهدید می کرد... اونم منو!... نمی دونست این فریالی که
جلوش ایستاده، خیلی وقته تغییر کرده و به همین آسونی با هر
بادی نمی لرزه...

گذشت اون زمانی که بخاطر جون یکنفر حاضر شدم تن بدم به
تموم خواسته هاش و التماسش کنم...
گذشت... تموم شد...

دستشو عصبی پس زدم و مثل خودش غریدم:
_آقای به اصلاح رئیس، از فردا میشینم توی خونه ام و جم
نمیخورم.... بینم میتونی منو بیاری شرکتت تا برات کار کنم... بعد
بفکر رام کردن و التماس من باشم!...

پشت بند حرفم در رو باز کردم و از اون اتاق زدم بیرون...
اما لحظه آخر صداشو شنیدم که گفت "مجبورت میکنم کوتاه بیای،
حالا ببین!"...

اهمیتی به حرفش ندادم... از پله ها تند تند پایین اومدم و به سمت
اتاق کارم رفتم...

کیفمو از روی میز چنگ زدم و با همون قدمهای تند و بلندم از
شرکت زدم بیرون...

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ام حرکت کردم...

تموم مدت مسیر اعصابم از دست اون مردک شیطان صفت خورده
بود... با خودش چه فکر کرده بود!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

اصلا چرا متوجه نشدم رئیس شرکت این مردک عوضیه؟!...

نفسمو پر فشار بیرون دادم... هنوز تنم از عصبانیتیم داغ و گر گرفته

بود... انگار آرامش به من نیومده...

تا میام حس کنم کمی آرامش دارم یک چیزی مستقیم مثل

نارنجک میخورم وسط زندگیم و همچی رو بیاره بهم می ریزه و

خراب میکنه...

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_507

#عروسک_شیطان

ریموت در زدم و داخل شدم... چند نفس عمیق کشیدم و سعی
کردم تموم ناراحتی مو بریزم بیرون و پنهون کنم...

لبخندی روی لبام نشوندم و داخل خونه شدم...
الان باید دل یک فسقلی شیرین زبون که قهر کرده و اخم روی
اون ابروهای کوچک قشنگش نشسته رو بدست بیارم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

با صدای بلندی گفتم:

_هورادم... نفس مامان... جیگر مامان... بدو بیا... بدو پسرم!...

اما صدای ازش نشنیدم... خونه غرق سکوت بود... دلم هری ریخت... نکنه اتفاقی افتاده...

نفهمیدم چطور هراسون و نگران به سمت اتاقش رفتم...

در رو باز کردم و نگاهمو چرخوندم، هیچ اثری ازش نبود...
با دیدن پنجره باز، ته دلم خالی شد...

تنم سست شد و روی زمین سر خوردم و با صدای بلندی زدم زیر گریه...

_خدا مرگم چی شده، خانوم؟!...

با صدای نگران آنسه دو دستی توی سرم زدم:
_ دیدی پیدامون کرد، از آخر هورادم رو برد...

سری از تاسف تکون داد:

_ آخه من به تو چی بگم؟!.. این قدر روی این بچه حساس نباش..
به زور جاش میکنی توی اتاق ک...

قلبم از استرس نبودنش، تند تند می زد، نداشتم حرفشو تموم کنه..
با اضطراب و ترس وسط حرفش پریدم:

_ نیست، آنسه نیست... هورادم نیست...

دوباره حق زدم...

برای چی گریه میکنی؟!.. با عماد و دو قلوها رفته هتل سرشب جشن دارند...

از شنیدن حرفش ساکت شدم و سریع دستی زیر چشمهای کشیدم:

مطمئن اید؟!... خودت دیدی با عماد بره؟!..

چشماش گرد شد:

وای مادر، هوراد مثل بچه‌ای خودم می‌مونه، فکر می‌کنی اگه گمشده بود یا دزدیده بودنش با خیال راحت اینجا وامیستادم.

با دلحن دلخورش از جا بلند شدم. این زن نزدیک چهار سال بیشتر از یک مادر برای من زحمت کشیده بود... مخصوصا برای بچه ام...

خیلی خوشحالم عمونوید من رو فرستاده پیش آنسه که همسر
یکی از دوستاش بوده...

اگه نبود من تنهایی توی این چند سال تا حالا دق کرده بودم... تا
به امروز هم نمی کشیدم...

بغلش کردم و صورت تپش رو بوسیدم:

یک لحظه دیدم نیست، هول کردم... قربونت برم، ببخشید یه
حرفی زدم... یه آنسه دارم که با دنیا عوضش نمی کنم...

با دستش تلاش می کرد که دورم کنه:

خیلی خب خودت رو لوس نکن... تو هم فکرهای الکی تو بریز
بیرون... باباش اینقدر سرش گرمه که یادی ازتون نمی کنه، بیکار
هم نیست و نمیاد بگرده دنبالش... از همه جا هم مستقیم بیاد
اینجا، بچه اتو بدزده با خودش ببر!... به جای اینکارا بذار این بچه

یکم بهش خوش بگذره... همش فشار میاری روش که توی اتاقش
باشه، هیچ جا نره... ولش کن بزار بره بازی و بچگی کنه...

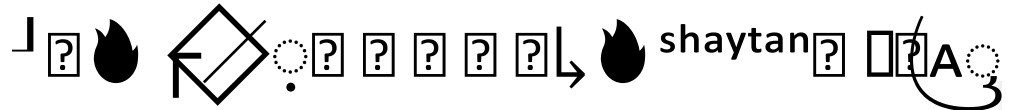
درست میگفت اما همش دلهره داشتم... بخاطر دل آنسه خندیدم
دوباره گونه‌اش رو بوسیدم.

همون جور منتظر ایستادم که بره ولی چپ چپ نگاهم کرد:
_ فکر نکن نمی‌فهم پشت این خنده‌ها منتظری من برم، با دو
خودت برسونی هتل، اون طفل معصوم برش گردونی، خونه!...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان



#پارت_508

#عروسک_شیطان

مظلوم نگاهش کردم و آروم گفتم:

_دلم طاقت نمیاره تا اون موقعه صبر کنم فقط برم بینمش...

مچ دستم رو گرفت و به سمت آشپزخونه کشید:

کاری از EXCHANGE GROUP

_لازم نکرده بری... فرزانه که نیست... بیا می خوام قلیه ماهی
درست کنم توهم برای بچه‌ها سمبوسه درست کن تا سرگرم بشی
کمتر ضدحال بزنی به بچه‌ام...

میدونستم دیگه از دست آنسه نمی‌تونم در برم مجبوری با دلی که
آشوب بود به آشپزخونه رفتم...

با کمک عمونوید این سال‌ها با هویت جعلی زندگی کردم و هاوش
فکر می‌کنه که من برای همیشه از ایران رفتم...

ولی همیشه ترسم از هاوش بود که یکروز بفهمه و پیدامون کنه
که پسر ازش دارم... با نفرت و کینه ای که از من داشت بیاد و
پسرم رو ازم بگیره...

حتی خود هوراد، با اینکه پسر شر و شیطونی بود اما بیش از حد
زرنگ و باهوش بود، بیشتر از سن کوچک می فهمید...
شاید فهمیدن واقعیت ذهن کوچکش رو بهم می ریخت و ناراحت
میشد...

کنار اینا میترسیدم اتفاقی بیفته که نتونم جبرانش کنم...

با درست کردن سمبوسه ها بالاخره تونستم از گیر آنسه فرار کردم
و بی قرار خودم رو به هتل برای دیدن هوراد برسونم...

@Vip Roman

* * * * *

#هاوش

با وحشت از خواب پریدم و توی جام نشستم... دستی به صورت
داغ و پر عرقم کشیدم...

نفس نفس می زدم... دلیل دیدن این خواب‌های آشفته رو توی
چهار سال اصلاً نمی فهمیدم...

خواب زن و پسر بچه‌ای کوچکی که صورتشون دیده نمی شد رو
می دیدم که هر چه دنبالشون می دویدم اما بهشون نمی رسیدم...
و ته آخر اون خواب، خودم رو توی یک جای تاریک و خوفناک
می دیدم که با صدای گریه و جیغ های پی در پی یک زن ختم
میشد...

با حال خرابی که بعد دیدن این خوابها همیشه بهم دست
می داد...

کلافه موهامو چنگ زدم و نگاهمو چرخوندم که با جای خالی آیناز
مواجهه شدم...

اخمی کردم و از تخت پایین اومدم... از اتاق خارج شدم و صداش
زدم... با نشنیدن صداش به سمت آشپزخونه رفتم... نبود لعنتی...
نبود...

اخمم غلیظ تر شد، همه جا رو گشتم خبری ازش نبود... معلوم
نیست باز کجا، بی خبر رفته بود...

کلافه از کارهایش تلفن رو برداشتم و شماره موبایلش رو گرفتم که
خاموش بود....

لعنتی خسته‌ام کرده بود از این زندگی نکبت باری که داشتم... از این خوش گذرون هاش... از دوستاش... از مهمونای مختلفش که تمومی نداشت...

با بفکر ویلا... شماره اونجا رو گرفتم که صدای کش دار و مستش با صدای خنده چند نفر دیگه توی گوشی پیچید:
_بلههههه!...

حالم از این کارهاش بهم می‌خورد... زیادی حالم بهم زدن شده بود... عصبی شدم و داد زدم:

_لعنتی اونجا چه غلطی می‌کنیییی؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥📖🔥

#پارت_509

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

مثل همیشه بدون اینکه هیچ ترسی ازم داشته باشه، جوابمو داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_جناب شوهر، چه خبرته داد می زنی؟!... اومدم هر غلطی بکنم... به خودم مربوطه، تو جز شوهر و اسمت که تو شناسنامه هست، چیزی دیگه ای نیستی که بخوای سوال و جوابم کنی و پیرسی کجام، دارم چه غلطی میکنم?!..

از اینکه نادیده ام می گرفت و راحت بی احترامی می کرد، نفس هام تند شدند...

پر خشم اسمش رو صدا زدم که صدای قهقه اش توی گوشه پیچید...

دلَم می خواست جلوی دستم بود تا خفه اش کنم... تا این قدر این زبون تند و تیزش رو تکون نده و هر چی میخاد به زبون نیاره...

گاهی با خودم میگم شانس از هیچی نداشتم... اون از فریال که عشقم بود و اینجوری بهم خیانت کرد و رفت...

اینم از آیناز که این همه ادعای عشق می کرد تا پاش توی خونه و
زندگیم باز شد بعد یک ماه زاد اصلیش رو کرد...

تازه فهمیدم پشت اون محبت های الکلیش چه زن مکار و حيله
گیری پنهون بوده...

از غر زدناش و بهانه های مختلفش بگیر تا سرخودی هاش...
جونش رو بگیر ولی از مسافرت و خوش گذروندی با دوستانش رو
ازش نگیر...

منم دقیقن این وسط اولش مثل لیمو شیرین، شیرین بودم بعد
براش تلخ شدم و زندگی برای هر دو مون زهر شد مخصوصا برای
من که هر کاری میکردم حریف کارهاش و زبونش نمی شدم...

چندباری قصد کردم رفتارش اصلاح کنم اما بدرفتاری و جدی
بودنم نتیجه معکوس می داد به جای اینکه می ترسید و رفتارش
درست کنه، گستاخ تر میشد...

حتی قصد کردم طلاقش بدم اما جوری خودش رو جلوی خانواده
ام و خانواده اش نشون داد که همه منو مقصر می دونستن که
میموندم چه کنم...

یا آبرویزی راه می انداخت که من جای اون شرم میکردم از
رفتارش...

ته تموم تلاش هام مجبور شدم بیخیال کارها و رفتارش می شدم...

لحن پر مسخره اش تو گوشی پیچید:

_آی آی ترسیدم!...

تا لب باز کردم حرفی بزنم، لحنش تند و عصبی جیغ مانند شد:
 _بین هزار بار بهت گفتم... الان هم دوباره دارم بهت میگم...
 خوب توی گوشتات فرو کن، من مثل اون دختره ترسو و احمق
 نیستم که هر غلطی و بلای سرش در آوردی صداشم در نیومده در
 مقابلت سکوت می کرد... من فرق دارم، من اینازم!... ایناز!... دمار از
 روزگارت در میارم بخوای بهم زور بگی... می دونی چیه؟!.. اصلا
 خوب کردم اومدم اینجا بازم میام هر جا دیگه ام بخوام میرم... به
 تو مربوط نیست جناب شوهررررررر!...

از شنیدن حرف هاش داشتم آتیش می گرفتم، جمله آخر رو با
 حرص و غیض به زبون آورد که صدای مسخره و خنده دوستاش
 به گوشم رسید...

لعنت به این زن... تا لب باز کردم تلفن روم قطع کرد...

در حالی که از خشم زیاد می لرزیدم دوباره شماره ویلا رو گرفتم
که هرچی بوق خورد، جواب نمی داد...

محکم و پر خشم تلفن رو به سمت دیوار پرتش کردم:
_لعنتی... لعنتی...

اعصابم بدجوری از کارهایش خورده شده بودم. باید تکلیفم رو
باهاش روشن می کردم...

خسته شدم از این زندگی نکبت بار که یک روز توش آرامش
ندارم...

حسرت یک روز به دلم مونده بود، پیام خونه و زنم رو ببینم برام
غذا درست کرده و مثل همه زن و شوهرها باهم سر یک میز بشینم
و غذا بخوریم...

در مورد آیناز خیلی اشتباه کردم... خیلی...

توی این چهار سالی که باهم بحساب زن و شوهر بودیم... اما انگار نه انگار نبودیم... خبری از زندگی مشترک نبود...

هیچی...

با عجله به سمت اتاقم پا تند کردم و یک پیراهن آبی آسمونی با یک شلوار جین مشکی پوشیدم. با برداشتن سوئیچ و موبایلم از خانه خارج شدم...

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. هنوز بیست دقیقه نگذشت که یکدفعه ماشینم وسط خیابون خاموش شد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

VIP exchange group

#پارت_510

ROMAN

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

کلافه با اعصاب داغونم چند بار دیگه استارت زدم ولی از شانس بدم روشن نشد...

دلَم میخاست از دست ایناز سرمو محکم به شیشه ماشین بکوبمم... از این زندگی خودمو خلاص کنم...

به خاطر بوق متعدد ماشینی نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم و نگامو به آینه کشیدم و اشاره کردم تا بره...

اما با کمال تعجب دیدم هنوز پشت سرم ایستاده و بوق میزنه...
مردک احمق... عصبی از ماشین پیاده شدم، از همونجا داد زدم:
_مگه نمی بینی ماشینم خاموش شده، بوق زدنت چیه؟!... خیابون که خلوت، بفرما راهتو بکش، برو...

امیدوارم بودم این وقت که نزدیک چهار صبح بود بیدار باشه...
بعد چندمین بوق صدای خوابالوش توی گوشی پیچیده:
_الووووو!

لب باز کردم اول خودم معرفی کنم و بعد ماجرا رو برایش تعریف
کنم که چی شده.. بعد گله و شکایت ازم آدرس گرفت تا بیاد
پیشم...

توی ماشین نشستم و پلکامو بستم... نمیدونم چقدر گذشت که با
ضربی که به شیشه ماشین خورد چشمهام رو باز کردم...

با دیدن علی، سریع پیاده شدم...

هنوز مثل سابق خوش هیکل بود فقط مردونه تر از قبل شده بود...

زودتر از خودم بغلم کرد و گفت:

_مرام این ماشینت گرم که خراب شده... تو که یک یادی از ما هم نمی کنی؟!.. ببینی مُردیم، زنده ایم!..

به گرمی فشردمش و لبخندی به روش زدم:

_شرمنده... گرفتار کارخونه و زندگی... تو چرا سراغم رو نگرفتی؟!..

چشم غره ای بهم رفت، دلخور گفت:

_روت برم، مرد!.. چندباری اومدم سراغت که گفتن نیستی!... یک

زنگ خشک و خالی که میتونستی بزنی...

حق داشت... سال هاست که از همه دور شدم... تا اومدم حرفی

بزنم به سمت ماشین رفت و ادامه داد:

_کاپوت بزن بالا بینم این ملوسک رو چیکار کردی؟!..

سری تکون دادم و با فشار شاستی، کنارش ایستادم که نگاهی به ماشین انداخت...

_اووو چه کردی با این بدبخت!... ملوسکت یکی دو روزی باید مهمون من باشه. باید زنگ بزنی یکی از بچه‌ها بیاد بکسورش کنه...
exchange group

پوفی کردم و سوئیچ بهش دادم:

_خودت زحمتش رو بکش، من باید برم...

@Vip Roman

اخمی کرد:

_کجا مثکه خیلی عجله داری؟!..

کلافه چنگی به موهام زدم و خاستم بهانه ای جور کنم که ادامه داد:

بعد چند وقت دیدمت مگه می‌ذارم در بری...

جون علی باید برم! ...

اوه... اوه... وضعیت خیلی خرابه، جون علی، بذارم بری.. امروز می‌خوام به یاد قدیما صبحونه باهم بخوریم یه کله و پاچه چرب و چلی...

به اصرارهای علی بعد بردند ماشینم، همراهش شدم. سوار ماشینش شدم که به یک رستوران سنتی رفتیم...

تعجب کردم این وقت صبح ساعت پنج باز بود...
روی تخت نشسته بودم که با صدای آشنایی با بهت سرم رو
برگردوندم:

_به به بین کی اینجاست؟!.. رفیق نامرد و بی معرفت، ما!..

نگاهی بهش انداختم چقدر توی این سالها که ندیده بودمش
عوض شده.. بلند شدم. لبخندی به روش زدم:
_بردیا!... پسر چیکار کردی با خودت?..

مشتی آرومی به شکمش زدم، ادامه دادم:

_حسابی زده بالا؟!..

تک خنده‌ای کرد. دستی روی شکمش که کمی بزرگ شده بود
کشید:

_آثار دست پخت همسر گرامه...

با شنیدن حرفش برای لحظه ای غم و حسرتی توی دلم نشست...
خوشحال به حالش، حتما خانوم خیلی خوب و زندگی عالی داره...

به خودم اومدم با دلتنگی بغلش کردم و کنارم نشست:
_تا علی پیام داد تو هم هستی. دار و نخ ول کردم، فرفورت
اومدم...

تک خنده‌ای کردم:

_خوب کردی؟!.. با دار و نخ سرکار داری?!..

سری با تاسف تکون داد:

_ از بس بامعرفتی، نمی‌دونی رفیقت چیکاره است؟!.. با اجازه ات
نمایشگاه فرش دارم.

برای دلجویی، دستی روی شونه‌اش گذاشتم:

_ ههییی... روزگار باهام ساز مخالف می‌زنه... گرفتار کارخانه و از
ازدواجم که چیزی نگم، بهتره؟!..

_ اعیالا رو ول کنید بچسبین به خودمون... بعد سالی همو دیدیم،
بیخیال همه!...

با حرف علی، یاد یکی از رفیق‌های دیگه امون افتادم... به یاد اون
روزها که چقدر خوش بودیم، لبخندی تلخی زدم:
_ چه خبر از ایلیا؟!..

_خوبه یادم انداختی!..

علی نگاهشو به بردیا دوخت و ادامه داد:

_چی شد، میای یا نه؟!..

_اوهوم، فقط تو بلیط میگیری یا من؟!..

_می سپارم به سپهر بلیط رفت و برگشت بگیره، سه شنبه بریم تا
جمعه شبش برگردیم... یک شنبه قول کار دارم باید حتما سریع
برگردم...

_خوبه، هماهنگ کن با سپهر... تو نمیای؟!..

نگاهی به بردیا انداختم:

_کیش!... ایلیا یک هتل توی کیش داره هر سال روز تاسییش
جشن می گیره... ما رو هم دعوت کرده، بریم...

_خوش میگذره، هاوش! با اعیال هماهنگ کن، بریم...

توی دلم آه کشیدم... کلافه چنگی به موهام تا خواستم حرفی بزنم
همون لحظه پیش خدمت همراه سینی بزرگی اومد و مشغول
چیدن سفره ای برامون شد...

علی تموم مدت حواش بهم بود... می دونستم سمج تر از این
حرف های که بشه پیچوندش...

توی ذهنم کلمات رو کنار هم می چیدم که چطوری بدون این که از
زندگیم بگم و بفهمن، بهشون بگم نمی تونم پیام...

نمی‌دونم علی توی صورتم چی دید که با لحن مشکوکی گفت:
_ زیر لفظی می‌خوای؟!.. مرد گنده دو دوتا چیه می‌کنی?!..

تک خنده‌ای کردم:

_ بحث این حرف‌ها نیست. خانومم مسافرته... منم که میدونی
کارخونه هست، کار دارم.. نمی‌تونم پیام...

_ جون علی زن ذلیلی؟!!

سری تکون دادم، اخمی کردم:

_ نه.

خب پس میای؟!

نمیتونستم بگم دلتون خوشه شماها... برای اینکه چیزی نفهمن،

لبخندی تصنعی زدم:

جون علی نمی شه..

جون علی می شه، نه هم نمیاری!...

نگاهم به چشمای منتظرش دوختم... چی میشد یبار هم بیخیال

کار و همچی بشم و بخاطر دل خودم یکم لذت ببرم...

لبخندی زدم و سری به نشونه موافقت تکون دادم...

علی تک خنده ای کرد و با اشاره به کاسه آب کله و سینی که

مخلفاتش وسط گذاشته بود، با خوشحالی گفت:

_حالا این آب کله و پاچه می چسبه، بسم الله بگین، بفرمایید نوش
جان رفقا...

● * * * * *

با وحشت از خواب پریدم و توی جام نشستم. دستی به صورتم
کشیدم بازم همون خواب تکراری...

از عسلی لیوان آبی برداشتم و یک نفس سر کشیدم...
با دیدن ساعت که روی هشت بود، محکم یکی به پیشونیم زدم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

قرار بود یک چرت بزدم... علی بفهمه اینجا راحت خوابیدم.. خفه ام
می‌کنه، چقدر اصرار کرد زودتر باهاشون برم...

ولی به خاطر خانومش و دخترش که راحت باشن، خستگی رو
بهونه کردم...

سریع بلند شدم به حمام رفتم بعد یک دوش کوتاه سریع بیرون
اومدم...

کت و شلوار مشکی پوشیدم و با زدن عطر، از اتاق که توش بودم
خارج شدم...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

جمعیت زیادی اومده بودند. بعد از دیدن ایلیا که حسابی سرش شلوغ بود به خاطر تاخیرم عذرخواهی کردم، روی یکی از صندلی‌ها نشستم...

نگاهم رو چرخوندم تا علی و ایلیا رو پیدا کنم ولی توی اون جمعیت به چشمم نخوردند...

بیخیال شدم و حواسم رو به خواننده ای که روی سن بود و آهنگ شادی می‌خواند، دوختم...

هم خوانی جالب و بامزه سه پسر بچه شیطون که کنارم بودند، توجه ام رو جلب کرد...

دو تاشون انگار دو قلو بودند حدود 5 سال داشتن... چهره اون یکی دیگه که کنارم نشسته بود و صورتش به طرف اون دو قلوها بود، زیاد دیده نمی شد... اونم انگار 3 و خورده ای بیشتر نداشت...

از طرز خواندنشون و رفتارهاشون لبخندی روی لبم نشست، محو نگاه کردنشون شدم... خیلی بامزه و شیرین بودند...

کاش منم یک پسر داشتم... شاید اونوقت این زندگی بی روح و سرد منم یکجورای رنگ عوض می کرد...

کاش ایناز به جای این همه خوش گذرونی، دل به زندگی امون می داد ولی افسوس زندگی رو برای هر دومون خسته کننده و کسل کرده بود...

با تموم شدن آهنگ به خودم اومدم ولی من هنوز خیره اون پسر
بودم که یکی از دوقلوها با چشمای گرد شده، گفت:
_هوراد، مامانت!..

اون پسر که اسمش هوراد بود که هنوز چهره‌اش رو ندیده بودم:
_مامانم!... کو؟!..

هر سه نفرشون بلند شدن و جای رو نگاه کردند... همون پسر با
دست به جای اشاره کرد:
_اوناش داره میاد...

هوراد با ناراحتی لب زد: @Vip Roman
_اه مامانم از کجا فهمید من اینجام؟!... میرم قایم بشم اگه مامانم
پرسید من کجام!... بگین رفته خونه...

اونا سری تکون دادن تا هوراد بلند شد دستش رو گرفتم:
_پسرم فکر نمی کنی کارت درست نیست، ممکنه مامانت نگران
بشه!..

به طرفم چرخید که یک صحنه مات صورتش شدم... یک چیزی
دروتم تکون خورد...
اما سریع به خودم اومدم خیلی آدمها بدون هیچ نسبتی شبیه هم
هستند...

در جوابم حرفم گفتم:

_آقا تا حالا خسته شدین؟!...

سری تکون دادم:

پسر باهوش و بانمکی بود... نمودونم چرا دوست داشتم بیشتر
باهاش باشم و حرف بزنم...
یه حس عجیب و خاصی بود که ترغیبم می کرد کنارش باشم...

خطاب به دو قلوها گفتم:

به مامان هوراد بگین رفته کاری داشته، برمیگرده... همینجا
بشینه تا هوراد بیاد!.. من و هوراد چند ردیف پایین تر میشینم... بعد
خودمون میایم...

هر دوشون با دقت به صورت من و هوراد نگاه کردند... حس زدم
اونا هم مثل من متوجه شباهت عجیبمون بهم شده بودند...

گیج و مات سری تکون دادن و باشه ای زیر لب گفتند... دست
هوراد رو گرفتم از اونا دور شدیم.

پوفی کرد، با همون لحن بامزه و بچگونه اش ناراحت لب زد:
_آقا کارتون بی فایده است، مامان من الان یکم بشینه بیینه
نیومدم، دنبالم می‌گردد تا پیدام کنه...

حرف زدنش خیلی قشنگ و شیرین بود... به دلم نشست... خنده‌ی
توی گلو کردم:

_حتما خیلی دوستت داره؟!..

چند ردیف پایین تر از دوقلوها نشستیم:
_بله خیلی... آخه مامانم تنها فقط من رو داره...

حتمن پدرش فوت شده... دستی روی موهای کوتاه و مرتبش
کشیدم:

_چون تو تنها مردیش هستی، برای همین خیلی دوستت داره... تو
باید جای پدرت، مراقب مادرت باشی...

یکدفعه غمگین شد تا خواست حرف بزنه چشم‌هاش گرد شد و با
گفتن "مامانم اومد" فرار کرد...

با خنده سری تکون دادم، امان از این بچه ها...
با چشم دنبالش می کردم که چطور می دوید و فرار می کرد...

یکدفعه از روی میز بالا رفت... نخاسته نگران لب باز کردم که بگم
این کار رو انجام نده، خطرناکه...
اما صدام بهش نمی‌رسید...

میدونستم نمیتونم کاری انجام بدم، فاصله زیادی باهاش داشتم...
نگاهم هنوز روش بود که وقتی خاست از اون میز پیره، پاش لیز
خورد محکم با سر به زمین خورد...

ته دلم لرزید... ترسیدم... هراسون با نگرانی از جا بلند شدم...
نفهمیدم چطور با دو از بین جمعیت خودم رد کردم... انگار بچه
خودم بود، اینجور نگرانش شده بودم...

زنی زودتر از من به سمتش دوید و به آغوش کشید...

هوراد بی حال و گیج توی دستاش افتاده بود...

نفس زنان خودم بالای سرشون رسوندم که صدای گریه زن بلند شد:

_هوراد، عزیز مامان... مامان قربونت بشه، چت شد، پسرم!...
هورادم حرف بزن، دورت بگردم...

چقدر صدای اون زن آشنا بود... بیش از حد آشنا...
روی پا کنارش نشستم با دقت به صورت هوراد نگاه کردم، کمی سرش خونی شده بود:
_پاشین ببریمش بیمارستان!...

اون زن تا سرش رو بلند کرد با چشم‌های گرد شده خشک زد...
منم مثل اون خشک زده بود... باورم نمی‌شد بعد چهار سال، دوباره دارم می‌بینمش...

سریع به خودم اومدم، اخمی کردم... این زن خیلی وقته توی
زندگی من جای نداره...

اما دلم ازش پُر نفرت و کینه است، هنوز که هنوز نمیتونم باهام
کاری که کرده رو فراموش کنم...

الان هوراد مهمتر بود تا کینه و نفرت من نسبت به این زن، از
توی دست‌هاش که می‌لرزید کشیدمش توی آغوش خودم و بلند
شدم...

فریال سریع بلند شد وحشت زده با لکنت و بغض گفت:

_پ... پسر رو بده!...

خواست از دست‌هام بگیرش که مانع اش شدم و عصبی گفتم:

_نمی بینی بیهوش شده باید ببریمش بیمارستان...

با ترس و نگرانی گفت:

_ن.. نمی خوام بچه ام رو بده... خ.. خودم می برمش...

دلیل کارش رو نمی فهمیدم... سرش فریاد زد:

_احمق الان وقت لجبازی نیست!.. با این حالت که خودتو بزور

داری می کشی، یک صدمه دیگه بهش میزنی... بفکر خودت

نیستی بفکر جون بچه ات باش!..

بدون توجه به جلیز بلیز کردنش در حالی که هوراد سفت توی بغلم

گرفته بودم با حالت دو به طرف ماشین های هتل دویدم...

نمیدونم چرا این بچه برام ارزش داشت... مدام نگاهم به صورتش
و قفسه سینه اش بود که نفس میکشه یا نه!...

فریال هراسون و ترسیده در حالی که گریه می کرد و رنگ به رو
نداشت، دنبالم می اومد...

با نشستمون توی ماشین، دستمالی از جیبم برداشتم و صورت
خونی هوراد رو کمی تمیز کردم...

نگران زل زدم بهش... دل توی دلم نبود فقط زود برسیم...

فریال هم این وسط تا خود بیمارستان تقلا می کرد هوراد رو از
میون دستهام بگیره...

علت این کارش اصلا نمی فهمیدم شایدم چون نگران بچه اش
بوده، این واکنش طبیعی بود...

من یک غریبه بودم، اینجوری ترسیدم و نگران شدم، وای حال دل
مادرش... بهش حق دادم اما بخاطر حالی که داشت بازهم بهش
اجازه ندادم...

با رسیدنمون به بیمارستان، فوری پیاده شدم و با دو داخل اورژانس
شدم:

پرستار، دکتر یکی بیاد، کمک...

با صدای بلندم، پرستاری نزدیکم شد:

چی شده؟!..

_نمی دونم یکدفعه ای خورد زمین بیهوش شده...

به تختی اشاره کرد که روی اون خوابندمش... با صدا کردن دکتر
ازمون خواست بیرون باشیم...

با فریال که مثل ابر بهار گریه می کرد بیرون رفتیم... همونجا کنار
در خروجی اورژانس روی زمین نشست با کمی فاصله رو به روش
ایستادم ...

نگاهی بهش انداختم هنوزم مثل قبل بود... زیاد تغییر نکرده بود با
همون چهره ای جدیدش که روز اول پاش توی خونه ام گذاشته
بود...

حتی سرحال تر از قبل شده بود... پوف عصبی کشیدم و نگاهم رو
ازش گرفتم ولی نمیدونم چرا نتونستم بی تفادت باشم و زیر
چشمی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم...

فکرای مریضی توی ذهنم نقش بست که لحظه به لحظه اعصابم
رو بهم می ریخت...

ایران چیکار می کرد؟!... چطور اینقدر دم از دوست داشتن میزد،
دوباره ازدواج کرده بود؟!...

پوزخندی توی دلم به حال خودم زدم چه توقع بیجایی از این زن
خائن دارم...

بابای بچه اش کیه؟!... نکنه؟!...

خشم وجودم رو پر کرد، حس کردم تموم رگ های گردن و پیشونیم متورم شدند... از فریال بعید نبود همچین کاری کرده باشه...

خیانت بر اش عالی شده بود...

دستام مشت شدن و با چند گام بلند به سمتش رفتم که یهو با دیدنم از ترس هینی گفت...

بدون این که بدونم کجای هستیم، گلوش رو چنگ زدم و محکم فشار دادم....

چشماش از حدقه بیرون زد و دستای یخش رو روی دستای
مردونه ام گذاشت...

از میون دندونای کلیک شده ام غریدم:

_زمانی که خونه ی من بودی، با کی خوابیدی که شکمت بالا
اومده؟!..

مات مبهوت به صورتم خیره شد... اشکی از گوشه ی چشمش
چکید...

من گول این اشک رو نمی خورم... این زن فقط بلد بود گند بزنه به
همچی بعد مظلوم نمایی کنه...

فقط من می دونم پشت این چهره یک افریطه بد ذات نهفته
است... که متاسفانه دیر فهمیدم...

فشار دستم رو بیشتر کردم و توی صورت کبود شده‌اش فریاد زدم:
_فریال بگو با کی بودی وگرنه همینجا زنده زنده آتیش میزنم، کار
هم به اون شوهر بی غیرت ندارم!...

_آقا! داری چیکار می‌کنی؟!.. ولش کن، زن بدبخت خفه شد!...

با داد زنی، دو مرد اومدن و با تموم تقلاهام به زور از فریال جدام
کردند.. سست روی زمین لیز خورد و به سرفه افتاد بود...

باید می‌فهمیدم چه غلطی کرده؟!.. وای به حالش... وای به حالش
کاری کرده باشه... اینسری ازش نمیگذرم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

سعی کردم از بین دست‌های دو مردی که نگه داشته بودنم، خودم
رو به فریال برسونم:

ولم کنین تا این زن رو با دست‌هام خفه کنم...

بی حال خودش رو عقب کشید با صدای لرزون و بریده از سرفه
لب زد، آروم زمزمه کرد:

ب... با کسی نبودم!...

پوزخندی زدم:

نبودی؟!...

از حرفم ناراحت شد... شدت اشکاش بیشتر شد... بیار جیغ کشید:

با کسی نبودم!... نبودم!..

کاری از *EXCHANGE GROUP*

نعره زدم:

_دروغ نگو کثافت، اگه با کسی نبودی پس اون بچه کیه؟!..

یکباره سکوت کرد. حرفی نزد و نگاهش رو ازم دزدید... میدونم
یک گهی خورده که سکوت کرده...

اگه کاری نکرده بود از خودش دفاع می کرد و می گفت... این
سکوت نشون از خیلی حرف ها بود...

چطوری جرات کرده، محرم من بوده بغل خواب یکی دیگه شده!..

از خشم سینهام تند تند بالا و پایین می شد...

چرا هر سری یک جوری زندگی ام رو نابود می کنه که از جمع
کردنش عاجز و ناتوان می شدم...

این سری رحمی بهش نمی‌کنم و همینجا زنده زنده چالش
می‌کنم...

هنوز دستم بهش نرسیده بود که جیغی از ترس کشید:

– پسر خودته لعنتی، هوراد پسر توعه!...

با صدای بلندی گریه کرد و ادامه داد:

– من حتی به بودن با یک مرد دیگه فکر نکردم...

با شنیدن حرفش خشکم زد. شوکه شدم از حرفی که زده برای

همین با بهت لب زدم:

– چی گفتی؟!..

در حالی که اشکاش با شدت پایین می‌ریخت بریده لب زد:
_ت... ترسیدم بهت بگم، بفهمی حمله ام بخوای از بین ببریش،
برای همین تصمیم گرفتم فرار کنم و برم...

تصویر هوراد توی ذهنم نقش بست لحظه ای که دیدمش و
صداش توی گوشم زنگ می‌خورد...

چطور فریال تونسته بود این همه سال من از وجودم پسر من منع
کنه...

چرا باید هربار یکجوری بسوزنم که نابود بشم...

چی می‌خواست از زندگی ام که هیچی ازش نمونه بود؟!...
پشیمونم چرا تا حالا گذاشتم نفس بکشه؟!...

دست هام رو دور گلو ش چنگ انداختم و محکم فشردم...
چشم هاش با وحشت بیرون زده بود، از فشار خفگی اشک از گوشه
ی چشم دوباره چکید...

با تموم نفرتم توی صورتش فریاد زدم:
_لعنتی چی می خوای از زندگی ام؟!.. چرا همیشه تو گهی می زنی به
زندگی ام?!..

حالم دست خودم نبود، فقط این رو می دونستم که دیگه نباید نفس
بکشم...

اون دو مرد غریبه دوباره سعی در نجات فریال داشتن... به زور
دست هام رو از گلو ی فریال جدا کردند...
ولی نمی تونستم به همین راحتی ازش بگذرم...

با سرم یکی محکم به سرش کوبیدم که محکم به دیوار پشت
برخورد کرد...

بدون توجه افتادن فریال روی زمین، اون دو مرد رو کنار زدم و
داخل اورژانس شدم...

میون اون نفس های تند و عمیق سعی کردم خودمو کنترل کنم و
به طرف تختی که هوراد اونجا بود، رفتم...

با دیدن چشم های بازش با تموم وجودم به آغوشش کشیدم و
صورتش رو غرق بوسه کردم...

با دیدن کارهام تعجب کرده بود. لبخندی به صورتش زدم:

_ عزیزدلم خیلی ترسوندیم؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#عروسک_شیطان

لبخند نازی زد:

_خیلی؟!..

سری تکون دادم. که یکدفعه پرسید:

_مامانم کو؟!..

با این حرفش دستام مشت شد... اما سعی کردم خشممو پنهون

کنم. با همون ملایمت لب زدم:

EXCHANGE GROUP کاری از

_ نفهمید با منی... یواشکی اومدم سراغت می خوام ببرمت جاهای
که مامانت تا حالا نبردت....

دست هاش رو محکم بهم کوبید و با ذوق خاصی گفت:

_ آخ جون. شهر بازی هم می بری؟!..

با ذوقش کیف کردم:

_ هر جا بخوای؟!..

باید قبل این که فریال بیاد هوراد رو بردارم، ببرم... این دفعه

نمی ذارم حتی یک قدم پاش رو به طرف زندگی ام بذاره...

● * * * * *

با درد وحشتناکی توی سرم چشم‌هام باز کردم... پلک‌های بی
حالم رو بستم که یکدفعه تموم اتفاق‌ها به ذهنم هجوم آورد...

با وحشت و ترس تو جام نشستم که دستم سوخت... با دیدن سرم
توی دستم سریع کندمش بدون توجه به خونی که از دستم رون
بود از تخت پایین اومدم...

سرم گیج رفت... اما تلو تلو خودم به در رسوندم که همون لحظه
باز شد...

پرستار با دیدنم، سریع زیر بغلم گرفت:

Dreamr girl

عروسک شیطان

— برای چی بلند شدی؟!..

با دیدن دستم ادامه داد:

— چرا سرم رو کندی؟!..

تقلا کردم تا دستشو پس بزنم:

— ولم کن، باید برم پیش پسرم!..

به طرف تخت کشیدم:

— بیا دراز بکش حالت خوب نیست.

دستش رو با ضرب پس زدم و جیغی کشیدم:

— ولم کن می‌خوام برم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون توجه بهش از اتاق بیرون زدم... حال پریشونم دست خودم نبود مثل دیوونه ها گریه می کردم و توی بخشی که نمی دونستم کجا هستم، می چرخیدم...

همون پرستار دوباره دستم رو گرفت:

_آروم باش، بگو پسرت کجاست؟!..

_او.. اورژانس، اورژانس.

_بخش روبروی، بیا تا ببرمت.

با کمک پرستار به اونجا رفتم. تا داخلش شدم یگراست طرف تختش رفتم ولی با دیدن تخت خالیش، قلبم از جا کنده شد...

کاری از EXCHANGE GROUP

میدونستم و مطمئن بودم هاوش بالاخره پیدامون می کنه... نفرت
توی چشماش میگفت پسر رو ازم می گیره...

هیستریک جیغ می کشیدیم و صورتم رو چنگ می زدم. به زور دو
پرستاری جلوم گرفتن تا خودزنی نکنم...

shaytan

#پارت_519

کاری از EXCHANGE GROUP

#عروسک_شیطان

وقتی پرستار بخش اورژانس گفت با پدرش رفته دیگه نفهمیدم
چطوری با اون حال خرابم از بیمارستان بیرون زدم...

با اولین ماشین خودم رو به هتل رسوندم... هاوش حتما توی همین
هتل بود که مراسم جشن برگزار شده...

کل هتل و دور اطرافش رو زیر رو کردم ولی خبری از هاوش و
هوراد نبود....

کاری از EXCHANGE GROUP

هر دوشون نبودند... انگار آب شده بود و رفته بودند توی زمین...

می دونستم هاوش دیگه نمی ذاره بچهام رو بینم... دوری از خودش
یک درد بود و حالا این سری دوری از هوراد، جونم رو می گیره....

از بس گریه کرده بودم که صدام در نمی اومد و چشم هام سیاهی
می رفت...

توی ناامیدی پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم...

*****●

#هاوش

با منظم شدن نفسش و چشم‌های بسته‌اش... نفسی از آسودگی کشیدم عجب بچه‌ای، نفسم رو توی این دو روز که به اینجا برسم گرفته بود...

مجبور شدم برای این که نمی‌خواستم فعلا فریال دیگه دستش به هوراد برسه.

بدون خبر به علی، بردیا و ایلیا ماشینی از کیش همراه راننده تا بعد لنج کرایه کردم و بعد باز با یک ماشین دیگه تا تهران اومدیم...

تا فعلا متوجه نبودنمون نشه...

این وسط هوراد مدام بهانه‌ای فریال رو می‌گرفت...

به هزار وعده و تبت بازی که برایش خریده بودم یکجورای
راضی‌اش کرده بودم...

گوشه هر دو چشمو کمی فشردم و از اتاقش خارج شدم به سمت
آشپزخونه خونه رفتم.

که با صدای خنده‌ای سر جام ایستادم.

سرم رو به طرفش چرخوندم. کی اومده نفهمیدم!...

خودش روی کاناپه انداخته بود و پیراهن کوتاه آبی روشنی تنش
بود.

Dreamr girl

عروسک شیطان

خودش رو کمی بالا کشید:

_شغل جدیدت مبارک؟!... بچه کیه برای خوابندنش این همه وقت می ذاری?!..

پوفی کردم بازم مست بود... نشد یکبار این کوفتی رو نخوره...
حالم دیگه ازش بهم می خورد...

نگاهم رو ازش گرفتم در حالی که به آشپزخونه می رفتم گفتم:
_پسرمه!..

_چی؟!..

با صدای جیغ متعجبش عصبی به طرفش چرخیدم:
_چه خبرته؟!... هوراد تازه خوابیده.

کاری از **EXCHANGE GROUP**

از جاش بلند شد و در حالی که تلو تلو می خورد، به سمتم اومد...

در یک قدمی ام ایستاد:

_داری شوخی می کنی؟!..

_من با تو شوخی دارم؟!..

اخمی کرد:

_مسخره بازی در نیار، درست حرف بزن!.. اون بچه کیه؟!..

شمرده شمرده توی صورت مات و مبهوت اش، لب زدم:

_گفتم پسرمه!... پسر من!...

دو دستشو یکطرف بالا برد و برام دست زد... میدونم کارش از بابت مسخره کردنم بود...

قهقهه ای عصبی زد:

_باریکلا پیشرفت کردی، جای تبریک داره!...

نگاه عصبیشو توی چشمام دوخت، ادامه داد:

_قبلا صبرت بیشتر بود... با دوتا بوسه و عشوه خام شدی؟!...

خوشگلتر بوده!... تنگتر بوده!... از هر دو طرف بهت حال داده!...

خجالت نکش!... بگو!... حاصل عشق و حالت آوردی اینجا، حرف

بزن؟!... بگو از شاهکار سک*س های مختلف و متفاوتم در

اومده!...

@Vip Roman

حالم از حرف‌های چرت و تکراریش بهم می‌خوره... از اینکه بی
اعتماد بود... از این بدبینی و حسادتش که به پشه و مگس‌های
خونه هم حساس می‌کرد...

بخاطر رفتارهایش و سوظن‌هایش به خدمه‌ها، مجبور شدم
اخراجشون کنم تا بهانه دست‌آیناز ندم...

اما متاسفانه روزی نبود که بهم تهمت و بی‌اعتماد نباشه...
همین کارهایش بود که باعث شد از همچی سرد بشم و فاصله
امون روز به روز بیشتر شد و هیچکدومون از زندگی لذت نبردیم...

بدون این که جوابش رو بدم داخل آشپزخونه شدم، از یخچال
شیشه‌ی آب برداشتم و یک نفس سر کشیدم...

با حرص ستمم اومد و یکدفعه سر شیشه رو از روی لبم پایین کشید:

_می دونستم خیلی وقته، داری بهم خیانت میکنی!... بهت شک کرده بودم... حدس زده بودم داری یک غلطای میکنی!... هر دفعه نبودم میدونستم این قدر وفادار نیستی، سستی و منتظر نمی مونی... یک زن روی اون تخت هست!... حیف من!... حیف خوشگلیم... حیف جوونیم که عمرم به پای توی بی ارزش و بی خاصیت توی این زندگی هدر دادم...

نگاه عصبی به آیناز انداختم:

_بسه تمومش کن... از کدوم زندگی حرف می زنی؟!...

جیغی کشید با باز کردن دست هاش کمی عقب رفت... با لحن تند و بلندتری گفت:

_تمومش کنم... چجوری؟!... بچه‌ای معشوقه آقا یه وقت بیدار نشه!... به درک بیدار می‌شه!... بزار بیدار بشه...

جملا آخرشو با جیغ گفت و زل زد توی چشمام و با نفرت از لای دندانای جفت شده اش گفت:

_همین الان میری میندازیش بیرون... تا خودم مثل آشغال نداختمش بیرون...

با شنیدن کلمه آشغال که به هوراد نسبت داد... نتونستم تحمل کنم و از کوره در رفتم و برای اولین بار توی زندگی‌ام توی گوشش زدم...

از لای دندونای جفت شده‌ام، غریدم:

#پارت_521

#عروسک_شیطان

بیشتر عصبی شد و صداش بلندتر کرد:
_داد میزنمممم!... به چه حقی من رو زدی؟!... اون زنیکه کیه به
خاطرش من رو می زنی؟!...

از میون دندان های کلیک شده ام خریدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_به خاطر اون زنیکه لعنتی خائن نبود... سیلی که زدمت به خاطر
پسرم زدم که یادت بمونه در موردش هر چرتی رو به زبونت
نیاری!...

متفکر توی چشم‌ها خیره شد... در حالی که می لرزید از حرص و
عصبانیت، چشماشو ریز کرد و متعجب گفت:
_مگه هنوز با فریال در ارتباطی؟!.. مگه نگفتی فرار کرده؟!...
طلاقش گرفته از ایران رفته؟!.. یهو چی شد!... بال در آورده خانوم
با یک بچه از همجا اومده تو بغل آقا!... پس دروغ گفتی، تموم
این مدت باهاش بودی؟!.. من بی خبر بودم؟!...

باز شروع شد... نفسمو پر فشار بیرون فرستادم:
_چی میگی برای خودت؟!.. چرا حرف مفت میزنی?!..

به خودش اشاره کرد و جیغ کشید:

– چی میگم؟!... من حرف مفت میزنم یا تو!... خوب هم میدونی
چی میگم؟!... تموم مدت دروغ گفتم!... دروغغغغ!...

بعد فریادش مثل دیوونه ها به سمت میز رفت و جام مشروب
لعنتی اش رو برداشت و کمی خورد...

در حالی که لرزش بدنش بیشتر شده بود، داد زد:

– تو هم یه آشغالی مثل بچهات و اون فریال عوضی که هنوز سایه
شومش توی زندگی نشسته...

سرشو به عقب برگردوند و نگاه پر نفرتش بهم دوخت، ادامه داد:

– از همتون بدم میاد... متنفررررررم!...

اعصابم به اندازه کافی خورده شده بود... دیگه نمودم ببینم چه چرت های میخاد بگه...

برای خلاصی از جیغ و دادش و اینکه هوراد بیدار نشه و نترسه...

بیخیال بحث و جدال باهاش شدم و به سمت اتاق هوراد رفتم...
که همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد...
این وقت شب کی میتونه باشه?!..

بیخیالش، الان اعصابم نمی کشید برای مهمون یا هر شخص دیگه ای...

خاستم قدمی بردارم که دوباره صدای زنگ بلند شد...

انگار نمی خواست بره... کلافه راهمو کج کردم بدون اینکه نگاه کنم کی هست!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

شاستی فشار دادم و خودم به سمت اتاق رفتم تا یکسر به هوراد
بزنم...

امیدوارم بیدار نشده باشه...



#فریال

با صدای درد، سرمو بیشتر توی بالش فرو بردم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

نمی‌خواستم چشمای خیس از اشکمو که از دیشب یک لحظه
خالی از اشک نبوده و بخاطر گریه هام کوچک و قرمز شده بود رو
بینه...

بدون اینکه برگردم... صدای گرفته امو صاف کردم و آرام و خفه
زمزمه کردم:

_آنسه جان گفتم هیچی میلم نمی‌کشه، بخورم...

صدای نشنیدم نه حرفی زد نه صدای بسته شدن در... دستی زیر
چشمام کشیدم و با تعجب سرمو برگردوندم...

آنسه جلو در ایستاده بود و انگار میخواست حرفی رو به زبون بیاره
اما نمی‌دونست چجوری!...

انگار فهمید چقدر نگران شدم، زود گفت:
_نه... یک آقای اومده، باهات کار داره؟!...

ذوقی که از پیدا کردن هوراد داشتم... یکباره فروکش کرد... با
بفکر به اینکه اون مرد هاوش...
چشمام گرد شد و هراسون از جام بلند شدم...

سرم گیج رفت اما تعادلمو حفظ کردم:
_هاوش اومده؟!...

شونه ای بالا انداخت، جلو اومد:

_نمیدونم مادر، کیه؟!...

سری تکون دادم... آنسه جلوتر اومد و بازوم گرفت:

_بزار مادر، کمکت کنم، نیفتی!...

شرمنده محبت این زن بودم از دیشب تا الان پا به پام گریه کرده
و پلک روی هم نداشت... تا بهم دلداری بده...

_نه خودم میرم...

پشت بند حرفم، با همون حالی خرابی که داشتم به سختی پاها
بی حس و بی جونمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم...

ذهنم مشغول شد کی میتونه باشه اون هم اول صبح!...
در رو باز کردم که با قامت سعید و مردی که کنارش ایستاده بود،
روبرو شدم...

این مردک شیطان صفت اینجا چی میخاست؟!...
هنوز متوجه حضورم نشده بودند و زیر لب باهام حرف می زدند...
اخمی کردم و با همون صدای خفه از بغض و گریه، بهش تشر
زدم:

– چی میخای اومدی، اینجا!!!؟!...

سعید با صدام سرشو بطرفم برگردوند تا خاست حرفی بزنه اما با
دیدن صورتم و باند روی سرم، خشکش زد...

اما اون مردی که کنارش بود، جلو اومد:

_سلام خانوم رادمهر!... وکیل آقای شایگان، رضایی هستم!...

سری تکون دادم:

_امرتون؟!...

از لحن تندم کمی جا خورد اما سعی کرد نشون نده... جلوتر اومد و برگه ای به طرفم گرفت:

_خانوم رادمهر، شما طبق این قرارداد....

تازه الان متوجه شدم چرا اینجا اومده بودند؟!.. شکایت کرده بود تا تن بدم به خواسته اش!...

مردک عوضی فکر کرده با یک متن تقلبی و دست کاری شده، میتونه هر غلطی بکنه؟!...

عصبی و بهم ریخته بودم الان با این اتفاق بدتر بهم ریختم...
قبل اینکه حرفش تموم بشه... برگه ای توی دستش رو چنگ زدم
که آقای رضایی متعجب بقیه حرفشو خورد...

قبل اینکه کاری کنن جلوی چشمای سعید شایگان که هنوز بهم
خیره بود، برگ ها رو بالا آوردم...

با تموم حرص و عصبانیتم پاره پاره اشون کردم...

با اشاره به تیکه برگ ها که روی زمین ریخته بود:

_این برگ شکایت، برای من هیچ اعتبار قانونی نداره!...

@Vip Roman

_مرد قانونی، پس میدونی اون برگ ها و متن قرارداد تقلبیه... این موکت اگه فکر کرده خیلی کلفته و زرنگه، سخت در اشتباهه!... برو توی اون کله اش فرو کن، من!... فریال رادمهر به این آسون باج به کسی نمیدم!... روز خوش...

قدمی عقب گذاشتم تا در بیندم، سعید شایگان با یک قدم بلند خودشو جلو کشید و مانع بستن در شد:
_برای چی گریه کردی؟!... سرت چی شده?!...

جالب شد... مگه برای این مرد مهم بود... اما نمیخواستم فکر کنه بخاطر اون و تهدیدش ترسیدم...

برای همین توی چشماش خیره شدم و لب زدم:

_بخاطر یک عوضی دیگه مثل خودت!...

اخمی کرد:

_کی؟!...

_به تو مربوط نیست!...

پشت بند حرفم در فشار دادم تا بسته بشه اما سعید نداشت، داد زد:

_دارم بهت میگم کییییی؟!...

در رو بازهم فشار دادم بخاطر ضعفم قدرتی نداشتم باهاش مقابله

کنم که همون لحظه صدای آقا عماد باعث شد از بی حرکت

بمونم:

_چه خبره اینجا؟!... فریال خانوم چیزی شده؟!... این آقایون مزاحم

شدن؟!...

ديدن عماد باعث شد يادم بره سعيد شايجان و وکيلش همونجا
ايستاد... نگران گفتم:

_نه... هورادم چي شد؟!... پيداش نکردين؟!...

نگاهشو پايين انداخت، با شرمندگي لب زد:

_راستش فريال خانوم... چجوري بگم!...

سکوت کرد... انگار ترديد داشت بگه بقيه حرفشو... نفسم توي
سینه گره خورد... تموم وجودم پر اضطراب شد...

لرزون و نگران لب زدم: @Vip Roman

_چي شده، بگين لطفا؟!...

کلافه نفسشو بیرون فرستاد... نگاهش بالا و توی صورت رنگ
پریده ام دوخت:

از یکی از بچه ها شنیدم که میگفت یکی از ماشین های هتل از
لنج رد شده و دوتا مسافر هم همراهش بوده!... فکر کنم
شوهرتون، هوراد رو با خودش برده...

با شنیدن حرفش انگار دنیا روی سرم آوار شد... سرم گیج رفت...
سست شدم...

کنار در سر خوردم و افتادم...
اشکام بار دگر جون گرفتن و باریدن...

عماد هل و هراسون داخل شد و آنسه رو صدا کرد... سعید روی
پاهش جلوم نشست، پرسید:

پسرتو، هاوش برده؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

#پارت_524

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

جوابشو ندادم اما حق هق گریه ام بلند شد... دیگه دستم به بچه ام
نمی‌رسید... دیگه هوراد مو نمی‌بینم...

توی حال خرابم بودم که آنسه نگران اومد، با بغل کردنم با بغض
گفت:

الهی بمیرم... گریه نکن، مادر... میریم دنبالش...

د... دیگه پسرمو نمیداره بینم... آنسه، من بدون هورادم میمیرم!...

پشت بند حرفم، شدت اشکام بیشتر شد... با صدای بلندتری گریه
کردم...

آنسه کمی از فاصله گرفت و برای دلداریم گفت:

_مادر، گریه نکن... هر کاری باشه می کنیم، خدا بزرگه!... پاشو
حالت خوب نیست، بریم داخل!...

تکونی نخوردم و سرمو تکون دادم... با گریه نالیدم:

_باید خون گریه کنم... دیگه کاری از دستم بر نمیاد... هاوش با
اون نفرت و کینه ای که ازم داره... محاله بزاره، دستم به بچه ام
برسه... باید توی حسرت بزرگ شدنش، بمیرم...

هق زدم... سعید شایگان که از اون لحظه شاهد و به حرفامون
گوش میدادم...

یکدفعه بازوم گرفت و بلندم کرد:

_پاشو بریم!...

این مرد هنوز بی رحم و سنگدل بود... فقط بفکر نقشه های کثیفش بود...

عصبی دستشو پس زدم... بریده، عصبی لب زدم:

_ب... برو بمیر... بااا تو، توی هیچ خراب شده ای پاا نمی دارم؟!...

اخمی کرد:

_مطمئنی؟!... حتی اگه اون خراب شده، پسر ت هم همونجا باشه...

شوکه بهش نگاه کردم... منظور حرفش چی بود؟!...

ادامه داد:

_بهم اعتماد کن فریال... میتونم کمکت کنم؟!...

چطور میتونم به این مرد اعتماد کنم... پوزخندی زدم:

– چجوری بهت اعتماد کنم؟!... تو زندگی منو نابود کردی... هرچی
توی این سالها کشیدم بخاطر وجود کثیف توعه... بعد میخای
کمک کنی!...

سری تکون داد:

– چون عاشق بودم...

زل زده بودم توی چشمات... حرفاش بوی صداقت و خودخواهی
می داد...

مشت کمی جونی به سینه اش زدم، جیغ کشیدم:

– تو چجور عاشقی بودی، دیدی که برای هاوش میمردم!... ندیدی
که نفسم بند وجودش بو...

با تن عصبی گفتم:

_دیدم... دیدم، سوختم!... دیدم، آتیش گرفتم!... دختری که عاشقش شده بودم، عاشق یکی دیگه بود... اون لحظه حاله بدجور خراب شد... همچی توی زندگیم داشتم بغیر دختری که دلمو برده بود و نمی تونستم بدستش بیارم... شده بودم مثل یک عاشق دل شکسته... ناامید و غمگین... انگار تموم غمای دنیا یکجا توی دلم جا شده بودند... میفهمی که چی میگم؟!... می فهمی چقدر داغون شدم?!...

میفهمی رو با حرفاش داد زد که تکونی خوردم... انگار دیوانه شده بود...

سرشو جلوتر آورد در یک سانتی صورتتم، ادامه داد:

_سخت بود تحمل کنم اون دختر یکی دیگه رو میخاد... هر بار
میخاستم به هر طریقی فکرشو از ذهنم بندازم بیرون، نمیتونستم...
مدام توی ذهنم ول می خورد... تموم کارم این شده بود قایمکی
دید بزنمش... دختری که تموم هوش و حواسش پی اون عشقش
لعتیش بود... میدونی عشقش کی بود؟!...

در مقابل سؤالش سری به نشونه ی نه تگون دادم که پوزخندی
زد:
_مرد عوضی و احمق تو...هاوش بود!...

با آوردن اسم هاوش، تازه فهمیدم داره در مورد من حرف میزنه...
باورم نمی شد سعید شایگان از خیلی وقت قبلش عاشق من شده
بود...

مات و مبهوت بهش خیره شدم...

انگار خودش هم فهمید:

_این رفتارات دیوانه ام می کرد... با خودم میگفتم مگه من چی کم دارم که منو نمی بینی!... برای همین تصمیم گرفتم هر طور هست نزدیکت بشم و نظرتو جلب خودم کنم، اما متاسفانه هیچ وقت منو نمی دیدی...

هنوز خشکم زده بود... بدون حتی پلک زدن خیره این مرد بودم... این مرد بحساب عاشق که تموم بلاهای که سرم آورده بخاطر این بود که عاشق من شده بود...

_دل و قلبم حالیش نبود، تو رو میخاست... باید بدستت می آوردم... به هر قیمتی شده!... بخودم قول داده بودم هر طور شده مال خودم کنم... با کمک یک نفر دیگه که فهمیده بود، عاشقت شدم، بفکر نقشه افتادم تا بدستت بیارم... اما تموم اون تلاش ها بی

فایده بود چون تو چشمت کور شده بود و بغیر هاوش هیچکی رو
نمیدیدی...

رفته رفته صداش هی بالا بالاتر می رفت... عماد جلو اومد و به
سعید با اخم چشم دوخته بود... آنسه نگران و مضطرب نگاهشون
می چرخوند...

بخودم اومدم دیگه نتونستم تحمل کنم... این مرد توی خودخواهی
نفر اول بود...

تقلا کردم خودمو عقب کشیدم، تا لبامو باز کردم بهش تشر بزنم...

انگشتشو روی لبام گذاشت و محکم فشار داد و به سکوت وادارم
کرد...

دست یخمو جلوتر کشید و روی قلبش گذاشت...

قلبش تند تند میزد... کامل حسش میکردم از روی پیراهنش...

_این قلب لعنتی ام هنوز که هنوزه برات میزنه... حسش میکنی
وقتی تو رو میبینم انگار جون تازه میگیره و به تپش میافته...

نیشخندی زدم... هیچ وقت یک عاشق حاضر نیست بزاره
معشوقش زجر بکشه...

اما این مرد عاشق اینکار رو کرد و زندگیمو نابود کرد...

@Vip Roman

حرف زدن هنوز کاملا هویداست که چقدر حالت ازم بهم میخوره...
کار به اینا ندارم... اما اگه اعتماد میکنی به این قلب عاشق، بیا
سوار ماشینم بشو... قول میدم تا آخرش کنارت باشم و کاری
میکنم پسر تو دوباره ببینی... اینبار هیچ اجباری و کلکی و نقشه ای
وسط نیست، نترس... حرف زدم و قول دادم مردونه تا آخرش
هرچی بشه پشتت هستم... اگر نميخای که حرفی ندارم!...
انتخاب با خودته که اعتماد کنی یا نه!...

پشت بند حرفش دستم رو رهام کرد و به سمت ماشینش رفت...
رفت و منو گذاشت تو منگنه...
این مرد واقعا عاشق بود!...

چطور میتوانم باورش کنم؟!...
چطور بهش اعتماد کنم وقتی بیار توی گذشته، خودش باعث
نابودی زندگیم شده بود!...



#آیناز

داشتم از حسادت... از حرص... از نفرت... از خشم میترکیدم...
چطور به خودش اجازه داد به خاطر اون دختره سلطیه، فریال و اون
توله سگش، بزنه توی گوش من!...

با تصور چهره فریال، بیشتر آتیش گرفتم... دلم میخواست الان
جلوی دستم بود و با همین دستام خفه اش می کردم تا بمیره...

کاری از EXCHANGE GROUP

از همون بچگی ازش نفرت داشتم... متنفر بودم...
اون باعث شد هاوش منو هیچ وقت نبینه... هرکاری کردم فقط
نگاهش روی فریال لعنتی میخ شده بود...

جام مشروب رو به لبام نزدیک کردم و مزه کردم...
مزه اش تلخ و زهرمارتر شده بود...
محکم جام توی دستم فشردم... زیر لب به همه فوش می دادم...

صدای مکرر زنگ خونه باعث شد نگاه پر نفرت و کینه دوزانه امو
به هاوش بکشم...

بعد باز کردن در، به سمت اتاق اون توله سگش رفت...

نفس تند و سنگینمو پر فشار بیرون فرستادم...

مردک احمق... می‌دونستم پنهنون از من داره یک غلطی می‌کنه...
نگو آقا فیلش یاد هندوستان کرده، یواشکی و قایمکی با اون
دختره در ارتباط بوده...

نتونستم این حجم از افکارمو تحمل کنم... اااااه... همراه جیغم، جام
مشروب توی دستم محکم به زمین کوبیدم...

صدای شکستش توی فضای سکوت خونه پخش شد... هاوش
حتی برنگشت و ببینه چی شده...
باشه، محل نده... اهمیت نده!...

اینجوری نمی‌شد بیا بفکر چاره ای باشم تا به این مردک احمق
بفهمونم دور زدن من چه عواقبی داره!...
مخصوصا به اون فریال عوضی...

با شنیدن صدای پای شخصی، نگاهمو بالا آوردم...
میخاستم به مهمون ناخوانده امشب هرچی از دهنم می اومد، بگم و
بارش کنم که توی بدترین شب پاشو اینجا گذاشته بود...

اما با دیدن شخص روبروم خشکم زد و با چشمای گرد شده بهش
خیره شدم... مستی و حال خرابم پرید...
این... اینجا چیکار می کرد؟!...

@Vip Roman

Dreamr girl

عروسک شیطان

شایطان

#پارت_527

#عروسک_شیطان

#سعید

هنوز مضطرب بود و ترس توی صورتش داد می زد...

کاری از EXCHANGE GROUP

میدونم هنوز دودل بود و شک داشت بهم اعتماد کنه یا نه!...
اما تا اینجا اومده بود...

وقتی حرفامو بهش زدم و انتخاب رو گذاشتم پای خودش... قبل
اینکه سوار ماشین بشم...

صدای اون زن مسن رو شنیدم که بهش میگفت "مادر، بهش
اعتماد کن... من دلم روشنه همچی درست میشه..."

با باز شدن در، دستمو جلو بردم و در رو بازتر کردم و کنار ایستادم:
_برو تو!...

سرشو بالا آورد و نگاه خیششو به چشمام دوخت... تو نگاهش هنوز
تردید موج میزد... می ترسید...

حق داشت... درکش می کردم... بعد چهار سال برگشته بود خونه
ای که همه آرزوهایش به کل خراب شده بود...

برای این که مطمئنش کنم از خودم، سرمو جلو بردم، زمزمه کردم:
_نترس فریال... تو روزهای بدتر از این هم داشتی!...

اشک از چشماش فرو ریخت... مسبب خراب شدن زندگیش منم...
منم مثل خودش کور شده بودم و میخاستم فقط بدستش بیارم...

و این وسط حالیم نبود دارم با دختری که عاشقش هستم، چیکار
می کنم!...

هیچ وقت نمیخاستم بهش آسیب بزنم اما لجبازی هاش و
وفاداریش به عشقش، باعث می شد که رفتار بدی باهاش داشته
باشم...

اما حال دیروزش تلنگری شد... کافی بود هرچه زجر کشیده بود...
باید به خودم جرات میدادم و دور عشقی که میدونم به هیچ وجه
بهش نمیرسم، خط بکشم...

دیروز صبح همین کار رو انجام دادم، خط کشیدم دور قلبم... دور
دل... اون هم بخاطر فریال...
فکر میکردم با بدست آوردنش میتونم همینجور که کنار هاوش
هست با منم باشه...

اما سخت در اشتباه بودم فریال بعد اون روزها دیگه نخندید و گریه
مهمون روزها و شباش شده بود...

اما امشب با اومدنم به اینجا، باید کاری کنم اون خنده ها برگرده و
چشمای خیس از اشکش دیگه نبارن...
اگرم باریدن به شادی باشه...

نگاه منتظرم روی فریال بود، دستی زیر چشماش کشید... با چند
نفس عمیق سعی کرد جلوی گریه کردنشو بگیره...

بدون هیچ حرفی، قدم لرزونشو برداشت و داخل خونه گذاشت...
بدنش به وضوح می لرزید و نگاه لرزون خیسشو با دلتنگی روی
خونه چرخوند...

الان دقیقا داشت تجدید خاطره می کرد و غصه ای تموم اون
چهارسال رو می خورد که اینجا نبوده...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

VIP

#پارت_528

exchange group

ROMAN

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

میشناختمش... کامل و دقیق... بیشتر از اینکه خودش بفهمه،
بلدش بودم...

اینقدر میشناختمش تا نگاهش میکردم تا ته نگاهش رو
میخواندم چه حالی داره و میخواد چیکار کنه!...

بغیر این 9 سال که مثل سایه دنبالش و جویای حال و احوالش
بودم...

قبل این 3 سال تموم خودم زیر و نظرش داشتمش...

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و افکارمو پس زدم...

با در آوردن گوشیمو، اونو به طرف فریال گرفتم:

اول من میرم داخل، تو پشت سرم بیا و یکجا قائم شو... فیلم
بگیر... هر اتفاقی افتاد از جای که پنهون شدی، بیرون نیمای و
چیزی نمیگی، تا خودم صدات کنم...

گوشی رو گرفت، متعجب گفت:

_فیلم چرا؟!...

_کاری که گفتمو انجام بده، بعد بهت میگم، چرا؟!...

به ورودی خونه رسیدیم قبل اینکه داخل بشم، به گوشه اشاره کردم و ادامه دادم:

_رمزش سال تولد خودته!...

چشمش گرد شد... بدون توجه بهش پا داخل خونه گذاشتم...



#فریال

قلبم تند تند می زد جوری که صدای کر کننده اش به گوش هام
می رسید... باورم نمی شد یبار دیگه اینجا... توی این خونه...

روزی که تصمیم گرفتم از اینجا برم و جون بچه ی تو شکمو
نجات بدم به بازگشتم فکر نکردم...

اما همچی یهو بهم ریخت و من دوباره اینجا بودم...

این بار آمدنم فرق داشت... خیلی زیاد... اومده بودم دنبال هورادم...

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار توی این دو روز دو سال تموم دلتنگش بودم...

سریع به خودم اومدم پشت سر سعید داخل شدم و همونجا کنار دیوار که به سالن دید کامل داشت، ایستادم...

آیناز با دیدن سعید، چشماش گرد شد... جوری شوکه شده بود که شک نداشتم همو میشناختن...
اما چجوری؟!...

فوری سال تولدم رو گوشی کلیک کردم که دیدم با کمال تعجب قفلش باز شد...

این مرد عجیب بود... خیلی عجیب... مخصوصا از دیروز تا حالا...

با صدای عصبی آیناز که کشیده و شل وار رفته بود، سریع روی ویدئو رفتم و کلیکش کردم...

گوشی رو بالا آوردم و با گرفتن فیلم، شاهد ماجرا شدم...

_اینجا چه غلطی م... میکنیی؟!...

آیناز نگاهی به دور اطرافش انداخت... در حالی با خشم به سعید چشم دوخته بود، جلوتر اومد:

_با توام... میگم اینجا چه غلطی می کنی؟!...

سعید بی تفاوت از حال آیناز، دست توی جیب شلوارش فرو برد،
خونسرد لب زد:

_کنار عشقت زندگی خوبی داری؟!... خوش میگذره بهت؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

#پارت_529

exchange group

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

آیناز روبروش ایستاد و زل زد توی چشماش، پر حرص غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

– تو چیکاره ای سرک کشیدی توی زندگی که بپرسی خوش میگذره یا نه؟!... فکر کن خوش میگذره!... به جوابت رسیدی، سریع از اینجا بزن به چاک تا هاوش نیومده...

سعید سرشو خم کرد اما در مقابل حرف های آیناز سوال دیگه ای پرسید:

– بهش نگفتی؟!...

آیناز گیج و مبهوت گفت:

– چی رو باید میگفتم؟!...

سعید به سمت مبلی رفت و با نشستنش، گفت:

– اینکه من و تو باهم نقشه های قشنگی توی گذشته کشیدیم، تو هاوش بدست بیاری... منم فریال رو...

از چیزی که شنیدم چشمام گرد شد... باورم نمی‌شد... اون فردی
که سعید، ازش حرف می‌زد و می‌گفت ایناز بوده...

مات و مبهوت خیره هر دوشون بودم... اینجا واقعا چخبر بود؟!...
این دو نفر توی گذشته چه کرده بودند با من و هاوش؟!...

رنگ صورت ایناز به وضوح پرید... ترس توی چشمام رنگ
گرفت...

نگاهشو با ترس بازهم چرخوند، بازوی سعید گرفت...

در حالی که میخاست از روی مبل تک نفره بلندش کنه با حرص
زیادی و تندی غرید:

زده به سرت، بیا برو... فردا زنگ میزنم، ببینم چه مرگت شده؟!...

تقلا آیناز برای بلند کردن سعید بی فایده بود... سعید بدون اینکه
تکونی بخوره، گفت:

_چرا فردا؟!... امشب میخام حرف بزنی... یاد قدیما کنیم... یک
تجدید خاطر... موافقی؟!...

ترس توی چشمای آیناز بیشتر رنگ گرفت، بی حرکت موند...
سعید سرشو جلو برد و ادامه داد:

_خاطره های خوبی باهام داشتیم... اون روزها که توی داشتن
فریال میسوختم، تو بعنوان ناجی اومدی سراغم... گفتم کمک
میکنی، فریال رو بدست بیارم و بجاش منم کاری کنم فریال از
چشمای هاوش بیفته و تو هم به هاوش برسی!... منم دیدم معامله
خوبیه، قبول کردم... یادته تموم اطلاعات شونو تو دادی و نقشه ها
رو کامل تو طراحی کردی... منم مو به مو انجامش دادم... یادش
بخیر... هنوز یادته چیکار کردیم با دونفرشوننن؟!...

باورم نمی شد... باورم نمیشد... هنوز شوکه از حرفاشون همونجا
خشکم زده بود... ناباورانه...

آیناز از نعره سعید تکونی خورد و جیغ کشید:
_چخبرته، داد میزنی!... بیا برو گمشو بیرون... هر کاری کردم... هر
غلطی کردم، دوست داشتم!... به تو ربطی نداره!...

_همچی الان به من ربط داره!... میتونم همین امشب هر چی رو با
دوز و کلک بدست آوردی، ازت بگیرم... حتی می تونم تموم پت و
پوت زندگیتو بریزم این وسط... یک نمونه اش دیوید!... میدونی که
کی رو میگم؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖🔥 shaytan🔥

#پارت_530

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

آیناز به وضوح بدنش لرزید با لکنت گفت:

...م... مدرک نداری، ... ن... نمیتونی هیچ غلطی ب... بکنی!...

کاری از EXCHANGE GROUP

سعید نیشخندی زد:

_تو نگران نباش... همین الان مدرکی همراهم دارم که میتونم با
افشا کردنش، زندگیتو بفرستم روی هواااا...

آیناز لباشو باز کرد حرف بزنه اما انگار از ترس قدرتی نداشت که
کلماتی از دهانش خارج کنه...

سعید نگاهشو پشت سر آیناز دوخت... با صدای بلندی خطاب به
اون شخص که نمیدونم کی بود، ادامه داد:

_آهای عاشق کور... احمق زود باور... بیا جلو... بیا و تماشا کن...
امشب یک محفل جالب و دیدنی داریم... بازیگرانش منم، تو و
زنت و عشق سوخته اته... بیا نترس... سخت نیست... امشب میخام
برات از همچی بگم... از زنت بگم... از شیرین کاری هاش... از
تموم گهه های که توی زندگیش خورده و بی خبری!... فقط باید

کاری از EXCHANGE GROUP

قدرتشو داشته باشی... بشنوی و نگاه کنی که چجور تونستی به
عشقت که تموم جونشو برات گذاشت وسط، شک کردی!... چطور
نادیده گرفتیش و پشش زدی!... بیا و نترس... بیا که امشب چه
شبی بشه؟!...

سعید جوری حرف می زد که منم ترسیده بودم... نگاه ناباور و
لرزونمو چرخوندم... هاوش بود که خشک زده بود...

آیناز با وحشت چرخید پشت سرش... با دیدن هاوش که پشت
سرشون مات و مبهوت خشک زده بود...

رنگ صورتش بیشتر پرید... در حالی دنبال کلمات می گشت، با
لکنت بریده بریده گفت:

ع... عزیزم، د... داره... در... دروغ میگه!...



#هاوش

خیره به صورت غرق خواب هوراد چشم دوخته بودم... خداوشکر
از جیغ های آیناز و بحثی که بینمون بوجود اومده بود، بیدار نشده
بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

یکدفعه با سر و صدای آیناز با مردی، متعجب از جام بلند شدم و از
اتاق بیرون زدم...

تا بینم کیه که داشت باهاش بحث می کرد...

صدای مرد غریبه باعث شد خشم سرتاسر وجودم بگیره...
با قدم‌های تندی به سمتشون رفتم...

اما هنوز چند قدم بهشون نرسیده بودم که با شنیدن حرفاشون
همونجا وسط سالن، خشک زدم... مثل چوب خشک... باورم
نمیشد... امکان نداشت...

سعید بود که داشت با آیناز بحث می کرد... حرفاشونو می شنیدم و با
همین گوش هام...

قلبم میخواست از جا کنده بشه... چجوری باور کنم... چجوری!...

بدجور شو که شده بودم که با صدای سعید که با حرفاش بهم تیکه می انداخت، بخودم اومدم...

آیناز با دیدنم چنان وحشت کرد و با لکنت بریده بریده گفت:
ع.. عزیزم، داره... در.. دروغ میگه!...

نگامو از آیناز کشیدم روی چشمای سعید و بدون اینکه حرفی بزنم... تنم سنگین بود... اما قدمهام رو سفت و محکم برداشتم و جلو رفتم...

درونم آشوبی به پا شد...
حسی بهم گواه بدی رو هشدار می داد مثل همون 9 سال پیش که خبر دادن فریال خونه سعید شایگان بود...

و حالا این مرد، انگار امشب میخاست دوباره طوفان به پا کنه...
یک گردبادی که قرار بود همچی رو زیر رو کنه...

طرز حرف زدنش می گفت با امکانات مجهز پا به میدون گذاشته...

در یک قدمیش ایستادم... که بلند شد... مستقیم توی چشمام هم
زل زدیم...

دلیل اومدنش به اینجا رو نمی دونستم... اما یک مرد بود...

مردانه جلو اومد بود تا حرف بزنه...

لب باز کردم:

_می شنوم!... همرو از اول...

Dreamr girl

عروسک شیطان

عروسک (18) - ک / 🔥 Safar Be Soye To 🔥

#پارت_531

#عروسک_شیطان

آیناز بازومو چنگ زد و جیغ کشید:

-چی رو می شنوی؟!... زنتو میخای بفروشی به این مرد غریبه که

برای خراب شدن زندگیمون اینجا اومده!...

جالب بود کدوم زندگی... چهار سال مگه زندگی کردم که میخاست

خراب بشه...

کاری از EXCHANGE GROUP

اعتنایی به تقلاهای آیناز نکردم و حرفمو اینبار بلندتر خطاب به سعید گفتم:

_می شنوم مو به مو... همرو بگو... از خودم... از فریال... از خودت... از آیناز... از هرچی که داری و بی خبرم!...

نیشخندی روی لباش نشوند:

_بگم باور می کنی... نمیگی دارم چرت میگم؟!...

_نه!...

نه رو اینقدر محکم گفتم که سعید خنده ای کرد و خطاب به آیناز گفت:

_متاسفم، شوهرت باید بدونه تو کی هستی، آفتاب پرست!...

آیناز جیغ بلندی از حرص کشید، قدمی عقب گذاشت:

_همه اتون عوضی هستین... از یک دم... یادت بیاد اون روزهای
که یواشکی فریال دید میزدی و میسوختی تا فقط که یک نگاه
بندازه... حالا اومدی میگی برام متاسفیم، برو برای خودت متاسفم
باش... من ته اون تلاش هام هاوش بدست آوردم... اما تو اینقدر
بدبخت بودی که فریال نگاتم نکرد...

_با بدبختیم کنار اومدم، الان هم نگاه نمیکنه...

آیناز قهقهه عصبی سر داد... در حالی که صدایش موج خنده داشت،
گفت:

_جالبه، خودت هم میدونی چقدر بدبختی!...

بیاره خنده اش قطع شد... با لحن ترسناکی ادامه داد:

_اما من مثل تو بدبخت نیستم... باید به هدفم برسم... اگرم نرسم
نمیزارم ببازم و بازنده باشم چون بازی رو بهم میریزم... دیدی که
تا حالا چیکار کردم؟!...

نگامو به ایناز کشیدم نقاب روی چهره اشو برداشته بود... الان
داشتم چهره واقعیشو میدیدم...

چطور توی این سالها متوجه نقاب زدنش نشده بودم...

با اینکه درونم پر آشوب بود... خودمو کنترل کردم تا حرفی نزنم...
این دو نفر روبرو انگار سر و سرهای زیادی باهم داشتن که اینجور
همو خراب می کردند...

و اینکه اطلاعات خوبی ازهم داشتن...

Dreamr girl

عروسک شیطان

سعید سری تکون داد:

_آره دیدم تو مکار بودنت که شکی نیست... میدونی اشتباه من و
تو کجا بود؟!...

🔥 ❌ shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_532

@Vip Roman

#عروسک_شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

نگام بین هردو چرخوندم که آیناز با تمسخره لب زد:
_عقلم به بدبخت و بیچاره ها که نمیرسه، بفرما بگو کجاش
بوده!... تا یکم از اطلاعات فیلسوفانتون بهره ببریم...

_عقل هم مگه داری، مغز فندقی؟!...

_بله که دارم، کوری... ببین من کجام و تو کجایی؟!...

سعید مستقیم توی چشماش خیره شد و پوزخندی زد:

_این جایگاه که داری زیاد دوام نداره... یک نگاه کن همین امشب
قر...

آیناز عصبی حرفش پرید:

_تند نرو... ترمز کن... زدی جاده خاکی همنجوری میگازی و

میری جلو... چه خبرته ب...

سعید حرف آیناز قطع کرد و گفت:

_خیلی وقته ترمز کردم... کور هم نیستم... با این حرفات نمیتونی

چیزی رو درست کنی چون این بار من نمیزارم...

آیناز صورتش از عصبانیت سرخ شد تا خاست حرفی بزنه، سعید

ادامه داد:

_اما پاسخ اشتباه هردومون... این بود که عشق بدست آوردنی

نیست، باید بوجود بیاد... یک حس دو طرفه بین دو آدماست ک...

آیناز با تمسخر خندید و برای سعید شروع کرد به دست زدن... مانع حرف زدنش شد:

_براوووو، شاگرد نمیخای استاد؟!... قول میدم شاگرد خوبی برات باشم... فقط استاد یک سوال!... بگین عشق بوجود نیومده رو چجوری بوجود بیاریم?!...

پشت بند حرفش تک خنده ای کرد و خیره به چشمام شد...
در حالی که به سمتم می‌اومد، ادامه داد:

_میبینی استادمو، خیلی ساده لوحه... مثل تو!... از همون بچگی عاشقت بودم... هر روز به هر بهانه ای خودم میرسوندم تا باهات بازی کنم... اما تو محل نمیدادی... باهام بازی نمی کردی... همش دعوا می کردی و نمیزاشتی نزدیکتون بشم...

چشمام گرد شد... آیناز عاشق من بوده... چرا هیچ وقت نفهمیدم...

انگار خودش فهمید که متعجب شدم... در یک قدمی ام ایستاد و
توی چشمم زل زد و ادامه داد:

وقتی میدیدم خیلی هوای فریال رو داری، دور برش میپلکی...
حرصم می گرفت... چندبار هم بخاطر فریال لعنتی دعوا کردم...
بههم گفتم دختر زشت و خنگ!... گریه امو در آوردی... هر کاری
کردم دیدم نمی تونم کاری کنم بیای طرفم... منم مثل فریال
دوس داشته باشی... برای همین روز به روز از فریال متنفر
میشدم... یادته یک روز مسموم شده بود، اون روز توی آبمیوه اش
سم ریخته بود، میخاستم بخوره و بمیره... اما وقتی تو اومدی
خودشو برات لوس کرد و تو هم نداشتی آبمیوه اشو بخوره... کاش
همونجا می خورد و می مرد...

ذهنم برگشت به 22 سال پیش اون روزی که توی حیاط خونه
امون هر 3 نفرمون بودیم...

تموم اون روز توی ذهنم زنده شد... یادمه فریال گفت چقدر آبمیوه
اش بدمزه و تلخه... بهش گفتم نخوره و بیاد آبمیوه منو بخوره...

همینکار کرد اما بعدش حالش بد شد... یهو بی حال شد و جلوم
غش کرد روی زمین افتاد...

اون روز تا خود بیمارستان فقط گریه کردم که یکوقت اتفاقی
براش نیفته...

دو روز کامل خوابم نبرد تا وقتی کامل نفهمیدم حالش خوب شده
و سالمه...

تموم وجودم دوباره پر از خشم شدند، دستام مشت شدند... چطور
نفهمیدم.... چطور!... که کار ایناز بوده؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

ج 🔥 🔪 shaytan 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

#پارت_533

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

#فریال

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز ناباورانه همونجا ایستاده بودم و چشمای خیسم بینشون می
چرخید...

آیناز با دیدن صورت پر خشم و سرخ شده هاوش، یقه پیراهنشو
درست کرد:

_چیه عصبی شدی، عزیزم؟!... بهتر عصبی نشی!... بقول سعید
هنوز باید تحمل کنی و بشنوی... هنوز خیلی چیزها مونده که باید
بشنوی...

آیناز انگار دیوانه شده بود... یا شاید چون میدونست سعید برای
افشای حقیقت اومده، خودش داشت خیلی چیزها رو بر ملا می کرد
که از جرمش کم کنه...

حالا چرا... دلیلی برای رفتارش توی حرفاش نمیدم...
به جز حرص یا نفرتی که معلوم نبود از کی شکل گرفته بود...

نگاهشو به سعید دوخت و ادامه داد:

_استاد نمیخای ادامه بدی؟!... تو هم بگو چه کارهای برای خراب کردن عشق شون کردیم؟!...

قهقهه بلندی زد و در حالی که می‌خندید عقب رفت و با نشستن روی کاناپه به سعید اشاره کرد:

_بگو دیگه... فکر کردی ترسیدم... ترس توی زندگیم مثل هیجان می‌مونه!... الان هم مشتاق اینجا نشستم، ببینم چی داری که این همه ادعا میکنی و شاخ و شونه میکشی زندگیم خراب کنی... یک بخش رو خودم گفتم... دلیل تموم کارهام رسیدن به عشقم بود که

Dreamr girl

عروسک شیطان

رسیدم... حالا هم منتظرم تو برامون رونمایی و تعریف کنی که چه داری، چه کردم؟!...

سعید سری تکون داد:

_با این حرفت موافقم... نوبت منه رونمایی کنم...

با دستش به هاوش اشاره کرد و ادامه داد:

_تو هم بشین، خسته میشی سرپا...

هاوش کلافه و عصبی نفس عمیقی کشید و بدون هیچ حرفی

روی تک مبلی نشست...

_فریال، لطفا گوشیمو برام بیار!...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

با شنیدن حرفش، نفسم توی سینه گره خورد... تموم تنم لرزید...
قدرت روبرو شدن رو نداشتم... اون هم امشب...

دستام می لرزید و حس میکردم یکی گلومو گرفته و میخام خفه
بشم...

بیش از حد تحت فشار بودم...
نمیدونم چرا سعید خواست منم امشب وارد این بازی بشم...

اما بالاخره که باید روبرو میشدم با واقعیت...
پاهای لرزون و سنگینمو به سختی تکون دادم و از جایی که بودم
بیرون اومدم...

آیناز و هاوش هر دو با دیدنم چشماشون گرد و متعجب شدند...
سعی کردم نگاهشون نکنم و به سمت سعید برم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_534

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

#سعید

کاری از EXCHANGE GROUP

با قدم‌های لرزون و سست به سمتم اومد... بی حرف، گوشی رو که
توی دستاش می لرزید و رو بطرفم گرفت...

تموم تلاشش رو می کرد تا حال خرابی که داشت رو نشون نده...
هر لحظه ممکن بود زیر فشارهای که امشب بهش وارد شده بود،
کم بیاره و همینجا پس بیفته...

با ابرو هام بهش اشاره کردم روی مبلی دور از آینه‌ز و هاوش
بشینه...

هاوش علاوه بر اینکه تعجب کرده بود حس میکردم به شدت از دیدن فریال کنار من عصبی شده بود...

بزور داشت خودشو کنترل می کرد که حرفی نزنه و کاری انجام نده، اینو از نفس های تند و صورت سرخ به عرق نشسته اش فهمیدم...

آیناز هم نگاه خصمانه اشو رو به فریال دوخته بود، میدونم چقدر از فریال متنفر بود...

بارها حجم نفرتشو توی رفتارش دیدم...

الان نگاهش مثل گلوله تیز و برنده بود که قصد داشت جونشو هر جور هست، زخمی کنه...

این دختر فکر می کرد خیلی زیرک و مکاره، قضیه رو جووری ربط داد به عشق و علاقه اش، تا به هاوش برسونه هر کاری کرده بخاطر داشتنش انجام داده...

اما من نمیزارم این دختر یبار دیگه به فریال آسیب بزنه...
بار دگر با خراب کردن فریال به هدف های کثیف و خودخواهانه اش برسه...

با رفتن فریال و نشستش... به سمت تلویزیون بزرگی که به دیوار نصب شده بود رفتم و با روشن کردنش، با گوشیم بهش وصل شدم....

توی فایل ها رفتم و اولین ویدئو که گفت و گوهای من و آیناز توی اولین دیدارمون رو پخش کردم...

کمی عقب رفتم تا منم مثل اون 3 نفر شاهد دیدن اون فیلم باشم...

آیناز با دیدن فیلم چشماش از حدقه بیرون زد...

میدونم باور نکرده بود حرفامو و فکر کرده بود من فقط حرف میزنم...

اما خبر نداشت من همیشه توی هر کاری همچی رو می سنجم و دیر به طرف مقابلم اعتماد میکنم...

نیشخندی زدم و خطاب بهش گفتم:

یادته این اولین دیدارمون بود بهم گفتی و پیشنهاد دادی که یک معامله دو سر سود انجام بدیم... معامله، سر دو نفری که دوشون داریم!...

اون فیلم در حال پخش شدن بود... نمیتونست وجود خودشو و حرفاشو انکار کنه...

لباش مثل ماهی باز و بسته میشد اما حرفی ازش خارج نمیشد...
هاوش و فریال هم همنجوری مات و مبهوت خیره اون فیلم بودند...

تا فیلم تموم شد، فیلم بعدی رو پخش کردم اون فیلم اطلاعات کامل از برنامه هاوش و فریال بود که ایناز داشت همه ای اون اطلاعات رو بهم می داد...

فیلم دوم تموم شد، فیلم سوم رو پخش کردم... ملاقاتم با فریال برای اولین بار که بهش بگم جون عشقش در خطرہ...

#عروسک_شیطان

#هاوش

تموم تنم داغ داغ بود انگار توی کوره آتیش بودم...
نفس هام داشتن لحظه به لحظه از خشم، تند و سنگین تر
می شدند...

حس میکردم حجم اکسیژن توی این سالن به این بزرگی کم شده
و موجود نیست...

کاری از EXCHANGE GROUP

اون فیلم‌ها دونه به دونه پخش می شد...

از اون مهمونی و بازی دادن فریال و تجاوز ساختگیش توسط سعید...

از اون روزی که سعید اسلحه اشو گذاشته روی پهلوش و تهدیدش کرده به مرگ من...

از اون شبی که به بهانه ای پس دادن فیلم تجاوزش، میخاسته واقعا اینبار برای بدست آوردنش، بهش تجاوز کنه و که همون لحظه آرمان سر رسیده و نداشته بود...

از روزی که فریال بعد اون شب جدال بین من، سعید و آرمان، بههوش میاد و میخاد از خونه سعید فرار کنه...

لباس خودش رو با خدمه ای خونه سعید عوض میکنه تا راحت و بدون دردسر فرار کنه...

اما قبلش اتاقش توسط افرادی که آیناز استخدام کرده به آتش کشیده میشه، فریال جون خودش فقط میتونه نجات بده و از اونجا فرار کنه...

که توی اون سالها همه فکر می کردیم اون جسد کاملا سوخته اون خدمه، فریال بوده که مُرده...

اما توی این مدت تنها خارج از ایران زندگی می کرده با چهره و هویت جدید...

باورم نمی شد... اما باور کردم... به یقین رسیدم...

همرو می دیدم با چشم هام و می شنیدم حقایق رو که پرهام دو بار
برام تعریف کرده بود...

یک بار نصف نیمه و یک بار کامل...

و من احمق باور نکردم... فکر کردم میخاد مجلس من و آیناز بهم
بزنه...

من حتی پرهام باور نکردم و از همونجا باهاش قطع رابطه کردم...

حتی خود فریال بارها خواست حقیقت رو بهم بگه اما خود لعنتیم
نداشتم حرفی بزنه...

هر بار فقط به اونچکه خودم دیده بودم، اعتماد کردم و چشمم رو
روی تموم واقعیت ها بسته بودم...

تموم تنم از خشم بیشتر توی آتیشی که بود، شعله ورتر شد...
خودم حس می کردم میخام از این حجم فشار و خشم منفجر
بشم...

چطور آیناز و سعید تونسته بودند به همین راحتی به بازی بگیرمون
فقط بخاطر اینکه به هدفشون برسند...

نگاه آغشته به خشم و نفرتمو به آیناز دوختم، از سنگینی نگاهم
سرشو بطرفم برگردوند...

نمیدونم تو نگاهم چی دید که ترسو توی وجودش حس کردم...

چطور تونسته بود همچی کاری باهام انجام بده؟!...

تحمل نگاهمو نداشت فوری نگاهشو ازم گرفت...

Dreamr girl

عروسک شیطان

دلہ میخواست ہمیں الان تا جایی می خورد میزدمش تا حد مرگ...
اما ایناز و سعید مهم نبودند...

❌🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_536

@Vip Roman

#عروسک_شیطان

کاری از EXCHANGE GROUP

الان دختری که کمی دور از من نشسته بود، مهم بود...
مهم تر از فریال الان برام وجود نداشت... وقت هست با ایناز و
سعید بعدا تسویه حساب می کردم...

اما این دختر ارزش زیادی داشت... مثل یک گوهر باارزش که
قدرشو ندونستم و گذاشتم به راحتی از میون دستام بدزدنش...

حماقت کردم... یک طرفه به قضاوتش نشستم... نادیده گرفتمش...
وای چه کردم با این دختر؟!...

توی عمرم اینقدر از خودم شرمنده نشده بودم که الان شدم...

چطور نفهمیدم؟!...

چطور به همین آسونی باور کردم و چشم بستم روی دختری که
تموم زندگیم بود...

دختری که بخاطر جونم این همه زجر و درد تحمل کرده بود و من
احمق هیچی نفهمیدم...

نفهمیدم و باورش نکردم...

دل میخواست از شرم همین لحظه بمیرم... نفسم قطع بشه تا نبینم
خودم باهش چه کرده بودم...

از درد این غم و ناراحتی، پلکامو بستم و محکم فشردم... چجوری
نگاهش کنم... واقعا با چه روی توی چشماش نگاه کنم؟!...

حال خرابی داشتم... بدترین حالی که توی عمرم داشتم همین لحظه بود...

به خودم جرات دادم و نگامو به نیم رخ صورتش کشیدم...

در حالی که بدنش به وضوح میلرزید و اشک می ریخت... خیره به صفحه بزرگ تلویزیون، چشم دوخته بود به اون فیلم که به گفته سعید توسط یکی از افرادش گرفته شده بود...

خدایا چه غلطی کردم توی زندگیم؟!... چه کردم با این دختر؟!...
دختری که با جون و دلم میپرستمش...

خدایا حالا با چه روی برم جلو و بهش بگم من رو ببخشه؟!...
چطوری جای تموم اون ضرباتی که با بی رحمی به تن و بدنش میزدم رو خوب کنم؟!...

عقلم کار نمی کرد چطور برم و باهاش حرف بزنم و بگم چقدر
شرمنده توام!...

چطور بگم ببخشم که باورت نکردم!...

چطور بگم از ظلمی که ناجوانمردانه در حقش کردم...

چطور توان و جراتشو دارم... چطور؟!... خدایا غلط کردم!... خدایا
کمکم کن!..

دستی به صورتم کشیدم پر بود از دونه های سرد روی پوست داغ
صورتم...

اشتباه کردم!... اشتباه کردم!... کور بودم!... ندیدم!... نادیده اش
گرفتمش... پشش زدم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

قضاوت عجولانه کردم... باورش نکردم که حدود 10 سال از عمر خودم و فریال رو سوزوندم...

روزها و سال های ک میتونستم بهترین لحظه ها رو کنارهم داشته باشیم رو راحت از دست دادیم...

باید کاری کنم.. باید... که ببخشم... باید جبران کنم، تک تک اون روزها رو... اون سال ها..

@Vip Roman

shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_537

#عروسک_شیطان

بی اراده از جام بلند شدم... به سمتش رفتم... قدم به قدم...
نگام روی صورتش بود... قلبم که از شدت خشم تند می کوبید،
اینبار از عشق وجود فریال می تپید اما جور دیگه...

کاری از EXCHANGE GROUP

تموم مهر و علاقه ای ک تبدیل شده بود به نفرت و کینه، یباره از
بین رفت و جاشو همون عشق و مهري که توی وجودم بود، دوباره
جوشید و پر شدم از عشق فریال...

انگار اولین بار داره می بینمش... دست و دلم می لرزید... دوباره
اسیر مهر این دختر شدم...

برای بار سوم عاشقش شدم...

روبروش ایستادم و مانع دیدش شدم...

نگاهشو با تعجب بالاتر کشید اما با دیدنم فوری نگاهشو ازم
گرفت...

انگار خودش فهمید... اشکاش دونه دونه از چشمام فرو ریخت...

با صدای که می لرزید و خفه بود، سرد لب زد:

_دیر اومدی... خیلی دیر!...

حقش داشت دلگیر باشه... ناراحت باشه.. سرد و تلخ باشه...

حق داشت منو نگاه نکنه... حق داشت نبخشه....

روی پام نشستم... چشمام میخ صورتش بود، دوتا دستاشو توی

دستای مردونه ام گرفتم... یخ بودن و لرزون...

سعی کرد دستاشو از میون دستای مردونه ام بیرون بکشه... اما

اجازه ندادم...

صدای خودم از بغض از شرم لرزید:

_میدونم دیر اومدم... اما بگو چیکار کنم تا ببخشیم؟!.. چطور اون

دل مهربونتو که شکستم بدست بیارم...

نگاهشو توی چشمام دوخت:

_از زندگیم دور باش!... من تو خیلی وقته دیگه نسبتی باهم نداریم
آقای هاوش رادمهر!...

قلبم خالی شد... حس کردم یک نفر قلبم رو از سینه ام کنده...
مثل همون حدود 10 سال پیش قبل...

اشک توی چشمام جمع شد، تا خاستم حرفی بزنم...

صدای سعید از پشت سرم شنیدم:

_شنیدی بهت چی گفت!...

عصبی از جام بلند شدم... بطرف سعید برگشتم و یقه پیراهن تنشو
چنگ زدم:

_ تو مقصری!... تو!... تو گند زدی به رابطتون...

اخمی کرد و مثل خودم یقه امو کرد و نگاه تیزشو به چشمام
دوخت:

_ آره من مقصرم!... که چی؟!... میخواستی حواستو جمع کنی گول
نخوری... مفت مفت عشقتو از دست ندی... حالا که گهه زدی به
همچی و باورش نکردی... انتظار داری راحت بگه بخشیدمت... نه
از این خبرا نیست!...

نفس هام تندتر از قبل شدند... زیادی داشت حرف می زد...
دستمو مشت کردم و یهویی یکی محکم به چونه اش زدم، نعره
زد:

_ آره حماقت کردم اما جوری نقشه هاتون طراحی کردین که به
ذهنم خطور نکرده شما دوتا عوضی ها دارین بازیمون میدن...

#عروسک_شیطان

دستم بیشتر مشت شد و برای مشت دوم بالا اومد که ادامه داد:
_تو باختی... اینو قبول کن... خیلی وقت پیش... همون زمانی که
عشقتو باور نکردی و زیر پاهات لهش کردی!..

دستمو جلو بردم که بزنم اما سریع مشتمو گرفت و مانع ضربه
بعدیم شد... هر دو نفس نفس میزدیم و نگاه خشمگینمو بهم گره
خورده بود...

_تلاش برای چی می کنی؟!... الان فریال به من قول ازدواج داده...

قلبم از حرکت ایستاد... شک داشتم چی شنیدم...

ناباورانه لب زدم:

_ف... فریال، قول چی بهت داده؟!...

_خوب هم شنیدی، خودتو به اون راه نزن...

تم از خشم آتیش گرفتم تا اومدم حرفی بزنه، صدای گریه بلند
هوراد باعث شد سرمو به پشت سرم برگردوندم...

آیناز اسلحه‌ای زیر گلوی هوراد گذاشته بود...

اون زنیکه سلطیه داشت چه غلطی می کرد؟!...

Dreamr girl

عروسک شیطان

چشمای خیس و وحشت هوراد، تموم تنم رو از ترس لرزوند...
با شنیدن صدای جیغ وحشت زده فریال، نفهمیدم چطور از خشم
به سمتش یورش بردم...

برای مهم نبود اسلحه دستش هست...



#سعید

لبخندی روی لبام نشست... فریال خوب جوابشو داد... حقش بود...

EXCHANGE GROUP کاری از

منم اون وسط بدجنس شدم و خاستم شرایطی پیش بیارم تا
هاوش بفهمه به همین آسونی بخشیده نمیشه...

وقتی اون حرفو زدم، فریال از تعجب چشماش درشت، چندبار اومد
حرفی بزنه اما پشیمون شد...

با نگرانی نگاهشو بین هر دو مون چرخوند...

میخاستم بیشتر از این اذیتش کنم اما با دیدن آیناز که پسر بچه
ای توی آغوش بود که حتما هوراد بود، خشکم زد...

این زن چقدر بد ذات بود، همیشه همچی رو به نفع خودش
میخاست...

هاوش که از خشمش نفهمید چجوری به سمتش یورش برد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

فریال هم از وحشت فقط جیغ می کشید و گریه می کرد...

اما چند قدم مونده بود که هاوش به آیناز برسه که اسلحه رو

شقیقه هوراد فشار داد و تهدیدوار داد زد:

_جلوتر بیای زدم...

هاوش ایستاد که صدای لرزون بغض آلود فریال بلند شد:

_تورو خدا بچه امو ول کن...

* * * * *

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

تک تک سلول های بدنم داشت منفجر می شد از خشم و حرص
زیاد...

چطور حالیم نشد این سعید عوضی ممکنه ازم مدرک جمع کرده
باشه...

الان دیگه نمیتونستم کاری کنم، همچی زندگی میدونست... تموم
گند کارهای که کردم...

بی شعور عوضی هم پای خودش گیر انداخت هم من...

نمیخواستم بخاطر این دختر نفرت انگیز، فریال برم مدتی زندان...

Dreamr girl

عروسک شیطان

میدونم که هاوش شکایت می کرد، نگاه ترسناکش بهم فهموند که
تلافی میکنه و ازم نمیگذره...

اما کور خوانده نمیزارم هیچکدومشون هیچ غلطی نکنن...
تنها چیزی که به ذهن رسید برای رهایی از این خونه فقط هوراد
بود...

اون برگ برنده ام برای آزادی و رفتن از این خونه بود...

شایطان shaytan

کاری از EXCHANGE GROUP

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_539

#عروسک_شیطان



_تورو خدا بچه امو ول کن...

کاری از EXCHANGE GROUP

لحن صدام پر التماس بود... پر خواهش... قلبم توی دهنم می زد،
اینقدر با سرعت زیادی که حس میکردم میخاد همین الان از
ترس بایسته...

با ترس و وحشت چشم دوخته بودم به هوراد و اون اسلحه که
روی شقیقه اش بود...

جون جیگر گوشه ام توی دستای این زن بود...

هاوش عصبی نعره زد:

_آیناز یک خش روی بچه ام بندازی، همینجا زنده زنده آتیش
زدم...

آیناز پوزخندی زد:

_تو یکی خفه شو... بزار اونایی که آتیشی زدی بسوزنن، بعد زر
بزن...

هاوش به سمتش خیز برداشت که آیناز اسلحه بطرفش گرفت و
شلیک کرد...

با صدای شلیک گلوله جیغی کشیدم و وحشت زده به هاوش چشم
دوختم...

هاوش صورتش از درد مچاله شد و همونجا چند قدم بهش ایستاد
و دستش روی ران پاش گذاشت...
خون از بین دستش زد بیرون...

نفسم توی سینه گره خورد... با اینکه ازش دلخور و ناراحت بودم و
نمیتونستم ببخشم...

اما ته دلہ هنوز یک حس های بود که نمی تونستم چشممو روش
بیندم...

هراسون و نگران به سمتش دویدم و نگاهم روی پاش چرخوندم...

با دیدن خون روان شده از روی جای گلوله که شلوار پاشو سوراخ
کرده بود، لرزون و بریده بریده گفتم:
_خ... خون...

فهمید وحشت کردم در حالی که صورت سرخ شده اش از درد
مچاله شده بود، به سختی لب زد:

_چیزی نیست... یک خراش... نگران نباش...

میدونم خراش نبود... چون نتونست بایسته و روی زمین نشست...
داشت جلوی من مقاومت می کرد که بزور نده چه حالی داره...

_دو احمق عاشق بین...

نگامو به ایناز کشیدم... اینبار نگام رنگ نفرت گرفت...

ایناز نگاشو بین هردومون چرخوند، ادامه داد:

_ظرتون چیه حاصل عشقتون جلوی چشمتون بکشم؟!...

از شنیدن حرفش، برای لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد...

حتی نفس هم نکشیدم...

@Vip Roman



#پارت_540

#عروسک_شیطان

exchange group

هاوش تموم تلاش می کرد تا روی پاهاش بایسته و از لای
دندان های جفت شده اش غرید:

_ تو گهه میخوری دست بزنی به پسر...

کاری از EXCHANGE GROUP

آیناز با حرص گفت:

_از حرف زدنت خوشم نیومد... اما چون اینجوری حرف زدی باید شاهد مرگ پسرت باش...

اشکام مثل ابرها می ریخت... تموم تنم می لرزید... به آیناز به التماس افتادم:

_بچه امو ولش کن... تو رو خدا... میخای بکشی، منو بکش!...

هوراد که از اونوقت شوکه شده بود... از ترس با صدای بلندتری گریه کرد، دستاشو بطرفم دراز کرد:

_م... مامان...

با تعجب دیدم که آیناز دستشو روی سرش گذاشت و بعد خونی از
روی سرش روان شد...

نگامو کشیدم اونطرف که سعید رو با یک گلدون شکسته دیدم...
آیناز کمی عقب رفت و نگاهشو به سعید ناباورانه دوخت:
_عوضی نامرد، پای هردومونو گیر انداختی... آب خنک خوردی
میفهمی، چی میگ...

هنوز حرفش تموم نشد بود که روی زمین افتاد و پلکاش بسته
شد...

سعید پوزخندی زد:

_آخیششش از دستش راحت شدیم...

Dreamr girl

عروسک شیطان

🔥📖shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

#پارت_541

#عروسک_شیطان

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

هوراد که دید آزاد شده به سمتم دوید... دستای لرزونمو باز کردم
که توی بغلم پرید...

تموم وجودم پر حس خوب و آرامش شد... در حالی که هق هق
میکردم از گریه هام، تموم صورتش غرق بوسه کردم...
خداروشکر که پسر سالم بود...

همونی لحظه دستی روی سر هوراد نشست... سرمو برگردوندم
هاوش بود که خودشو روی زمین کشیده بود و جلو اومده بود...

چشمکی به هوراد زد:

پسرم مثل باباش شجاعه، مگه نه؟!...

هوراد بدون اینکه ازم جدا بشه، فقط نگاهش کرد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

که هاوش دستاشو باز کرد:
_بیا بغلم، بدجور ترسوندیم...

هوراد با اون لحن شیرین بچگونه اش، لب زد:
_نمیخام... تو اگه ترسیدی برو بغل مامانت...

از حرفش خنده ام گرفت اما لبمو به دندون گرفتم...

* * * * * ●

@Vip Roman

#هاوش

کاری از EXCHANGE GROUP

چه زبونی داشت نیم وجبی... اخمی ساختگی کردم:
_پدر سوخته!...

دستمو جلو بردم تا بغلش کنم اما صورتش از درد جمع شد... چه
درد طاقت فرسایی بود...

درد تا مغز استخوان هام حس می کردم اما به سختی تحمل
می کردم...

تموم جونم از درد به عرق نشسته بود...

فریال که حالمو دید، خودش هوراد روی پای که سالم بود،
گذاشت...

هوراد رو به آغوشم کشیدم. با بغل کردنش آغوشش حس خوبی بهم دست داد...

بوش کردم بوی فریال رو می داد. با صدای آرومی فقط هوراد بشنوه زمزمه کردم:

_باید کمک کنی تا مامانت ببخشم.

مثل خودم زمزمه کرد:

_کار بدی کردی؟!..

سری تکون دادم که نگاهی فریال انداخت و دستشو جلوی دهنش گذاشت:

_حتما دعوات می کنه، یک روزم تنبیه ات می کنه و نمی تونی بازی کنی.

خنده‌ی توی گلو کردم... چقدر شیرین بود... صورتش بوسیدم:
_اشکال نداره، فقط باهام آستی کنه...

ریز خندید که نگاهمو به فریال کشیدم که کنجاو چشم دوخته
بود به هردومون...

نمی‌دونم دلی که بارها بی‌رحمانه شکستم چجوری بدست بیارم...
راه خیلی سختی در پیش رو دارم...

_چی دارین بهم میگین؟!...

خیره شد به صورتم بجای جواب دادن، سوال جوابی که ذهنم
درگیرش بود رو ازش پرسیدم:

#فریال

نمیدونم پسر و پدر چی میگفتن... اما با سوال هاوش، نگامو ازش
گرفتم... سکوت کردم...

اونکه خبر نداشت عمو نوید بخاطر من مدرک جعلی درست کرده
بود که من ازش طلاق گرفتم...

تا دنبالم نباشه و برام دردسر جدیدی درسته نکنه...

هاوش کنار گوشم زمزمه کرد:

_فریال، باور کن من خبر نداشتم فکر میکردم که ت...

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای سعید بلند شد:
_زنگ زدم به 110 و اورژانس، الان هر جا باشن می‌رسند...

قدرشناسه بهش چشم دوختم... طبق قولی که بهم داده بود مرد
مردونه کنار موند تا آخر...

درسته توی گذشته بهم ظلم کرد و باعث شد چندین سال بخاطر
خودخواهیش درد و زجر بکشم...

اما اون هم عاشق بود... عاشق یکطرفه... عاشقی اگه ایناز سراغش
نمی‌اومد هیچ وقت خودش برای بدست آوردنم کاری نمی‌کرد...

ایناز بود که وسوسه اش کرده بود تن بده به نقشه های کثیفش و
نتیجه اش شد اتفاقات دردناک گذشته...

اما سعید بعنوان یک عاشق، فقط خام شده بود و راهش رو بلد نبود...

این مرد نشون داد و حقش اینکه بخشیده بشه...

لبخندی بهش زد:

_تا پلیس نیومده برو...

با تعجب بهم خیره شد و سوالی نگام کرد، به در خروجی اشاره کردم:

_ برو... اونی که باید مجازات بشه آیناز نه تو!...

_اما منم با آیناز همدست بودم... تو سال‌های زیادی بخاطر ما اذیت شی!... زجر کشیدی، یادت نیست...

نداشتم ادامه بده:

_من بخشیدمت... برو سعید...

لبخندی به روم زد و با ابروهایش به هاوش اشاره کرد:

_ایشون چی؟!...

نگاهی به هاوش انداختم، اخمی کرده بود... و از جانب هاوش گفتم:

_هاوش مشکلی نداره... ما به پلیس میگم ایناز بخاطر حسادت به هووش میخاسته بچه امونو بکُشه...

اخم های هاوش غلیظ تر شد اما حرفی نزد... سعید سری تکون داد و به هوراد اشاره کرد:

مراقب خودت و پسرت باش...

پشت بند حرفش خیلی سریع با قدم‌های بلند از خونه خارج شد...

با رفتن سعید، هاوش زیر لب غر زد:

_نباید میبخشیدی و میذاشتی بری... بخاطر این دو نفر خیلی زجر

کشیدیم...

هوراد توی بغلم بالا کشیدم و بلند شدم:

سعید خیلی کمکم کرد برای همین بخشیدمش...

هنوز قدمی برنداشتم که گفت:

منو چی میبخشی؟!...

بدون اینکه نگاهش کنم کمی دورت روی مبل نشستم:

کاری از **EXCHANGE GROUP**

_نه!...

صدای ازش نشنیدنم... میدونم ناراحت شده بود... سنگینی نگاهش
رو کامل حس می کردم...

اما اهمیتی ندادم...

همونجا منتظر نشستم تا پلیس و اورژانس سر برسه...

shaytan

#پارت_543

کاری از EXCHANGE GROUP

#عروسک_شیطان

#سعید

حس عجیبی داشتم... یه آرامش... یه آرامشی که بعد چندین سال
توی وجودم ترزیز شده بود...

این حس بیشتر نشات می گرفت از فریال که امشب منو بخشیده
بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

توی این سال ها برعکس امشب یک حس خیلی بدی که همیشه
گلو مو محکم فشار می داد و وجدانم می اومد سراغم که باعث
خرابی زندگی و عشق فریال و هاوش، منم!...

من بودم... آره، مقصر بودم!... اگه به حرف های پوچ و بیهوده آیناز
گوش نمی دادم و وسوسه نمی شدم، شاید هیچ فاصله ای بین
هاوش و فریال نمی افتاد...

و الان داشتن کنار هم خوب و خوش زندگی می کردند... بدون
هیچ مشکل و دردی...

خودمو توی این سال ها نه بخشیدم نه فراموش کردم که فریال
توی این سال ها چه عذاب کشیدی و هاوش هم همینطور...

مسبب حالشون من و ایناز بودیم که خودخواهانه با بی رحم فقط به فکر خواسته دل خودمون بودیم...

اما الان یهویی همچی فرق کرد، این آرامش برام ارزش زیادی داشت... فریال با یک بخشیدن، تموم اون حس های بدم رو از بین برد...

نفس مو محکم و پر فشار آسوده بیرون فرستادم، از خونه بیرون اومدم...

در حالی که به سمت ماشینم میرفتم...

رمز گوشیمو زدم و توی لیست تماس ها رفتم و شماره ترلان رو گرفتم...

میدونستم ازم ناراحته... دلگیره... حق هم داشت...

توی این سال‌ها بعد این که فهمیدم فریال مُرده، شرایط روحی خوبی نداشتم...

ترلان بود که کمک کرد از اون حال خراب بیام بیرون...

محبتی که ترلان در حقم انجام داد باعث شد کمی رو به راه بشم... یکجورایی مدیونش شده بودم...

بخاطر مهر و محبتش و علاقه‌ای که بهم داشت، کم‌کم بهش وابسته شدم...

عاشق نبودم اما به خودم گفتم حداقل میتونم دوشش داشته باشم...

@Vip Roman

#عروسک_شیطان

شرایط خوبی نبود برم سراغش و از خودم بگم...
کمی صبر کردم تا همچی اوکی بشه اما توی اون لحظه فکر
میکردم میتونم به هدفم بالاخره برسم...

همچی با ازدواج فریال و هاوش بهم ریخت... باورم نمی شد...
اون روزها خیلی از شنیدن خبر ازدواجشون عصبی شدم... خیلی
زیاد...

بازهم ترلان به دادم رسید... مرحم دردم شد با محبت هاش...
توی بدترین شرایط این ترلان بود که کنارم بود، اما من فقط
اذیتش کردم و محبتمو ازش دریغ کردم...

بارها از خودم روندمش و پشش زدم اما کنارم صبوری کرد...
امشب وقت جبران بود... همنجوری که به فریال قول دادم و
مردونه کمکش کردم...

الان هم باید بخودم قول بدم برم دل ترلان رو بدست بیارم...
میدونم یک چیزهای فهمیده بود اما به روم نیاورد...

به هر حال اون زنم بود و دوشش داشتم و همینطور مادر بچه ام...

بعد چندمین بوق صدای سردش توی گوشی پیچید:

کاری از EXCHANGE GROUP

_بله!...

لبخندی روی لبم نشست... میدونستم اینقدر دوستم داره که دلش
نیومده تماسو جواب نده...

با لحن مهربونی گفتم:

_بله رو کی بیار بهم دادی!... الان باید یک چیزی دیگه ای
میگفتی؟!...

_چی بگم؟!...

_بگو عشقم... بگو نفسم... همون حرفهای که همیشه میگفتی؟!...

نفسش بیرون فرستاد و با همون لحن سردش ناراحت گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_وای تو چه فرقی داره چی بگم... مگه مهمه؟!...

همون لحظه سوار ماشینم شدم و با نشستن پشت رل، گفتم:

_آره مهمه... دوست دارم زخم بهم بگه...

_باشه میگم...

ماشین روشن کردم و سریع گفتم:

_تا یکساعت دیگه میام خونه، اونموقعه بگو!...

صدای متعجبش توی گوشی پیچید:

_مگه ایرانی!...

دلم برای ترلانم تنگ شده، نیام دیدنش؟!...

صداش از بغض لرزید:

بیا عشقم!...

می بینمت عشقم!...

پشت بند حرفم تماس رو قطع کردم بعد 2 سال و نیم قرار بود برم

خونه ام... حق داشت غافلگیر بشه...

جا بخوره چون بهش گفته بودم حالا حالاها قصد ندارم پیام

ایران...

دو هفته قبل اومدم، فقط بخاطر فریال بود...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#عروسک_شیطان

#یکسال_بعد

#فریال

@Vip Roman

با شنیدن صداهای که از توی سالن می‌اومد، و کامل مشخص بود
مال کی هست...

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسمو کلافه بیرون فرستادم...

بعد جریان اون شب افشای راز گذشته، درگیری و دستگیری
آیناز...

مجبور شدم مدتی اونجا بمونم تا یکسری توضیحات در مورد آیناز
و اون شب رو برای پلیس شرح بدم...

بعد هم عمونوید رو در جریان پرونده آیناز و کارهایش گذاشتم تا
بقیه کارهای دادگاه و کلانتری رو انجام بده تا مسئله ای پیش
نیاد...

بعد جلسات متعدد دادگاه که حکم آیناز صادر کرد با خاطری جمع
و خیالی آسوده دست هوراد رو گرفتم و برگشتم پیش آنسه...

و جالب اینجا بود که فکر میکردم درگیرهای زیادی با هاش
بخاطر هوراد دارم و هر طور هست جلومو می گرفت تا پسرشو با
خودم ببرم...

اما اینکار رو نکرد و حرفی هم نزد که پسرمو با خودت ببر...

حتی فکر میکردم برم، بخاطر هوراد میاد سراغم اما اینکار رو هم
نکرد... هیچ خبری ازش نبود...

اصلا نمیدونم کجا بود و چه می کرد...

اما الان نزدیک بیست روزی بود که اینجا توی هتل دوستش
اقامت گرفته بود و هر شب به بهانه های مختلف اینجا بود...

هر بار توی حرفاش ازم میخواست که ببخشمش و دوباره باهاش
ازدواج کنم... اما من هم هربار مخالفت میکردم...

اولش فکر میکردم با نه گفتم میره اما اینکار رو هم نمی کرد...
بدون اینکه پرخاشگری یا بی احترامی کنه با سماجت پای حرفش
مونده بود و کوتاه بیا نبود مثل خودم...

با قدمهای بلند و حرصی از اتاقم بیرون رفتم...
بدون اینکه به بقیه نگاه کنم، مستقیم و صاف جلو رفتم...

چند قدم که بهش برسم، متوجه حضورم شدم و بلند شد...
در یک قدمیش ایستادم و نگامو توی چشماش دوختم...

عصبی بهش تشر زدم: @Vip Roman

_مگه بهت نگفتم اینجا نیا؟!... نگفتم نمیخام بینمت... برای چی
باز اومدی؟!... برای چی اینجایی?!...

در مقابل لحن تند و بدم مثل روزهای دیگه با صدای خیلی آرومی
لب زد:

_آره گفتی، اما نمیتونم نیام... اینقدر میام و میرم تا خواسته امو
قبول کنی!...

بدون اینکه نگامو از چشماش بگیرم، خطاب به آنسه گفتم:
_این آقا چایشون که خوردن، تشریف میبرنن... دیگه اجازه ندارن
وارد این خونه بشن...

صدای متعجب آنسه رو شنیدم:

_مادر نگو ایشون ک...
@Vip Roman

نداشتم ادامه بده، وسط حرفش پریدم:

_دفعه دیگه این آقا اینجا باشن با 110 تماس میگیرم...

بازهم حواسم روی هاوش بود از رفتارم ناراحت شد اما بازهم سکوت کرده بود... منتظر حرفی از هیچکدومشون نمودم و به سمت اتاقم پا تند کردم...

تا داخل اتاق شدم... بغضی که گلومو فشار می داد بزور قورت دادم و نفسمو بیرون فرستادم تا خودمو کنترل کنم و چشمام اشکی نشه...

به خودم قول داده بودم این بار بخاطر شخصیت خودم کوتاه بیا نباشم...

بس بود این همه آزار و اذیت و بی اعتمادی...

Dreamr girl

عروسک شیطان

هاوش باید ثابت می کرد و می فهمیدم باهام چیکار کرده...

با اینکه پشیمونی رو بارها توی چشمم و لحنش دیدم مخصوصا

توی این 20 روز اما کافی نبود...

به سمت تخت رفتم و با نشستتم، دو تا دستام رو صورتم گذاشتم...

هنوز ازش ناراحت بودم... خیلی زیاد...

⊞ ? 🔥 ❌ shaytan ? 🔥 ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

@Vip Roman

#پارت_546

کاری از EXCHANGE GROUP

#عروسک_شیطان

_مامان...

با صدای هوراد دستامو از روی صورتم برداشتم و هردوتاش باز
کردم، بهش با لبخندی اشاره کردم:

_بیا بغلم!...

اما از جاش تگون نخورد و از همونجا لب زد:

_اومدم بهت بگم میخام با بابام برم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

قلبم هری فرو ریخت... داشت چی می گفت؟!...

از جام بلند شدم و با قدمهای بلند به سمتش رفتم و ناباورانه لب

زدم:

_کجا میخای بری؟!...

بدون توجه به حاله گفت:

_با بابام میخام برم!...

پشت بند حرفش جلوی صورت وا رفته ام از اتاق بدو بدو بیرون

رفت... واقعا رفت؟!... باورم نمی شد!...

هول و هراسون از اتاق بیرون زدم... میدونستم این رفت و آمد

هاوش بی تاثیر نیست...

معلوم نیست به این بچه چی گفته بود و یاد داد بود که میخاست
باهاش بره...

باید زودتر می فهمیدم این رفت و آمدهای هاوش و بودنش کنار
هوراد بی دلیل نیست... مخصوصا که گاهی یواشکی باهم حرف
می زدند...

اشتباه کردم باید جلوش رو زودتر می گرفتم...

قبل اینکه هر دو از در بیرون برن، با صدای عصبی و بلندی گفتم:
_ کجااا!؟!...

هر دو نفرشون به طرفم برگشتن... هوراد مشخص بود کمی
ترسیده از صدام، خودشو پشت هاوش قائم کرد... تا از تیر راس
نگاهم دور بشه...

اخمی کردم و چشم دوختم به صورت هاوش که خونسرد نگاهم
می کرد:

_بیچه امو داری کجا می بری؟!...

_باهاش حرف زدم... دوست داره از امشب با من زندگی کنه!...

از حرفش بیشتر عصبی شدم و اخمم غلیظ تر شد، صدام بی اختیار
خودم بالاتر رفت:

_بیخود کرده... هوراد بیا اینجا!...

هوراد بدون اینکه از پشت هاوش بیرون بیاد، گفت:

_نمیام، میخام با بابام برم...

نفسم از حرص و عصبانیت سنگین شد... هاوش نگاهشو توی صورتتم چرخوند:

_ شنیدی که، پسر دوست داره با باباش باشه...

بعد نگاهشو به آنسه دوخت، ادامه داد:

_ لطف کردین، زحمت کشیدین... خدانگهدار!...

کارد میزدی خونم در نمی‌اومد... پدر و پسر هر دو قصد کرده بودند لجمو در بیارن...

خیره هر دو بودم که در کمال ناباوری دیدم در رو باز کردن و جلوی چشمام ناباورم، هوراد همراه هاوش رفت...

با اینکه لجم گرفته بود و با خودم گفتم حالا که اینجوری میخان،
منم تحمل میکنم و نمیرم...

هرکاری کردم طاقت بیارم اما نتونستم...

دلیم بیقرارتر و کم صبرتر از این بود که نبود هوراد بتونم تحمل
کنم...

حالا بعد پنج سال باز جلوی این در بودم اون هم برخلاف میلیم و
بخاطر هوراد اینجا بودم...

پوفی عصبی کردم و انگشتمو جلو بردم که با تموم حرصم شاستی
دکمه رو فشار بدم اما همون لحظه در خونه باز شد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

با تعجب نگامو به در کشیدم... قامت مردی جلوی در نمایان شد...
قدم جلوتر رفتم تا بینم کیه که با دیدنم در رو باز کرد و نگاهشو
توی صورتم چرخوند...

از ذوق دیدنم لبخندی زد:

_فریال!...

با اینکه از افکارم کمی بهم ریخته بودم، اما با دیدنش لبخندی به
روش زدم:

_سلام، خوبین آقا پرهام!...

سری تکون داد:

_تو رو دیدم عالی شدم... اصلا امروز روی دور شانسیم...

کاری از **EXCHANGE GROUP**

با تعجب نگاهش کردم منظورش چیه که با دستش اشاره کرد
بمونم... بعد خودش به سمت ماشینی رفت و با برداشتن نایلونی
برگشت...

نایلون تو هوا تکونی داد، با خنده گفت:
_دکترش گفته از مرحله وحشی گیری رد شده فقط گاهی ممکنه
عصبی بشه گاز بگیره... مراقبش باشیم...

چشمام گرد شد... منظور حرفاشو نگرفتم، دقیق با کی بود؟!...

پرهام تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_فریال جان، نگران نباش خودم میدم برای دنداناش قفل گیر
بزارن، احیانا اون وسطا تو رو گاز نگیره... البته اینم بگم گاز بعضی
وقتا خوبه... لذت داره... یک پوست نرم و سفید بره زیر دندانانتو

بعد یه نمه فشار بدی، طرفت هم یه نمه ناله کنه... آخ آخ نمیدونی چه لذتی داره... میدونی ک کجاها رو میگم؟!... امتحان کردین؟!...

از حرفاش هیچ نفهمیدم اما جمله های آخر باعث شد از خجالت کمی سرخ بشم... این بشر هنوز پررو بود... و بقول هاوش آدم بشو نیست؟!...

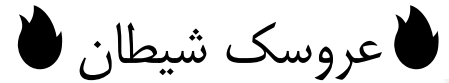
با دیدن صورت سرخ از خجالتم خندید:

_گاز دوست ندارین؟!...

نمیدونستم الان به این بشر چی بگم... تنم از خجالت گر گرفت...

برای فرار از سؤالش، حرف دیگه ای به زبون آوردم:

_این داروها مال کیه؟!...



سری تکون داد... ته دلم یکجوری شد... نگرانی به جونم چنگ زد
اما سعی کردم توی لحنم نشونش ندم:
_مریض شده؟!...

دوباره خندید:

_مریض بود از اول لامصب...

سعی کردم بخاطر نگرانیم حرفی نزدم... نمیخاستم بدون نگرانش
شدم... برای همین فقط نگاهش کردم...

کاری از EXCHANGE GROUP

اما انگار پرهام زیرک از این حرفا بود حالمو فهمید... خنده اشو جمع کرد و یهو جدی شد:

_اولین بار، هاوش توی بیمارستان دیدم... من اونموقعه ها آخرای درمانم بود... خیلی داغون و بهم ریخته بود... اکثر اوقات صدای نعره هاش همجا می پیچید... گاهی از پشت پنجره میرفتم نگاهش می کردم پرستارها بزور چند نفری نگهش میداشتند تا بهش آرامبخش تزریق کنن تا بخودش آسیب نزنه... وایمستادم و نگاهش میکردم با اینکه اون آرامبخش آرامش می کرد اما قیافه اش داد میزد که چقدر داره زجر میکشه... تموم روح و روانش بهم ریخته بود... با خودم گفتم حیف این جوان که باید بخاطر شکست دل و خیانت نامزدش پاش به اینجا کشیده بشه... اونموقع با خودم میگفتم چه دختر ظالم و بی رحمی چجور دلش اومده دل این پسر رو بشکنه و بهش خیانت کنه...

پرهام میگفت و از تصور اون روزها و زجرهای که هاوش کشیده،
تنم لرزید... اشک خودبخود و بی اراده از چشمام سرازیر شد...

جلوتر اومد و ادامه داد:

_من تنها کسی بودم که با همین چشمام دیدم چه روزها و
شب‌هایی بخاطر نبودنت و خیانتت چه زجری کشید... دیدم و دلم
براش می‌سوخت... درکش میکردم... خیلی سخته بود یک مرد با
چشمهای خودش بینه دختری که عاشقش توی بغل یک مرد
دیگه بینه...

بی اراده لبام رو باز کردم صدام از بغض لرزید:

_من خیانت نکردم!...

سری تکون داد:

_میدونم... در تا حدودیش میدونستم... هاوش همین چند ماه پیش
اومد سراغم... تعریف کرد چه شده، ایناز و سعید چه کردند با شما،
دو نفر... اما فریال جان یک اشتباه بزرگی کردی؟!...

دستی زیر چشمای خیسم کشیدم اما قطرات اشک خودبخود
می ریختند و دوباره پوست صورتمو تر می کردند:
_چه اشتباهی؟!... من هر کار کردم بخاطر هاوش بود...

_اشتباهت همین بود... اگه از اول با خود هاوش همچی رو در
جریان میذاشتی، خیلی اتفاقات نمی افتاد... همچی همون 10 و
11 سال پیش ختم بخیر می شد...

حرفش درست بود... اما ترسیدم... فکر می کردم تنهایی میتونم از
عهده اش بر پیام... ولی هر چه جلوتر میرفتم همچی بدتر میشد...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_549

🔥 عروسک شیطان 🔥

نمیدونستم چجوری جواب سوآلش بدم... قصد نداشتم پرهام رو
ناراحت کنم با حرفام...

اما باید یک چیزهای رو میدونست... چون میدونستم هاوش رو
خیلی دوست داره و الان هرچی میگه بخاطر اینکه دوست داره ما
دو نفر کنار هم باشیم...

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهمو توی چشماش چرخوندم:

_حرفتون درست... آره گذشته، گذشته!... سخت بود، گذشت... درد داشت، گذشت... غم داشت، گذشت... فریب خوردم، گذشت... همچی گذشت... درست میگین باید از بعضی چیزها بگذری و رد بشی... و بگی کافیه... بگی بسه!... من و هاوش چند ساله داریم بخاطر خودخواهی دو نفر، زجرهای زیادی کشیدیم که قابل جبران نبوده و نیست... سالهای رو از دست دادیم که میتونست بهترین روزهای خوب و خاطرانگیز برامون باشه اما نبود و نشد... سهم من و هاوش توی این سالها غصه و درد فقط بود نه شادی و خنده... هر دومون یک جور عذاب دیدیم به شکل های مختلف و متفاوت... پرهام با دقت به حرفام گوش می داد... و گاهی در تایید حرفم سری تکون می داد...

_اما این وسط فقط تنها یک چیزی خیلی ناراحتم کرد که نمیتونم
ببخشمش و بگذرم ازش...

نگاهش رنگ تعجب گرفت که ادامه دادم:

_بعد اتفاقات 11 سال پیش، پنهون از همه مجبور شدم از ایران
برم... توی اون پنج سال که خارج زندگی کردم، تموم دردهامو و
دلتنگی هامو تنهایی روی دوشم کشیدم... دلم طاقت نمی آورد
بمونم اما تحمل کردم، فکر میکردم اگه برگردم وضعیت من و
هاوش از این بدتر میشه... نمیخاستم سعید شایگان متوجه بشه
زنده ام و یک مشکل دیگه ای پیش بیاره که نتونم اینبار جمعش
کنم... صبر کردم وضعیت عادی و اینکه حال هاوش بهتر بشه...
اما لحظه به لحظه مو به مو جویای احوال حال هاوش بودم...
وقتی دیدم حالش بهتر شده، فرصت غنمیت شمردم و برگشتم...
برگشتم تا جبران کنم همچی رو که فکر کردم مقصرش منم...
تموم تلاشمو کردم تا دلشو دوباره بدست بیارم، پای کارهاش، پای

تموم بدرفتارهایش و ایستاد و با خودم گفتم مسبب حالش منم...
مدارا کردم... تحمل کردم چون دوشش داشتم... بازهم حاضر بودم
همچی رو تحمل کنم بخاطرش... اما لحظه ای که فهمید من
سدنا نیستم خود فریالم... باهام چیکار کرد؟!...

میگفتم از دلخورهام و پرهام فقط گوش می داد...
صدام عصبی بالا رفت:

_نداشت حرف بزنم... حتی یک کلمه!... خودش خیلی راحت قاضی
شد، حکم بُرید و اجراش کرد... منو ندید... ندید چه کشیدیم این
سالها... یک طرفه به قضاوت نشست... نداشت از خودم دفاع
کنم... من با دستای خودش تاوان کار نکرده امو دادم... شکنجه و
درد شد مجازات کار نکرده ام... اونجا بود که دلم ازش شکست...
به این فکر نکرد این دختر چرا برگشته؟!... چرا!!!؟!... بخاطر چی؟!...
سهم من از وفاداریم و عشقی که بهش داشتم، شد زخم های که
روی تنم کاشت... ضربه های که با بی رحمی روی تن و بدنم

#پارت_550

🔥 عروسک شیطان 🔥

صورتتم خیس بود از اشک... هق زدم اما بازهم گفتم:
_تموم دردها و مشکلاتی که بخاطرش جونمو به خطر انداختم،
مهم نبود و نیست... اشک‌های که از دلتنگی برایش ریختم، مهم
نبود... دردهای که توی تنهایی کشیدم، مهم نبود... اون شکنجه‌ها
و رد زخم‌های که روی بدنم هنوز ردش هست، برام مهم نیست...
اما بهم تهمت زد... بهم گفت خیانت کار و خائن... و اینکه باورم

کاری از EXCHANGE GROUP

نکرد... باورم نکرد که توی زندگیم فقط یک مرد که با جون و دلش میپرستمش، فقط خودشه... پرهام، باورم نکرد!... باورم نکرد...

آخرین جمله امو آروم و با اندوه زمزمه کردم... من توی این سالها از خیلی چیزها گذشتم...

اما از اینکه به خودم بی اعتماد بود به مهر و عشقی که بهش داشتم، این بیش از حد ناراحتم می کرد...

پرهام از حرفام خیلی ناراحت شد:

بله، حق دارین... درد کمی نیست... مسئله اعتماد و چندین سال عمر... اما هاوش حماقت کرد و چشماشو روی خیلی چیزها بست... فقط صحنه‌ی خیانتت رو توی ذهنش حک کرد و تمام... به خیلی چیزهای دیگه اهمیت نداد و فکر نکرد شاید ماجرای پشت این همه اتفاقات پنهون باشه... میدونم شاید خودخواهانه گفتم بیخشش اما فقط میخاستم دوباره کنارهم بینمتون...

از توی جیب شلوارش دستمال کاغذی در آورد و بطرفم گرفت و
ادامه داد:

_اشکات رو پاک کن...

دستمال کاغذی رو گرفتم و اشکامو پاک کردم که نایلون داروها
رو بطرفم گرفت:

_من باید برم، کار دارم... این داروهای هاوش با خودتون ببرین
داخل...

سری تکون دادم و نایلون گرفتم... زیر لب خداحافظی کرد و رفت..

@Vip Roman

هنوز همونجا ایستاده بودم و رفتنش رو تماشا میکردم... به سمت ماشینش رفت... درشو باز کرد تا بشینه اما یهو بی حرکت ایستاد و به طرفم برگشت:

_فریال!... میخاستم بیشتر باهات حرف بزنم و کاری کنم که هاوش ببخشی... اما وقتی حرفاتو شنیدم بهت حق دادم رفیقمو نبخشی... اما ازت میخام به دو نفر خوب فکر کنی... اولی هوراد که با اینکه خیلی دلتنگت شده بود اما با باباش همدست شد تا تو برگردی چون میخاست مثل بقیه بچه ها، پدر و مادرش رو کنار هم داشته باشه و مثل اونا زندگی کنه... دومی هاوش که از وقتی واقعیت فهمیده خیلی پشیمون شده چه اشتباهی کرده... بارها توی این مدت بهم گفتم چجوری دل شکسته رو بدست بیاره... توی این مدت بخاطر تو دوباره رفت تحت درمان قرار گرفت نمیخاست این بار کوچکتین آسیب بهت بزنه...

پرهام حرفاشو زد و بعد منتظر هیچ حرفی ازم نموند و رفت...

● * * * * *

#هاوش

ای بابایی زیر لب زمزمه کردم... یک دارو آوردن این همه معطلی
نداشت، از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم...

در همون حال نیم نگاهی به هوراد انداختم بعد کلی غر زدن و
بهونه آوردن دلتنگی برای فریال، حالا سرگرم بازی شده بود و
داشت با لب تاپیم با هیجان بازی می کرد...

کاری از EXCHANGE GROUP

جوری محو بازی شده بود که باعث شد لبخندی روی لبم بشینه...
دکمه روی صفحه آیفون زدم تا پرهام رو صداش کنم ولی با دیدن
پرهام کنار فریال، ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت...

بالاخره اومدم... لبخند روی لبم پررنگتر شد اما با شنیدن حرفای
فریال، اون لبخند ماسید...

اندوه و غم خیلی زود توی وجودم جریان یافت... شرمزده شدم...
اشتباه کردم...

حق داشت ناراحت باشه... حق داشت... باورش نکردم...

دختری که میگفتم زندگیمه، باورش نکردم...

@Vip Roman

حق داشت اینقدر ناراحت باشه... درست میگفت باورش نکردم...
من لعنتی یبار به این فکر نکردم محاله فریال با این همه دوست
داشتن و علاقه ای که بهم داره به فکر خیانت بیفته...

اشتباه کردم... اشتباه... نباید زود تصمیم می گرفتم و با شنیدن چند
تا حرف و دیدن صحنه های که با کلک و نقشه ساخته شده بودند،
گول می خوردم...

اما گول خوردم... فریب خوردم... اون لحظه... اون زمان... به ذهنم
خطور نکرد که همچی نقشه است...

و این وسط دو نفر دارن تموم تلاششونو میکنن تا رابطه ی ما رو
خراب کنن...

البته هر مرد دیگه ای هم جای من بود و میرفت میدید، دختری که عاشقش و تموم زندگیش، نیمه لخت توی بغل یک مرد غریبه روی تخت هست، باور می کرد... منم باور کردم...

دفعه اولی که دیدم با این که باورم نمی شد... اما به خودم هی میگفتم فریال سرش ضربه خورده و اون سعید شایگان از روی خیرخواهی کمکش کرده...

میخاستم ذهنم خراب نکنم و اینکه فریال عاشق منه...

ولی دفعه دومی که بهمم زنگ زدن و رفتم خودم دیدم فریال با اون وضعیت مجدد توی اتاق روی تخت کنار سعید هست...

این بار به یقین رسیدم که نه اشتباه نمیکنم... فریال بهم خیانت کرده...

اونجا هم اشتباه کردم اما ماجرا جوری طبیعی طراحی شده بود که هر کی می دید، باورش می شد فریال با سعید رابطه داره...

با یادآوری گذشته، خشم تموم تنم گرفت... دستام مشت شدند...
ایناز که به سزای عملش رسید، چند سال عمرشو توی زندان باید بگذرونه و حالا حالاها خلاصی نداشت...

اما سعید شایگان این وسط قصر در رفت... نباید میذاشتم فریال ببخشش و بزاره بره به همین راحتی...

با حس درد بیشتر توی سرم که یکجورایی همیشگی بود، افکارامو پس زدم...

هرچه بیشتر به گذشته فکر میکنم، سردردهام امانم رو میبرن...

پلکامو روی هم محکم فشردم و با سرانگشت دو دستم گوشه
چشمم رو کمی فشار دادم تا دردش کمی کم بشه...

اما این درد تمومی نداشت و چند ساله باهام هست و روز به روز
بدتر میشه...

گاهی حتی مسکن روم جواب نمیده...

نفسم محکم و پر فشار بیرون فرستادم... پلکامو پر دردمو باز
کردم...

سردردم مهم نبود... باید میرفتم استقبال فریال...

باید به هر قیمتی شده دل شکسته اشو به دست می آوردم...

به آرومی به سمت در سالن راه افتادم و با باز کردنش قدم به قدم
به سمت در نیم باز حیاط رفتم...

همون لحظه در بیشتر باز شد و فریال همراه با نایلون دارو هام
داخل شد...

هنوز متوجه من نشده بود، انگاری غرق افکارش بود یکجورایی با
خودش و ذهنش درگیر شده بود...

بیقرار و دلتنگ خیره اش شدم... اون موهای بلوند و آرایش
ملایمی که داشت، دلمو لرزوند...

چهره اش زیباتر و قشنگتر به چشم می اومد...

بی اراده لبخندی زدم و جلوتر رفتم... چند قدم نرسیده، بهش
ایستادم... اما اون هنوز درگیر خودش بود... صاف و مستقیم جلو
می اومد...

یکدفعه انگار بخودش اومد و متوجه حضورم شد.. هینی کشید و نگاه ترسیده و متعجبشو به صورتم دوخت...

آخ که چقدر دلم میخاست بغلش کنم و ببوسمش... اما مجبورم فعلا جلوی دلمو بگیرم چون نمیخام دیگه باعث ناراحتیش بشم...

لبخندم پررنگتر شد و لب باز کردم:

_سلام عزیزم، خوش اومدی!...

اخمی کرد با دستش کنارم زد... با لحن تندی گفت:

_برو کنار، پسرم کجاست؟!...

از اینکه جواب خوش رویمو و استقبالمو اینجوری تند داد... ناراحت شدم... اما خیلی زود ناراحتیمو کنار زدم...

بهش حق دادم.. با همون لحن ملایم گفتم:
_ عزیزم پسر من نه پسر من!.. داخل خونه است...

پوزخندی زد:

_ برای من پسر من، مهم نیست تو هر چی دوست داری اسمشو بزار
و بگو!... پسر من، پسر من، پسر من!...

باز هم بهش حق دادم... من این وسط بودم که باورش نکردم...
جوابی در مقابل حرف کنایه وارش نداشتم...

بدون توجه بهم جلوتر رفت و با صدای بلندی گفت:
_ هورادم... عزیز مامان... نفس مامان... پسر من کجایی؟!...

پشت سرش با کمی فاصله رفتم هنوز سه پله رو فریال بالا نرفته بود که هوراد در رو باز کرد و با جیغ و دلتنگی خودش توی آغوش فریال انداخت:

_مامان اومدی؟!...

فریال کمی خم شد و دستاشو دورش حلقه کرد و صورتش رو بوسیدم:

_قربونت برم، دلم برات یه ذره شده بود...

هوراد بیشتر ذوق کرد و با همون ذوقش ادامه داد:

_مامان اومدی اینجا بمونی؟!... کنار من و بابا؟!...

قلبم از سوال هوراد به تپش افتاد... وقتی که واقعیت فهمیدم خیلی شرمنده و پشیمون بودم...

از فریال خاستم منو ببخشه... وقتی دیدم حاضر نیست ببخشم،
خیلی ناراحت شدم... خیلی زیاد...

اما به خودم قول دادم هر جور هست دلشو بدست بیارم... اولین
کاری که کردم سعی کردم واکنشی بدی به رفتارهای تندش ندم...

سخت بود کنترل کردن رفتارم اما تموم تلاشمو کردم رفتار خاصی
نشون ندم... به هر حال حق با فریال بود نه من...

توی این مدت یک سال هم بعد درمان پام به فکر درمان رفتار و
اخلاقم افتادم... باید هر جور می بود میتونستم خشم و فویبای که به
فریال دارم رو یکجورایی از بین ببرم...

نمیخاستم دیگه کوچکتین آسیبی بهش برسونم...

خداوشکر توی این مدت حدود یکسالی با کمک دکتر و داروهایش
که برام تجویز کرده بود، کمی بهتر شده بودم...

میتونستم جلوی خشم و عصبانیت بگیرم...

اما دکترم بهم گفت هنوز باید تحت درمان باشم... مخصوصا که
سعی کنم بیشتر با فریال در ارتباط مستقیم باشم...

برای همین رفتم سراغش رفت و آمدهام و صحبت کردن هام
برای بخشیدنم بی فایده بود...

مجبور شدم از طریق هوراد اقدام کنم...

@Vip Roman

زمان به کندی گذشت... دل توی دلم نبود... گوشام تیز تیز بودند
تا فریال جواب هوراد رو بده...

اما فریال بدون این که جوابش رو بده، حرف دیگه ای به زبون
آورد:

_دوست داری دوتایی بریم شهر بازی؟!...

انگار آب یخ روی سرم ریختن... ناراحتی تموم وجودم جوشید و قل
زد...

جواب ندادش یعنی هنوز بخشیدنی در کار نیست...

بهش حق میدادم ازم ناراحت باشه اما چیزی که بیش از حد این
وسط ناراحتی می کرد، این بود که طاقت کم محلی و نادیده گرفتن
از طرف فریال نداشتم...

هر کاری بگه برایش انجام میدم... فقط دوباره نگام کنه و دوستم داشته باشه...

اما رفتارش کامل نشون می داد و بهم میفهموند که قصد نداشت ببخشه...

کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم... عقم دیگه کار نمی کرد چجوری و با چه زبونی بهش بگم که ببخشم...

هوراد با شنیدن شهر بازی... جیغ بلندی کشید و دستاشو محکم بهم کوبید:

— آخ جون شهر بازی... بازیمو استوپ کردم، زود زود تمومش کنم، الان میام...

فریال دوباره صورتش پوشید:

_باشه نفس مامان، زود تمومش کن... لباس بیوش، سریع بیا... من اینجا منتظرتم...

هوراد از خوشحالی نفهمید چجوری داخل خونه بشه و خودشو حاضر کنه...

فریال اون 3 پله رو پایین اومد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به سمت محوطه گل کاری گوشه‌ی حیاط رفتم...

از اینکه با رفتارش داشت وجودم من اینجا انکار می کرد، انگار نه انگار که من هستم...

داشتم دیوانه می شدم... نمیتونستم همونجا بمونم و نگاه کنم اینجوری باهام سرد باشه...

مگه میشه این دختر دیوانه وار دوستم داشت و الان اینجور بهم
بی تفاوت و سرد باهام برخورد کنه!...

نفس هام تند شدن از عصبانیت... با قدمهای تند و بلند و به
سمتش رفتم و از پشت بازوش گرفتم و به طرف خودم برش
گردوندم...

متعجب نگاهشو اول به بازوش که توی دستم چنگ شده بود بعد
به چشمام دوخت... سریع اخم کرد:
_چته؟!... چرا اینجوری میکنی?!...

با شنیدن حرفام، نیشخندی زد... در حالی که سعی می کرد دستمو
از دور بازوش جدا کنه، گفت:

_نه... گفتم نمیبخشمت!... تلاشتم بی فایده است چون نمیخام
بخشمت!...

همین حرفش باعث شد، عصبی تر از قبل شدم... اینبار داد زدم:
_بیخود کردی!... غلط کردی نبخشی!... باید ببخشی!...

از دادم اون هم عصبی شد... کف هر دو دستشو محکم به سینه ام
کوبید، عصبی صداسش بالا رفت:

_نمیخام ببخشم... برای چی ببخشم؟!... به چه دلیل؟!... باید
نیست؟!... خوب نگام کن، من همون هرزه ای، خیانتکار، خائتم!...

یادت که نرفته؟!... مگه هرزه، خیانتکارا می بخشند که من
ببخشم؟!...

از شنیدن حرفش باز هم شرمنده شدم... این حرفا رو من خودم
بهش گفتم... اون موقعه نمیدونستم فریال بی گناه است...

پلکام رو با درد روی هم فشردم تا بخودم مسلط باشم... نباید
باهاش تندی می کردم... نباید!...

پلکامو باز کردم و بی حرف نگاه شرمنده و پشیمونم به چشماش
دوختم... چشماش باز خیس از اشک شده بودند...

لعنت به من... چه کردم با این دختر؟!... با زندگی خودم!...

پشیمون از رفتارم، دستم دور بازوش شل شد...

اینبار محکتر دو دستش به قفسه سینه ام کوبید... قفسه سینه ام
کمی درد گرفت...

اما کاری نکردم، گذاشتم هر کاری میخاد انجام بده... حق داشت...
صداش بالاتر رفت:

– چی شد، چرا حرف نمیزنی؟!... چرا داد نمیزنی؟!... چرا جوابمو
نمیدی؟!...

با سکوت، عصبی سری تکون داد و صورتش جلوتر آورد، اشکاش
دونه دونه فرو ریخت روی گونه های سرخ از عصبانیتش...

عصبی ادامه داد:

– جوابی برایش نداری، نه؟!... نباید داشته باشی!... تو راحت چشماتو
روم بستنی و با خودت گفتمی من هرزه ام... خیانتکارم... خائتم... به

زبون آوردی... بارها بهم گفتی!... اما هیچ وقت یک نگاه نکردی
بینی من خائن خیانتکارم یا توووو؟!...

شرمنده هنوز چشم دوخته بودم به چشمای عصبیش... نفس نفس
میزد و منتظر بود تا جوابش رو بدم...

چی می گفتم؟!... اما با لحن آرومی و ناراحتی از کارهام و حرف
هام، زمزمه کردم:

_فکر میکردم خیانت کردی، نمیدونستم همش نقشه است!...

تک خنده عصبی کرد و با لحن تند گفت:

_فکر کردم!... با یک فکر کردن فقط داری کارتو توجیح میکنی!...
بر فرض من خیانت کرده بودم... تو چرا خیانت کردی؟!... چرا!?!...
چرا تا دیدی من خیانت کردم، سریع رنگ عوض کردی... شدی

Dreamr girl

عروسک شیطان

مثل هرزه هایی که خودت میگی!... بگو با کی نخوایدی؟!... با کی
سک*س نکردی؟!... بگو؟!... کدوم و دختر توی این شهر لمس
نکردی؟!... بگو، چرا لال شدی؟!...

◀ ? 🔥 ✎ shaytan ? 🔥 ? ? ? ? ? ? ▶ ? ? A ◌

#پارت_555

@Vip Roman

🔥 عروسک شیطان 🔥

کاری از EXCHANGE GROUP

دستی به صورتم کشیدم... پلکام روی هم فشردم... درست
می گفت این من بودم با یک خیانت عوض شدم...
حق با فریال بود... اون اتفاق گذشته باعث شد عوض بشم...
عوضی بشم...

جوابی برای حرفش نداشتم... واقعا چی می گفتم... اشتباه کردم...
زود جا زدم... رنگ باختم...

بازهم کف دستاشو به قفسه سینه ام کوبید... در حالی که اشک
می ریخت بازهم گفت از دردهای که توی دلش تلنبار شده بود:

_حرفی برای گفتن نداری؟!... نباید هم داشته باشی... تو یک بار
 بهم اجازه ندادی، حرف بزنم... بگم چه غلطی کردم تو اون
 گذشته... چه بلای سرم آوردن... چه زجری کشیدم... چه حالی
 داشتم... فقط خودتو دیدی... فقط به خودت حق دادی... هرچی
 دوست داشتی بارم کردی... از هر نوع اسم... هر کاری... مجبورم
 کردی روز عقدم... روزی که آرزوش رو داشتم... پیام بشینم و
 سک*ست با آدم‌های جورواجور ببینم... از اون دخترا... اون مردا...
 حتی مجبورم کردی آماده ات کنم بری با ایناز... جلوی چشم‌های
 خودم باهش سک*س کردی... حتی ندیدی بخاطر ضرب دستت،
 سرم شکسته و دارم از حال میرم...

حرف هاش درد داشت... مسببش همه اینا خودم بودم... من احمق
 چشمم رو روی حقیقت بستم...

وجودم پر درد از خودم و کاری که با فریال کرده بودم، شد... توی
دلَم بازهم خودم سرزنش کردم... لعنت به من...

هق زد و اینبار با گریه و اندوه زیادی زمزمه کرد:

_ندیدیم... چند سال ندیدیم... نفهمیدی چه کشیدم... باورم
نکردی... باورم نکردی!...

حال بدش باعث شد حال منم بد بشه... بد کردم... بد...

گریه هاش، حالش، قلبمو داشت آتیش میزد...

بغض نشست توی گلوم... با دوتا دستام صورتش قاب گرفتم...

از بغض صدای بم مردونه ام لرزید:

_هرچی بگی، حق داری... نبخشیم، حق داری... نگام نکنی، بازهم

حق داری... من اشتباه کردم... حماقت کردم... آره ندیدمت...

باورت نکردم... چون کور بودم... روزی که روی تخت سعید
 دیدمت، نفسم بُریده شد... نمیدونی اون لحظه چه حالی شدم... من
 عاشقت بودم وقتی دیدم تو بغل سعیدی، دنیام روی سرم آوار شد...
 اون شب مثل دیوانه ها تا صبح توی خیابونا قدم زدم... باورم
 نمی شد... راه رفتم و رفتم و هی با خودم گفتم این فریال من
 نبود... اون دختر توی بغل سعید، محاله فریال باشه... اما وقتی
 دوباره بازهم روی تخت سعید دیدمت، اینبار باورم شد... فریال تو
 تموم زندگی بودی... من نمیدونستم چه خبره اما دیدم که خیانت
 کردی، همونجا زندگی نابود شد... خودتو بزار جای من، تو بین
 من چه حالی شدم وقتی تو رو دیدم توی بغل سعید؟!... میدونستی
 من بدون تو نمی تونم زندگی کنم... نفسم به نفس های تو بنده...
 اینا رو میدونستی!... قلب شکست... منم قلبم شکستم... دل
 شکست... دل منم شکست... وجودت شکست... وجود من
 شکست... من نخاستم این هاوش باشم... اما شدم... گول خوردم...
 فریب خوردم... مثل تو... نبودن تو... خیانت تو... باعث شد عوض
 بشم... اما خودم ته قلبم نخاستم... نخاستم چشمامو روی تو

بستم... اما اون اتفاقات باعث شد چشمام روی همچی بسته بشه...
 فکر کردی من زندگی خوبی داشتم؟!... نه!... تو اگه اونور تنها و
 دلتنگ بودی... من اینور روی تخت بیمارستان بودم و تک تک
 خاطرهامو مرور میکردم و با خودم میگفتم کجا اشتباه رفتم که
 فریال ولم کرد و بهم راحت خیانت کرد!... تو میدونستی چخبره...
 اما من نمیدونستم... همین ندونستن منو بیشتر می سوزند... تو
 سوختی... منم سوختم... تو زجر کشیدی... منم زجر کشیدم...
 یکجایای اشتباه کردم، حماقت کردم... بهت فرصت حرف زدنو
 ندادم... حق با توعه... اما نمیگم بیا ببخشم!... اما میخام بهم
 فرصت بدی!... قول میدم تک تک اون روزهای که بهت ظلم و
 بد رفتاری کردم... همرو جبران میکنم... تموم دونه دونه اون
 زخمهای روی بدنت رو خودم درمونش میشم... بهم این فرصت رو
 میدی؟!...

@Vip Roman

دلہ میخاستش... آرامش وجودشو میخاستم... همه وجودشو...
نگاهشو... هرچی که متعلق به خودش بود...

مثل قبل اون سال‌های دور و گذشته... مثل اون چندماه که بعنوان
همسرم کنارم بود به اسم سدنا...

اینبار فرق داشت، نمیزارم ازم دور بشه... تموم تلاشمو میکنم دلشو
بدست میارم... به هر قیمتی شده...

صورتشو جلوتر کشیدم و پیشونیم روی پیشونیش گذاشتم...
چشمام هنوز دوخته به چشماش بود که اونطرف رو نگاه می کرد...

به صدام التماس دادم... خواهش از ته دل تا باورم کنه:

_خواهش میکنم، فریال!... این فرصت بهم بده؟!... به جون خودم...
به جون تک پسر مون قسم همچی رو برات جبران میکنم...

هق هق کرد و شدت اشکاش بیشتر شد... میدونم درگیر بود با
خودش... حق داشت... اگه هنوز هم نگام نمی کرد حق داشت...
حق داشت نبخشه...

اما این دل بی صاحبم حالیش نبود... اینجوری فریال رو
نمیخاستم...

دستام از روی صورتش دور بدنش حلقه شد و کشیدم توی
آغوشم...

هق گریه هاش بیشتر شد... دلم آتیش گرفت... فریال من بود
اینجور گریه میکرد و دل می زد بخاطر تموم دردهای خودم بهش
دادم...

روزهای که باید پشتش میبودم و پناهِش می‌شدم، نبودم کنارش...
لعنت به من که نادیده گرفتمش... بی خبر بودم از همچی!...

نتونستم تحمل کنم حالشو و اشکام از چشمام فرو ریخت...
سرمو توی گودی گردنش فرو بردم... با اینکه شال آبی روشنی
سرش بود...

اما بوی عطر گردنش و موهایش باهم قاطی شده بود...
بهترین و لذت بخش ترین بوی دنیا بود که همیشه از خود بیخودم
می کرد...

این دختر تموم زندگیم بوده و هست... بیشتر بخودم فشردم و از
روی شال سرشو بوسیدم:

Dreamr girl

عروسک شیطان

به روح آقاجون، هیچ وقت دلم نمی‌اومد کوچکترین آسیبی بهت
بزنم... نفهمیدم... حماقت کردم... اشتباه کردم... هزار یبار دیگه
داشته باشمت؟!...

بازهم حرفی نزد و فقط گریه می‌کرد... لبام روی پیشونیش گذاشتم
و عمیق بوسیدم...

بابا آقا!!!!!!!!!!!!!!...

با صدای عصبی و طلبکارانه هوراد، بخودمون اومدیم...
کمی از فریال فاصله گرفتم و نگامو به پشت سرم کشیدم...

هوراد دستاشو به کمرش زده بود و با اخم به هر دو مون چشم
دوخته بود...

کاری از *EXCHANGE GROUP*

Dreamr girl

عروسک شیطان

تا نگاهش کردم دوباره گفتم:

_برای چی مامانمو بوسیدی؟!... چرا بغلش کردی؟!...

پدر سوخته... از الان غیرتی شده بود!... نگامو به فریال کشیدم
دستی زیر چشماش کشید و سعی می کرد لبخندشو از حرف هوراد
پنهون کنه...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥
shaytan🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥🔥

@Vip Roman

#پارت_557

کاری از EXCHANGE GROUP

🔥 عروسک شیطان 🔥

نگاهمو به هوراد کشیدم... مونده بودم جواب این بچه رو چی بدم...
منتظر بود تا جوابشو بگیره...

آهسته طوری که فریال فقط بشنوه زمزمه کردم:
_بیا درستش کن!...

مثل خودم زمزمه کردم:

_کپ خودته... جوابشو بده...

_چی بگم بهش؟!...

فریال شونه ای بالا انداخت:

_نمیدونم، الان تا جوابشو نگیره ول کن نیست...

_نگاش کن چجوری نگاه می کنه؟!...

_گفتم کپی خودته...

آره کپ خودم بود... توی این مدت کوتاه فهمیده بودم چه اخلاقیاتی داره...

سری تکون دادم و نگاهمو به هوراد کشیدم...

به سمتش رفتم و جلوی پاش نشستم و مستقیم توی چشماش خیره شدم:

_مامانت وقتی اومد تو دلتنگش بودی، پریدی بغلش... مامانت مثل تو دلتنگ بود بغلت کرد و بوسیدت... خب منم دلتنگ بودم مامانتو بغل کردم و بوسیدم...

اخمش باز نشد و نگاهشو توی صورتم چرخوند:

_مامانم فقط مامان منه، دیگه نه بغلش میکنی نه میبوسیش... فهمیدی؟!...

پدر سوخته رو نگاش... با این سنش داشت شاخ و شونه می کشید...
اخم کردم و بلند شدم:

_مامان تو هست اما اولش زن من بوده...

چشماشو ریز کرد و عصبی صداش بالا رفت:

_دیگه تکرار نمیکنم، حرفمو... مامان منه!..

پشت بند حرفش به سمت فریال رفت، ادامه داد:

_مامان بریم!...

فریال سری تکون داد سعی می کرد لبخندشو قورت بده...

نیم وجبی میخواست از الان خودشو نشون بده...

Dreamr girl

عروسک شیطان

#پارت_558

🔥 عروسک شیطان 🔥

VIP

exchange group

#سه_سال_بعد

ROMAN

#فریال

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

توی اوج لذت بودم دیگه حاله دست خودم نبود...

ناله بلندی کردم همون لحظه به اوج رسیدم...

هاوش با دیدن حاله حرکاتشو محکم و عمیق داخله کوبید...

همون لحظه ارضا شد...

منتظر بودم خودش بیرون بکشه اما اینکار رو نکرد و تموم آبشو
داخله ریخت...

چشمام گرد شد و مات و مبهوت گفتم:

_ریختی توش؟!...

لبمو بوسید:

_آره عشقم، از بس شیرینی نتونستم خودم کنترل کنم...

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا ریختی؟!... حامله میشم که!...

کنارم دراز کشید و کشیدم توی بغلش و نگاهش توی صورت
مبهوتم چرخوند:

اشکال نداره... یک دختر خوشگل و ناز مثل خودت میاری...

چشمام گردتر شد، با حرص گفتم:

کی بزرگش کنه؟!...

مامانش، باباش...

مشتمو محکم به سینه اش کوبیدم و داد زدم:

Dreamr girl

عروسک شیطان

_هاوووووش!...

حلقه دستاشو تنگتر کرده:

_جوووووونم!...

توی بغلش تقلا کردم تا از حصار دستاش بیرون پیام:

_میکشمتت اگه حامله بشم... ولم کن!...

خندید:

_بکش... ولت نمیکنم...

@Vip Roman

عصبی بهش تشر زدم:

_میگم ولم کن بزار برم قرص بخورم...

کاری از EXCHANGE GROUP

بیخیال از اتفاقی که افتاده، گفت:

_لازم نکرده!...

اینبار جیغ کشیدم که یهو لبامو شکار کرد... مشتمو عصبی به سینه
اش کوبیدم...

خیلی زود ازم فاصله گرفت فقط در حد یک میلیمتر... شیطان لب
زد:

_شیرینی عزیزم... پایه ای دوباره بکن *مت؟!...

_نخیر آقا!... بلند شو...
@Vip Roman

بدون توجه به حرفم... سرشو توی گردنم فرو برد و میکی زد...
یکی از سینه هامو توی مشت گرفت و فشرد...

خاستم مقاومت کنم که کارشو ادامه نده اما نتونستم... خودم بدتر
از خودش بودم...

نالای کردم که جری تر شد...

و این باعث شد تا یک سک*س پر حرارت و پر لذت دیگه رو
داشته باشیم...

خوشحال بودم بعد این همه درد و مشکلات دوباره کنار هم
هستیم... توی این 3 سال هاوش بهم ثابت کرد که ارزش
بخشیدن رو داشت...

اون روزی که 3 نفری رفتیم شهربازی... یبار دیگه ازم خاست تا ببخشمش... و فرصت دیگه بهش بدم اون هم بخاطر هوراد...

با اینکه ازش ناراحت بودم، قبول کردم... خیلی خوشحال شد و میخاست اونوقت شب مجدد عقد کنیم...

اما بهش گفتم تا خودت رو ثابت نکنی، نمیتونی بفکر عقد و ازدواج باهام بیفتی...

برخلاف میلش، خواسته ام رو قبول کرد...

وقتی دیدم واقعا هاوش طبق قولی که داده بود، تموم رفتارها و کارهاش اصلاح و عوض شده...

حقیقت رو بهش گفتم که ازش طلاق نگرفتم و هنوز زنشم... اول ناراحت شد ولی حرفی بهم نزد چرا اینکار رو کردم...

هاوش شده بود همون هاوش که بود... هاوش خودم... هاوش مهربون و پر محبت خودم...

گاهی خیلی کم تندخو و بداخلاق میشد اما خیلی زود پشیمون میشد از رفتارش و عذرخواهی می کرد...

منم میدونستم بخاطر ضربه روحی و روانی که خورده بود، نشات می گرفت... برای همین باهاش مدارا می کردم و نادیده می گرفتم چی گفته و چه کرده...

حتی وقتی زندایی فهمید ماجرا چی بوده و چی شده... خودش شخصا به دیدنم اومد و عذرخواهی و طلب بخش کرد...

هاوش اجازه نداد زندایی رو ببخشم حتی بهش گفت دور بر
زندگیمون نیاد...

اما خود زندایی بخاطر کارهای که در حقم کرده بود و هم بخاطر
آیناز...

بازهم اومد برای آشتی و بخشش... وقتی شرمندگی و پشیمونی رو
دیدم...

بخاطر دایی و هوراد بخشیدمش و گذشت کردم...

الان همچی خوب بود و عالی... خوشبخت بودم کنار هاوش و
پسرم هوراد و امیدوارم همیشه این خوشی و شادی پایدار بمونه...

سلام عزیزای گل ♥ 🌹

امیدوارم از رمان #عروسک_شیطان لذت برده باشید

و

خیلی ممنونم

خیلی سپاسگزارم از همه اتون که تا اینجا همراهم

بودید 🙏😊

و

امیدوارم این حضور قشنگتون توی فصل دوم عروسک

شیطان همچنان پایدار

و

همراهمون باشید 😊♥🌹

Dreamr girl

عروسک شیطان



کاری از EXCHANGE GROUP

NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

